ضد نور:

به نام خدا

ضد نور

عاطفه انصاری

۱۳۹۹/01/29

#پارت_۱

می دونید ضد نور یعنی چی؟ به عکس هایی که برخلاف تابش نور خورشید گرفته می شه می گن! عکس هایی که از سوژه چیزی به جز یک سایه سیاه رنگ باقی نمی‌ذاره!

ما یه گروهیم، یه گروه با هویت های مختلف و البته قلابی! کارمون همینه، تو قالب شخصیت های جور و

واجور قرار می گیریم و برای رسیدن به هدف و گرفتن حقمون تلاش می کنیم. حقیقت وجودمون برای کسی رو نمی‌شه و همیشه مثل یک سایه سیاه، ناشناخته باقی می‌مونه. به خاطر همین به ما می گن ضدنور!

درست حدس زدید، ما دزدیم، اما نه دزدهای معمولی! ما هرچیزی که به نفعمونه می دزدیم! گاهی پول، گاهی اطلاعات و گاهی هم... آبرو! بستگی به شرایط داره. اشتباه نکنید، ما رابین هود نیستیم. هر کدوم از ما خودش به تنهایی انقدر مشکلات داره که وقتی برای کمک به بقیه باقی نمی‌مونه. علاوه بر اون، دنیا انقدر غرق مشکلات شده که یه لشگر رابین هود هم کاری از دستش بر نمیاد چه برسه به یک گروه شش نفره!

ضد نور رئیسی نداره. هرکدوم از ما یک مهره کلیدی و حساس به حساب میاد که نبودنش دردسر سازه؛ البته به جز من! من بیشتر از این که توی صحنه حضور پیدا کنم پشت صحنه مشغول سیر کردن شکم پنج نفر دیگم و در مواقع لزوم، مثل نخودی تو بازی وسطی وارد صحنه میشم و بعد... دیگه خبری ازم نیست! همین حضور کوتاه رو هم مدیون سُرور خواهر بزرگترم هستم. دانشجوی ممتاز اما انصرافی رشته آی تی.

شاید اگر پدرم بدبیاری نمی آورد و ورشکست نمی شد، سکته قلبی نمی کرد و سال های بیشتری کنار خانوادش می موند؛ اونوقت لازم نبود مادرم از شب تا صبح پرستاری بچه های مردم رو به عهده بگیره و آخرش هم هشتمون گرو نه بمونه. انقدر نرسونیم که سرور تصمیم به انصراف بگیره و مشغول کار تو یک

تولیدی بشه و نهایت استفاده از معدل بیستش بشه ساختن پاورپوینت و کار کردن با اکسل برای بچه های مدرسه سر خیابون!

این که می گن با تلاش می‌شه به همه چیز رسید یک دروغ بزرگ و ناجوانمردانس. یک دروغ که آدم هایی مثل مارو سرگرم می کنه تا از دور خارج بشیم!

#ضد_نور

#پارت_۲

موفقیت یک فرمول ساده و در عین حال سخت داره. کافیه پول رو با ارتباط جمع کنی و در مواقع لزوم اون رو منهای وجدان کنی تا به دست بیاد. ما تو ضد نور به این فرمول ساده رسیدیم و حالا داریم ازش استفاده می کنیم.

هدف های ضد نور یا پول کافی دارن یا اطلاعات کافی برای رسیدن به پول. البته گاهی برای رفع خصومت های شخصی هم سراغ آدم ها می ریم و حسابمون رو صفر می کنیم. ولی هدف اصلی گرفتن حقمونه. حقی که خیلی از آقا زاده ها و کله گنده های این شهر سال هاست دارن ازش استفاده می کنن. ما حریص نیستیم و رمز موفقیتمون هم همینه!

آروم و با طمانینه جلو می ریم. یک سوژه انتخاب و راه رسیدن به هدفمون از طریق اون آنالیز می شه و در نهایت با بهترین و کم خطر ترین شیوه جلو می ریم.

مهم اینه که ردی از ما به جا نمونه تا بتونیم مداوم کارمون رو انجام بدیم.

بخاطر همینم هست که این بار قرعه به نام من افتاده و برای اولین بار من به عنوان مهره اصلی، وارد بازی شدم.

ثانیه ها می گذرن و با هر حرکتشون من رو از خود واقعیم دورتر می کنن. دست های عرق کرده و قلبی که با هر تپش اونو تا گلوم حس می کنم نشونه های هیجان بالایی که تحمل می کنم هستن. یک خطا کافیه تا همه چیز رو خراب کنم و همه اعضای گروه رو به خطر بندازم .

با صدای نفس، چشم هام رو باز می کنم و خیره به عکس چسبیده به آینه سعی در حفظ کردن آخرین توصیه هاش دارم.

نگاهش اعتماد کافی روبه من نداره و همین مضطربم می کنه.

- فرصت زیادی نداری باده... زود باید خودت رو ثابت کنی! اگر موندگار بشی، میشه به ادامه کار امیدوار بود اگر نه... این یکی رو هم از دست می دیم!

هَمی که به کار برد، غم عجیبی با خودش داره. دزدی کار شریفی نیست اما وقتی بین جماعت دزدا زندگی می کنی باید راه و روش اونا رو بلد باشی وگرنه تا ابد

مفلوک باقی می مونی. نفوذ کردن به اموال و اطلاعات افراد مهم اونقدری که راحت رو زبان می گرده ساده نیست و این مدت سوژه های زیادی رو از دست دادیم. آخرین بارحتی خطر رو تا بیخ گلومون حس کردیم.

#ضد_نور

#پارت_۳

نگاهم رو از عکس می گیرم و به تصویر مشوش نفس در آینه می دم.. پشت سرم قرار می گیره و دست روی سرشانه هام می زاره.

- تنها فرصتمونه باده... به بادش ندی. این یکی نه دنبال لوندیه نه میشه به این راحتیا پا تو محل کارش گذاشت. مجتبی هکش کرده اما اون سیستم اصلی نیست.

- جایی که کار میکنه بهترین نیرو هارو داره و احتیاجی به ما نداره. همه چی تمومه باده همه چی تموم! فقط شانس ما گفته و کسی تا حالا شکمش رو خوب سیر نکرده.

صندلی رو می چرخونه و این بار مستقیم تو چشم هام زل میزنه، شاید فکر می کنه اینجوری بهتر شیرفهم می شم.

_مستش کن باده...مست عطر خوش غذاهایی که میپزی!

جمله اش زیادی کلیشه ای و سینماییه ، اما من به روی خودم نمیارم و سعی می کنم برخلاف اضطراب درونم شبیه آدمای مطمئن و کاربلد به نظر بیام اما راهی به ذهنم نمی رسه. مجتبی هر وقت قراره کارش رو شروع کنه و وارد یک سیستم بشه اول یدونه هایپ می خوره و بعدش هدفون مشکی رنگشو می زاره تو گوشش و بی توجه به آدمای دیگه کارش رو می کنه. سُرور موهاشو محکم بالای سرش می بنده و نفس... نفس کار خاصی نمی کنه، فقط قبل از انجام هر کار مهمی، لبشو از تو گاز می گیره. مسخره است ولی تو این شرایط من فکرم اینه که چه حرکتی رو برا خودم انتخاب کنم تا یه سیس خاص و جذاب داشته باشم.

احساس می کنم یه کم عرق کردم و این اصلا خوب نیست. خیره به چشم های نامطمئن نفس حرفی می زنم که اصلا ربط به صحبتمون نداره.

- میشه کولر رو یکم زیاد کنی؟

ابرو هاش بالا می پره، اما خیلی زود خودش رو جمع می کنه و سمت کلید کولر می ره و اون رو روی دور تند می زاره و با این کارش من یکم نفس می کشم. حالا مغزم بهتر کار می کنه.

_باید چی کار کنم نفس؟

- هیچی غذا بپز. فقط کافیه موندگار بشی! بقیش رو ما راهنماییت می کنیم. نمی خوام از الان گیج بشی.

سر تکون می دم.

_چی دوست داره؟

چشم هاش برق می زنه و این یعنی من بالاخره یک کلام حرف حسابی زدم.

_شریف می گفت عاشق نوتلاس! هر رستورانی هم که می ره غذاهای گوشتی سفارش می ده اما انگار اونی که خیلی براش خاصه استیکه!

دوباره ترس سراغم میاد. موهایی که برای اولین بار تا این حد کوتاه کردم رو پشت گوشم می دم. هنوز با رنگ طلایی جدیدش راحت نیستم و همینم رو مخم میره. کلافه می شم و درحالی که گوشه پیشونیم رو ماساژ می دم، بهش پشت می کنم:

_دسر خوب بلدم اما غذاهای خارجی...

صندلی رو می چرخونه و دوباره تو چمام زل می زنه:

_الان وقت فکر کردن به این چیزا نیست؛ هرچی بلدی بپز، هرکاری می تونی بکن، فقط تو اون خراب شده جا باز کن.

#ضد_نور

#پارت_۴

_الان وقت فکر کردن به این چیزا نیست؛ هرچی بلدی بپز، هرکاری می تونی بکن، فقط تو اون خراب شده جا باز کن.

باشه آرومی تو جوابش می گم و با اومدن سُرور حس بهتری پیدا می کنم.

نگاهش برخلاف نفس آروم و بدون تشویشه. البته این ویژگی همیشگیه سروره؛ تو بدترین شرایط زندگی هم میتونه خونسرد پلک بزنه و خیره به بخار چایی که از ماگ بزرگ قرمزش خارج میشه، یه لم بده و نفس عمیق بکشه و فکر چاره باشه.

نگاهم می کنه و با یه لبخندآروم می پرسه که آرومم یا نه؟

_می ترسم سُرور، اگه خراب کنم چی؟

رو تخت اتاق نفس می شینه و پاهاشو دراز می کنه

_چی نداره که، هروقت خراب کردی می ریم سراغ یه راه دیگه.

این دقیقا همون جوابیه که منتظرش بودم. گوشیش رو از تو جیب شلوار جینش بیرون می کشه و خیلی عادی می پرسه:

_می خوام اسنپ بگیرم آماده ای؟

راهی جز آمادگی ندارم، پس سر تکون می دم و سراغ مانتو سفید و شال آبی رنگی که تازگی خریدم می رم. لباسامو تن می کنم و بعد از چک کردن خودم تو آینه با دیدن موهای طلایی رنگی که به زیبایی سشوار کشیده شده، با خودم فکر می کنم که تو اولین فرصت باید یه ماسک موی حسابی بخرم!

از خونه خارج می شم و درحالی که از خرده فرمایشات اضافی و ناکارامد نفس کلافم، فقط باشه می گم. سرور بغلم می کنه و برای آروم کردن من تو گوشم زمزمه می کنه:

_به هیچکدوم از حرفاش اهمیت نده، فقط خودت باش!

بغلش می کنم و بعد از چک کردن مشخصات ماشین سوار می شم و این اولین قدم خاص و متفاوتیه که من بعد از بیست و چهارسال، برای اولین بار تو زندگیم بر میدارم.

#ضد_نور

#پارت_۵

از خیابونای مختلف عبور می کنم و با رد کردن یک به یکشون تصویر این شهر متفاوت می شه. من از خونه های قدیمی و آپارتمان های نوسازی که هیچ سنخیتی با بافت قدیمی خیابونا ندارن حرکتمو شروع

کردم و حالا که مسیریاب می گه تا پونزده دقیقه دیگه به مقصدم می رسم، همه چیز شکل دیگه ای گرفته.

اسم بعضی از ماشینارو نمی شناسم و خونه های زیادی تو مسیر خیابون نیست. تا چشم کار می کنه فروشگاه های لوکس با کالاهای قیمتیه. حتی درختای کنار خیابون هم سرزنده ترن و سر به فلک می کشن. انگار حتی آفتاب هم تصمیم گرفته بهشون بیشتر بتابه. اولین بار نیست که تو این خیابونا پا می زارم، اما اولین باره که دارم دار و ندار خودمون رو با دارایی این آدما مقایسه می کنم و این سوال برام پیش میاد که وقت تقسیم کردن این همه سرمایه ما کجا بودیم و اونا کجا که سهم ما اونقدر کم شد و سهم اینا انقدر زیاد. چطوره که ما در طول روز هشت نه ساعت کار می کنیم و نمی رسیم اما اینا با نصف زمانی هم که ما

برای تلاشمون می زاریم ده برابرشو پارو می کنن. ماشین وارد یکی از فرعی ها می شه و از این جا به بعد یه سر بالاییه که تا چشم کار می کنه دور و اطرافش پر از خونه های درست و حسابیه. نما های شیک و گرون قیمت و تک و توک آدمایی که ظاهرشون تعریف حسابی می طلبه. از تعداد پیاده ها کم شده و اکثرا سواره هستن. ماشین باز هم می پیچه و وارد یک خیابون دیگه می شه. تعدادِ کمِ خونه ها خبر از وسعت زیادشون می ده. با صدای زنی که رسیدن به مقصد رو اعلام می کنه توجهم به دور و اطراف جلب می شه. راننده که از اول مسیر روزه سکوت گرفته بالاخره با گفتن : همین جاست؟ افطار می کنه.

بدون این که مطمئن باشم بله می گم و بعد از حساب کردن کرایه پیاده می شم. با یه نگاه سرسری پلاک

شماره پنج رو پیدا می کنم و به سمتش می رم.
برخلاف تصورم نه خبری از نگهبان های مسلح و سیاه پوش هست و نه ظاهر خونه خیلی تجملاتیه.

جلو می رم و تنها چیزی که به چشمم میاد دوربین های مداربسته ای هست که جلوی در نصب شدن.
زنگ می زنم و بعد از چند لحظه صدای زنی که جوون به نظر میاد به گوشم می رسه:

_بله؟

جلوی دوربین قرار می گیرم.

_مشتاق هستم... برای آشپزی.

_بفرمائید.

در باز می شه و وارد می شم. حیاط بزرگی جلوی چشمم نیست اما گلکاری حرفه ای و چشم نوازی داره. و در انتها یه ساختمان سه طبقه با نمای خاصی

از آجر های ایرانی قرار داره. مسیر کوتاه رو طی می کنم و به محض رسیدنم به ورودی خونه، در باز میشه و خانم میانسالی تو چارچوب در قرار می گیره. بلیز کرم آستین بلند با دامن قهوه ای لمه پوشیده و یه روسری قهوه ای کوچیک هم رو سرش بسته. موهای سفید جلوی سرش از زیر روسری بیرون زده و صورتش کمی گل انداخته. تپل نیست اما صورتش گرد و دوست داشتنیه.

#ضد_نور

#پارت_۶

در باز میشه و وارد میشم. حیاط بزگی جلوی چشمم نیست اما گلکاری حرفه ای و چشم نوازی داره. مسیر کوتاهو طی می کنم و به محض رسیدنم به ورودی خونه در باز میشه و خانم میانسالی تو چارچوب در قرار می گیره. بلیز کرم آستیم بلند با دامن قهوه ای لمه پوشیده و یه روسری قهوه ای کوچیک هم رو سرش بسته. موهای سفید جلوی سرش از زیر روسری بیرون زده و صورتش کمی گل انداخته. تپل نیست اما صورتش گرد و دوست داشتنی.

با راهنماییش وارد میشم. برخلاف بیرون، داخل خونه پر از اجناس لوکس و خاصه. جز به جز این اسباب و لوازم گرون قیمت بودنشون رو فریاد میزنن. ازمقابل نشیمنی که با مبل های راحتی با ترکیب طوسی و سبز پر شده می گذریم و وارد آشپزخونه بزرگی که رو

به روش قرار داره می شیم. اولین چیزی که به چشمم میاد کابینتای های گلسیه که با رنگ سفیدش دلبری می کنه. بعد از اون با دیدن جزیره ای که چهارتا صندلی ناهارخوری طوسی رنگ زیرش قرار داره به وجد میام. چراغ های طلایی رنگی که از سقف بالای سرش آویزونه و یه حباب شیشه ای بزرگ روشون قرار داره باعث میشه برای اولین بار تو زندگیم شبیه ندید بدیدا رفتار کنم و با هر نگاهم تک تک وسایل رو بخورم. خدا بهشون رحم کنه. این طور که من دهنم باز مونده، هرلحظه منتظرم یه چیزی از یه جایی بشکنه یا حد اقل ترک برداره!. صد در صد من تا الان این خونه رو با صاحبخونه ای که فقط عکس جذابشو دیدم چشم زدم.

تک به تک لوازم با ترکیب طوسی و سفیدشون وسط اون آشپزخونه برام دلبری می کنند. تا الان می

ترسیدم؛ اما حالا ذوق کار کردن بین این لوازم داره من رو به این جا موندن و هر کاری که بچه ها بخوان ترغیب می کنه؛ مخصوصا اون گاز رومیزی سفید و اون هود شبیه لوستری که از بالای سرش آویزونه!

اگر بدون پیش زمینه و اطلاعاتی که دارم وارد این خونه می شدم هیچوقت به ذهنمم نمی رسید که برای یه پسر مجرد سی و چند ساله باشه.

_بشین دختر جان.

با صدای خانمی که حتی اسمشم نمی دونم دست از آنالیز کردن خونه بر می دارم . به چشماش نگاه می کنم و با یه تشکر کنارش روی یکی از اون صندلی های طوسی می شینم.

_شما خیلی کم سن و سالی، چند ساله که آشپزی می کنی؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷

به قول مجتبی، از این جا به بعد وارد بحث فنی ماجرا می شیم.

سعی می کنم تو جلد همون شخصیتی که این مدت برام ساختن فرو برم. من در حال حاضر سپیده مشتاق هستم. بیست و شش سال سن دارم و یه اردیبهشت ماهی مهربونم. لیسانس روانشناسی دارم و دوتا دوره کامل از بهترین کلاس های آشپزی رو گذروندم. از دار دنیا یه برادر سی و سه ساله دارم که بعد از فوت پدر و مادرم پا به پای هم داریم کار می کنیم تا مخارج زندگیمون رو در بیاریم! ساکن یکی از محله های مرکزی شهر هستیم و خونه اجاره ای داریم. اصالت مادرم به یزد و پدرم به شیراز می رسه.

چهار سال سابقه کار توی دو تا آشپزخونه دارم و از سن پونزده سالگیم آشپزی می کنم. اسم برادرم سامان و به قول مجتبی یه مرداد ماهی مغروره! معلم خصوصیه و زبان تدریس می کنه و درآمد ماهیانش بد

نیست. به زودی قراره با نامزدش ازدواج کنه و همین باعث تنها تر شدن من می شه!

البته همه این پیشینه و اصالت رو مدیون دو تا فاکتور مهمم! اول مجتبی و سرِ نترسش برای هک کردن سازمان ثبت احوال و بعد ازاون مهارت ستودنیه شریف در کارکردن با نرم افزار فتوشاپ!

رسیدن به خواسته ها در عصر اطلاعات و ارتباطات خیلی ساده تر از اون چیزی هست که من تصور می کردم. توعصر اطلاعات همه چیز خلاصه میشه در صفر و یک. با وارد کردن چندتا صفر و یک درست و حساب شده به سیستم کامپیوتر میشه باده رو تبدیل کرد به سپیده! خنده داره اما فقط چندتا کلیک و کد

گذاری لازم بود تا من یجورایی یک دختر شیرازی تو دل برو باشم.

فقط خدا می دونه اون روزی که مجتبی اطلاعات سپیده مشتاق رو وارد بایگانی یکی از دانشگاه های نیمه دولتی کشور می کرد تا چه حد از اون افت فشاری که شب کنکورم داشتم حرص خوردم و موجب تفریح بچه های تیم شدم. بدترین بخش زمانی بو که شریف، لیسانس روانشناسی رو گذاشت کف دستم و قول داد اگر این پروژه موفقیت آمیز باشه، خودش مدرک فوق لیسانس رو تو هر رشته ای که بخوام برام بیاره و من خوشحال شدم که دکتر و مهندس شدن تا چه اندازه راحت شده!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸

- یازده... یازده ساله که آشپزی می کنم.

ابرو های خانمِ میانسالِ خوش پوش بالا می پره و نامطمئن نگاهم می کنه. سری تکون میده:

- به هر حال بی دلیل که شما رو معرفی نکردن... حتما دلیلی داشته. فقط اینو بگم دو هفته آزمایشی کار می کنید اگر آقا راضی بودن و شرایط شما هم

مساعد بود، درباره همکاری طولانی مدت صحبت می کنیم.

-باشه چشم. تا خدا چی بخواد.

انگار از جوابم خوشش میاد. لبخند مهربونی می زنه و ادامه میده:

- چندتا مدرک آشپزی داری شما؟

نفس گفته بود لازم نیست برای همه چیز نقش بازی کنم. می تونم درباره آشپزی و حرفه ای که بلدم تا جایی که به هویت قلابیم لطمه نزنه صادق باشم.

-دوتا...آشپزی ایرانی و شیرینی پزی. دارم دوره یه سری غذا های فرنگی رو هم یاد می بینم. دسرم خیلی خوب بلدم بپزم. دوره ندیدما... تجربی یاد گرفتم.

سر تکون میده. حسم می گه از خود من بدش نیومده و این یک امتیاز مثبت محسوب می شه!

اما خب، حسِ من به تنهایی برای موندگاریم کافی نیست و من باید توی این دو هفته سنگ تموم بزارم.

- یه وقتایی ممکنه مجبور بشید شب این جا بمونید مشکلی با این قضیه ندارید؟

من نه، اما بدون شک مامان اگه خونه باشه مشکل داره. ولی خب دروغ که حناق نیست!

- اگه زیاد نباشه مشکلی نیست...بالاخره توی هر کاری شرایط خاص پیش میاد.

نفس گفته هرطورشده تو این خراب شده جاباز کنم و این طور که معلومه این خانم حتی اگر خدمتکار هم باشه نظرش برای آقای خونه مهمه که این طور نشسته و داره زیر و روی من رو آنالیز می کنه. پس تمام تلاشم رو می کنم تا به قول سُرور با خود شیرین بازی جای پام رو سفت کنم!

-فقط... من تنها که قرار نیست بمونم؟خدمه دیگه هم هستن؟

از حرفم خوشش میاد و راحت تر از قبل جواب میده:

- آره دخترم... من خودم همیشه هستم از این بابت خیالت راحت باشه. می بینی که آقا خونه زندگیش رو کلا به من سپرده! اکثر وقتا هم نیست فقط یه زمان تولدی جشنی از این چیزا اگه باشه مجبوریم از شب بمونیم.

لبخند خجالت زده ای می زنم و سعی می کنم در قالب همین دختر محجوب و ماخوذ به حیا باقی بمونم.

تا الان دوتا موضوع مهم رو فهمیدم: اول این که این خانم همه کاره شاید از جیک و پوک آقاشم خبر

داشته باشه و بتونم در آینده از اطلاعاتش کمک بگیرم. دوم این که بعضی شبا باید این جا بمونم.

گلوم از استرس خشک شده و دلم یه لیوان آب خنک می خواد اما هیچ خبری از یک پذیرایی خشک و خالی هم نیست. قبل از این که استرس کار دستم بده بحث رو به سمتی که باید بره می کشونم.

- ببخشید من از کی باید کارمو شروع کنم؟

-از همین امروز می تونی شروع کنی اما خود آقا نیست. اگر بخوای می تونی بری از فردا بیای. شاید لازم باشه خودشونم باهات یک صحبتی داشته باشن.

بیشتر از این توان این جا موندن ندارم. ترجیح می دم برم و فردا بیام. باید همه چیزایی که امروز دیدم و شنیدم رو تخلیه کنم.

سریع از جا بلند می شم. قصد رفتن دارم، اما با دیدن صورت متعجب زن به این نتیجه می رسم که رفتن به نفعم نیست. احتمالا با این جمله قصد محک زدن من رو داشته تا ببینه چقدر کاری هستم و قرار نیست پول مفت از آقاش بگیرم.

برای جمع و جور کردن واکنشم لبخند می زنم:

- بنظرم بهتره از همین الان شروع کنیم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹

سمت جزیره خوش رنگ و لعاب می رم و از توی کیفم دفترچه و خودکاری بیرون می کشم.

_ خب خانم...

به چشماش نگاه می کنم تا خودش رو معرفی کنه.

- شیرین... اسمم شیرینه!

الحق که اسمش برازنده صورت دوست داشتنیه شیرین و سفیدشه.

- خب شیرین خانم من برای شروع باید یه چیزایی رو بدونم. اگر اشکال نداره امروز وقتتون رو بگیرم.

از جاش بلند می شه و به سمت آشپزخونه میاد.
لبخند زنان به قصد دم کردن چای سراغ سماور برقی سفید رنگی که روی کابینت دلبری می کنه می ره.
اگر اشتباه نکنم الان بالای پنج میلیون قیمت داره.
آخرین بار سه ماه پیش وقتی می خواستیم به پیشنهاد من برای هدیه روز مادر کتری برقی بخریم چهار میلیون و پونصد بود. البته ما پولمون نرسید و از آقا صمد که با وانت جنس میاره تو کوچه یه کتری

قوری ششصد هزار تومانی برداشتیم و با سه تا قسط تسویه اش کردیم.

- بپرس دختر جان بالاخره قراره این جا کار کنی.

سعی می کنم به این که من یه سپیده قلابی هستم فکر نکنم. به جاش مثل باده رفتار کنم. این باده است که قراراه با آشپزی موندگار بشه!

- خب اول این که آقای سعادت به ادویه یا چاشنی خاصی حساسیت ندارند؟

چشماش می خندن ولی من نمی تونم تشخیص بدم از این که دارم زیر و بم سلیقه آقاشو بیرون می کشم

خوشحال شده یا از این که چیزهای بیشتری از من می دونه و به قول معروف سر تره!

قوری رو که حالا پر از مخلوط چای و آب جوش شده روی کتری برقی می زاره و به سمت من میاد. انگار که نشستن روی این صندلی های پایه بلند براش مشکله چون فقط بهشون تکیه می زنه.

- به چیزی که حساسیت نداره فقط از غذا های شیرین خوشش نمیاد.
- چه غذایی رو بیشتر دوست دارن؟

تک خنده با مزه ای می زنه و گره روسریش رو سفت می کنه:

- هر غذایی گوشتش بیشتر باشه. مَرده دیگه!

بی اهمیت به شالی که از سرم سُر خورده موهام رو پشت گوش می دم و سوالی که بیشتر از همه توی این مدت ذهنم رو به خودش مشغول کرده می پرسم:

- این طور که شما می گید آشپزی کردن براشون کار سختی به نظر نمیاد؛ پس چرا این همه آشپز عوض کردن؟

ابروهاش از تعجب بالا می پرند و من تازه متوجه می شم چه سوتی بدی دادم. تو دلم خدا خدا می کنم که متوجه نشده باشه اما با سوالی که می پرسه می فهمم

خدا به انسان عقل داده که برای هر خرابکاری ریز و درشتی وقتش رو نگیره!

- شما از کجا می دونی کلی آشپز اومده و رفته؟

لبخند گشادی می زنم و اولین چرتی که به ذهنم می رسه رو به زبان میارم:

- بالاخره پیشنهاد کار توی خونه کسی مثل آقای سعادت کم چیزی نیست. اونم برای دختری مثل من که به هیچ جایی وصل نیست! حق داشتم پرس و جو کنم دیگه!

قانع می شه و به جای سوال، جواب می ده:

- چی بگم والا... از قدیم گفتن کره زیادی رو...

با دیدن خنده من حرفش رو می خوره و سر تکون میده.

- والا بهترین آشپزا اومدن و رفتن ولی آقا بعد چند وقت از هرکدوم یه ایرادی گرفته و ردش کرده رفته. وگرنه من خودمم از پس آشپزی برای یه پسر مجرد برمیام.

هوای خونه مطبوعه اما استرس باعث عرق کردنم شده. قبل از هر حرفی، مانتو رواز تنم در میارم و به همراه شالم پشت صندلی می زارم.

نگاه شیرین خانم رو یقه باز لباسم می مونه و به گوشه ای از خونه اشاره می کنه:

- همه جای خونه دوربین هست دخترم. البته شما این جا محدودیتی نداری ولی اگه برای خودت مهمه...

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰

حقیقتش اینه که من با هیچ چیزی مشکل ندارم ولی حیف که نفس ازم خواسته هرطور شده تو این خراب شده جا باز کنم و من نمی خوام پسفردا بگن به دلیل

عدم رعایت شئونات اسلامی تو خونه پسر یکی از کله گنده های این کشور دردسر ساز شدم و مرخصم.

شالم رو روی دوشم می اندازم و شیرین خانم هم میره تا چای بریزه.

- خوب شد گفتید از فردا بیشتر دقت می کنم.

لیوان خالی شربت آبلیمو رو مقابل نفس می گیرم و اشاره می کنم تا باز هم بریزه. کلافه از شکم گرسنه من پرش می کنه و خیره به صورتم لب می زنه:

- طرف مال و ثروتش از کوه بالا می زنه یه لیوان آب نداد تو بخوری؟

از پشت لیوان ابرو هام رو بالا می اندازم تا بی جواب نمونه.

سری به تاسف تکون می ده و رو به سرور می کنه:

- والا قربون نداری خودمون!

خواهرم می خنده و منتظر نگاهم می کنه. خوب می دونم که موفقیت این کار چقدر برای تک تک ما مهمه. هممون از دله دزدی خسته شدیم ولی چاره نداریم.

نفس می خواد پدری که برای چهل میلیون بدهی بالا سر تنها دخترش نیست رو آزاد کنه. البته مبلغ بدهی سیصد و چهل میلیون تومان بود که به لطف ازدیاد

جماعت کثیف تو این مملکت ما تونستیم سیصد میلیونش رو از راه دزدی پاس کنیم و فقط چهل میلیون دیگه باقی مونده.

سرور و مجتبی قصد دارن از کشور خارج بشن و زندگی مشترکشون رو شروع کنند که این خودش پشتوانه زیادی می طلبه.

قطعا اگر اون روزی که مجتبی اومد خواستگاری و مادرم گفت که به پسر یک لاقبا دختر نمیده و هرچی خودش بدبختی کشیده بسه و دختراش باید راحت زندگی کنند؛ مجتبی برای پیدا کردن چند لا قبای بیشتر راه دزدی رو پیدا نمی کرد.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱

هنوز دلیل شریف و رضا رو برای همکاری تو این گروه شش نفره نفهمیدم اما هرچی که هست کار ماهایی که اتفاقای کلیدی زندگیمون وابسته به این کار هست رو به خوبی راه می اندازند.

شریف با شناسایی دقیق سوژه ها و رضا با هموار کردن راهی که برای ورود ما به ماجرا لازمه!

مثل معرفی کردن من به عنوان آشپز برای خونه پسر آقای سعادت! البته طول کشید تا ما رضایی که هیچ احتیاجی به این پول ها نداره و خودش هم یک

جورایی از همین قماش هست رو توی جمع بپذیریم. این طور که معلومه تسویه حسابی که رضا با این آدم ها داره بیشتر از این که مادی باشه معنوی هست!

- قرار شد فردا ساعت ده اون جا باشم و کارم رو شروع کنم.

جورابامو از پام در میارم و بی توجه به چهره ناراضی نفس، انگشتای خستمو حرکت می دم تا هوا بخورند. به من چه که این دختر وسواس داره و از پا بدش میاد؟!

- این پسره ظهرا ساعت دو نیم میاد خونه و بعد از اون هم ساعت کاری مشخصی نداره. شیرین خانم هم همیشه تو خونشه. تمام جاهای خونش هم

دوربین داره. اگر موندگار بشم ممکنه یه شبایی مجبور شم بمونم. شیرین خانم می گفت هیچ خطری متوجه خونه نیست. ولی من هیچ کس رو ندیدم دور و اطراف خونه.

صدای زنگ تلفن نفس، اون رو از جمع سه نفره ما کم می کنه.

سرور مثل همیشه خونسرد نگاهم می کنه. جلو میاد و کنارم می شینه. از استرس صبح خبری نیست اما هنوز هم حس خوبی ندارم:

- نفس یه جوریه!

لبخند کمرنگی می زنه:

- فقط استرس داره. می شناسیش که، وسواسیه!

سر تکون می دم و به عادت همیشه هرچی فضولی کردم رو برای سرور شرح می دم. خوب می دونم که نفس از این حرف های خاله زنکی من استقبال نمی کنه. اما سرور با این که هیچوقت اهل این جور صحبت ها نبوده شنونده بی نظیریه! چون می دونه من اگر تخلیه نشم تا صبح پلک نمی زنم.

- سوری شیرین خانم مجرده ها ! بنده خدا می گفت چهارتا خواهر برادر بودن این دختر آخری بوده بقیه میرن سر خونه زندگی خودشون این بیچاره می مونه و مادر پیرش. بخاطر مادرش

شوهر نمی کنه و نگهش می داره. آخرم که مادرش سرش رو می زاره زمین، خواهر برادراش نمی گن اون خونه قدیمی باشه برا تویی که عمرت رو برا مادرمون گذاشتی!

دراز می کشم و دستم رو اهرم سر می کنم:

- باورت می شه؟ بعد فوت مادره میان ادعای ارث و میراث می کنند و این بنده خدارو از خونه بیرون می کنند! این بیچاره هم می شه کارگر خونه مردم!

بلند شدن سرور رشته کلامم رو کوتاه می کنه.

-آره باورم می شه. این روزا پول خیلی راحت جای نسبتا رو برای آدم ها پر یا خالی می کنه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲

من اما باور بعضی از چیزها برام سخته. مثل این که پول این قدرت رو داشته باشه که مهر یک برادر نسبت به خواهرش رو کم یا زیاد کنه!

البته این باور داشتن یا نداشتن من تاثیر چندانی روی شرایط زندگی کردنم نداره. مدت زیادیه که من می دونم پولی که سُرور به عنوان کمک خرج وارد زندگیمون می کنه از چه راهی به دست میاد ولی نه تنها اعتراضی نمی کنم بلکه خودم هم برای بیشتر شدن این پول تلاش می کنم.

به نظرم همه آدمای بد اولین قدم رو از همین جا برداشتن" انجام دادن کاری که باوری به درست بودنش ندارند!" امیدوارم قبل از این که ما هم به جمع آدم بدا اضافه بشیم، این کار تموم بشه و پولی که برای آدم خوب موندن نیاز هست به دستمون برسه.

اومدن مجتبی فرصت فکر و خیال رو از من می گیره. سُرور به استقبالش میره و خیلی آروم معمولی باهاش دست میده. بعضی وقتا فکر می کنم برنامه ازدواج این دوتا یا یک دروغ بزرگه یا یک شوخی بزرگ.

مادربزرگم همیشه می گفت :"مرد زندگیت اونیه که وقتی تو چشماش نگاه می کنی خودت رو ببینی." اما من هرچی تو چشم های مجتبی نگاه می کنم چیزی به جز یاس و ناامیدی نمی بینم.

نمی دونم تصویری که از خواهر من داره تا این حد ناامید کننده اس یا زندگی با قشنگیاش جایی برای سرور تو چشمای این مرد باقی نذاشته! به هرحال این دوتا از نظر من هیچ شباهتی به یک دختر و پسر در شُرُف ازدواج ندارند.

همون طور درازکش برای مجتبی دست تکون می دم تا توجهش بهم جلب بشه. با دیدنم به سمتم میاد و به درگاه در تکیه می زنه:

-چه خبر؟

سرور با یک قوطی هایپ و نفس با اخم های در هَم به جمعمون اضافه می شن.

- هیچی، فردا هم باید برم. کار سختی به نظر نمیاد با عکسایی که از خونه پدرش نشونم داده بودی توقعم خیلی بیشتر بود.

اما انگار این بچه آق والدینه!

هایپ رو از سرور می گیره و روی صندلی میز آرایش جاگیر می شه.

نیشی که می رفت تا بناگوشم باز بشه با حرفایی که می زنه شل میشه:

- دوربینا رو دیدی؟ اون پسری که با گرمکن و شلوار پیاده روی می کرد چی؟ ماشین گشت چی دیدی؟

مات و مبهوت نگاهش می کنم و ادامه میده:

- آق والدین که نیست هیچ، چشم و چراغ پدرش هم هست.

از جاش بلند می شه و لبتاپش رو از توی کوله پشتیش در میاره. به سرور و نفس نگاه می کنم تا چیزی از چهره هاشون بخونم اما ناموفقم. با پخش شدن صدای تمام مکالماتم با شیرین خانم، نیم خیز

می شم. دیدن تصویرم توی صفحه لبتاپ فاصله لب هام رو از هم بیشتر می کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳

- این دوربین ها هم قابلیت ضبط صدارو دارند هم تصویر! فکر کنم خودت متوجه شدی چندجای خونه دوربین هست باده!

سر تکون می دم:

- آره دیدم. وای خداروشکر که تو هکشون کردی!

زنگ خونه به صدا در میاد و رضا پر سر و صدا ورودش رو اعلام می کنه. هنوز جواب سلامش رو ندادم که قامت شریف رو هم پشت سرش می بینم و این یعنی امروز این جا یه خبری هست!

- چطوری جوجه طلا؟

رضا مثل همیشه سعی در سر به سر گذاشتنم داره و من برای هزارمین بار در این مدت با خودم فکر می کنم آخه این پسر رو چه به جمع ما ! البته ناگفته

نماند تو اولین دیدار ها و آشنایی ها خوشحال ترین فرد گروه از حضور رضا من بودم. تمام تلاشم رو هم کردم که بتونم راه به دلش باز کنم، شاید بشه از راه درست تری یک آینده مطمئن و رویایی برای خودم بسازم. اما خب رضا با گفتن: "تو جوجه اردک من هستی و خواهی بود " آب پاکی رو روی دستم ریخت. از همون وقت هم بود که حضورش برای من تبدیل شد به دغدغه.

- تا چند وقت پیش که جوجه اردک زشت بودم. این ترفیع درجه رو مدیون چی هستم؟

- با شیطنت به موهام اشاره می کنه:

- تا چندوقت پیش طلایی نبودی. خداییش می دونستم بِلُندت انقدر خوب می شه لگد به شانس خودم نمی زدم!

همه می خندن ؛ هیچکس توی این جمع نیست که از نقشه هایی که من برای رضا داشتم خبر نداشته باشه. با این که فقط در حد شوخی راجبش صحبت شده اما من همیشه از یادآوریش خجالت زده می شم.

غیر ارادی یقه لباسم رو بالا می کشم و با سکوتم اجازه پیشروی بیشتر رو از بچه ها می گیرم. رو به مجتبی می کنم و سراغ بحث قبلی می رم:

- الان که شما هم منو می بینید کمتر می ترسم.

اما نگاه جدی مجتبی حرف های خوبی نداره. فیلم رو جلو می بره و لحظه ای که من درحال چای خوردن دارم تو گذشته شیرین خانم فضولی می کنم، اون رو نگه می داره. تصویر رو زوم می کنه و با دست به گوشه ای از دیوار سالن اشاره می کنه. به صفحه نزدیک می شم و تمام دقتم رو به کار می گیرم. چیزی شبیه دوربین درست پشت سر من بالای یک تابلو قرار گرفته.

- من فکر می کردم تمام دوربین هارو دارم اما امروز فهمیدم نه، تو اون خونه دوربین های دیگه ای هم هست که حتی از حمله احتمالی دزدا یا هکرهایی مثل ما هم خارجه! این یعنی امنیت بالاتر. نه فقط به عنوان چهارتا دوربین؛ ممکنه

خیلی چیزهای دیگه هم باشه که مارو سورپرایز کنه. متوجهی؟

وقتی اون جا هستی سعی کن این نکته ها رو پیدا کنی باده. ما از راه دور دستمون بسته اس. همین الانشم تو با شانس از اون در رد شدی و پا به اون خونه گذاشتی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴

از نظر تئوری کاملا متوجهم اما از نظر عملی اطمینان چندانی ندارم. وقتی فکر می کنم اون لحظه ای که من داشتم به خواهر و برادرای شیرین خانم و غیرت نداشته شون لعنت می فرستادم مجتبی چه چیزی دستگیرش شده و من چی؛ زیاد نمی تونم به خودم امیدوار باشم. هنوز نفهمیدم من سوتی دادم یا بچه ها زیادی دارن وسواس به خرج می دن. اگر من نابلدم چطور انقدر راحت پا به همچین حریم امنیتی سفت و سختی گذاشتم؟ اگر نه پس این همه استرس چه توجیهی داره؟

سوالی که ذهنم رو مشغول کرده به زبان میارم تا تکلیف خودم رو بدونم:

- مجتبی من گیجم، اگر قضیه انقدر جدیه من چطور مثل آب خوردن از در اون خونه رفتم تو و چند ساعتی موندگار شدم؟

- شانس یارمون بود باده. این مدت انگشت اتهام زیادی سمت این کله گنده هاست بخاطر داشتن گارد و تافته جدا بافته بودن خودشون و آقازاده هاشون. سعادت دنبال پست بالاتره و مجبور تا زمان انتخابات و کاندید شدنش کمتر گزک دست مردم بده.

جواب کامل رضا باعث می شه از مجتبی رو بگیرم و سوال بعدی رو اون بپرسم:

- یعنی می گی نامحسوس زیرنظرم؟

چشم هاش رو برای تائید دادن به من باز و بسته می کنه. کلافه نفسش رو بیرون میده، جلو میاد و سمت چپ من رو برای نشستن انتخاب می کنه. فقط خدا می دونه نفس از نشستن ما سه نفر روی تخت خواب تمیز و مرتبش چه حسی داره که این طور صورتش رو جمع کرده و گره اخم هاش باز نمی شه. انگار هیچوقت قرار نیست باور کنه ما هم مثل اون با حمام غریبه نیستیم و نظافت شخصی سرمون می شه!

- قطعا زیر نظری. فقط چقدرشو خودت باید بفهمی. یجورایی اگر مراقب نباشیم هممون تو بد

دردسری میوفتیم. خب لقمه بزرگ تر خطر بزرگ تری پشت خودش میاره!

ضربان قلبم بالا میره و افت فشار رو احساس می کنم. از اولش هم مطمئن بودم که این نشست پنج به اضافه یک بی دلیل نیست!

-چ...چی می شه؟ حالا چی می شه؟ می خوای من دیگه نرم؟ نفس بره به جای من؟

وقتی لرزش صدام به گوشم می رسه ترس بیشتری به سراغم میاد و بغض می کنم. رضا با دیدن حلقه اشکی که تو چشمام نشسته جلو میاد و با خنده بغلم می کنه.

- باده؟ این ننه من غریبم بازیا چیه در میاری؟

صدای نفس هم بلند می شه و من نمی دونم این اخلاق گندش رو مدیون چی هستم:

- جمع کن خودتو باده مگه تاحالا ندیدی ما چجوری کار می کنیم؟

- باده؟

- نه طوفانه!

شوخی بی مزه اما به موقع شریف من رو هم وادار به خندیدن می کنه. خودش برای آروم کردن من دست به کار می شه. جلو میاد و رو بروم می شینه:

- این جا جمع نشدیم که بترسونیمت. قراره حواسمون بیشتر جمع باشه.

- شریف طرف کله گنده اس!

دستمو می گیره تا اطمینان بیشتری بهم بده:

- اونا با پول و رابطشون کله گندن ما برای مغزی که تو سرمونه پس هیچ فرقی نداریم. این جمع سه ساله که قسر در رفته باده پس مطمئن باش بازم می تونه به چیزی که می خواد برسه.

شریف همیشه بلده از کجا شروع و کنه و به کجا برسه تا نفوذ کافی روی من داشته باشه، اینم از مزایای رفیق شفیق بودنشه:

_ همه ما ازاولشم می دونستیم قراره تورو کجا بفرستیم ولی قرار شد کم کم بهت بگیم تا آمادگیش رو پیدا کنی. امروز رفتنت محک بود. که ببینیم تو چقدر می تونی تنهایی پیش بری و چقدر به ماها احتیاج داری.

بغضی که راه گلوم رو می بنده باعث قطع ارتباط چشمیمون می شه. از دختر ساده و احمقی که هستم متنفرم. تازه خیال می کردم چقدر خوب از پس همه چی بر اومدم.

- بچه ها من خیلی احمقم، می ترسم خراب کاری کنم.

- اینو راست میگی؛ احمق نبودی که رضا رو برای مخ زنی انتخاب نمی کردی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵

شاکی از جام بلند می شم. رضا دستم رو می گیره و با خنده ای که به زور سعی در کنترل کردنش داره به شریف می توپه:

- خفه شو دیگه شُتر. هی می گی فکر می کنه جدی حرف می زنی.

با صورت سرخ از خنده رو به من می کنه:

_بشین جوجه این حرف مفت زیاد می زنه.

نفس که انگار از این بحث کلافه شده رشته کلام رو دست می گیره:

- بسه مسخره بازی. ببین باده امروز به خیر گذشت اما از فردا کارمون بیشتره.

سمت میز آرایش می ره عکسی که روی آینه هست رو بر می داره و بهش اشاره می کنه:

- مهراب سعادت. سی و دو سالشه. کارشناسی ارشد ریاضی. نگاه به زندگی نسبتا خوبش نکن. اوضاع مالیش خیلی بهتر از خیلی خوبه!

جلوتر میاد و به مجتبی اشاره می کنه تا چیزی رو به من نشون بده. زمان زیادی نمی بره تا عکس چندتا نمایشگاه با ماشین های خارجی جلوی روم قرار می گیره:

- اکثر بچه زرنگای این شهر فکر می کنن با علم به این موضوع که صاحب این دم و دستگاه پسر سعادت بزرگ و پر آوازه اس سه هیچ از بقیه مردم جلو زدن اما اصل قضیه خیلی کثیف تر از این حرفاس!

ابرو هام از دیدن تصویر جدیدی که مقابل چشم هام باز می شه بالا می پره! حدس این که این سایت چه کاربردی داره چندان سخت نیست. این بار رضا به کمک نفس میاد:

- اصل درآمد داداشمون از این جاست. پول هایی که از این راه تو حسابش میاد و اونم تبدیلشون می کنه به این ماشینای قشنگی که می بینی.

هفت خط روزگار نیستم اما فهمیدن این موضوع که درآمد حاصل از داشتن همچین سایتی خیلی بیشتر از پول این ماشین هاست برام کار سختی نیست. بار این اطلاعاتی که در عرض همین چند دقیقه به مغزم وارد شده انقدر زیاد هست که غربتی بازی از یادم بره و به جاش سوالی که برام ایجاد شده رو مطرح کنم:

- بقیه پولاشو چیکار می کنه؟ مگه چقدر ماشین می تونه بخره و وارد کنه؟ اصلا از کجا مطمئنید برای اونه؟

تجربه ثابت کرده نفس به روی من نمی خنده مگر وقتایی که حرف حسابی بزنم و حالا دیدن کشیدگی رو به بالای لب هاش دلم رو قرص می کنه. قبل از این که چیزی بگه رضا پیش قدم می شه:

- من میگم جوجه طلای خودمه می گید نه! اطمینان صد در صد نداریم اما اونی که دهنشو باز کرده کم کسی نیست. چیزی که حالا برای ما سوال شده و تو باید جوابشو پیدا کنی همینه باده.

خیره به چشم هام لب می زنه:

- بقیه پولارو چی کار می کنه؟!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶

اولین تجربه موفق من در زمینه جاسوسی بر می گرده به هفت سالگیم. وقتی که فهمیدم مادرم انگشتر گرون قیمتی که پدرم با منت براش خریده بود رو توی یکی از جلسه هایی که با خالم می رفتن گم کرده.

با این که از ناراحتی مادرم خوشحال نبودم، اما نمی تونم منکر حس قدرتی که از دونستن این ماجرا توی

وجودم شکل گرفته بود بشم. قدرتی که وقتی توی خیابون با پررویی تمام جلوی مادرم ایستادم و گفتم:" اگر برام پشمک نخری به بابا می گم"، با پشت دستی که تو دهنم خورد، دود شد و به هوا رفت.

اما برخلاف تصور مادرم من تربیت نشدم. به جاش به این فکر کردم که برای دفعه بعد، اطلاعات بیشتری کسب کنم تا با تو دهنی مواجه نشم. هنوز نمی دونم اصول تربیتی مادرم ایراد داشت یا من از ریشه فضول و دردسر طلب بودم که برای بار دوم پا به این خونه گذاشتم.

کلافه از نگاه متعجب شیرین خانم، فلفل رو به غذا اضافه می کنم و بعد برای مطمئن شدن از پخت برنجم، کمی از اون رو کف دستم می ریزم و مزه می کنم.

-آقا ناراحت نشه؟

میخندم و به صورت سفیدش خیره می شم.

- اگرم ناراحت بشه من از کار بیکار میشم نه شما!

بی حرف سرتکون میده و بشقاب غذا رو روی کانتر آشپزخونه می چینه. خودم هم دست کمی از این زن ندارم، اما سعی می کنم به خودم امید بدم که کار اشتباهی نکردم. برای منحرف کردن ذهنم از افکار منفی، سر صحبت رو با شیرین خانم باز می کنم. خداروشکر امروز رفتار دوستانه تری باهام داشته. از صبح دوبار بهم چای داده اونم با شیرینی!

- میگم شیرین خانم جون این آقاتون خیلی خشن تشریف دارن که این طوری پریشون شدی؟

- نه مادر من از این بچه آقا تر ندیدم.

توی دلم به لفظ آقا تری که برای این پسر به کار برد پوزخند می زنم.

-پس چی؟

- خب اخلاقای خاص خودش رو داره ولی من مثل شما هیچوقت سرخود کاری نکردم.

- سرخود نیستم. فردا اونی که آقا خواستن رو درست می کنم.

انگار خاطر این بشر براش عزیزتر از این حرفاس که پشت سرش حرفی بزنه.

- شیرین جون چاشنی کجا دارید؟

- هرچی ادویه می خوای تو همون کابینت آخری هست.

می گردم اما چیزی که لازم دارم رو پیدا نمی کنم. ناچار به سمت صندلی میرم و مانتو و شالم رو بر می دارم. در برابر سوال شیرین خانم فقط به گفتن زود بر می گردم بسنده می کنم و خیلی زود از خونه خارج می شم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷

شک ندارم زن بیچاره امروز از این خل و چل بازیای من شوکه شده. با دیدن اولین سوپر مارکت داخل می

شم اما دست خالی بر می گردم. بالاخره بعد از بیست دقیقه از سومین مغازه دست پر بیرون میام و با عجله خودم رو به خونه می رسونم.

دستم رو روی زنگ فشار میدم و بی توجه به سپیده گفتن شیرین خانم وارد حیاط می شم.

از دیدن ماشین سیاه رنگ و گرون قیمتی که گوشه حیاط پارک شده زیر پاهام خالی میشه و تازه می فهمم چیزی که تا الان تجربه می کردم استرس نبوده.

باز شدن درِ ورودی و دیدن صورت دلخور شیرین خانم حالم رو بدتر می کنه. سلام می کنم و یکراست به طرف آشپزخونه میرم. با دیدن مرد سی‌وچندساله و خوش هیکلی که روی صندلی نشسته و با تلفن

همراهش مشغوله، سر جام میخکوب می شم. این طور که معلومه، ناخواسته با یکی از افراد حفاظتی این خونه آشنا شدم.

- برو غذارو بکش دخترجان. آقا گفت هروقت اومدی خودت ببری بالا!

سلام کوتاهی می کنم و به سمت گاز میرم. یعی می کنم نگاه خیره دو نفر دیگه رو نادیده بگیرم. زیر برنج رو خاموش و چاشنی رو به خورشتم اضافه می کنم و مشغول کشیدن غذا می شم.

پلوی زعفرونی رو دور بشقاب می ریزم، ته دیگ سیب زمینی رو هم گوشه دیگه ای قرار می دم. خورشت رو

توی ظرف میریزم و بعد از برداشتن لیوان و یخ همه شون رو توی دیس می زارم.

- اتاق کجاست؟

با روی نه چندان خوش جوابم رو میده. احتمالا پیش خودش فکر می کنه با کارای امروزم فردایی در کار نیست و دلیلی نداره بخواد تحویلم بگیره.

سینی رو بر می دارم و از پله های کنار سالن بالا می رم. پشت در اتاق می ایستم، لرزش دست هام رو با محکم تر گرفتن سینی مهار می کنم و بعد از فرستادن چندتا صلوات در می زنم . توی دلم خداروشکر می کنم که هست و حتی توی این شرایط هم کنارمه! در همین فرصت کم ازش عذرخواهی می

کنم و ازش میخوام از کارای خلافی که تا الان کردم‌چشم پوشی کنه و دربرابر افراد این خونه ازم مراقبت کنه.

" می دونم کار بدی می کنم اما تو بهتر می دونی اینا خیلی بدترن."

شنیدن کلمه بفرمائید بهم اجازه ورود میده. داخل میشم و اولین چیزی که حالم رو بهتر می کنه بوی خوب حاصل از عوده. نفس عمیقی می کشم و سر بلند می کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸

اتاق یکدست سفید و موسیقی آرومی که به گوشم می رسه ضربان قلبم رو پایین میاره. براساس چیزی که توی رمان ها خونده بودم تصورم از اتاق کار یک میز چوبی خفن با یک کتابخونه خفن تر بود و مردی که با کت و شلوار و کراوات پشت اون میز نشسته! البته من هیچوقت نفهمیدم چرا آدم پولدارای توی قصه ها باید حتی وقتی تو خونن کت شلوار بپوشن؟ مگه قرار نبود پول راحتی بیاره؟!

فضای مقابلم چیزی متفاوت تر از تصورات ذهنمه!
پرده کرم رنگ کرکره ای شکلی که بالا کشیده شده و پنجره بزرگ پشتش، رو به فضای سبز باز می شه.
دیوار سفید دو طرف پنجره طبقه بندی شده وچندتا کتاب کوچک و بزرگ روشون خودنمایی می کنن. میزِ سفیدِ سرتاسری زیر پنچره قرار گرفته و مرد جوونی که با تیشرت و شلوار راحتی روی صندلی چرخدار پشت میز نشسته و دست به سینه با صورت جدی نگاهم می کنه.

سلام می کنم و جلوتر می رم.

- در رو پشت سرتون ببندید لطفا.

مردک حتی جواب سلامم نداد! راست گفتن که پول تضمین شعور نیست. به سینی بزرگی که بین دستای کوچکم گیر افتاده اشاره می کنم:

- دست...دستم پره!

از جا بلند می شه و به طرفم میاد. دست دراز شدش، طلب سینی رو می کنه و من با کمال میل تقدیمش می کنم. بر می گردم و در رو می بندم. سرجام می ایستم و با این که استرس دارم اما مستقیم نگاهش می کنم. متاسفانه یا خوشبختانه هیچوقت خجالتی نبودم. قد بلندی داره و بلیز شلوار یکدست مشکی ای که تن کرده مزید بر علت شده.

چهارشونه تر از عکسشه و این طور که از راه رفتنش مشخصه خیلی هم علاقه داره این هیکل و زحمتی که براش کشیده رو به رخ بیننده بکشه.

سینی رو روی میز می زاره و به من اشاره میکنه تا روی کاناپه کرم رنگی که سمت راست اتاق قرار داره بشینم. کیف پول مشکی رنگی رو از توی کشو خارج می کنه و حین چک کردن محتویات داخلش من رو مخاطب قرار می ده:

- بفرمائید لطفا.

نگاهی به ساعت بزرگی که روی دیوار نصب شده می کنم تا یادم بمونه همیشه قبل از این که عقربه هاش

فرا تر از دو و نیم برن باید کارهام رو انجام داده باشم. البته به شرطی که همین امروز اخراج نشم.

- خانم مشتاق درسته؟

سعی می کنم ذهنم رو از خزعبلاتی که توش چرخ می خورن خالی کنم.

- بله درسته.

لرزش لعنتی که ته صدام موج می زنه

باعث می شه با تعجب نگاهم کنه. نمی دونم توی صورتم چی می بینه که گوشه لب هاش نامحسوس به بالا کشیده می شن. اعتراف می کنم که پسر جذابی

مقابلم نشسته. ترجیح می دادم به جای آشپز ، نقش دوست دختر قلابیش رو بازی کنم.

- شیرین خانم دیروز راجب شرایط کار باهاتون صحبت کردن؟

حقیقتش اینه که نه. شیرین تمام دیروز داشت پیش من از دست خواهر و برادر هاش ناله می کرد. به جز این که یه شبایی مجبورم بمونم هیچ چیز مفید دیگه ای نگفته بود.

- بله اما باید بیشتر با خودتون صحبت کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹

- فکر نمی کنم احتیاجی باشه.

نگاهش رو به سینی قورمه سبزی ای که بوش کل اتاق رو برداشته می ده.

- فکر نمی کنم بتونیم در خدمتتون باشیم!

جای تعجب نداره. اون لحظه ای که تصمیم گرفتم به جای استیکی که شیرین خانم گفت آقاش خواسته، قورمه سبزی بپزم خودم رو برای این لحظه آماده کرده بودم. نفس عمیقی می کشم و تمام تمرکزم رو روی حنجره ام می زارم تا جلوی لرزش تارهای صوتیم رو بگیرم.

- می تونم توضیح بدم؟
- خیر!

البته خودم رو برای این جواب آماده نکرده بودم. مبهوت به حرکاتش خیره می شم. بعد از این که چندتا تراول رو از توی کیف پولش در میاره و به سمتم می گیره از جا بلند می شم. خیلی دلم می

خواست پر غرور دست رد به سینش می زدم و می گفتم احتیاجی به پول نیست، من که کاری نکردم. اما تو این دو روز کلی پول کرایه ماشین دادم. تراول هارو می گیرم و بی هیچ حرفی به سمت در می رم. دست روی دستگیره می زارم و قبل از فشار دادنش عقبگرد می کنم. نگاهش بالا میاد و من به چشم هاش خیره می شم.

- اصراری برای موندن ندارم اما به عنوان کسی که پونزده سال تجربه آشپزی داره بهتون می گم، اگر کسی برای اولین بار پا تو آشپزخونه شما گذاشت و صبح تا ظهر براتون استیک پخت بدون مزه کردن اون غذا عذرش رو بخواید.

هیچ تغییری توی اجزای صورتش نمی بینم. کاملا خونسرد نگاهم می کنه و ممنون میگه!

به ظرف غذای پشت سرش اشاره می کنم:

- لطفا یک قاشق از اون غذا بخورید تا پولی که من گرفتم حلال باشه.

سر تکون می ده و روی صندلیش می چرخه. قاشقی خورشت روی برنج می ریزه و می خوره.

با کارش جای هیچ حرفی باقی نمی مونه. از اتاق خارج می شم و بی توجه به لرزش مداوم گوشی توی جیبم، با حوصله از شیرین خانم و مردی که یا راننده اس یا بادیگارد خداحافظی می کنم.

بیرون میام و پیاده به سمت خیابان اصلی می رم. با نتیجه ای که گرفتم و احتمالا بقیه هم به لطف

مجتبی ازش بی خبر نیستن هرچی دیرتر برسم به نفعمه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰

- پاشو بیا یه لقمه غذا بخور بعد بخواب.

با صدای مامان سرم رو از زیر بالشت بیرون میارم. نگاهم توی صورت خسته ای که بیش از سن و سالش

شکسته شده گردش می کنه و با خودم فکر می کنم تا کی قراره یک شب درمیون خونه نیاد و مراقب بچه های دکتر مهدوی باشه؟ چکار می شه کرد تا این زن یکم استراحت کنه؟ من چقدر می تونم با آشپزی پول در بیارم که خرج یک خانواده سه نفره رو بدم؟ یا سرور، تا کجا قراره چشمش به پول مردم باشه و اگر کسی بنظرش زیادتر از بقیه داشت به خودش اجازه سرک کشیدن توی زندگیش رو بده؟

برخلاف چیزی که تصور می کردم امروز هیچکس باهام بد رفتار نکرده بود. کاملا مشخص بود که مجتبی قبل از رسیدن من همه چیز رو به بچه ها گفته. هنوز به خونه نفس نرسیده بودم که سرور تماس گرفت و گفت که بیام خونه خودمون. رضا بهم

پیام داده بود" فدای سرت" و شریف مثل همیشه با دلقک بازی توی گروه تلگرام پیام گذاشته بود که

ناامید نباشم و به جاش به همون پروژه مخ زنی رضا فکر کنم. نفس هم که مثل بقیه وقتا که انگار باده ای وجود نداره سکوت کرده بود. نمی دونم باید از این که موفق نبودم خوشحال باشم یا ناراحت. تنها چیزی که میدونم اینه که زندگی کردن برای ما و امثال ما سخت شده. بدو بدو می کنیم و چیزی جز خستگی عایدمون نمی شه.

طاق باز روی تخت می خوابم و به خونه و صاحبخونه ای که در عرض این دو روز دیدم فکر می کنم. یکی مثل مادر من تو سن پنجاه و هفت سالگی همچنان مجبوره برای دوتا دخترشو دو تا پسر بچه های کسی که براش کار می کنه پای گاز بایسته. یکی مثل

مهراب سعادت با سی و چند سال سن تک و تنها توی اون خونه زندگی می کنه و انقدر داره که روز به روز با دلیل و بی دلیل آشپز عوض کنه!

واقعا آدم بد الان کدوم یکی از ماست؟ اونی که پول مردم و می گیره و اون خونه زندگی رو می سازه یا منی که به خودم حق می دم برای اخاذی ازش پا به اون خونه بزارم؟ اگر هردومون بدیم پس آدم خوبای این دنیا کجان؟

- با این جا نشستن و غصه خوردن تو شرایط تغییر نمی کنه.

صدای سرور، رشته فکر و خیالم رو پاره می کنه. به پهلو می چرخم و دستم رو اهرم سر می کنم.

- من غصه نمی خورم. فقط فکرم مشغوله!

نزدیک میاد و روی تخت می شینه. کش مویی که دور مچش داره رو در میاره و بعد از جمع کردن موهای لختِ سیاه رنگش جدی نگاهم می کنه:

- مشغول چی؟
- این که ما آدمای بدی هستیم ؟

لبخند تلخی می زنه:

- نه
- ولی ما دزدیم!

تیز نگاهم می کنه. سرور همیشه روی این کلمه حساس بوده و هست.

- نمی فهمم چرا روزی بیست بار از این کلمه استفاده می کنی باده.

بر خلاف همیشه بغض می کنم و به چشم های خواهری نگاه می کنم که خیلی وقته برق خوشحالی ندارن و به جاش من خوب می تونم ترسی که مدت

هاس لا بلای اون مردمک های مشکی خونه کردن رو ببینم.

- می خوام هیچوقت یادمون نره. می ترسم بهش عادت کنیم و خیلی بد بشیم.

بعضی وقتا می گم نداری بهتر از این کاراس. اما وقتی مامان و می بینم وقتی یاد بابا میوفتم... من اون قدر قوی نیستم که بد زندگی کنم اما آدم خوبی بمونم.

نگاه سرور همراه قطره اشکی که از چشم هام سقوط میکنه پایین می ره. روی موهام دست می کشه و با مهربونی تموم نشدنیش، با همه کم حرف بودنش برای آروم شدنم تلاش می کنه:

- ما که بد نیستیم. فقط کارای بد می کنیم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱

باور، اعتقاد، عقیده. ویکی پدیا تعریف این سه کلمه رو این طور بیان می کنه:

"وضعیتی در ذهن است که با وجود آن، فرد تصور می کند چیزی درست است، بدون توجه به این که آیا شواهد تجربی یا دلایل عقلی وجود دارد که با قطعیتی که بر حقایق مسلم دیگر مبتنی باشد ثابت کند که آن چیز درست است."

نتیجه این که: باور داشتن به امری نمی تونه دلیل قاطعی برای درست بودن اون باشه.

صدای شیرین خانم توی گوشی می پیچه و من با باوری که به درست بودن این تصمیم یک نفره برای زنده کردن شانس از دست رفته گروه دارم نفس عمیقی می کشم و چشم بسته شروع به صحبت می کنم:

- سلام شیرین خانم خوبی؟

از لحن صحبت کردنش مشخصه که من رو نشناخته:

- سلام... شما؟

- سپیده ام شیرین خانم چند وقت پیش اومدم برا آشپزی یادتون اومد؟

خنده ای که می کنه خیلی کوتاهه اما به گوش من می رسه و حس خوبی بهم می ده.

- بله شناختم... خوبی؟

- نه!

- چرا؟

تعجبی که توی صداش هست اعتماد بنفسم رو بالا می بره. خدارو شکر که مثل آقاش راه رو برای ادامه صحبت نبست.

- یه روزه اخراج شدم، من به این کار احتیاج داشتم شیرین خانم، شما چرا بهم نگفتی آقای سعادت رو این چیزا حساسه؟ خب من یه فکری می کردم اون موقع.

- وا ! دختر جون به تو گفتن سفید بپز سیاه پختی تقصیر منه؟

فهمیدن این که شیرین خانم تا چه حد آدم فروش و منفعت طلبه اصلا زمان زیادی نمی خواد. همون دو روز و آقا آقا کردنش برای اطمینان از این موضوع کفایت می کرد.

- حالا الان من رفتم آشپز خوب پیدا کردید؟ دیگه آقاتون دلش درد نگرفت از خوردن قورمه جای استیک؟

خنده ریزی می کنه و من شجاع تر می شم.

- نه نگرفتیم هنوز.

سکوتی که بینمون حاکم شده رو به فال نیک می گیرم. همه جسارتم رو جمع و درخواستم رو مطرح می کنم:

- شیرین خانم می تونی یه فرصت دیگه برام بگیری؟ آقای سعادت حرف شما رو زمین نمی زنه.
- نه... لازم نیست!

ضد نور□□:

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲

- به خدا من قصدم بد نبود. ولی استیک حداقل گوشتش باید....

- صبر کن دختر جون... قسم نخور ، آقا از کارت خوشش اومده. نهارشم اون روز خورد خوششم اومد. خودش گفت اگر پیگیری کردی بهت بگم می تونی بیای!

- واقعا؟چطور؟

- حالا اومدی می گم. فقط کارت ملی یا شناسنامتو بیار با خودت.

ذوق زده تشکر می کنم و تماس رو خاتمه می دم. با خودم فکر می کنم حتما قصه ما به سر نرسیده بوده که اینطور همه چیز دست به دست هم داد تا من باز به خونه مهراب سعادت برسم.

**

شرایطی توی زندگی هست که توضیحشون برای دیگران مشکله. مثل توضیح این موضوع که من چرا اول جا زدم و حالا چرا مصمم.

همون طور که چای و عسلم رو هم می زنم به صورت متعجب پنج نفر دیگه با لبخند نگاه و خودم رو برای هر واکنشی آماده می کنم.

برخلاف آدمای دیگه من هیچوقت با این مشکل که نمی دونم از کجا شروع کنم مواجه نمی شم.

- یارو مگه مرض داشته که بندازتت بیرون بعد بگه پاشو بیا؟

شونه بالا میندازم:

- حالا که گفته!

- آخه چر...

قبل از این که رضا با اون تیپ کلاسیک مکش مرگ ما و دختر کشش سوالش رو کامل کنه نفس کلافه وسط بحث می پره:

- باده مثل آدم بگو چکار کردی؟ چی شده؟بچه بازی که نیست یه روز بری از قصد خرابکاری کنی که بندازنت بیرون فرداش بیای بگی همه چیزو درست کردم! پنج نفرو مچل خودت کردی.

با چشم های ریز شده نگاهم می کنه:

_ نگو از قصد اون قورمه کوفتی رو نپختی که باورم نمی شه ! ما هممون تورو می شناسیم. بهت یه لیوان آب و یه تخم مرغ بدن، مرغ و چلو از توش در میاری

پس این چرت و پرتا که استیکم خوب نمی شد رو برا من ردیف نکن. راستشو بگو...

فنجون بزرگ چای که از لحظه نشستنم باهاش سرگم شدم رو از جلوم کنار می کشه و بیشتر روی میز چوبی کافه خم می شه:

- چرا اون گندو زدی؟

تجربه ثابت کرده که مقاومت بین این بچه ها بی فایده اس:

- چون ترسیده بودم. نمی خواستم بمونم.
- پس الان چه مرگته؟

- نفس!

لبخند قدرشناسانه ای به صورت شریف که با وجود همه سر به سر گذاشتن هاش همیشه به موقع پشتم در میاد می زنم و جواب می دم:

- الانم می ترسم ولی می خوام بمونم.

پوزخند نه چندان دوستانه ای می زنه و هرچی توی این چند روز سکوت کرده رو جبران می کنه:

- مگه مسخره بازیه؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳

به مجتبی اشاره می کنه:

- می دونی این بدبخت هربار چه خطری رو به جون می خره که مارو تا بیخ گوش چندتا آدم از خدا بی خبر برسونه؟ یا رضا تا کجا می تونه آمار گند و کثافت کاری به ما بده و خودش هیچ بلایی سرش نیاد؟ فک کردی اگه یکی پی کارای شریف رو بگیره بهمون برسه چه کثافتی زندگی هممون رو برمی داره؟

رضا آروم دست نفس رو فشار می ده تا به آرامش دعوتش کنه. چون اگر همینجوری ادامه بده و توجه چند نفر دیگه رو جلب کنه خودش یک تنه می تونه عامل اصلی دستگیریمون باشه!

- اصلا به بقبه فکر کردی باده؟

عصبی بقیه رو مخاطب قرار می ده:

-شماها چرا هیچی بهش نمی گید؟

سکوت بیشتر از این جایز نیست. درسته که من توی اولین حضور مستقیمم رفتارهای احمقانه زیادی داشتم اما به این معنی نیست که من واقعا احمقم!

حق به جانب به صندلی تکیه می دم و دست به سینه می شینم.

- این که من ساکت موندم تا حرفاتو بشنوم معنیش این نیست که حرفی برای گفتن ندارم. درضمن هر گندی هم که زدم خودم جمعش کردم..

تو صورت تک تکشون نگاه می کنم تا تاثیر کلامم رو ببینم:

- من الان شرایط پا گذاشتن به اون خونه رو دارم. اگر چراش براتون مهمه که هیچی! چون خودمم نمی دونم.

می خوام برم. هستید یا نه؟

- من هستم!

"من هستم" گفتن کسی مثل مجتبی که بچه ها بیشترین اعتماد رو بهش دارن امتیاز بزرگی محسوب می شه! نگاه از بقیه می گیره و حین برش زدن کیک شکلاتی توی بشقابش ادامه می ده:

- من می دونستم که به باده زنگ می زنن. یکی دو ساعت بعد رفتنش پسره به همون خانم گفت اگر پیگیری کرد بگه می تونه بیاد. من چیزی نگفتم تا این بار باده خودش تصمیم بگیره!

آرامش سرور نشون می ده که اون هم بی اطلاع نبوده.

- من هستم نه چون به باده اطمینان دارم، چون مجبورم بهش اعتماد کنم!

- نقشه جدید چیه؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴

سوال شریف بیشتر از این که برای جواب گرفتن باشه، یک جور موافقت و اعلام حضوره! سکوت سرور هم یعنی من شانس همراهیش رو دارم.

حقیقتش اینه که توی گروه اگر برای تصمیمی چهار نفر موافق باشن اون کار رو عملی می کنیم و من الان خیالم راحته اما دوست دارم برای اولین بار جلوی نفس قدرت نمایی کنم. به صورت رضا نگاه می کنم تا جواب بگیرم. تک خنده بانمکی می زنه و به چشم هام نگاه می کنه :

- چه کنم که از وقتی جوجه طلا شدی بد به دلم نشستی!

خیلی دلم میخواد توی این شرایط بپرم و ماچش کنم. رضا همیشه بلده چطور برای یک زن خواستنی باشه. لبخند دندون نمایی به نفس می زنم و منتظر نگاهش می کنم.

سری به تاسف تکون می ده، لبش رو از تو گاز می گیره:

- اوکی منم هستم ولی مطمئنم این اعتماد نتیجه خوبی نداره!

هر پنج نفرمون اَه بلند و کشیده ای می گیم و به صورتش اخم می کنیم. می شه گفت خرافاتی بودن نقطه اشتراک همه ماست.

نفس راضی از خراب کردن حس و حالمون لبخند موذیانه ای می زنه و با موبایلش مشغول می شه.

- ازم شناسنامه و کارت ملی خواسته.

بالاخره شریف از اون استایل خسته و بیخیال دست می کشه و صاف سر جاش می شینه.

- شناسنامه رو اوکی کردم اما کارت ملی نه. کار سختیه چون هوشمند شدن.

- می تونه بگه گمش کرده یا ازش دزدیدن! به جاش اون برگه المثنی رو براش درست می کنی!

حرف سرور لبخند به لب هممون میاره. خواهر من مصداق بارز کم گوی و گزیده گوی چون دُر هستش. حرف نمی زنه مگر حرف حساب.

اما من بیشتر از پیشنهاد سرور، از برق چشم های مجتبی وقتی دست خواهرم رو می گیره و آروم مشغول نوازش پوست اون می شه حس خوبی می گیرم. برای من مهم نیست دست های مجتبی چقدر خالیه مهم اینه که همیشه از خواهرم حمایت می کنن.

نفس موبایلش رو کنار می زاره و وارد بحث می شه. با وجود اخلاقای گندش اما دل بزرگی داره و قهر کردناش بیشتر از یک ساعت طول نمی کشه.

- اگر بهم اَنگ بدبین بودن نمی زنید من می گم شُسته رُفته تر پیش بریم. به نظر من این که بگه مدارکمو گم کردم یکم شک بر انگیزه.

- من یه فکری دارم.

نگاه هممون به سمت رضا کشیده می شه و اون شروع به شرح نقشه ای که داره می کنه.

❊

- آروم قدم بردار و وقتی که گفتم شروع به دویدن کن.

با شه کوتاهی می گم و حین زیر نظر گرفتن محیط اطراف، کیفم رو به شونه راستم منتقل می کنم.

- آماده ای؟

فاصله بین بله گفتن و شنیدن صدای گاز موتور کوتاه تر از اونی هست که فرصت فکر کردن داشته باشم.

- بدو باده!

طبق نقشه ای که داشتیم شروع به دویدن می کنم و با فریاد "دزد دزد" توجه چند نفر رو به خودم جلب می کنم.

چند متر بیشتر پایین نرفتم که صدای رضا رو از توی هندزفری بی سیمی که داخل گوشم دارم می شنوم.

- آفرین دختر، دیدت!

نا محسوس به دور و اطرافم نگاه می کنم و بین آدمایی که شاهد این صحنه بودن ماشین سیاه رنگ سوژه رو می بینم که با سرعت آرومی حرکت می کنه و این یعنی توجهش جلب شده.

نفس نفس زنان روی زانو خم می شم تا بیشتر جلب توجه کنم اما با دردی که توی کمرم می پیچه آخ بلندی می گم و به سمت جوب کنار خیابون پرتاب می شم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵

باده گفتن های رضا رو توی گوشم می شنوم اما نای جواب دادن ندارم.

- خانم خوبی؟ حواست کجات داشتی بدبختم می کردی!

- کیفش رو زدن آقا داشت دنبال موتوری می دوید.

- کمکش کنید بلند شه.

- خانم خوبی؟

- دست من رو بگیر عزیزم.

- زنگ بزنید اورژانس شاید سرش به جایی خورده باشه!

- باده جان یه چیزی بگو عزیزم!

الان میام پیشت باده!

کلافه از صحبت های دور و اطراف وصدای نگران رضا که هر چند لحظه توی گوشم می پیچه، دست خانمی که به سمتم دراز شده رو می گیرم و از جا بلند می شم. تشکر می کنم و با گفتن خوبم، بی توجه به غرغرای موتور سواری که بهم زده و دردی که توی کمرم احساس می کنم از جمع فاصله می گیرم تا جواب رضا رو بدم و از اومدن منصرفش کنم.

قرار این بود که ساعت ملاقات با مهراب سعادت رو جوری تنظیم کنیم که سر راهش قرار بگیرم و با یه کیف قاپی ساختگی دلیل قانع کننده ای برای نداشتن مدارک شناسایی بهش بدم.

هرچند شریف برام شناسنامه ساخته اما تجربه ثابت کرده وقت دروغگویی هرچی سند کمتری دست حریف داشته باشی امنیت بالاتری داری!

دور و اطراف خونه سعادت انقدر دوربین و کوفت و زهرمار بود که نمی شد ریسک کرد. به همین خاطر ما چندتا خیابون پایین تر رو برای عملی کردن نقشه انتخاب کردیم. سرور و نفس از صبح هرجا رفته سایه

به سایه دنبالش کردن تا ساعت دقیق رسیدنش رو به رضا اطلاع بدن.

شریف هم با هنرنماییش توی کیف قاپی می تونست یه پایان با شکوه برای کارمون بسازه اما از شانس بد با این اتفاق غیر منتظره سورپرایز شدیم.

- بشین رضا. نیای این جا ها! خر شدی مگه؟ من خوبم فقط یه لحظه موتوری رو ندیدم. حواسم پرت ماشین این پسره شد.

- جاییت درد نمی کنه؟ دیدم بد پرت شدی!

- نه خوبم. چیزی به بچه ها نگو سرور نگران می شه. باید قطع کنم رضا نمی خوام خیلی معطل بشه.

- باده؟

- بله؟

- اگر هزاربار دیگه هم جا بزنی هیچکس بهت ایراد نمی گیره؛ یعنی حقشو نداره باشه جوجه طلا؟

بهترین مُسَکنی که می شد توی این شرایط بهم برسه همین حرفای رضا بود.

می خندم و برای اولین بار خودم سرشوخی رو باز می کنم تا خیالش از وضعیتم راحت بشه:

- بخاطر همین اخلاقات بود که می خواستم مختو بزنم دیگه!

می خنده و تماس رو قطع می کنه. به سربالایی مقابلم نگاه می کنم، نفس عمیقی می کشم و محکم قدم بر می دارم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵

زنگ رو فشار می دم ومنتظرمی مونم تا صدای شیرین خانم رو مثل همیشه از توی پنل بشنوم. اما برخلاف دفعات قبل، در بدون هیچ حرف و کلامی به سمتم باز می شه. دلهره می گیرم اما خودم رو نمی بازم. داخل می رم و با این که می دونم مجتبی دوربین هارو هک کرده اما قبل از هرکاری با پیامی کوتاه، توضیح مختصری از شرایط موجود به رضا هم می دم. از قدیم گفتن احتیاط شرط عقله!

گذشتن از حیاط و رسیدن به درِ باز ورودی ضربان قلبم رو بالا تر می بره. اتفاقات امروز بی شباهت به سکانس پیش از قتلی که توی خیلی از فیلم ها دیدم نیست. بسم الله می گم و وارد می شم. خوشبختانه خونه در سکوت مطلق فرو نرفته و موسیقی آرام

بخشی توی فضا طنین انداز شده. با احتیاط چند قدم دیگه بر می دارم.

- سلام!

به حتم جیغی که من کشیدم برای خبر کردن آدم هایی تا شعاع ده کیلومتری این جا هستن و نجات دادنم از هر مخمصه احتمالی کفایت می کنه.

- نترس... منم...منم...
- چی شده؟
- من سلام کردم ترسید!

با مکالمه کوتاهی که می شنوم فرصتی برای تجدید قوا به حنجره ام می دم.

چشم باز می کنم و اولین چیزی که می بینم چهره همون مردیه که آخرین بار پشت کانتر نشسته بود و حین ور رفتن با تلفن همراهش قورمه کشیدن منم رصد می کرد. کمی عقب تر هم مهراب سعادت با صورت مبهوتش ازمن برای این کولی بازی دلیل می خواد.

بچه تر که بودم همیشه خودم خرابکاری هایی که کرده بودم رو لو می دادم. البته به لطف مهارت بالای مادرم در استفاده از تکنیک یه دستی! مامان همیشه می گفت:

چوب رو که برداری گربه دزده خودش فرار می کنه!
خدا کنه با رفتار امروزم بهانه ای برای مشکوک شدن به گربه دزده بودنم به مهراب سعادت نداده باشم.

- س...س...سلام.

چشم می بندم و چندتا نفس عمیق می کشم تا از این حالتی که دارم خارج بشم. خداروشکر تصادف ساختگی امروز، سرپوش خوبی برای بروز همچین ترسی بهم داده.

- خوبی خانم؟

هیچوقت نفهمیدم صدای گرم و نرم و بم و رسا و... که توی کتابا می گن چطور صدایی باید باشه. از نظر من دو دسته صدا بیشتر وجود نداره. خوب و بد. و مهراب سعادت جز و اون دسته از آدماس که به نظر من صدای خوبی داره.

سر تکون می دم و با راهنماییش روی مبل های نشیمن جا می گیرم.

لیوان آب رو از داخل پیش دستی ای که عامل ترسم مقابلم قرار داده بر می دارم و یک نفس سر می کشم. لوس بازی بیش از این جایز نیست. صاف می شینم و خودم رو جمع و جور می کنم.

- ببخشید. من اصلا روز خوبی نداشتم. واقعا ترسیدم!

توی دلم به جمله با کلاسی که به کار بردم احسنت می گم. مرد قوی هیکلی که با دیدنش قالب تهی کردم جوابم رو می ده:

- فکر نمی کردم بترسونمتون. شیرین خانم گفت اومدید در رو باز کنم.

- تقصیر شما نیست. امروز از زمین و زمان برای من باریده!

- الان بهترید؟

به سمت صاحبخونه جوان که مبل کناری من رو برای نشستن انتخاب کرده می چرخم تا جواب محبتش رو بدم.

- بله... ببخشید که من هربار یه دسته گلی به آب می دم.

ضد نور□□:

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶

نامحسوس می خنده و از جا بلند می شه:

- اگر حالتون بهتره تشریف بیارید بالا تا صحبت کنیم.

بلند می شم و پشت سرش از پله ها بالا می رم. در اتاق رو باز می کنه مثل یه جنتلمن عقب می ایسته تا اول من وارد بشم. بی توجه به چشم هایی که کاملا براندازم می کنه روی کاناپه نخودی رنگ می شینم و نگاهم رو به فرش خاصی که کف اتاق پهن شده می دوزم تا دختر محجوبی به نظر بیام. سعادت با گفتن الان بر می گردم من رو تنها می زاره و چند دقیقه

بعد با یک سینی بزرگ و جعبه کمک های اولیه بر می گرده.

لبخند می زنم. خب مثل این که راه نفوذ به همچین آدم مهربونی چندان طولانی نیست.

- دستتون زخمی شده ضدعفونیش کنید تا مشکل ساز نشه.

توقع این که خودش بشینه و باحوصله رو زخم من مرهم بزاره و درنهایت با یک نگاه عمیق براندازم کنه رو فقط از فیلم های هندی می شه داشت.

پس تشکر می کنم و مشغول تمیز کردن زخم سطحی روی دستم می شم و و اون هم خودش رو با گوشیش سرگرم می کنه.

بعد از تموم شدن کارم جعبه رو می بندم و صاف می شینم تا نشون بدم سراپا گوشم.

- چیز دیگه ای احتیاج ندارید؟
- نه ممنون. به نظرم بریم سراغ حرفای اصلی بهتره.
- البته!

به صندلی چرخدارش تکیه می ده و حین تکون دادنش به چپ و راست سر صحبت رو باز می کنه:

- فکر نمی کنم نیاز به مقدمه چینی خاصی باشه. اول از ساعت کاریتون شروع می کنم که کاملا نامشخصه!

متعجب نگاهش می کنم.شیرین خانم چیزی در این مورد نگفته بود. باید یه فکری برای شب هایی که مامان خونه می مونه بکنم.

- وقتایی که دیر بشه یا احتیاج باشه زودتر از حد معمول این جا حاضر بشید هزینه رفت و آمدتون با منه.

- ...

- کاری به جز درست کردن غذا ندارید. اکثر روزا دستتون تو انتخاب بازه مگر چیزی ازتون خواسته بشه که خب انتظار می ره همون رو بپزید.

چشم های قهوه ای رنگش می خندن.

- که ما مجبور نباشیم بابت حلال کردن پولی که به شما می دیم سه روز قورمه سبزی بخوریم!

می خوام لب باز کنم که دستش رو به نشانه سکوت بالا میاره!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷

- حقوقی که در نظر گرفته شده پنج میلیون تومنه اما درصورت رضایت از کارتون می تونه بیشتر هم باشه. اگر صحبتی دارید من می شنوم.

می خوام حرف بزنم. اما انگار چیزی یادش اومده که اجازه نمی ده:

- نکته آخر این که تا زمان حضورتون شناسنامه و کارت ملیتون به عنوان ضمانت پیش من می مونه!

می دونم که هرچی بیشتر توی این خونه بمونم کارم راحت تره اما زود وا دادن هیچ به نفعم نیست و می تونه شک بر انگیز باشه.

- راستش من همیشه نمی تونم پایبند این ساعت کاری نامنظم باشم. ممکنه برادرم ایراد بگیره یا شرایطی پیش بیاد که نتونم تا وقتی که شما می گید بمونم. البته اکثر اوقات مشکلی نیست.

باید از همین حالا دلیلی برای گاه و بیگاه بیرون رفتن از این خونه بتراشم تا درمواقع لزوم لنگ نمونم.

- بابت غذای اون روز متاسفم اما باید بگم اگر بازهم شرایط مشابه پیش بیاد من همون کار رو تکرار می کنم.

چشم هاش گرد می شن. قصد جواب دادن داره که این بار من پیروزمندانه دستم رو به نشانه سکوت بالا می برم و ادامه می دم.

- قصد لجبازی ندارم. اما برای بعضی غذاها باید حتما خودم خرید کنم. هرچیزی که توی یخچال و کابینت هست مناسب پخت هر غذایی نیست.

با اعتماد بنفس به چشم هاش زل می زنم و تلافی اون حلال بودنی که مسخره کرد رو در میارم:

- از اون جایی که مال مردم خوردن برای من مثل خیلیا راحت نیست ممنون می شم هر غذایی که میل دارید رو از یک روز قبلش به من اطلاع بدید تا شرایط پختش رو داشته باشم. برای اون خرید هم یه فکری بکنید لطفا.

- البته! حرف دیگه ای هم هست؟

به سر و وضعم اشاره می کنم.

- امروز تو راه خونه شما کیفم رو زدن. مدارکم داخلش بود. فعلا کارت ملی ندارم اما شناسنامه رو همراه خودم نیاورده بودم و می تونم اون رو تقدیم کنم.

بدون هیچ حرفی خیره نگاهم می کنه. اونقدر عمیق که واقعا معذبم می کنه و ناخودآگاه شالی که روی سرم دارم رو برای پوشوندن سینه و گردنم محکم تر می کنم. انگار با این حرکتم به خودش میاد که بالاخره نگاهش رو می گیره.

- درباره چیزایی که خواستید فکر می کنم. به طور کلی من مشکلی با حضورتون ندارم. فقط یه سوال؟

دربرابر چشم های منتظرم کمی من و من می کنه:

-گفتید برادرتون... مادر و پدر مشکلی با ساعت کاری ندارن؟

صورت پر اندوهی برای خودم می سازم و توی دلم برای مامان طول عمر و برای بابا آمرزش می خوام:

-فوت شدن!

پسره بی احساس فقط به گفتن متاسفم اکتفا می کنه و سراغ حرف های خودش می ره:

- می مونه یک نکته که خیلی مهمه!

سراپا گوش می شم. شمرده شمرده و با تاکید هر کلمه رو به زبان میاره:

- من به هرکسی فقط یک بار فرصت اشتباه می دم. فرصت شما توی اولین روز کاریتون تموم شد. خودتون خواستید که برگردید و من هم پذیرفتم. خوب دقت کنید که اشتباه دومی درکار نباشه!

آب دهنم رو قورت می دم . تلاش می کنم به حس بدی که از حرفش توی دلم شکل گرفته بیش از این بها ندم.

- بله... متوجهم.

از صندلی فاصله می گیره و به سمت در میره.

- شیرین خانم تا یک ساعت دیگه میان خونه. ممنون می شم اگر شرایطش رو دارید برای شام امشب هرغذایی که می تونید رو درست کنید.

در رو باز و محترمانه درخواست خروج من رو می کنه. برق شیطنت توی چشماش موج می زنه و انگار هدف

اصلیش از پذیرفتن من بدای کار کردن توی خونش تفریح بوده:

- فقط لطفا شیرین نباشه. از این آجیل ماجیلام نداشته باشه.... البته این هارو از بابت حلال بودن دستمزد می گم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸

مردک بی مزه! حتما انتظار داره ریسه هم برم از خنده ! خیلی جدی نگاهش می کنم و با این که منظورش رو از آجیل نفهمیدم سرتکون می دم و زیر لب چشم می گم. هنوز یک قدم بر نداشتم که چیزی به ذهنم می رسه. بر می گردم و به صورت منتظرش نگاه می کنم:

- من وسایلم رو تو کدوم اتاق باید بزارم؟

انگار حرف عجیبی زدم که جفت ابرو هاش بالا می پره و سرتاپامو برانداز می کنه.

- پشت آینه های ورودی کُمده! فشارشون بدید جلو میان و باز می شن. جای مناسبی برای وسایلن!

من نمی فهمم اگه انقدر از من خوشش نمیاد چرا قبولم کرده؟ شایدم چون به بی مزه بازیاش نخندیدم کینه کرده و اینجوری برجک منو هدف گرفته.

- شبایی هم که قراره بمونم باید پشت آینه بخوابم؟

چشماش می خندن اما لب هاش هیچ تغییری نمی کنن.

- هروقت قرار شد بخوابید من راهنماییتون می کنم.

بحث بیشتر از این جایز نیست. نگاه از چشم هاش می گیرم و پایین می رم تا فکری برای غذای امروز بکنم. برای خالی نبودن عریضه به جای برادر خیالی با رضا تماس می گیرم و اعلام می کنم که از امروز کارم رو شروع می کنم .

بعد از تعویض لباس، به آشپزخونه می رم. لبخند به اون غول تشنی که روی صندلی های پشت کانتر نشسته و من حتی اسمش رو هم نمی دونم می زنم و یه نگاه سرسری به یخچال و کابینت ها میندازم. ته چین مرغ رو به عنوان غذای امروز انتخاب می کنم و مشغول می شم. مهمترین سوالی که فراموش کردم بپرسم اینه که برای چندنفر غذا درست کنم. زیر نگاه

خیره و بی پروای مرد مقابلم معذبم. نه برای این که نگاهم می کنه ؛ چون حس می کنم بهم مشکوکه!

جمله ای هست که می گه: دوستت رو نزدیک نگه دار و دشمنت رو نزدیک تر! از اون جایی که این جا همه حکم دشمن رو دارن بهتره که رابطه خوبی باهاشو برقرار کنم.

- ببخشید آقای؟

مکث می کنم تا خودش رو معرفی کنه.

- پیمان. اسمم پیمانه.

- خوشبختم. آقا پیمان شما می دونی دستکش از کجا باید بردارم؟

یکم فکر می کنه و از جاش بلند می شه. یکی از کابینت ها رو باز می کنه و بسته دستکش لاتکس رو جلوم می زاره.

- دستاتونم بشورید قبوله ها. اینجا کسی وسواسی نیست.

پسر بدی به نظر نمیاد. قد بلند و چهارشونس. با اون چشمای سبز رنگی که توی صورت سبزه اش قرار گرفته می تونه به راحتی لقب خوش قیافه رو هم برای خودش بخره. بر می گرده و سر جاش می شینه. به دستی باند پیچی شدم اشاره می کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹

- من خودمم وسواسی نیستم اما امروز شرایط فرق داره. راستی من یادم رفت از آقای سعادت بپرسم باید برای چند نفر غذا درست کنم؟

قبل از این که جوابی بده صدای پای خود آقایِ مالِ مردم خور، ورودش رو اعلام می کنه. سرش تو گوشیه اما جواب من رو می ده.

- پنج نفر!

از پله ها پایین میاد و پشت سر پیمان می ایسته. ضربه محکمی به کتفش می زنه و بعد همونطور که به من و آشپزخونه نگاه می کنه مشغول ماساژ دادن منطقه مورد اصابت ضربه می شه. این غول تشن کم بود، مهراب سعادت هم اضافه شد. به امید این که زود می‌رن لبخند زورکی دیگه ای می زنم و خودم رو مشغول نشون می دم. کاش حداقل شیرین خانم این جا بود!

دقیقا تا لحظه ای که در ماهیتابه رو می زارم از جاشون تکون نمی خورن. البته به جز سعادت که

صندلی کنار پیمان رو برای نشستن انتخاب کرد.
کاری به کار من ندارن و مشغول حرف زدن درباره قیمت دلار و بالا و پایین شدنای احتمالیش هستن.
حرفایی که هیچ کمکی به من نمی کنه اما باز هم گوش می کنم.

بالاخره بعد از مدتی که برای من مثل یک قرن گذشت. زنگ در زده می شه و شیرین خانم بر می گرده. چیزی که جالب و تحسین برانگیزه اینه که هردو مرد به احترامش از جا بلند می شن و سلام می کنن. این هم یکی دیگه از رفتارهاییه که تصور من از یک زندگی متمول رو تغییر می‌ده. پیمان جلو می ره و کیسه های خریدی که زن بیچاره با این سن و سالش به همراه داره رو از دستش می گیره و به آشپزخونه میاره.

- چرا خودت تنهایی اینارو آوردی شیرین خانم؟ می گفتی پیمان بیاد دنبالت.

- سلام!

حرف مهراب سعادت در جواب سلامی که شیرین خانم با خوشرویی به من می‌ده بی جواب می مونه. یک راست سمت گاز میاد و سری به غذا می زنه. خب تعجبی هم نداره؛ شاید اگر من هم جای این خانم بودم از همین اول کار نشون می دادم که رئیس کیه. با دیدن ته‌چین خوش رنگ و لعاب، گل از گلش می شکفه و با چشمای خندون نگاهم می کنه.

- دستت درد نکنه مادر.

خواهش می کنم می گم و رو به سعادت که خیره و جدی حرکات من رو زیر نظر گرفته می کنم.

- برای شام غذای خاصی بپزم؟

سرتکون می ده با اشاره به دستم بهم می فهمونه که داره ارفاق می کنه:

- دستتون درد نکنه. فعلا هرچیزی سلیقه خودتونه.

ضد نور□□:

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰

همراه پیمان به سالن اصلی می رن. این طور که معلومه رابطه اشون خیلی بهتر از یه رئیس و محافظه! شیرین خانم کنارم قرار می گیره و سبزی هایی که همراه خودش آورده رو روی میز پهن می کنه و مشغول پاک کردن می شه. کنارش می شینم تا من هم سهمی توی کار داشته باشم اما اجازه نمی ده.

- نمی خواد دخترجان. دستت زخمیه هرچی کمتر به آب بزنی بهتره. چی شده ؟

شونه بالا میندازم و هرچیزی که از صبح اتفاق افتاده رو براش تعریف می کنم. با ناراحتی سر تکون می ده.

- خدا لعنتشون کنه. مردم همه دزد شدن افتادن به جون هم. خدا رحم کرده سرت جایی نخورده. یه صدقه کنار بزار.
- چشم.

این زن با این که هیچوقت طعم مادر شدن رو نچشیده اما خیلی مثل مامانا می مونه. جای تمام

اسباب و لوازم آشپزخونه رو بهم می گه و من هم تا تموم شدن کارش وسایل ناهار رو آماده می کنم.

- قربون دستت میز توی سالن رو می چینی؟

با این که جزو وظایفم نیست اما مخالفت نمی کنم. قصد برداشتن سینی بزرگی که حاوی ظرف های نهار هست رو دارم که در کمال تعجب دست پیمان که نمی دونم کی اومده، برای کمک دراز می شه. رفتار عادی شیرین خانم هم نشون می ده که اتفاق عجیب و جدیدی نیست. مخالفتی نمی کنم و با تشکر سینی رو به دستش می سپارم. اما وقتی مهراب سعادت هم همراه دوستش مشغول چیدن میز می شه نمی تونم قول بدم که دوتا شاخ بزرگ روی سرم سبز نشه. نمی

تونم بپذیرم که کسی با این شرایط داره پا به پای من و شیرین خانم کمک می کنه. انگار مهراب سعادت ساخته شده تا همه چارچوب های ذهنی من رو به هم بریزه. همچین آدم خاکی و مسئولیت پذیری چطور می تونه بی توجه به آدم های دیگه همچین کسب و کاری داشته باشه ؟

البته که هیچ چیز از هیچکس بعید نیست. جایی می خوندم که صدام حسین رمان عاشقانه نوشته. هیتلر نقاشی می کرده و گیاه خوار بوده!

ولی از حق نگذریم مهراب سعادت خیلی با این آدم ها فاصله داره و بعید می دونم روزی انقدر بد بشه. پیش خودم فکر می کنم شاید این هم یک امتحان دیگه برای محک زدن من باشه. پس به جای پر و بال

دادن به افکار بی سر و ته به سرعت از آشپزخونه خارج می شم.

- شما چرا؟ من خودم می چینم.

سعادت به دست زخمی شدم اشاره می کنه:

- مشکلی نیست. شما هم زحمت کشدید. ما هم یه گوشه کار رو انجام می دیم.
- من خوبم. می تونم خودم.

جدی نگاهم می کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱

- عرض کردم مشکلی نیست بفرمائید شما.

بی اعصاب!

حرف دیگه ای نمی زنم و برای کشیدن غذا سالن رو ترک می کنم اما صدای مهراب سعادت متوقفم می کنه:

- چرا برای دو نفر؟ برای چهار نفر بشقاب بیارید لطفا!

حتما این هم یکی دیگه از ویژگی های خوب و متفاوت این آدمه و حالا داره تعارف می زنه که من و شیرین خانم هم سر میز بشینیم و هم سفره بشیم باهاش.

با این که از جواب شیرین خانم و رویه این خونه مطمین نیستم اما مخالفت می کنم:

- ممنون اگر اجازه بدید ما همون آشپزخونه غذامونو بخوریم.

با صدای پق خنده پیمان و دیدن چشم هایی که برخلاف لب های سعادت دارن به شدت می خندن متوجه اشتباهم می شم. آرزو می کنم که به روم نیاره اما این پسر مریض تر از این حرفاس!

- برای دوستام که تو راهن گفتم!

به ظاهر خودم رو به بیخیالی می زنم اما خدا می دونه که چقدر خجالت می کشم. سعی می کنم به سوتی که دادم فکر نکنم. به آشپزخونه می رم و بی توجه به خنده ملیحی که حتی رو صورت شیرین خانم هم هست. سینی ها رو بر می دارم. بعد از برگردوندن ته چین، زرشک، خلال پسته و بادومی رو که تفت دادم برای تزئینش انتخاب می کنم.

- نریزید از اون!

با حرف پیمان از جا می پرم. دستم به ظرف داغ می خوره و از حس سوزشش چشمام رو می بندم.

- ببخشید سوختی؟

جلوتر میاد اما با قدمی که من به عقب بر می دارم حساب کار دستش میاد و سرجاش می مونه.

- معذرت می خوام. ولی از اون آجیلا نریز تو غذا مهراب بدش میاد!

متعجب به محتویات ظرف نگاه می کنم. آجیل؟! منظورش خلال پسته و بادومه؟ هووف !

- مرسی گفتید!
- خواهش می کنم. چیزی هست ببرم؟

به سینی مخلفات اشاره می کنم و پیمان بی هیچ حرف دیگه ای من و شیرین خانم رو تنها می زاره. یکی از ته چین ها رو با خلال تزئین می کنم و برای دومی فقط از زرشک و پلوی زعفرونی استفاده می کنم. هردوتا ظرف رو بلند می کنم و به سالن می رم. نگاه مهراب سعادت با دیدن ظرف اول سخت مواخذه گر می شه. انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش

داشت سربه سر من میزاشت. همین اول کاری مطمئن می شم که بی توجهی به حرفاش راه خوبی برای کلکل و پا گزاشتن رو دمش نیست!

لب باز می کنه تا چیزی بگه اما با دیدن سینی دوم سکوت می کنه.

- نوش جونتون.

دوباره همون آدم قبل می شه:

- دستتون درد نکنه، بفرمائید شما هم!

بی توجه به حرفی که بارم کرده عقبگرد می کنم. پیمان انقدر بی محابا می خنده که غذا تو گلوش می

پره و من صدای زهرمار گفتن پر شیطنت مهراب سعادت رو می شنوم. اما مهم نیست. اونی که در نهایت قراره به ریش این مرد بخنده منم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲

فصل سوم

انتخاب، واژه ای که این طور تعریف شده:

فرایندی روانی شامل قضاوت درباره نقاط ضعف و قوت گزینه های مختلف و برگزیدن یکی یا چند مورد از آن هاست.

زندگی ما آدم هارو انتخاب های کوچیک و بزرگمون می سازن.انتخاب گزینه هایی که گاهی در کمال تعجب نقاط ضعف بیشتری نسبت به نقاط قوت دارن اما ما بهشون آری می گیم. چرا؟ شاید بخاطر عزیزانمون.

بعد از شکستن تخم مرغ توی سبزی ها مشغول پهن کردن مایع کوکو سبزی توی ماهیتابه می شم. اما فکرم حول و هوش اتفاقات خونه سعادت و صحبت هایی که بعد از اون با مجتبی داشتم می گرده. دوتا

مهمونی که یکیشون حسابدار بود و به گفته مجتبی می تونست به اندازه خود سعادت مهم باشه. و از همه اینها مهم تر حرفی که منتظر بودم زودتر از اینها از دهن بچه ها بشنوم و بالاخره مجتبی جرئت گفتنش رو پیدا کرد.

من با تمام بی تجربه بودنم می دونستم که آشپزی فقط یه بهونه برای پا گذاشتن به خونه سعادته و موضوع اصلی چیز دیگه است. وگرنه کیه که ندونه اگر بچه ها می تونن به واسطه هک کردن دوربینای مدار بسته من رو از راه دور زیر نظر داشته باشن پس شنود مکالمه های سعادت چندان کار سختی نیست و با این تفاسیر، چه احتیاجی به من؟

نکته این جاست که من باید چیز هایی رو می شنیدم که میکروفون ها قابلیت ضبط شدنش رو نداشتن و

باید چیزهایی می دیدم که دوربین ها از ثبتش عاجزن. و همه این ها یعنی من باید به مهراب سعادت نزدیک می شدم. خیلی نزدیک تر از یک آشپز!

"من به جز اجاق آشپزخونه هیچ جای دیگه ای رو گرم نمی کنم !"

بیچاره مجتبی از این جواب رک و بی پرده من سرخ شده بود.

"نزدیک شدن همیشه به این معنی نیست باده. راههای دیگه ای هم هست."

صدای چرخش کلید و حضور مامان فرصت فکر کردن به راه های دیگ ای که مجتبی می گفت رو از من می گیره. از پشت کانتر نگاه می کنم و با دیدن ساک پُری که همراه خودش داره از آشپزخونه بیرون میام تا کمکش کنم.

- سلام چی خریدی؟

جواب سلامم بین آخی که می گه گم می شه.

- خونه دکتر شام زیاد اومد آوردم با خودم. سرور کجاست؟

صداش مثل همیشه نیست. از اخم های درهمش هم مشخصه که چیزی درست نیست.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳

- گفت تا یازده خونس. چی شده مامان؟

گره روسریش رو باز می کنه و حین رفتن به اتاق جواب می ده.

- دکتر امشب می گفت کارا درست شده می خواد بچه هارو بفرسته استرالیا!

صدای باز و بسته شدن در کمد و شر شر آب دستشویی الباقی چیزایی هستن که از مامان می شنوم.

چند دقیقه بعد بلیز و دامنشو تن می کنه و به آشپزخونه میاد. به ماهیتابه روی گاز سرک می کشه و با دیدن کوکو قاشق رو بر می داره و به من چشم غره می ره:

- این همه کوکو؟ چندتا تخم مرغ زدی بهش؟

بعد از این همه سال آشپزی مادرم هنوز می تونه از کارم ایراد بگیره. البته ایراد امشبش بیشتر جنبه بهونه گیری داره. سعی می کنم سر به سرش نزارم و هرچیزی که می گه رو بپذیرم.

- پنج تا...مامان دکترو می گفتی.
- هیچی چی بگم؟ از ماه دیگه لازم نیست برم.

درسته که باید از شرایط پیش اومده نارحت باشم اما به شدت خوشحالم. بیکار شدن مامان شرایط رو برای پذیرفتن کار من راحت تر می کنه. باید از فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو ببرم. سمت یخچال می رم و یه لیوانی آب برای مامان پر می کنم.

- خدا بزرگه. من فعلا یه کار پیدا کردم.
- چه کاری؟

تمام شرایط کاری توی خونه سعادت رو براش توضیح می دم. فقط با کمی تغییر. به جای مجرد از کلمه متاهل استفاده می کنم و برای گرم تر شدن زندگی سعادت دوتا بچه از آب و گل در اومده هم از طرف لک لک ها بهش هدیه می دم تا خیال مامان از رفت و آمد به خونش راحت بشه.

مامان چندان راضی نیست اما من خوب می دونم که اولین قبض برق و اولین تماس صاحبخونه بابت اجاره عقب افتاده اون یکم نارضایتی رو هم از دلش می شوره و می بره.

با اومدن سرور مامان با موج جدیدی از ترکش هاش به استقبالش می ره. براش خط و نشون می کشه که اگر انقدر مجتبی رو می خواد بهش فشار بیاره تا زودتر خودش رو جمع و جور کنه و با دست پر بیاد جلو و گرنه این زود رفتن و دیر برگشتن های سرور هیچ توجیهی نداره و باید از خیرشون بگذره. دلم برای مجتبی می سوزه. شاید اگر مامانم می دونست که برای جمع و جور کردن خودش تحت چه فشاریه و مجبور به چه انتخاب هایی، هیچوقت این طور راجبش نظر نمی داد. برخلاف من ، سرور با حوصله به همه غرغرهای مامان گوش می ده و آخرسر هم با گفتن""" باشه شب بخیر """به اتاق می ره. کاری که هممون می دونیم مامان تا چه حد ازش متنفره. پشت سرش وارد می شم و از مشکل پیش اومده برای مامان تا تمام دروغ هایی که من برای موندگار شدنم و فرار از

بازخواست های احتمالی مادرمون ردیف کردم رو براش می گم تا هم حواسش باشه هم کمتر از بدخلقی های مامان بِرَنجه. البته اگر برنجه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۴

البته اگر برنجه!

- با مجتبی حرف زدی؟

به جای بله گفتن فقط سر تکون می دم.

- باده یه چیزی رو می گم خوب یادت بمونه.

از صورت جدی و اخمی که چاشنیش کرده مشخصه که می خواد درباره چی حرف بزنه. اخلاقیات همون اندازه که برای من مهمه برای خواهرم هم حائز اهمیته. اصلا یکی از دلایلی که همیشه تو زمینه پشتیبانی از کارهامون فعالیت می کنه و مستقیم وارد عمل نمی شه همینه.

- هرکاری می تونی بکن تا سر از کار این پسر دربیاری. هرکاری باده!

ابروهام از تعجب بالا می پره. تصور من از حرف های خواهرم چیز دیگه ای بود.

- این آخرین باریه که من پا تو همچین کاری می زارم. آخرین باریه که پای مجتبی می مونم. آخر..

باورم نمی شه. این بغض و این قطره اشکی که روی دستم چکه کرد نمی تونه برای سرور باشه. جایی که خواهر جدی و بی حس و حال من اشک بریزه قطعا پای غم بزرگی در میونه.

عشق... این احساس قدرتمند که هیچوقت نمی دونی از کجا سر و کله اش پیدا می شه می تونه حتی سرد ترین آدم ها رو هم از پا بندازه. همیشه فکر می کردم

تنها نقطه ضعف سرور بیش از اندازه منطقی بودنه اما حالا که خوب فکر می کن میبینم این دختر خیلی بیشتر از کسایی که به عنوان عاشق می شناسم بخاطر علاقه ای که به مجتبی داره انتخاب های غیر منطقی کرده.

*

حرکت آروم ماشینی رو کنار خودم حس می کنم.نمی دونم چه عاملی می تونه یک نفر رو این وقت روز ترغیب به دنبال من اومدن بکنه! قطعا ایجاد مزاحمت یا نخ دادن اول صبح به انگیزه خیلی بالایی احتیاج داره! بی اهمیت به راه خودم ادامه می دم اما تک بوق و صدای آشنایی که با سپیده خانم گفتن قصد جلب توجهم رو داره وادار به ایستادنم می کنه. سر بلند می

کنم و با دیدن پیمان که کیکی شکلاتی رو توی دستش گرفته سلام می کنم.

- سلام سوار شو برسونمت.

بی توجه به خودمونی شدنش از خدا خواسته سوار می شم. بعد از ایجاد مزاحمت ، پیاده روی توی این سربالایی ها توان و انگیزه زیادی می خواد که من ندارم.

- خوبی؟ صبحت بخیر.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۵

از این که باهام مثل یک دوست رفتار می کنه خوشم میاد. شاید اگر واقعا به قصد آشپزی وارد این خونه شده بودم از ارتباط برقرار کردن پیمان خیلی خوشحال می شدم اما حالا با شرایطی که دارم احتیاط حکم می کنه که من به دیگران نزدیک بشم. اون هم کاملا هوشمندانه و فکر شده. ولی خب پیمان بنظرم از اون گزینه هایی هست که دوست شدن باهاش می تونه به نفعم باشه.

- صبح شمام بخیر.

از صندلی عقب ماشین بسته کیکی شبیه به همونی که توی دستش داره بر می داره و به سمتم می گیره.

- بیا از این بزن شارژ شی.

بوی کیک گرم وتازه ، اون ولعی که پیمان برای خوردن شکلات بِینش داره و صبحانه کمی که خوردم جای تعارفی برام نمی زاره. کیک رو می گیم و مشغول می شم. بیشتر از اون چیزی که تصور می کردم خوشمزس. پیمان قصد عقب نشینی نداره و برای صمیمیت هرکاری می کنه:

- چند سالته؟

- بیست و چهار.

سر تکون می ده و از صندلی پشت پلاستیک دیگه ای بیرون میاره. برق شیطنت چشماش وقتی اول به کیک و بعد به من نگاه می کنه بیش از اندازه با نمکش کرده.

- کوچولوییا! دوتا دیگه مونده هستی بزنیم بر بدن؟

نمی تونم با شکمم در برابر مزه خوب و شکلاتِ داغِ کیکِ نرم و تازه ای که خوردم تعارف کنم. می خندم و با خجالت سرم رو به بالا و پایین حرکت می دم. صدای خنده پیمان هم بلند می شه.

- خوشم میاد از این دخترای اهل تعارف الکی نیستی. زودتر دیده بودمت قهوه هم داشتی!

- شکم تنها بخشیه که همیشه من رو در برابر دیگران شرمنده و خجالت زده می کنه؛ واقعا نمی تونم به خوراکیای خوشمزه نه بگم.. ممنون همین خیلی خوشمزس. قهوه رو هم با شیرین خانم می خورم.

صدای خندش باز هم بلند می شه و من به خودم بابت اولین قدم مثبت برای نزدیک شدن به یکی دیگه از افراد این خونه تبریک می گم.

در رو با ریموت باز می کنه و من رو از معطل شدن برای شیرین خانم نجات می ده.

سلام می کنم و در برابر نگاه پرسشگر شیرین خانم درباره چجوری اومدنم با پیمان توضیح می دم. اما صدای بی حوصله ای که می شنوم رشته کلام رو از دستم خارج می کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۶

- پیمان آوردی؟

با صدای سعادت از آشپزخونه بیرون میام سلام می کنم. بر خلاف دفعات قبل این بار کت و شلوار مشکی پوشیده و با پیراهن سیاه رنگی که به عنوان پس زمینه انتخاب کرده، پخته تر و صد البته جدی تر از هر زمان دیگه ای به نظر می رسه. نگاه زمخت و جدیش رو توی صورتم می چرخونه و روی لبام مکث می کنه. نمی دونم این مکث رو به پای جذابیت ظاهری خودم بزارم و خوشحال باشم یا بزارم به پای چشم های هیز مرد مقابلم و بیشتر حواسم به خودم باشه.

به جای جواب سلام به تکون دادن سرش اکتفا می کنه و همون طور که به سمت پیمان می ره من رو هم مخاطب قرار می ده.

- فردا برای ۸ نفر استیک تدارک ببینید. برای پیش غذا و دسر هر چیزی که خودتون می دونید. به اضافه یکی دو مدل غذای دیگه. یکی از مهمونام دیابت داره حواستون باشه براش جداگانه تدارک ببینید. چقدر دیر کردی پیمان!

این طور که از ظاهر امر مشخصه امروز از دنده چپش بلند شده و نباید به پر و پاش پیچید. اما نمی تونم ریسک کنم و تا زمان برگشتش صبر کنم. اول صبحِ سرِ حالش که اینه وای به حال عصر خسته و کَج خلقش! قبل از این که پیمان حرفی در جواب سوالش بزنه از فرصت استفاده می کنم.

- چشم. فقط من باید خودم خرید برم.

به جای من رو به شیرین خانمی که با فنجون چای به سمتش رفته می کنه.

- اگه زحمتی نیست همراهشون برید هرچی احتیاج بود بخرید.
- چشم آقا! شما بفرمائید سرد نشه.

لبخند امروزش فقط قسمت شیرین خانم می شه. تشکر می کنه و حین چای خوردن نگاهی به برگه هایی که پیمان براش آورده میندازه. باید سر فرصت بفهمم داستانی پشت این برگه ها هست یا نه مهراب سعادت از اون دسته از مرداس که صبح ها نباید دم پرش باشی. البته من ترجیح می دم گزینه اول باشه!

به آشپزخونه بر می گردم و به ظاهر خودم رو با تدارک دیدن نهار ظهر سرگرم می کنم اما تمام حواسم پیش حرف هایی که توی سالن داره رد و بدل می شه.

- مهرداد کی می رسه؟

مهرداد یکی از همون دو مهمون دیروزه که من متوجه شدم وکیل سعادت هم هست. این که مهراب سعادت صبح با اخلاق نه چندان خوب سراغ وکیلش رو بگیره و پیمان که با همین چندتا برخورد متوجه شوخ طبع بودنش شدم با جدیت جواب سوال هاش رو بده یعنی یه جایی یه اتفاقی در شرف وقوعه.

- تو راهه گفت قبل از ما می رسه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۷

حرف دیگه ای جز صدای خداحافظی سعادت و پیمان نمی شنوم. برنجی که پیمونه کردم رو می شورم و با خودم فکر می کنم چه چیزی می تونه پسر یکی از کله گنده های این شهر روربه هم بریزه؟ طبق عادت گوشه لبمو به دندون می کشم. طعم شیرین کاکائویی که زیر زبونم میاد متعجبم می کنه. حالا دلیل مکث مهراب سعادت روی لب هام رو می فهمم. صدای

پیامک گوشیم بلند می شه و با دیدن پیام مجتبی، مطمئن می شم که جدی جدی یه اتفاقاتی در شُرف وقوعه!

"اون جا چه خبره؟ من دسترسی دوربینا رو از دست دادم!"

*

تنهایی، شاید بزرگ ترین ترسی باشه که من از بچگی تا الان باهاش دست و پنجه نرم کردم. نمی دونم مقصر اصلی کیه؟ مادرم؟ پدرم؟ جامعه؟ شاید هم مخلوطی از همه این ها. شاید اگر مادرم از بچگی توی گوشم از قابلیت هام می خوند و تعریف می کرد

یا اگر پدرم از ده دوازده سالگی به بعد به جای درس ترسیدن از نگاه های مردهای اطرافم درس چطور مراقب خودم بودن رو بهم می داد و از همه مهم تر اگر نگاه های جامعه کمی پاک تر بود و به جای پنهان شدن فضای رشد بهم می داد من کمتر از تنهایی می ترسیدم. ترسی که بعد ها شاخ و برگ بیشتری هم پیدا کرد و بعضی وقت ها دست و پاگیر شد.

حالا بعد از مدت ها توی خونه مهراب سعادت ترس از تنهایی اومده سراغم. سراغ باده! باده ای که با یه هویت قلابی با پای خودش اومده سراغ کسی که اگر بخواد می تونه خیلی خطرناک باشه. اگرچه این که مجتبی بتونه از دور کار های من رو ببینه تضمینی برای امنیتم نیست. اما همین که یه آشنا همراه آدم

باشه حتی به اندازه رصد کردن از راه دور دلگرم کننده است.

کمی از مرغ پاستا رو می چشم و وقتی از بابت مزه اش مطمئن می شم سراغ سالاد می رم. شاید بد نباشه برای خوب شدن حال این رئیس امروز بد اخلاق با درست کردن سالاد سزار یکم هنرنمایی کنم. دو استکان چای می ریزم و بعد از برداشتن وسایل مورد نیاز به نشیمن می رم تا کنار شیرین خانمی که سرگرم مطالعه رمان عاشقانه است به بهونه درست کردن سالاد اطلاعات بیشتری به دست بیارم.

- دستت درد نکنه مادر چرا زحمت کشیدی؟

با هربار مادر شنیدن از زبان شیرین خانم دلم می گیره. میل به زندگی مشترک و داشتن فرزندهایی که بتونه عشقش رو نثارشون کنه از تک تک رفتار هاش مشخصه و صد حیف که ناخواسته محروم شده. لبخند می زنم و کنارش جا می گیرم.

- زحمتی نیست نوش جان.

صفحه کتابش رو تای کوچکی می زنه تا بعدا به راحتی پیداش کنه. عینکش رو از چشم بر می داره خیره به صورتم لبخند می زنه:

- به قیافت نمی خوره آشپز خوبی باشی اما واقعا دست و پنجه داری.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۸

تعریفش به مذاقم خوش میاد. سر تکون می دم و با لبخند بزرگی تشکر می کنم.

- می گم شیرین خانم جون کتابتونو خوندید بریم خرید؟

نگاهش رو به ساعت بزرگ روی دیوار می ده و با دیدن زمان زیادی که تا برگشت سعادت مونده مخالفتی نمی کنه.

- من نمازمو بخونم بعد بریم. کاهو رو خیلی درشت خورد نمی کنی؟

- می خوام سزار درست کنم. باید همین جوری باشه.

- این بچه اهل چند جور غذا خوردن نیستا زیاد خودتو خسته نکن. فردا بخاطر مهموناش گفت چند مدل باشه.

خیلی زودتر از انتظارم بحث به اون نقطه ای که می خوام نزدیک می شه.

- دیدم امروز زیاد سرحال نبودن گفتم گزک دستشون ندم...یهو نگن سفره چرا خالیه!

می خنده و از پشت عینکش نگاهم می کنه:

- ورپریده! خوب کردی. البته آقا روزایی که کاراش قاطی می شه خیلی حرف بار این و اون می کنه حواست باشه به دل نگیری.
- امروز کاراشون به هم ریخته بود؟

عینکش رو از روی صورتش بر می داره از جاش بلند می شه.

- پول هرچی بیشتر دردسرشم بیشتر. نمی دونم باز کی از کجای مال و منالش کش رفته و حالا گندش در اومده!

خب تعجبی نداره از قدیم گفتن باد آورده رو باد می بره. البته امیدوارم قبل از این که باد همه اموالش رو ببره ما فرصت کافی برای کارمون داشته باشیم.یا حد اقل ما خودمون همون بادی باشیم که قرار اموال رو ببره!

*

همراه شیرین خانم و به لطف کارت پرپولی که سعادت در اختیارش گذاشته از هرچیزی بهترینش رو

بر می دارم تا برای مهمونی فردا سنگ تموم بزارم. توی کابینتهای خونش خبری از دارو های گیاهی نبود و این از نظر منی که توی زندگیم شاید کمتر از صدتا قرص خوردم فاجعه اس!

کمی بابونه، گل گاو زبان ، پونه ، آویشن و هرچیزی که بتونه برای خودم و افراد اون خونه مفید باشه می خرم. نگاهی به ساعت و خرید های زیادی که انجام دادیم میندازم. برخلاف مسیر اومدن که به امید حرف های بیشتر پیشنهاد شیرین خانم برای پیاده روی رو قبول کردم الان هیچ چیزی نمی تونه برای برداشتن یک قدم هم ترغیبم کنه. این همه فعالیت از صبح برای منی که تنها ورزشی که از بچگی تاالان به جز زنگ های ورزش انجام دادم منچ و مارپله بوده خیلی هم زیاده. تاکسی اینترنتی می گیرم و سوار می شیم. برای رسیدن و تکمیل کردن غذا ثانیه شماری می

کنم. به قدری خسته شدم که به چند دقیقه خواب حتی روی کاناپه های نشیمن هم راضیم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۹

البته نه همیشه!

با ورودمون به خونه هردو برای چند ثانیه سرجامون میخکوب می شیم. صدای فریاد هایی که از اتاق طبقه بالا به گوش می رسه به قدری بلنده که انگار همه اموال سعادت رو بالا کشیدن!

پیمان سعی داره آرومش کنه اما بالا رفتن صداش نشون می ده که چندان موفق نیست.

رو به شیرین خانم می کنم که برخلاف لحظه ورود حالا تقریبا آروم شده و قصد جا به جا کردن خرید ها رو داره.

- چی شده؟ سکته نکنه یوقت؟

سری به تاسف تکون می ده و میوه هارو توی سینک می ریزه:

- چیزی نمی شه. خودتو مشغول کن مادر.

سماور رو روشن می کنم و سراغ خریدها می رم. کمی بابونه بر می دارم و با یکم زعفران توی قوری می ریزم. بنظرم هممون برای تمدد اعصاب بهش احتیاج داریم. بعد از جا به جا کردن خرید ها و کمتر شدن سر و صداها توی چهارتا فنجون دمنوش می ریزم. دوتا رو توی سینی می زارم و با یه نگاه به شیرین خانم کسب تکلیف می کنم. نا مطمئن سر تکون می ده. بسم اله می گم و از پله ها بالا می رم تا به بهونه آوردن دمنوش چیزی هم دستگیرم بشه.

پشت در می ایستم و صدای پیمان به گوشم می رسه:

- اون هیچ غلطی نمی کنه. بلوف زده!
- اون که البته! ولی غلط کرده بلوف زده!

تنها چیزی که توی مدت فهمیدم اینه که البته تکه کلامشه ! صداش پر از عصبانیته. می تونم به بهونه ترس، باوجود دوربین ها چند لحظه دیگه هم وایسم.

- مگه الکیه هرکی از راه رسید پا توکفش من بکنه؟ هرچی داره و نداره می خوام پیمان. هرچی!

ابروهام از تعجب بالا میپره! کمی نزدیک تر می شم و دستم رو بالا می برم تا با در زدن کسب اجازه کنم اما قبل از اون در باز می شه. غیر ارادی سینی رو بالا می برم تا حضورم رو توجیه کنم اما مهراب سعادت که انگار بدجور عصبیه زیر سینی می زنه و محتویاتش روی تنم خالی می شه. جیغ خفه ای می کشم و سعی می کنم بلوز داغ و خیسم رو از تنم جدا کنم.

از صدای بلندم پیمان بیرون میاد و با دیدن اتفاقی که افتاده با نگاهی شرمنده برای کمک کردن اقدام می کنه. جیغم اگرچه زیاد بلند نبود ولی شیرین خانم رو هم به طبقه بالا می کشونه. اما هیچکدوم اینا مهم نیست من نگاهم میخ مردیه که توی این یکی دو روز جز ادب چیزی ازش ندیدم و حالا این عصبانیتش داشت من رو می ترسوند. خدا به داد روزی برسه که بفهمه منم یکی از همونام که پا به خونش گذاشته تا بعدا براش بلوف بزنه!

- آخ آخ چی شد؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۰

پیمان زحمت جواب دادن رو به دوش می کشه.

- مهراب ندیدش، خورد به سینی ریخت روش.

من مطمئنم که مهراب سعادت من رو دید و کاملا آگاهانه زیر سینی زد تا دق و دلیاش رو سر من خالی کنه. جوری به پیمان نگاه می کنم که خودش از ماست مالی کردن کار زشت رفیقش شرمنده می شه و سرش رو پایین میندازه.

- بیا بریم. بیا بریم پایین لباستو عوض کن دختر.

- شیرین خانم مراقب باشید شیشه تو پاتون نره. جارو کجاست بیارم؟

توی تمام بالا تنم احساس سوزش دارم. بلوز رو از تنم فاصله می دم تا تماس کمتری با پوست ملتهب بدنم داشته باشه. از پله ها پایین می رم و با دیدن مردی که روی صندلی های پشت کانتر آشپزخونه نشسته رو می گیرم. نه قصد لوس بازی دارم نه دلبری و ناز کردن. فقط بنظرم آدمی که آگاهانه و از قصد اشتباه می کنه تا زمانی که عذرخواهی نکنه لایق نگاه کردن هم نیست.

- بیا بریم لباس بدم بپوشی.

با نه سفت و سختی که می گم توجهش رو به خودم جلب می کنم. خیره خیره از سر تا پام رو برانداز و دهنش رو از باد پر و خالی می کنه . صدای پووف کلافش به گوش من و شیرین خانم هم می رسه.

- جارو کجاست؟

شیرین خانم با دلنگرانی از تنها بودن من و سعادت همراه پیمانی که دنبال جارو می گرده می ره تا با کمک هم سر و سامونی به اوضاع بالا بدن. بی توجه به حضور سعادت سراغ یخچال می رم تا سس سالاد رو آماده کنم. از جاش بلند می شه و من رو تنها می زاره.

بعد از مخلوط کردن پاستا با سس و مرغ ، توی ظرف بزرگی می کشمش و با پنیر و یک برگ ریحان تزئینش می کنم.

کاهو هارو توی ظرف سالاد خوری می کشم و روش رو با فیله های گریل شده و نون مخصوص تزئین می کنم. شیرین خانم که بعد از تمیز کردن بالا به آشپزخونه برگشته با تحسین به ظرف غذاها نگاه می کنه و بابت زحمتی که براشون کشیدم ازم قدردانی می کنه.

زن بیچاره دار جور بی ادبی سعادت رو می کشه و به روش خودش از دل من در میاره. اگرچه من به قصد

فضولی اون دمنوش رو برده بودم اما باز هم دلیل نمی شه که از کاری که سعادت کرد عصبانی نباشم.

- بده من ببرم مادر.

به صورت نگران و شرمنده شیرین خانم لبخند می زنم. فقط بخاطر این که چندسال بیشتر از من توی این خونه کار کرده از رفتار صاحبخونه شرمندس و سعی داره حال من رو بهتر کنه . کار دنیا برعکسه انگار! هرچی بی تقصیر تر و بی آزار تر باشی احساس دِین و مسئولیت بیشتری داری.

- ممنون شیرین خانم جون شما بشین منم الان میام.

#ضدنور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۱

ظرف سالاد رو بر می دارم و به سالن غذا خوری می رم. با قرار دادن ظرف روی میز صدای تشکر آروم و زیرلبی سعادت رو می شنوم.

با چندبار رفت و آمد، میز رو می چینم و در نهایت با یه نوش جون تنهاشون می زارم و پیش شیرین خانم می رم تا کنار هم ناهار بخوریم.

- پسر خوبیه فقط یه وقتا مثل گاو نُه مَن شیر ده است.

با حرف شیرین خانم و مثالی که برای توضیح یا حتی توجیه رفتار سعادت زد می خندم.

- پیش میاد شیرین خانم من ناراحت نیستم. ولی خوب مثالی زدی.

حرفی نمی زنه و به خنده های ریز من چشم غره با نمکی می ره. تا تموم شدن غذا با شیرین خانم درباره هرچیزی حرف می زنم و سعی می کنم به سوالای بی شمارش راجب خانواده و شرایط زندگیم جوابای

منطقی بدم. محض احتیاط رکورد گوشی رو فعال می کنم تا در موقع لزوم حرفام رو با هم تطبیق بدم.
استرسی که صبح داشتم به قوت خودش باقیه اما مجتبی بهم اطمینان داد که به زودی دوباره دوربین ها رو هک می کنه.

برای جمع کردن میز از جا بلند می شم. بشقاب پیمان کاملا خالیه و نیمه خالی شده ظرف اصلی می گه که حسابی از خجالت شکمش در اومده. اما بشقاب نسبتا تمیز مهراب سعادت من رو می ترسونه. نه این که نگران سو تغذیه یا معده خالی مونده اش باشم نه... نمی خوام بهونه جدیدی برای عذرم رو خواستن دستش بدم.

چیزی نمی گم و همراه پیمان وسایل روی میز رو به آشپزخونه منتقل می کنم. عادت کمک کردن

مردهای این خونه از اون عادت های خوبیه که من پایه گزارش رو تحسین می کنم و اصلا علاقه ای به ایجاد تغییر در روندش ندارم.

- بعد از کارتون بالا منتظرم.

خب حضرت آقا بالاخره بعد از نیمچه کتکی که به من زد افتخار دادن و لب باز کردن. «چَشم» می گم و آخرین ظرف های باقی مونده رو همراه خودم می برم. زیر کتری رو روشن می کنم و پیش چشم های نگران شیرین خانم در کمال پررویی باز هم دمنوش بابونه دم می کنم و بعد از ریختنش توی فنجون های سفید خوشگلی که از همون روز اول چشمم رو گرفتن از

آشپزخونه خارج می شم. حیفه ست به این خوبی که این پسره بی اعصاب دوتاش رو شکست.

- وصیت نامه ای چیزی اگه هست روم حساب کن.

به سمت پیمان بر می گردم و لبخند دندون نمایی می زنم.

- بامزه تو هیچوقت خونتون نمی ری؟

اینبار شیرین خانم ریز می خنده و پیمان هم پررو تر از قبل ابرو بالا میندازه و نوچ می گه.

#ضدنور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۲

- من نباشم که خوش نمی گذره! حالا کم کم باهام آشنا می شی.

حرفی نمی زنم و از پله ها بالا می رم. پشت در اتاق دستی به موهام می کشم و در می زنم. با «بفرمائید» خشکی که می شنوم وارد می شم.

پشت به من روی صندلی اتاقش نشسته. با ورود من صفحه نمایشگر رو خاموش می کنه و با نیم چرخی که می زنه دست به سینه به سمتم بر می گرده.

دو دکمه بالای پیراهنش رو باز کرده و زنجیر توی گردنش برای اولین بار توجهم رو جلب می کنه. خیلی دوست دارم طرح روی مدال رو ببینم اما شرایط مناسبی برای دیدن زدن ندارم. نگاهش رو از سینی توی دستم می گیره و به کاناپه راحت اتاق کارش اشاره می کنه تا بشینم. یکی از فنجون هارو روی میزش می زارم و با برداشتن فنجون خودم سینی خالی شده رو کنارم قرار می دم.

دست گرفتن فنجون گرم و خیره شدن به بخارش تنها راهیه که برای مهار کردن لرزش دست و نگاه پر هراسم به ذهنم می رسه.

- فکر کنم همین اول کار باید چیزایی رو مشخص کنم.

اول کار؟ پس یعنی قرار نیست عذرم رو بخواد. نفسی که ناخواسته حبس شده بود رو آزاد می کنم. ترجیح می دم بیشتر شنونده باشم و به قول معروف توپ توی زمین اون باشه تا ببینم تکلیف چیه.

- از فضولی خوشم نمیاد!

بدون مقدمه حمله کرده.ضربه اولش حسابی کاریه و برای چند ثانیه عقلم رو از کار میندازه! می شه گفت یه شوتِ از راهِ دورِ محکم و هدف داره که تیرک افقی

دروازه ام رو به لرزه در میاره! سرم رو بالا می گیرم و به چشم هایی که مستقیم زیر نظرم گرفتن نگاه می کنم.

دو تا راه حل بیشتر ندارم یا بپذیرم و عذرخواهی کنم و یا تکیه کنم به دیوار بلند حاشا و هرطور شده روی نیت خیرم پافشاری کنم. فکر کردن به این موضوع که چطور توی اون لحظه متوجه نیت من شده رو به وقت دیگه ای موکول می کنم. موهام رو پشت گوش می دم و گلوم رو صاف می کنم. مردمک های قهوه ایش حتی موقع این حرکت هم کوتاه نمیان و دست از دنبال کردن من بر نمی دارن. باید بگم مهراب سعادت برای دست و پای من رو بستن رو به یار گیری من تو من آورده و برای یک ثانیه هم چشم ازم بر نمی داره!

❊

قفسه سینه اش به طور منظم بالا وپایین می ره و علاوه بر تصویر جذابی که برای بیننده به نمایش می زاره خبر از آرامش و اعتماد بنفسش داره.

- معذرت می خوام!

یک لحظه فقط یک لحظه کوتاه ابروهاش بالا می پره و نگاه سردش رنگ تعجب به خودش می گیره.
انتخاب سخت بود اما بنظرم وقتی توی یه مخمصه گیر افتادی و چیزی قراره دست و پاتو ببنده باید سعی کنی هرطور شده خودت رو نجات بدی نه این که گره جدیدی روی گره های قبلی بندازی و شانس نجاتت رو کمتر.

انگار از این اعتراف صادقانه خوشش اومده که یکم عقب نشینی می کنه . فنجون کنار دستش رو بر می داره و کمی مزه اش می کنه. حالت صورتش نشون می ده که مزه اش براش تازگی داره.

#ضدنور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۳

- پس خودتونم قبول دارید!

سرم رو به نشونه مخالفت به چپ و راست تکون می دم تا از خودم دفاع کنم.

- عذرخواهی کردم ولی نه بخاطر فضولی ؛ بخاطر این که وقت غلط توی موقعیت غلط تری بودم. بعد از داد و بیداد ها فک کردم خوبه که یه دمنوش آرام بخش بخورید. اومدم پشت در ولی وقتی دیدم هنوز حالتون بده باید می رفتم، نه این که صبر کنم ببینم چرا حالتون بده!

- از این به بعد نه لطف کنید نه فضولی!

مردک بی ادب حتی از کلمه کنجکاوی استفاده نمی کنه.

- کنجکاوی!

تای ابروشو بالا می ده و دستی توی موهاش می کشه. حرفی که تا پشت لب هاش اومده رو با جرعه ای از دمنوشش فرو می ده و سکوت می کنه. نگاهش این بار روی لکه بزرگ لباسم که جای چندان مناسبی هم نیست گردش می کنه.

صدای زنگ گوشیش من رو از سنگینی نگاهش نجات می ده. گره کوری بین ابروهاش جا می گیره. پلک روی هم می زاره و تماس رو رد می کنه.

این طور که مشخصه بین حرفاش خبری از عذرخواهی نیست و بیشتر موندم مساوی با تخریب بیشتر شخصیتمه.

- اگر امری ندارید من برم به کارام برسم. شب زودتر برم.

- البته...بفرمائید! از روزای دیگه با خودتون لباس بیارید .

ناخواسته از دهنم می پره:

- مگه بازم قراره بلایی سرم بیاد؟

مطمئنم که با چشماش داره می خنده اما لب هاش رو کنترل می کنه:

- بستگی به خودتون داره!

از این که انقدر راحت اسباب تفریحشو فراهم می کنم ناراحتم. رو می گیرم و حین برداشتن سینی و فنجونم از جا بلند می شم . قصد برداشتن فنجون نیمه شده سعادت رو دارم که در کمال تعجب دستش زودتر از من روش قرار می گیره و با برداشتنش، یه بار دیگه با بازی دادن من تفریح می کنه. به سمت در می رم تا زودتر این شرایط رو تموم کنم ولی می دونم اگر جوابی بهش ندم شب خوابم نمی بره:

- ممنون، ولی من عادت ندارم پشت آینه لباس عوض کنم. هر اتفاقی هم بیوفته تحمل می کنم.

اینبار گوشه لبش هم نامحسوس بالا می ره و این یعنی متلکم رو به خوبی گرفته

. از جاش بلند می شه بدون حرف خاصی تا دم در همراهیم می کنه. شاید می خواد مطمئن بشه که دیگه پشت در گوش نمی ایستم.

#ضدنور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۴

زنگ خوردن دوباره گوشیش حواسم رو پرت می کنه. نمی دونم چطور اما پام به لبه فرش گیر می کنه و چیزی تا سکندری خوردنم نمونده که سعادت بازوم رو می گیره و خونسرد لب می زنه:

- آروم!
- ببخشید ندیدم جلوی پامو.

سر تکون می ده و انگار موضوع دیگه ای مونده که من رو رها نمی کنه :

- سس پاستا رو رقیق تر درست کنید از پاستای سفت خوشم نمیاد.

«چشم» می گم و با تکون آروم و ریزی درخواستم رو برای خاتمه دادن به این تماس فیزیکی اعلام می کنم. فکر کنم تازه دارم دلیل رفتن آشپزهای مختلف رو درک می کنم. این مرد پتانسیل لازم برای ایراد گرفتن از هر غذایی رو داره!

دستش رو می کشه و بعد از خارج شدن من درو پشت سرم می بنده.. شاید بشه گفت پیش بینی کردن آب و هوا خیلی آسون تر از پیش بینی کردن عکس العمل های مهراب سعادته! من نه تصوری از

فریاد های چند ساعت قبلش داشتم و نه این مکالمه رو تا این اندازه مصالمت آمیز می دیدم!

صدای «بگو» گفتنش به مخاطب پشت خط رو می شنوم اما این بار دیگه ریسک نمی کنم و بدون مکث از در فاصله می گیرم. شاید بهتر این باشه که راه حل های بهتر رو از بچه های گروه بپرسم و درست تر عمل کنم.

درسته که هنوز نبردم اما تا اینجای کار با یه مساوی تو خونه حریف از عملکرد خودم راضیم. گوشی رو از توی جیبم در میارم و برای مجتبی تایپ می کنم.

« خبرای جدید دارم!»

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۵

❊❊❊❊

نگاهی به ساعت بزرگ توی نشیمن می کنم وبا دیدن زمان، سرعت بیشتری به کارام می دم. با توجه به پیام رضا باید تا یک ساعت دیگه خودم رو به خیابان اصلی برسونم و سوار ماشینش بشم.

تقریبا اکثر کارام رو انجام دادم و خیالم راحته که برای فردا وقت کافی دارم.

مایه چیز کیکی که مخصوص مهمان های دیابتی در نظر گرفتم رو توی قالب می ریزم و با منتقل کردن ظرف های کثیف به ماشین ظرفشویی به کارم پایان می دم.

- من فقط شام بکشم؟ هیچ کاری دیگه نباید بکنم تا صبح؟ خراب نشن اینا!

اشاره شیرین خانم به دسرای مختلفیه که برای فردا درست کردم و اگر اشتباه نکنم این سومین بار که داره سوالی با همچین مضمونی می پرسه!

- نه شیرین خانم جون، فردا خودم میام بقیه کاراشو می کنم. فقط شما یه لطفی کن هر چند

دقیقه یک بار این ژله رو هم بزن تخم شربتیاش ته نشین نشه!

- سفت می شه که!

نگرانی و سوال های شیرین خانم از یک طرف، لرزش یکسره و بدون توقف گوشیم که به حتم مخاطبی غیر از رضا نداره از طرف دیگه کلافم کردن. سر تکون می دم و از آشپزخونه بیرون می رم تا به شیرین خانم حالی کنم امشب شرایط موندن ندارم.

- نه چیزی نمی شه. اگرم نشد فدای سرتون فردا میام یکی دیگه درست می کنم.

ناراضی سر تکون می ده و حرفی که انگار خیلی جلوی خودش رو گرفته تا توی لفافه بزنه و موفق نبوده رو با دلخوری به زبان میاره:

- ولی کاش می موندی. اینا یه طوریشون بشه فردا آقا از چشم من می بینه.

اون روزی که بفهمم مهراب سعادت چطور خودش رو به این زن ثابت کرده که هیچ جوره راضی به ناراضی بودنش نیست، عید منه!

چهره درهم و لب های برچیدش من رو به خنده میندازه. تند به سمتش می رم و به هوای بوسیدنش

نگاهی به پله های منتهی به طبقه بالا میندازم تا خیالم راحت باشه که پیمان و سعادت از اتاق بیرون نمیان. هرچی کمتر راجب رفت و آمدم توضیح بدم بهتره. بعید نیست پیمان با دیدنم بخواد معرفت به خرج بده و همراهیم کنه.

- هیچی نمی شه عزیزم خیالت راحت. برو استراحت کن.

به سرعت برق سمت ورودی می رم و بعد از پوشیدن کفش هام با خیال راحت از خونه خارج می شم و مسیر خیابان اصلی رو پیش می گیرم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۶

دیدن چراغ های روشن و دلبر ماشین رضا، سرعت بیشتری به قدم های همیشه خسته من میده. دلیل اصلیش هم،شوق رسیدن به اون صندلی های راحت و استراحت تا خونه است.

دستگیره رو می کشم و سوار می شم. هوای خنک ماشین و رایحه خوب عطر رضا ازم استقبال می کنن. نفس عمیقی می کشم و خودم رو روی صندلی جا می دم.

- سلام.
- چطوری جوجه طلا؟

رضا نه عادت به سلام کردن داره نه جواب سلام دادن. اون اوایل به نظر هممون پسر بی ادبی بود. البته الان هم نظرمون فرقی نکرده فقط پذیرفتیم که رضا این طوریه.

فکر می کنم نقطه شروع دوستی یا رفاقت همه آدما هم همین باشه. پذیرفتن دیگری بدون تلاشی برای تغییر دادنش!

- خستم رضا خسته!

سینِ خسته آخر رو انقدر می کشم تا عمق فاجعه رو بهش نشون بدم. می خنده و ماشین رو به حرکت در میاره.

مثل همیشه جوری لباس پوشیده و به خودش رسیده که توجه زیادی رو به خودش جلب می کنه. گرمکن و شلوارِ مارکِ طوسی با بلیز زرد رنگی که جلوه لباسش رو دو برابر کرده. بوی عطرش انقدر خوبه که بی هیچ تعارفی چندبار نفس عمیق می کشم و ریه هام رو پر می کنم. حتما یه روز که خسته نباشم، پیگیر دلیلی که رضا رو به جمع ما پیوند زده می شم.

- گرسنه ای؟

کمی به در تکیه می دم تا راحت تر نگاهش کنم.

- نه سیرم. فقط برسیم زودتر.
- چخبر؟ مجتبی یه چیزایی می گفت.

اتفاقات امروز رو مو به مو براش تعریف می کنم و هرچی که از صبح خودخوری کردم و چیزی به سعادت نگفتم رو جبران می کنم. رضا متعجب نگاهم می کنه:

- خوبی الان طوریت نشد؟

داشتن توجه دیگران، هرچند کوتاه همیشه خوشحالم می کنه.

- آره خوبم. فقط کاش بفهمید اینی که رفیقش می گفت بلوف زده کیه و چکار کرده شاید به درد بخوره.

ژست متفکر و سکوت رضا، ناخواسته مضطربم می کنه. خیره نگاهش می کنم تا من رو هم با خودش شریک کنه . انگار سنگینی نگاهم کار خودش رو می کنه که بالاخره به حرف میاد.

- این که یکی موی دماغش شده هم خوبه هم بد.

-خب؟

ترافیک برعکس همیشه که به فرصت های آدما خدشه وارد می کنه این بار به کمک من میاد و فرصتی برای حرف زدن با رضا رو فراهم می کنه. دست از نگاه کردن به خیابان می کشه. به در تکیه می ده و دستش رو تکیه گاه سرش می کنه.

-خوبه چون ثابت می کنه که یه ریگی به کفش این پسر هست.

- بدیش چیه؟

- بدیش اینه که فرصت زیادی نیست. هرکی زودتر بزنه به این پسر برنده اس!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۷

فصل چهارم

رقیب؛ دهخدا نگهبان رو به عنوان مترادف این واژه در نظر گرفته. پس وقتی حرف از رقابت می شه یعنی باید از چیزی یا موضوعی که برات اهمیت داره با تمام قوا نگهبانی کنی!

حالا توی شرایط ویژه ما پای یه رقیب به میون اومده ، یعنی کسی که مثل خود ما سعی داره هرطور شده از منافعی که مهراب سعادت می تونه براش داشته باشه نگهبانی کنه . اما نکته این جاست، ما هیچ اطلاعاتی از این نگهبان تازه پیدا شده نداریم!

- سرور؟

لبتاپی که باهاش مشغول جمع و جور کردن پروژه یکی از مشتریای همیشگیش هست رو کنار می زاره و با برداشتن عینک بدون فریمش از روی چشم هاش خیره نگاهم می کنه:

- من می تونم؟

- آره چرا نتونی؟

بعضی وقتا آرزو می کنم کاش خواهرم یکم احساسی تر بود تا می شد از نگاه کردن به صورتش هم یه چیزایی فهمید اما چهره همیشه سرد و یکنواخت سرور هیچ چیزی برای بیان کردن نداره.

- اگر بفهمه چی؟

- نمی فهمه. فقط باید یه لحظه درست رو برای یه جای درست انتخاب کنی.

صدای بلند مامان که حوله اش رو برای بیرون اومدن از حمام طلب می کنه باعث کوتاه شدن حرف می شه. از جا بلند می شم و حین دادن حوله به مامان حرف

هایی که بچه ها گفتن رو با خودم مرور می کنم. رضا گفته بود باید صبرکنم و توصیه شریف نگاه دقیق و حواس جمع برای پیدا کردن بهترین موقعیت بود.

ما بقی شب رو، نه چیزی از صحبت های مامان می فهمم نه حواسی برای معنی کردن نگاه های مستقیم سرور دارم. تمام حواسم من حول و حوش فردا و کاری که برای اولین بار باید انجام بدم می گرده.

همه بهم قوت قلب دادن اما بهترین حرف رو نفس با تمام علاقه ای که به من نداره زد:

《سعی کن بتونی، هر نتونستنی تاوان خاص خودش رو داره!》

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۸

چشم هام رو باز می کنم و با یک نگاه سرسری می فهمم که هنوز زمان زیادی تا طلوع آفتاب و شروع شدن صبحی که من ازش هراس دارم باقی مونده.

گوشی موبایلم رو از پایین تخت بر می دارم و به ساعت که دو و چهل و پنج دقیقه بامداد رو نشون می ده خیره می شم. نمی دونم مهمون های سعادت کی هستن و شرایط چطور قراره پیش بره اما سعی می

کنم یک برنامه ریزی مشخص داشته باشم تا بتونم از فرصت احتمالی بیشترین بهره رو ببرم.

کمی می چرخم و به خواب آروم و بی دغدغه ای که سرور داره غبطه می خورم. شاید بهتر باشه فردا عینک سرور و قرض بگیرم و از دریچه نگاه خونسرد اون به ماجرا نگاه کنم و به خودم بگم که چرا نتونم؟!

*

بی توجه به صدای اعتراض خانمی که جلوم ایستاده و به شدت تحت فشاره خودم رو جلو می کشم و کمی هول می دم تا داخل بی آر تی برای خودم جا باز کنم. منتظر موندن توی این ساعت نتیجه ای جز زیاد تر شدن جمعیت و سخت تر طی شدن مسیر نداره .

- یواش وحشی، بند کیفم پاره شد!

جوابی به توهینش نمی دم اما نوک کفشم رو پشت پاش می زارم که دهنش رو ببنده و تا آخر مسیر به جای بد و بیراه گفتن به من حواسش جمع کفشی باشه که از پاش در اومده.

راننده بعد از دو دقیقه رضایت می ده و در رو می بنده. خوشبختانه کولر اتوبوس کار می کنه و این مسیر طولانی با گرما سپری نمی شه.

بالاخره بعد از طی کردن چندتا ایستگاه شانس بهم رو میاره و یکی از صندلی ها خالی قسمت من می شه.

اگرچه مسیر زیادی تا رسیدن به مقصد نمونده، اما همین چند دقیقه استراحت دادن به کمر خشک و دردناکم هم خودش غنیمته.

با رسیدن به ایستگاه مورد نظر نگاهی به ساعت میندازم. خوبه که هنوز فرصت کافی دارم. مسیر باقی مونده تا خونه سعادت رو به سختی با پای پیاده طی می کنم و به روح پرفتوح اون کسی که برای اولین بار توی همچین سربالایی هایی خونه ساخت درود می فرستم.

بلند شدن صدای زنگ گوشیم فرصت غرغر بیشتر رو می گیره. این اولین باره که از طرف خونه سعادت با این شماره تماس گرفته می شه و من کنجکاوم که

دلیلش رو بدونم. تماس رو وصل می کنم و به صدای خواب آلود شیرین خانم گوش می دم و دروغ چرا، کمی هم حسادت می کنم.

- سلام مادر.
- سلام شیرین خانم جون. صبحت بخیر.
- صبح تو هم بخیر. نیومدی چرا؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۴۹

توی این بل بشویی که دورم رو گرفته فقط رئیس بازیای شیرین خانم رو کم داشتم که خداروشکر تکمیل شد.

- نزدیکم چند دقیقه دیگه می رسم.
- بیا مادر. کار زیاد داریم امروز.

شاید بد نباشه تا هنوز فرصت دارم اطلاعاتی از شرایط خونه به دست بیارم.

- مهموناشون مهمن؟
- خانوادشن!

ابروهام از تعجب بالا می پره. خانواده یعنی این که احتمالا سعادت بزرگ هم امروز پا به خونه پسرش می زاره.

بیشتر از این صحبت رو کش نمی دم. باید هرچه زودتر این خبر رو به مجتبی برسونم تا اگر کار بیشتری لازمه بهم یادآوری کنه.

- من سر کوچم شیرین خانم. دو دقیقه دیگه می رسم.

منتظر خداحافظی نمی مونم. مکالمه رو خاتمه می دم و با مجتبی تماس می گیرم.

❊

ژله ای که به لطف لجبازی شیرین خانم برای این که ثابت کنه من شب قبل رو باید می موندم، خراب شده رو توی سطل خالی می کنم. خداروشکر هم زمان کافی برای از نو درست کردن و هم مواد کافی بخاطر حسابِ پر پولِ صاحبخونه دارم.

فکر کنم لازمه با تمام احترامی که برای شیرین خانم قائلم بهش حالی کنم که من هم شرایط خاص خودم رو دارم و توی این خونه، رئیس نه منم نه اون. رئیس در حال حاضر مهراب سعادته!

- نعمت خدا حیف شد. این کارا اسرافه! خدا قهرش می گیره.

بی اهمیت به واگویه های زیرلبی شیرین خانم کف قالبم رو با میوه پُر و ژله رو بهش اضافه می کنم.

- آره اسراف شد. کاش حواستون بهش می بود که خدا قهرش نگیره!

انتظار این حاضر جوابی رو از من نداره. با دلخوری رو می گیره و با گفتن «خوبه والا» به نشانه اعتراض من رو با تمام کارام تنها می زاره! خنده ای که میره تا روی لب هام بیاد رو مهار می کنم و نیمی از حواسم رو به کار و نیم دیگش رو به پیدا کردن فرصت مناسب می دم!

- سلام.

برای چندمین بار توی این مدت پیش خودم اعتراف می کنم که باید دست اون کسی که مسئولیت تربیت این پسر رو به عهده داشته بوسید. لباس راحتی به تن داره و با وجود سر و شکل مرتبی که داره چهره اش کاملا نشون می ده که به سختی از جاش دل کنده.

- سلام صبحتون بخیر.
- شیرین خانم یه مسکن به من میدی لطفا.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۰

- سلام صبحتون بخیر.
- شیرین خانم یه مسکن به من بدید لطفا.

البته منکر این که اخلاق های مزخرف زیادی هم داره که به احتمال زیاد، ناشی از ژنتیک می شه و کاری از بزرگتری که آداب معاشرت رو بهش یاد می داده بر نیومده نمی شم! شیرین خانم هم که کم جونش برای آقاش در نمیره فوری به آشپزخونه میاد و سراغ کابینت ها می ره تا چیزی که سعادت خواست رو بهش برسونه.

ژله ای که حالا آماده شده رو بر می دارم و توی یخچال قرار می دم. شاید بد نباشه از فرصتی که پیش اومده برای کمی خود شیرین بازی استفاده کنم.

پنیر و گردو بر می دارم و چند تا نون تست هم توی تستر گرم می کنم و لقمه می گیرم. همه اون هارو رو توی سینی می چینم و در مقابل نگاه کنجکاو شیرین خانم سمت سعادت می رم.

خوشبختانه به لطف مخاطب ناشناسی که اول صبح بهش پیام داده هنوز مُسَکِنی که شیرین خانم مقابلش قرار داده رو نخورده. دست جلو می برم و بشقابی که

قرص و لیوان رو توی خودش جا داده رو عقب می کشم و سینی صبحانه رو جایگزینش می کنم.

سعادت از گوشیش دل می کنه و جدی نگاهم می کنه. موهام رو پشت گوش می دم و طبق عادت زنجیری که توی گردنم هست رو به بازی می گیرم تا به خودم مسلط باشم:

- معده ناشتا قرص نخورید خوب نیست!

بی حوصله سینی رو کنار می زنه:

- میل ندارم!

اینم یکی از همون اخلاقای مزخرفشه! اما من برای این خودشیرینی و ظاهر نگران کلی زحمت کشیدم و قرار نیست به این راحتی حرفش رو پذیرم.

قبل از این که دستش به بشقاب قرص برسه عقب می کشمش.

می بینم که پلک هاش رو برای چندثانیه روی هم می زاره و نفس عمیق می کشه. دستی به گردنش می کشه و چشم های من باز هم برق زنجیرش رو از زیر بلیز راحتیش شکار می کنه اما باز هم کامل نمی بینمش.

چشم باز می کنه و نگاهش جدی تر از اونه که نترسم. به زحمت لبخند می زنم و حرفی که کم اگر یکم

دیگه توی گلوم بمونه ب حتم غده می شه رو به زبون میارم و خودم رو راحت می کنم.

- زحمت کشیدم!
- من خواستم؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۱

حرف حق جواب نداره. اما همین که زیر سینی نزد و داره باهام کل کل می کنه جای امیدواری داره و جرئت بیشتری بهم می ده.

لب باز می کنم تا جواب بدم، اما نگاهش رو می گیره و سینی رو جلو می کشه. لقمه ای بر می داره و حین چک کردن دوباره گوشیش به دهان می بره.

آستین های بلوزم رو کمی بالا می زنم و دوباره مشغول کارای خودم می شم و بیشتر از این کاری نمی کنم که از نتیجش اطمینان ندارم.

انگار لقمه اول بهش مزه کرده که صدای خارج شدن قرص از خشابش رو با چند دقیقه فاصله می شنوم.

- ممنون.

با صدای تشکرش لبخند می زنم و سر بلند می کنم تا کمی، فقط کمی هم دلبری کرده باشم. اما با دیدن جای خالیش لبخند رو لبم می ماسه!

باز شدن در و ورود پیمان فرصت بد و بیراه گفتن های ذهنی رو ازم می گیره. مثل همیشه پر انرژی وارد می شه و با لبخند به شیرین خانم که مشغول دست کشیدن به سر و روی سالن اصلی خونس سلام می کنه.

متاسفانه یا خوشبختانه اش رو هنوز نمی دونم اما فاصله کم آشپزخونه با ورودی این توفیق اجباری رو نصیب من می کنه که هرکسی از راه رسید سری هم به من بزنه!

- بَه... سلام.چطوری مصدوم؟ چرا اینجایی؟ استعلاجی می گرفتی نمیومدی!

قیافه کج و کوله ای برای خودم می سازم:

- هرهر خندیدم.

چشمای سبز رنگ و صورت به ظاهر متعجب با نمکش باعث می شه لب هام کش بیاد.

به کانتر تکیه می ده و همون طور که با شیطنت نگاهم می کنه لقمه ای که توی سینی سعادت مونده رو بر می داره و همش رو یه جا می خوره.

- حالا که خندیدی یه چای می دی؟

- حیف که ازت خوشم میاد وگرنه جواب خوبی نمی گرفتی!

تک خنده ای می زنه:

- همه گرفتار همین رفتارام می شن.

صدای خنده شیرین خانم نشون می ده که اون هم حواسش این جاست و پیمان تونسته با همین چندتا جمله و انرژی خوبش، حس بد کنایه زدنای اول صبحمون رو از دل اون هم بشوره و ببره.

با دستمال توی دستش به جمع ما ملحق می شه و سه تا فنجون چای می ریزه. خب انگار تازه روابط من با افراد این خونه داره رنگ و بوی بهتری به خود می گیره.

- ممنون شیرین خانم جون، من می ریختم.
- نوش جان مادر تو هم کار داری دستت بنده.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۲

پیمان با کنجکاوی بین وسایل و خوراکیای زیر دستم سرک می کشه. با چاقو به دستش که به سمت گردو های سالادی که برای ظهر تدارک دیدم می ره می زنم.

- چته؟

- دست نزن از ناخنک بدم میاد.

شیرین خانم که انگار خیلی از این کل کل های من و پیمان خوشش میاد با خنده سراغ یخچال می ره و مشتی گردو توی یک کاسه می ریزه و به دست پیمان می ده.

- بیا مادر. نوش جونت.

پیمان کاسه و فنجون چای رو بر می داره و با تشکر از شیرین خانم به سمت پله ها می ره.

-بپا غذاهات نسوزه!

می خندم و بیخیال کل کل می شم.

فرصت خوبیه تا از موقعیت پیمان هم سر در بیارم. به سمت شیرین خانم می چرخم:

- شیرین خانم این پیمان دقیقا چیکاره اس؟

ظرف های کثیفی که من ردیف کردم رو با آب کمی می شوره و داخل ماشین ظرفشویی می زاره.

- همه کاره. اول محافظ بود ولی الان بیشتر از همه دوست آقاس. چند ساله که امینشه!

«امین» این کلمه توی سرم زنگ می زنه و یه چراغ هشدار بزرگ روشن می کنه. باید حواسم باشه که توی هیچکدوم از برنامه و نقشه های احتمالی جایی برای استفاده کردن محسوس یا نامحسوس از پیمان باز نکنم که صد در صد دردسر می شه. اما شاید بد نباشه که بچه ها بیشتر روش فوکوس کنن!

- فکرکنم مهره مار دار که همه دوسش دارن.

نزدیکم میاد و الباقی وسایل اضافی رو از جلوی دستم جمع می کنه.

- اون بچه که خواستنیه ولی دوستیشون بخاطر خاکی بودن آقاس.
- شیرین خانم؟ بی ادبی نباشه ها ولی مگه آقای سعادت چند سالشه که اینجوری بهش می گی آقا؟

پشت چشمی نازک می کنه و میوه هایی که احتمالا برای مهمونای امروز خریداری شده رو توی سینک می ریزه.

- خداروشکر آقا بودن به سن و سال نیست. مونده تا این بچه رو بشناسی!

توی دلم به دل ساده شیرین خانم می خندم و پیش خودم فکر می کنم. «شمام مونده تا این شازده رو بشناسی!»

*

سراغ کیفم می رم و به بهونه چک کردن کیف پولم به طور نامحسوس یه بار دیگه اون شیء کوچک پر اهمیت رو بررسی می کنم تا از سالم بودنش مطمئن بشم.

هنوز اون فرصتی که بتونم ازش استفاده کنم پیش نیومده و این کمی نگران کننده است.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۳

هنوز اون فرصتی که بتونم ازش استفاده کنم پیش نیومده و این کمی نگران کننده است.

پیامی برای مجتبی که هنوز موفق به هک کردن مجدد دوربین های خونه نشده می فرستم تا بدونه اون موقعیتی که مناسب باشه هنوز پیدا نشده و اگر نتونم از پس کاری که خواستن بر بیام نباید ازم دلخور باشن.

بلند شدن صدای زنگ خونه شمارش معکوس به سمت اولین چالش درست و حسابی من رو اعلام می کنه. سریع به سمت آشپزخونه می رم تا سری به غذاها بزنم و خیالم از بابت آماده بودن همه چیز راحت باشه.

سعادت با همون لباس های راحتی پایین میاد و تنها تفاوتش با اول صبح صورت سرحال و اخم های به

لطف مسکن باز شده است. شیرین خانم با روی باز به استقبال می ره و پیمان یک راست پیش من میاد و نگاهی به غذاهای مختلفی که روی گاز هست میندازه.

- اوهو چه کردی یه الف بچه! این چیه؟

سرسری درحالی که حواسم پی رسیدن مهمان های سعادته، به غذایی که پیمان بالاسرش ایستاده نگاه می کنم و جواب می دم.

- سوپم نخوردی خدا بخواد؟

- چطوری مِهری؟

صدای دختر جوانی که انگار داره با شیطنت تمام با سعادت سلام و احوال پرسی می کنه توی خونه می

پیچه و بعد از اون نوبت شنیدن صدای زن میانسالی که به احتمال زیاد باید مادرش باشه.

- چطوری شما شیرین خانم؟

صداها کم کم بیشتر می شن و این اولین قدم برای آشنایی با خانواده بزرگ سعادته. پیمان بیخیال و بدون هیچ خجالتی قبل از این که به استقبال بره یک موز بزرگ از داخل یخچال برمی داره و با دو حرکت اونو می بلعه! در مقابل چشم های حیرت زده من چشمک می زنه و با گفتن 《موز دوس دارم》 از آشپزخونه خارج می شه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۴

- پیمان!

این طور که مشخصه پیمان بین همه اعضای این خانواده محبوبیت داره که صدای دخترجوونی که سعادت رو مِهری خطاب کرد پر از ذوق و شوق شده.

پیمان با دهانی که انگار هنوز کاملا خالی نشده با حالت بامزه ای اداش رو در میاره:

- مهتاب!

《آی》 مهتاب رو جوری می کشه که صدای خنده سعادت هم بلند می شه.

برای اولین بار از این که شیرین خانم توی این خونه کار می کنه و حواسش به همه چیز هست خوشحال می شم. با تعارف کردناش مهمان ها تو مسیری که من هستم قرار می گیرن.

- بفرمائید خانم. بفرمائید بالا لباساتون رو عوض کنید. ماشالا مهرناز خانم بزنم به تخته روز به روز خوشگل تر می شی.

بالاخره انتظار به پایان می رسه و من که مثلا تمام حواسم به آماده کردن سس مخصوص سالاد ظهره با صدای سلام دختری بر می گردم و توی دلم به تربیت صحیح این خانواده غبطه می خورم. کاش رضای ما رو هم مادر اینا تربیت می کرد تا سلام کردن بلد باشه!

- سلام خیلی خوش اومدید.
- ممنون من مهتابم.

قبل از این که فرصت احوالپرسی با این دختر قد بلند و خوش چهره ای که از قضا خونگرم هم هست رو داشته باشم دیدن قامت یک دختر دیگه و خانمی که به حتم مادر سعادت هست شوکه ام می کنه.

حالا می شه راحت تر حدس زد که قد و قواره بلند و چشم های خوشرنگ سعادت به کی رفته.نمی دونم چرا انتظار داشتم با چندتا خانم چادری رو به رو بشم اما به جز مادری که صورت زیباش رو روسری ابریشمی یشمی رنگی به طور کامل قاب گرفته ، دو ختر دیگه کاملا باب روز لباس پوشیدن.

به همه شون سلام می کنم و قبل از این که فرصتی برای معرفی خودم داشته باشم شیرین خانم بار دیگه در نقش رئیس ظاهر می شه .

- سپیده جون آشپز جدیدن.

نمیدونم قیافم چطور تغییر می کنه که صدای خنده پیمان و مهتاب بلند می شه و روی صورت دختری که خودش رو مهرناز معرفی کرد و مادر سعادت هم طرح یک لبخند رو می شه دید. مهرناز و مادر سعادت که حالا می دونم سیمین نام داره بالا می رن و مهتاب بعد از این که یک دور کامل به تمام قابلمه ها سر زد

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۵

و بی توجه به چهره ناراضی من از هرچیزی که خواست یکم چشید، مانتو و شالش رو همون جا روی صندلی های مقابل کانتر رها کرد و سراغ برادرش رفت.

نگاهم سمت مانتوی گرون قیمتی که به امون خدا رها شده میره. همین چندروز پیش بود که توی پیج یکی از خفن ترین مزون ها به عنوان جدیدترین کالکشن تابستون دیدمش و چقدر پیش خودم حساب کتاب کردم که یک نفر در یک ماه چقدر باید دریافتی داشته باشه که مانتوی یک میلیون و چهارصد تومنی برای تابستون بخره !

آخرشم با این امید که ایشالا برای عروسی سرور یدونه از اینا هرطور شده می خرم و فقط مجلس به مجلس تن می زنم خودم رو قانع کردم. البته حالا کو تا عروسی سرور!

باحضور سیمین خانم نگاهم رو از مانتو می گیرم و بعد از یک لبخند سرسری خودم رو با کارام مشغول می کنم.

- کمک می خوای؟
- ممنون، کاری نیست همه انجام شده.

چیزی نمی گه و سمت سالن اصلی می ره و به پسر و دخترش ملحق می شه. صدای خنده های مهتاب کل

خونه رو گرفته و پیمان هم برای گرم تر کردن فضا از هیچ چیزی کم نمی زاره.

شیرین خانم به آشپزخونه میاد و چای زعفرونی که با وسواس دم کرده رو توی فنجونهای جدید و صد البته دلبر میریزه.

- مادر آقا گفت ساعت دو میز ناهار حاضر باشه.
- چشم.

هنوز دو ساعت و نیم تا زمانی که سعادت ازم خواسته وقت دارم و این خیلی خوبه. سری به دسرایی که آماده کردم می زنم و کارای نهاییشون رو انجام می دم. خیالم که راحت می شه سراغ سماور می رم و یه

فنجون چای برای خودم می ریزم. باید حواسم جمع باشه و هرطور شده امروز خودم رو به اتاق خواب و اتاق کار سعادت برسونم. شک ندارم اگر نفس به جای من بود تاالان هزارتا راه حل به ذهنش رسیده بود اما من هنوز عاجزم و نمی دونم چیکار می شه کرد!

- یکی به منم می دی لطفا؟

با صدای مهرناز از جا می پرم و جیغ نه چندان بلندی می زنم.

- ترسیدم.

نمی دونم از حرف و حرکتم چه برداشتی می کنه که مودبانه لبخند می زنه و نزدیکم میشه.

- ببخشید بزار خودم می ریزم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۶

- نه این چه حرفیه حواسم نبود یهو ترسیدم می ریزم الان.

یکی از صندلی های پشت کانتر رو بیرون می کشه و بدون تعارف بیشتر، منتظر چای می مونه. نکته قابل توجهی که درباره همه اعضا خانواده سعادت وجود داره اینه که چندان اهل تعارف نیستن!

چای می ریزم و ظرف بزرگی از شیرینی و شکلات هم پر می کنم و روی کانتر می زارم. انگار علاوه بر سعادت خواهر هاشم به این کانتر و صندلیاش علاقه زیادی دارن و بهتره که یک سری وسایل پذیرایی هم این جا باشه. یک شیرینی از داخل ظرف بر می داره و همونطور که با موبایلش سرگرم شده میخوره.

- کجایی مَهرو؟

خب اینطور که مشخصه مهمونی همچنان ادامه داره و از تشابه اسم ها مشخصه که مَهرو هم یکی دیگه از خواهر های سعادته که قراره به این جمع ملحق بشه.

- باشه زود بیا.

چای رو مزه مزه می کنه و با لذت زیاد یک شکلات هم توی دهنش می زاره.

- چندساله آشپزی می کنی؟
- پونزده سال!

از پشت فنجون بالاپریدن ابروهای پهن و خوش حالتش رو می بینم. مشخصه که از رابطه بین سن و سال احتمالی من و سابقه کارم متعجبه.

به صندلی تکیه می ده و با نگاهی که داره سر تا پام رو بر انداز می کنه یک شکلات دیگه باز می کنه :

- مگه چند سالته؟
- بیست و چهار.

«هووم» بزرگ منشانه ای می گه چند لحظه بعد و در حالی که فنجون خالی شده رو زمین می زاره شکلات دیگه ای باز می کنه.

- من اصلا آشپزیم خوب نیست.
- بله خب منم جای شما بودم آشپزیم خوب نبود.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۷

از جواب صریحم جا می خوره و تک خنده متعجبی می زنه. اما خب تعارف که نداریم منم اگر پدرم یکی از کله گنده های شهر بود و برادرمم استاد در آوردن پول باد آورده حتما دوتا آشپز استخدام می کردم و

دست به سیاه و سفیدم نمی زدم بعدم همه جا با افتخار می گفتم که آشپزی بلد نیستم.

اما متاسفانه از وقتی پدرم مریض شد و مادر و خواهرم به عنوان کمک خرج سراغ کار رفتن، من مسئولیت پخت و پز رو به عهده گرفتم و ازم به جای یه خانم سانتی مانتال یه آشپز حرفه ای درومد.

با حضور شیرین خانم و نگاه خیره و هراسونش به فنجون چای مقابل مهرناز، وقفه کوتاهی بین صحبتمون ایجاد می شه.

- مهرناز خانم؟!

نمی دونم چه چیزی باعث این حال شیرین خانم شده و صدای زنگ در و پشت بندش جیم زدن مهرناز با این بهونه که «مهرو اینا هم اومدن» فرصت تجزیه و تحلیل رو ازم می گیره.

- چی شده شیرین خانم جون؟
- دختر این بچه ها دیابت دارن چرا اجازه دادی این همه شکلات بخوره؟

دهنم از تعجب باز می مونه و حرفی به ذهنم نمی رسه. انتظار داشتم مهمون دیابتی سعادت پدر یا مادرش باشن نه دخترهای جوونی به سن و سال مهرناز و احتمالا خواهرش مهتاب!

- من نمی دونستم... یعنی دیدم مثل قحطی زده ها داره می خوره ها ولی...

- هیس! بده می شنوه یهو! حالا عیبی نداره حواستو جمع کن. مهتاب و مهرناز دیابت دارن.

بدون این که حرفی درباره یدونه شیرینی تری هم که خانم نوش جان کرد بزنم و گند قضیه بیشتر در بیاد، باشه زیرلبی می گم و درحالی که دلم برای دو دختر جوون و زیبایی که درگیر همچین بیماری ای هستن می سوزه، مشغول می شم.

- شما چطوری شیرین جون؟

صدا و تصویر مهرو خیلی زود بهم می رسه. از سر و شکلش مشخصه بزرگ تر از دو دختر دیگس .

همونطور که با بقیه سلام و احوالپرسی می کنه سری هم برای من تکون می ده و از پله ها بالا می ره تا لباس عوض کنه.

❊

ظرف های ناهار رو بر می دارم و با توجه به زمانی که سعادت برای سرو غذا بهم داده مشغول چیدن میز می شم. هرکاری هم که می کنم نمی تونم جلوی نگاه کنجکاوی که ناخواسته به سمت سالن اصلی میره و سعادت بزرگ رو برانداز می کنه رو بگیرم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۸

هنوز از شوک لحظه ورود خاصش با اون شرایط امنیتی بیرون نیومدم و نمی تونم باور کنم که من و رفیقام قراره با همچین آدمی در بیوفتیم.

جوری از حضورش ترسیدم که طی یک تصمیم آنی سراغ شالم رفتم و مقابل چشم های متعجب سایرین روی سر انداختمش تا به خیال خودم دردسر بیشتری درست نکنم.

پیمان طبق معمول بلند می شه تا کمک کنه اما ازش می خوام بشینه و دست کمکش رو برای جمع کردن میز نگه داره.

بشقاب هارو می چینم و بعد از قرار دادن قاشق چنگال و لیوان ، سراغ سالاد چیکن می رم. سس مخصوص رو روش می ریزم و ظرف اضافه ای هم برای کسایی که بیشتر بخوان پر می کنم. دو ظرف بزرگ سوپ شیر پر می کنم و بعد از قرار دادنشون روی میز با نگاهی به ساعت و وقت باقی مونده برای پخت غذا به زمان بندی درستم آفرین می گم.

مخلفاتی که با سلیقه توی ظرف ها چیدم رو همراهم می کنم و بعد از یک نگاه کلی، قبل از این که شیرین خانم کارم رو بی عزت کنه لب باز می کنم:

- بفرمائید ناهار حاضره!

سرها به سمتم می چرخه و اولین نفر سیمین خانمه که به سمت میز میاد و نگاه حیرت زده ای بهش می ندازه. قطعا اولین باری نیست که همچین میزی می بینه، اما من حدس می زنم مثل شیرین خانم که اوایل فکر می کردم از پس کار بر نمیام توقع دیدن همچین کاری از طرف من رو نداشته!

کم کم بقیه هم ازجاشون بلند می شن و من عقب تر می رم.

- به به چه میزی!

مهتاب که حالا به لطف بی بی سی بودن شیرین خانم می دونم کوچکترین دختر و آخرین بچس خیلی راحت نظرش رو می گه و مهرناز هم به تائید حرفش سرتکون می ده و یک صندلی برای خودش عقب می کشه.

مهرو کنار مردی که همسرشه و تو لحظه ورود متوجهش نشده بودم می شینه و بدون حرف خاصی به میز نگاه می کنه.

خب هرکاری هم بکنی توی هرخانواده ای یکی از قواره در می ره و اونطور که باید و شاید خوب از آب در نمیاد و بنظر من مهرو هم جزو هموناس.

قبل از این که مهراب سعادت پشت میز جاگیر بشه صداش می کنم تا بدونم استیک رو در چه حد بپزم.

- ببخشید!

تنها کلمه ای که به مسخره ترین حالت از دهنم بیرون میاد همینه. ولی انگار اون قدر که باید بلند نیست تا به گوش صاحبخونه برسه!

خوشبختانه پیمان که از لحظه ورود سعادت بزرگ ساکت تر شده حواسش به من هست، وقتی می فهمه از یه صدا کردن ساده عاجزم به کمکم میاد و با اشاره به مهراب سعادت اون رو متوجه من می کنه.

- بفرمائید؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۵۹

پسره بی شعور! انگار منتظر اجازه اش بودم تا به میز نزدیک بشم. جلوتر می رم و منتظر می مونم تا نگاهم کنه. هیچ تغییری توی حالتش نمی ده و همون طور که داره برای خودش سالاد می کشه سر تکون می ده تا من حرفم رو بزنم.

ناچار به سمتش می رم و نمی دونم چرا در برابر نگاه افراد خانوادش جوری خجالتزده ام که کمی خم می شم. نفس کلافه ام رو خارج می کنم و توی گوشش پچ می زنم:

- استیک چطور باشه؟

به طور نامحسوس گردنش رو کج می کنه ولی نه اونقدر نامحسوس که من متوجه نشم. انقدر روی این نقطه حساسه؟!

با لبخندی که کوچکترین تلاشی برای مهار کردنش ندارم منتظر می مونم تا جواب بده.سرش رو بالا می گیره با دیدن حالت صورتم کمی اخم می کنه:

- یکیش مدیوم رِیر بقیه وِل دان!

به عمد باز خم می شم تا سوال دیگه ای بپرسم که این بار متمایل می شینه و از اتفاق چندلحظه قبل جلوگیری می کنه. از همین زاویه هم می تونم مور مور شدن پوستش رو تشخیص بدم!

- برم حیاط پشتی؟ شیرین خانم گفتن اونجا می تونم از باربیکیو استفاده کنم!

کمی جا میخوره.

- بفرمائید!.

بیش تر از این معطل نمی کنم و یکراست به حیاط پشتی می رم. ازدیدن فضای دلباز و گلکاری حرفه ای که داره شوکه می شم اما دید زدن رو به وقت دیگه ای موکول می کنم.

بریم چندتا نکته آشپزی هم بگیم :

❊سالاد چیکن: سالادی مقوی متشکل از کاهو،گردو، زیتون، سینه مرغ گریل شده.

البته باده خانم قراره با سس مخصوص ایتالیایی سرو کنه

❊استیک مدیوم ریر(Medium- Rar):

برای استیک خورهای حرفه‌ای بهترین حالت پخت و خوشمزه‌ترین نوع استیک پخت Medium Rare است. ۵۰٪ داخل این استیک خام ولی گرم است.

❊استیک ول دان(Well done):

استیک بازهای حرفه‌ای این درجه از پخت استیک را به رسمیت نمی‌شناسند چون اعتقاد دارند که این درجه از پخت استیک بافت خشکی دارند.در پخت well done استیک سرتاسر گوشت قهوه‌ای است اما سوخته نیست و قسمت داخلی استیک هم قهوه‌ای است.(همون کاملا پخته خودمونه)

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۰

- بفرمائید!.

بیش تر از این معطل نمی کنم و یکراست به حیاط پشتی می رم.

ازدیدن فضای دلباز و گلکاری حرفه ای که داره شوکه می شم اما دید زدن رو برای وقت دیگه ای می زارم.

زودتر از انتظارم ذغال هارو روشن می کنم و به آشپزخونه می رم و با گوشت ها بر می گردم. هفت تا استیک رو کاملا می پزم و هشتمی رو نیم پز یا به قول شازده مدیوم ریر بر می دارم!

تند و تیز چهارتا ظرف رو پر می کنم و تو دلم به شیرین خانمی که عدل امروز رو برای خوش خدمتی

کردن خودش و تنها گذاشتن من انتخاب کرده لعنت می کنم.

در حیاط رو با پا باز می کنم و بی توجه به صدای بلندی که با بسته شدنش ایجاد می کنه به سمت سالن اصلی می رم.

چشم های پیمان با دیدن ظرف هایی که مثل یک گارسن حرفه ای روی دست هام حمل می کنم چهارتا می شه. سعادت هم دست کمی از اون نداره. با این تفاوت که زودتر از پیمان به خودش میاد و با رسیدن من به میز برای کمک از جاش بلند می شه.

- اوه دختر چه کارای خفنی بلدی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۱

لبخند نیم بندی به شیرین زبانی مهتاب می زنم و دستم رو کمی آزادتر می گیرم تا مهراب دوتا از بشقاب هارو برداره.

تماس کوتاهی بین دست هامون برقرار می شه. با این که دختر خجالتی ای نیستم اما دمای بالای بدنش کمی معذبم می کنه. آروم و طوری که فقط خودش بشنوه لب می زنم:

- همشون ول دانن.

سرتکون می ده:

- چرا اینطوری شیرین خانم کجاست؟

منظورش از این طوری چهارتا چهارتا بشقاب بلند کردن و سرخ شدن سر و صورتم از تحرک زیاده.

آخ که همین الان می تونم مثل آب خوردن یه زیرآب اساسی از شیرین خانم بزنم و کارایی که تا الان کرده رو بی عزت کنم ولی حیف که دلم نمیاد.

- تو آشپزخونه دارن کمک من کارای دسرو می کنن.

نگاهش خیره و بی پروا حرکت لب هام رو دنبال می کنه. هنوز خاطره اون روزی که شکلات کنار لبم هم همین واکنش سعادت رو همراه داشت تو ذهنم زنده است، بی مقدمه دور لبم زبون می کشم تا خیالم از بابت تمیز بودنش بعد از چشیدن خوراکیای جور واجور راحت بشه.

انگار دلیل کارم رو می فهمه، لبخند کم جونی روی لب هاش نقش می بنده و اشاره می کنه تا الباقی غذا هارو بیارم.

با قرار دادن بشقاب مدیوم مقابل سعادت، بالاخره فرصت نفس کشیدن پیدا می کنم. کمی ازمیز فاصله می گیرم و همه وجودم چشم می شه تا واکنشش رو بعد از خوردن استیک ببینم که البته کاملا تو ذوقم می خوره چون چیز خاصی نمی فهمم.

ناچار شونه بالا میندازم و به آشپزخونه می رم تا به پاهای دردناک و خستم کمی استراحت بدم.

- خسته نباشی مادر. بیا برات غذا کشیدم؟

تو قیافه بودن برای بعضی آدم ها ممکن نیست.
شیرین خانم یکی از هموناس.

انقدر رو و ساده، دوستی و دشمنیش رو نشون می ده که آدم دلش نمیاد ازش ناراحت بمونه. همین که اهل از پشت زدن نیست جای شکر داره.

پشت صندلی می شینم و کمی سالاد برای خودم می ریزم. چیزی از مزش نمی فهمم چون حواسم پیش حرف های به درد نخور سر و صدای قاشق و چنگالیه که از سالن میاد.

با وجود پیش غذا و غذای اصلی باید حواسم به تموم شدن غذاشون باشه و برای دسر کمی میز رو خلوت کنم.

- خسته شدی؛ یکم از این نوشابه بخور نفست باز شه. این سالادت خیلی خوشمزش.

لبخند خسته ای به روش می زنم. از نگاهش مشخصه که برای کمک نکردناش عذاب وجدان داره. منم برای بیشتر کردن پیاز داغ ماجرا چهره ام رو خسته تر می کنم تا دفعات بعد از این خبرا نباشه.

با وجود این که دو سوم کارایی که سعادت برای امروز ازم خواسته پیش رفته اما حال خوبی ندارم.

#ضدنور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۲

چون کار اصلی خودم؛ حتی یک قدمِ رو به جلو هم نداشته. نه گوش دادن به حرف های خانوادگی چیزی به داشته هام اضافه کرد نه فرصتی که باید باشه پیدا شد.

کلافه از جا بلند می شم و تا به بهونه سر زدن به موبایل توی کیفم هم سرکی به سالن اصلی کشیده باشم و هم موقعیت رو برای شرایط خودم بسنجم.

- مهری تولد نمی گیری؟

مهری گفتن های مهتاب چیزیه که صدای خنده سعادت بزرگ رو هم بلند می کنه. جوری با شیطنت بیانش می کنه که نمی شه نخدید. چهره سعادت رو نمی بینم اما صداش ته مایه های خنده رو داره.

- به تو ربطی نداره!

سراغ کیف می رم و با دیدن پیام «من بهت اعتماد دارم»مجتبی اعتماد بنفس بیشتری پیدا می کنم. با این که هنوز هیچ موقعیتی پیش نیومده اما طی یک تصمیم آنی اون شئ کوچیک رو بر می دارم ، کاری که باید رو انجام می دم و در نهایت نامحسوس داخل جیب بلیزم سُرش می دم. من هرطور شده یه راهی پیدا می کنم.

پیش شیرین خانم بر می گردم و ظرف های دسر رو از یخچال خارج می کنم. حالا که صدای صحبت ها بیشتر از برخورد کارد و چنگال شده یعنی وقت جمع کردن میز رسیده!

- من که می گم این جا بگیر فقط خودمونیارم دعوت کن!

- خودمونیارو که همینجوری می بینه تولد برا سایر بستگانه!

حضور من وقفه ای بین کل کل مهتاب و پیمان ایجاد می کنه. سعادت به سمتم می چرخه و منتظر حرفم می مونه.

- با اجازتون یکم میزو برای دسر خلوت کنم.

قبل از صاحبخونه مادرشه که جواب می ده.

- آره حتما. بچه ها هم کمکت می کنن تا جا برا دسر داشته باشن.

نیم نگاهش به سمت دخترا کافیه تا از جا بلند شن و همراه بشن. هر کس چیزی بر می داره و به اندازه خودش کمکی می کنه.

پیمان همونطور که باقیمونده سس رو روی ظرف سالادی که مثلا به عنوان کمک آورده می ریزه، یک چنگال بر می داره و با تکیه به کانتر لبخند غلیظی به من می زنه:

- این سالادت خیلی مشتیه! این سسه رو از کجا خریدی خیلی خوبه!

چشم غره ای می رم و قبل از این که پز آشپزیم رو بدم مهتاب هم چنگال به دست کنار پیمان قرار می گیره:

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۳

- تنها تنها؟

تای ابروم رو بالا می ندازم و نگاه دقیقی به چهره ناراضی پیمان و لبخند صد در صد زورکیش می کنم.

در این که مهتاب چرا دائم دور و برش می چرخه شکی نیست ، پیمان یه بچه خوشگله خوش سر و زبون دوست داشتنیه؛ اما این که چرا لگد به بخت خودش می زنه و قصد نزدیک شدن بیشتر به همچین دختری رو نداره عجیبه ! شاید بخاطر سن و سال کم مهتاب محتاط عمل می کنه.

برای این که کمکی به پیمان کرده باشم و راه دوستی رو باز، ظرف رو از هر دوشون می گیرم و به سالن اصلی اشاره می کنم.

- سالاد بسه وقت دسره.

شیرین خانم مشغول سستن و جا به جا کردن ظرف ها می شه و من سراغ پر کردن دوباره میز می رم. این خونه علاوه بر من و شیرین خانم، به یه خدمتکار که اینجور وقت ها به کمکمون بیاد احتیاج داره.

نگاه مهتاب و مهرناز به دسرها و حسرتی که توی چشماسون دارن ناراحتم می کنه. لبخندی به چهره ماتم گرفته مهرناز که انگار با وجود خانوادش تو محاصره دشمن قرار گرفته و نمی تونه یه حمله اساسی به دسرهای خوش رنگ و لعاب روی میز بکنه می زنم:

- همه دسرا رژیمی و بدون قند مضرن. نوش جونتون.

گل از گل مهتاب میشکفه. به چهره و قد و قوارش نمی خوره بیشتر از هجده نوزده سال سن داشته باسه.

کاسه دوست داشتنی موس موز و رازبری رو جلو میکشه و بوسه دلبرانه ای توی هوا برام می فرسته.

- مهری این سپیده جون و بده به ما.
- مهتاب ندیدم قبل از غذات قرص بخوری.

صدای سعادت بزرگ حتی وقتی که من مخاطبش نیستم هم میترسونتم.

- یه روز دیرتر بخورم که عیبی نداره بابا.

اما انگار نظر سیمین خانم چیز دیگه ایه که ظرف رو از جلوی دستش کنار می کشه. دیدن چهره کلافه اش ناراحتم می کنه. حالا اگر انقدر سخت نگیرن چی میشه مگه؟ ته هممون مرگه دیگه ،حداقل بچه حسرت به دل نمیره.

- مهرنازم نخورد.
- پس برو بالا قرص هردوتون رو بیار .
- خب شیرین...

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۴

پیشنهادی که می خواست بده با نگاه خیره و جدی مادرش نصفه کاره می مونه. شاید این همون فرصتی باشه که از صبح منتظرشم.

- من کیفتونو میارم کجاست؟

چشم های مهتاب به آنی رنگ شادی می گیره:

- نمی دونم فک کنم بالا تو اتاق خالی گذاشتم.

دختره سر به هوا اما من به خوبی یادمه که تمام وسایلش رو مقابل کانتر رها کرد و رفت و شیرین خانم زحمت جا به جا کردن همشون رو کشید.

با این که نمی دونم اتاق خالی کجاست اما سرتکون می دم و خیلی زود عقبگرد می کنم تا سیمین خانم وقت بیشتری برای پیاده کردن اصول تربیتیش و خراب کردن فرصت من نداشته باشه.

تند تند پله هارو بالا میرم و خداروشکر می کنم که تا حالا غیر از اتاق کار وارد دو اتاق دیگه طبقه بالا نشدم و الان به بهونه پیدا کردن اتاق مورد نظر می تونم اول سری به اتاقی که می دونم اتاق خواب سعادته بزنم.

ضربان قلب و دمای بدنم تا طی کردن همین مسیر نه چندان طولانی هرلحظه بالاتر می ره. پشت در اتاق می ایستم و به ظاهر با دودلی و شک در رو باز می کنم. وارد میشم.

با دیدن فضای مقابلم، بازموندن دهنم نه تنها ساختگی نیست بلکه هرلحظه بیشتر هم می شه.

اتاق با اون تم سفید و تعداد محدودی رنگ که با دقت برای دیزاین کردن فضا استفاده شده کمی از رویا نداره.

باید به خودم مسلط بشم اما نمی تونم. اگر اسم این فضا اتاق و ساعتی که توش سپری می شه خواب نام داره، پس بدون شک من بیست و چهارسال هرشب با پای خودم وارد کابوس شدم.

این تخت خواب بزرگ و این آینه و کنسول خاص، چراغ های سقفی کریستالی که درخششون حتی توی این ساعت از روز هم چشم نوازه و تک رنگ بنفشی که با دقت روی بعضی از وسایل مثل رو تختی وجود داره.

رو به روی آینه می ایستم و به باده ای نگاه می کنم که اگر دست به دزدی نزده بود محال بود همچین اتاقی رو به چشم ببینه.

انگار دنیا خیلی عجیب و بی انصافه. یکی انقدر داره که تو بیداری رویا می بینه یکی انقدر نداره که خواب هاشم رنگ کابوس می گیرن.

بیش از این معطل نمی کنم دست توی جیبم می برم و میکروفون کوچیکی که از صبح هزاربار با فکرش مُردم و زنده شدم رو در میارم.

تپش قلبم رو تا گلوم احساس می کنم. نگاه دقیقی به فضای آینه و کنسول میندازم. اما قبل از این که

فرصتی برای قراردادنش پیدا کنم، در باز و راه نفس من بسته می شه!

- این جا چیکار می کنی؟

به قدری یهویی وارد شده که زبونم از کار افتاده و حتی قدرت تکون دادنش برای یه جواب ساده رو ندارم.

افت فشار رو توی تمام بدنم احساس می کنم و مثل همه آدم هایی که تو اوج بدبختی و درموندگی، اولین نفر یاد خدا میوفتن ، دست به دامنش می شم تا همین جا غش نکنم و بیش از این شک بر انگیز نباشم.

- ن...نمی دونستم کدوم اتاق برم... اومدم تو دنبال کیف مهتاب .... اینجا خیلی قشنگه شیرین خانم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۵

انگار جوابم قانعش می کنه که لب بر میچینه و درحالی که در اتاق رو باز نگه داشته به من اشاره می کنه تا خارج بشم.

- بیا تا کسی نیومده. آقا رو اتاقش حساسه. وسایل تو اتاق بقلیه.

سر تکون می دم و باوجود حال بدی که تمام وجودم رو گرفته از اتاق خارج می شم.

زیر نگاه شیرین خانم به اتاق کناری می رم و دوتا کیف دخترانه ای که وجود داره رو بر می دارم و به هر سختی که هست تند و تند از پله ها پایین میام اما تمام حواسم پیش گند بزرگیه که زدم.

حالا چطور به بچه ها بگم که هول شدم و نمی دونم میکروفون رو کجا انداختم؟

نمی فهمم چطور کیف رو به مهتاب می دم و در جواب تشکرش چی می گم.

خودم رو به آشپزخونه می رسونم و سعی می کنم ذهنم رو برای پیدا کردن یه راه حل متمرکز کنم. ناچار به تنها طناب پوسیده ای که درحال حاضر دارم چنگ می زنم.

- شیرین خانم حالا آقا مهراب بیرونم نکنه چون رفتم تو اتاقش؟

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم میندازه.

- وا اتاقارو بلد نبودی؛ نرفتی دزدی که!

سکوتم رو به پای ترس می زاره و شاید برای جبران بدجنسی های امروزش سعی می کنه یکم آرومم کنه.

- حالا چرا ناراحتی؟
- آخه مثل ندید بدیدا داشتم اتاقشو دید می زدم.
- عیبی نداره نبوده ببینه که. بعدم خونه زندگیای اینا ماشالا دیدزدنم داره.

حرفش جرقه ای رو توی سرم روشن می کنه. شاید هنوز بشه کارایی کرد.

- نبود، دوربینا که فیلممو گرفتن.

این بار با غلظت بیشتری چپ چپ نگاهم می کنه:

- کدوم آدم عاقلی تو اتاق خوابش دوربین داره دختر جون؟
- یعنی آقا مهرابم عاقله؟

لب می گزه تا خنده ای که روی صورتش داره رو مهار کنه اما چندان موفق نیست.

- خاک به سرم از این حرفای تو .

جرقه کوچیک حالا شعله می کشه و شرایط رو برای پیدا کردن راه حل مناسب روشن تر می کنه.شاید بشه بدون این که کسی از بچه ها چیزی بفهمه خودم گندی که زدم رو جمع کنم.

بی شک باید دست تمام آدم های عاقلی که در طول تاریخ توی اتاق خوابشون دوربین نصب نکردن تا امروز کمک بزرگی به من باشن رو ببوسم.

_شیرین خانم، سپیده خانم دستتون درد نکنه. میتونید میزو جمع کنید.

برای دست بوسی از عاقلای تاریخ وقت زیاده. چیزی که وقت آنچنانی براش ندارم پیدا کردن یه راه برای ورود دوباره به اتاق خواب این شازده با تربیت و جذابه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۶

صحبت ها داخل سالن اصلی از سرگرفته می شه و شیرین خانم برای پذیرایی از مهمون ها من رو با افکار درهمم تنها میزاره. باید یه راه حلی باشه. باید!

برای خودم چای بابونه دم می کنم و بی توجه به صدای شوخی و خنده هایی که از سالن میاد، ذهنم رو از هرچیزی به جز یک راه برای ورود دوباره به اتاق خواب خالی می کنم.

دست زیرِ شالِ دست و پا گیری که روی سرم انداختم می برم و با گوشواره کوچیکی که توی گوشم دارم بازی می کنم تا ذهنم متمرکز بشه.

کمی از چای می خورم و دستم روی گوشواره از حرکت می ایسته. فکری به سرم می زنه! انگار این شال روی سرم اونقدرا هم دست و پا گیر نیست.

از جا بلند می شم و خودم رو به سرویس بهداشتی می رسونم. گوشواره کوچیک رو از گوشم در میارم و بعد از این که با قفلش پوست گردنم رو خراش دادم توی جیب شلوارم می زارمش. بیرون می رم و منتظر می مونم تا شیرین خانم برگرده.

تا اومدنش، زمان به کندترین حالت ممکن میگذره اما بالاخره میگذره. دستی به گردنم می کشم و با لمس خراشی که به نظرم زیادی عمیق ایجادش کردم، صورتم رو جمع می کنم.

- شیرین خانم گردن من چیزی شده؟

با مهربونی جلو میاد:

- ببینم؟

شال رو از روی سرم بر می دارم و موهام رو پشت گوش می دم تا به هدفم نزدیک تر بشم. روی صورتم خم می شه، چشم هاش رو تنگ می کنه و با دقت گردنم رو از نظر میگذرونه.

- اوخ اوخ، آره سرخ شده. ناخن کشیدی؟

برای جواب دادن به سوالش تنها شونه بالا میندازم.

- بزار یکم کرم آ-د بدم بزنی زود خوب می شه.

از تجویز بی دلیلش خندم می گیره.همین که نگفت چای نبات بخورم جای شکر داره.

- گوشوارت لنگه اس؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۷

آره! همینو می خواستم. حالا می تونم به آینده و واژه امید خوش بین باشم. بیخود نیست که مجتبی بهم اعتماد داره!

صورت متعجبی به خودم می گیرم و دست سمت گوش خالیم می برم.

- نه جفته... وای گوشوارم!

تمام استعداد نداشتم در بازیگری رو به کار می گیرم و سعی می کنم واقعی باشم. دست به لباسام می کشم و ظاهر یه آدم دست پاچه رو برای خودم می سازم. کم کم عمق بیشتری به ماجرا می دم و دور و اطراف رو می گردم.

اگرچه بازیم خیلی ناشیانس، اما شیرین خانم ساده تر از اونیه که متوجه بشه. زن بیچاره زود همراه می شه و پا به پای من آشپزخونه رو می گرده.

- طلا بود؟

کاش خدا و بعد از اون بابا منو ببخشه.

- بله... یادگار بابام بود.
- خدا رحمت کنه. پا که نداره جایی بره حتما تو خونس. پیدا می شه.

دلم می خواد برای سادگی این‌زن و ناراحتی کلامش بمیرم.

- غصه نخور تو حیاط نیوفتاده؟

ای تف به هرچی خونه درندشت و بزرگه که حالا من برای رسیدن به اتاق سعادت باید این همه جا رو الکی بگردم. فشار های امروز به قدری زیاد شده که دیگه احتیاجی به فیلم بازی کردن هم نیست. کلافه سر تکون می دم.

- نمی دونم.

سمت سماور می ره و چای می ریزه تا از مهمون ها پذیرایی کنه.

- اینا یکم دیگه میرن. بعد میریم می گردیم ببینیم پیدا می شه یا نه.

برای بهتر شدن‌حال و هوای من،گوشه روسریش رو گره می زنه و تاکید می کنه که رد نخوره نداره و با این روش حتما گمشده پیدا میشه. اگر هروقت دیگه ای بود ساعت ها وقت میزاشتم تا ذهن شیرین خانم رو از این خرافه ها خالی کنم. اما حالا که خودم برای پیدا کردن یه ذره امید دارم لَه لَه می زنم، ترجیح می دم کاری به منبع امید های دیگران نداشته باشم.

به محض خداحافظی کردن از مهمون های سعادت معطل نمی کنم و زیر نگاه تیز بینش، به حیاط می رم تا بیش از این وقت رو از دست ندم. حالا که توی همچین شرایطی قرار گرفتم، بهتر می تونم اخلاق و رفتار های عصبی نفس رو درک کنم.

پشت سر گذاشتن این همه اعصاب خوردی و حس مزخرف ترس که هر لحظه بیخ گوشِته، می تونه هرکسی رو تا مرز بیماری بکشونه. بد اخلاقیای نفس که چیزی نیست.

بین گشتن های الکی حواسم جمع ذغال های روشن باربیکیو می شه. جلو می رم و قبل از این که آتش

سوزی هم به کوه مشکلاتم اضافه بشه مشغول خاموش کردنش می شم.

تجربه ثابت کرده علی رغم تمام تلاش هایی که می کنیم بعضی از روزها برای ما نیست و دست آوردی جز بدبیاری و خرابکاری نداره. نمی دونم از کجا و چطور میشه که تو یک لحظه دستم به ذغالهای داغ می خوره و صدای دادم توی حیاط می پیچه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۸

احساس سوزش اونقدری نیست که بخواد اذیت کننده باشه اما انگار روحم جایی نداره که با شنیدن«چی شده؟» سعادت کاسه صبرم لبریز می شه و مثل دختربچه ها شروع به گریه کردن می کنم.

کم کم سر و کله شیرین خانم و پیمان هم پیدا میشه و من بی اهمیت به حضورشون به خالی کردن تمام فشار هایی که مدت هاست رومه ادامه می دم.

شیرین خانم ضربه آرومی به صورتش می زنه و با دیدن ظاهر بیچارم لب می گزه.

- ای خدا این بچه از صبح تلف شد حالام که اینجوری. دستت چی شد مادر؟ گفتم صبر کن بیام من.

- چجوری؟

زن ساده دل و خوش قلب با خودش فکر می کنه دلیل این زجه زدنای من گم شدن گوشواره ای که تو جیبم گذاشتمه.

دلم به حال شیرین خانم هم می سوزه. اونم یکی بد بخت تر از من و رفیقام نباشه خوشبخت تر نیست.

- گوشوارشو گم کرده.

منم اگر جای سعادت بودم همین اندازه متعجب می شدم.

- گریه نداره که پیدا می شه.

پیمان طبق معمول سراغ مسخره بازی می ره:

- بیا من برات دوتاشو می خرم گریه نداره که.

جلو میاد و دست دور شونم میندازه.

- اِه...دختر؟!

- آخه یادگار باباش بوده.

پیمان ادامه نمی ده و سعادت در سکوت و با نگاهی که توی این شرایط هیچ درکی ازش ندارم بهم خیره می شه.

بیشتر از این وقت برای خالی کردن روح و روان پریشون و صحبت های حاشیه ای شیرین خانم راجب ﴿اولاد خوب﴾ و ﴿عصای دست ﴾ و ﴿آخر و عاقبت بخیری﴾ نمی زارم و فرصتی که با زحمت گیر آوردم رو غنیمت می شمارم.

- می شه اتاق شما رو هم بگردیم؟

با «جان» بلند و کشیده ای که از دهن پیمان بیرون میاد و اون نگاه خاصش که از صدتا حرف برتره؛ ابروها سعادت بالا می پره و سریع به شیرین خانم نگاه می کنه تا از خودش به عنوان یه کارفرمای عیاش و چشم و چرون رفع اتهام کنه.

- به من چه؟

با این که از دخالت های شیرین خانم اصلا خوشم نمیاد، اما این یک بار رو ممنونشم که با همکاریش داره راه رو برای من هموار می کنه. چشم غره ای به پیمان میره و رو به سعادت می کنه.

- رفت کیف مهتاب جون رو بیاره اشتباه اومده بود اتاق شما!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۶۹

چند لحظه بیشتر طول نمی کشه تا دستِ راستِ مردِ مقابلم بالا بیاد و با اشاره به در و گفتن: ﴿

بفرمائید》 ، اجازه رفتن دوباره به اتاقش رو برام صادر کنه.

نفسی که انگار تو سینه ام گیر کرده بود رو بیرون می دم و همونطور که جای سوختگی روی مچم رو فوت می کنم قبل از این که نظرش رو تغییر بده یا سنگ جدیدی از آسمون سر راهم بیوفته، به مقصد اتاقش پا تند می کنم.

شیرین خانم به بهونه جمع کردن ریخت و پاش ها سمت سالن میره و پیمان هم برای اولین بار توی این مدت مقابل چشم های من سیگاری روشن می کنه. بنظرم نگاهش رنگی متفاوت از اون حالت دوستانه همیشه داره.

نمی دونم...شاید هم فکر و خیال های بیش از حد امروز، کار خودش رو کرده.

باز شدن دوباره در اتاق؛ نظری که راجبش داشتم رو عوض می کنه. این فضا به جای رویا، می تونه بزرگ ترین کابوس زندگی من رو رقم بزنه.

- بفرمائید.

این طور که این ایستاده، یعنی از تنهایی گشتن خبری نیست. آب دهنم رو قورت می دم و شبیه کسی که داره پا به قتل گاهش می زاره، اولین قدم رو به داخل بر می دارم.

با صدای بسته شدن در از جا می پرم و پر از هراس ، به صورت جدی مرد پشت سرم چشم می دوزم.
شرایطم بی شباهت به فیلم های ترسناک نیست. هر لحظه انتظار دارم چیزی بگه و من فاتحه خودم رو بخونم.

احمقانس اما توی این وضعیت خال قهوه ای کوچکی رو روی گردنش پیدا می کنم و برای فرار از این افکار منفی، بیش از حد معمول بهش چشم می دوزم.

- کمکتون کنم؟

قصد کمک نداره،فقط می خواد بدونه من چه مرگم شده که اینطور میخکوب سرِجام ایستادم و به جای

گشتن دنبال گوشواره ای که مدعی بودم به جونم بستس، دارم بِر و بِر سر و صورتش رو دید می‌زنم.

- نه... نه...می گردم خودم.

اصراری نمی کنه، سمت مبل کنار اتاق می ره و با گوشیش سرگرم می شه. تا بیشتر از این گند بالا نیاوردم رو پا می شینم و زمین رو می گردم.

به ذهنم فشار میارم تا صحنه ای که شیرین خانم مثل اجل معلق سر رسید و میکروفون از دستم افتاد رو مرور کنم.

کنسول! سریع سمت آینه و کنسول میرم و توی دلم هر دعایی که تا امروز بلد بودم رو مرور می کنم تا قبل از لو رفتنن پیدا بشه.

با دقت دور و اطراف پایه هارو نگاه می کنم، اما چیزی به چشمم نمیاد. نمی دونم واقعا دود شده و هوا رفته یا ترس چشم های من رو کور کرده.

- اونجاست؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۰

انقدر زیر میز اومدم که به جز پاهای بلندش که باهام فاصله داره، چیز دیگه ای نمی بینم. سر بلند می کنم ولی درد بدی که توی تمام کله ام می پیچه، جلوی زبونم رو می گیره و جوابی به جز ﴿ آخ ﴾ به سعادت نمی رسه.

- چی شد؟

چشم می بندم. پر از درد. نه بخاطر دست و پا چلفتی بازیام، نه برای ضربه ای که به سرم خورد و نه حتی بخاطر سوزشی که از همون چند دقیقه پیش تا الان هر لحظه بیشتر شده. فقط و فقط بخاطر دیدن

میکروفون سفید رنگ کوچیکی که تو مسیر چند قدمیه رسیدن سعادت به من وجود داره.

همه چیز در کمتر از چندثانیه رخ می ده و من به اندازه صدمی از این ثانیه ها برای تصمیم گیری زمان دارم.

مثل تشنه ای که بعد از مدت ها به آب رسیده. مثل عاشقی که پس از سال ها انتظار معشوقش رو دیده و مثل دزدی که به شاه کلید رسیده؛ با تند ترین واکنش ممکن دست دراز می کنم و می گیرمش!

اما عمر خوشیم از یک دم و بازدم هم کوتاه تره. وقتی سعادت، دستم رو ناخواسته لگد می کنه

《وای》 می گم. نه از درد، از بدبیاری هایی که یکی یکی صف کشیدن و قصد تموم شدن هم ندارن.

- آخ شرمنده. ببینم دستتون بود؟

دستم رو مشت می کنم و قبل از این که سعادت در نقش سوپرمن ظاهر بشه آخرین توانم رو به کار می گیرم و خودم رو از زیر میز بیرون‌می کشم

- ببینم؟عذرمیخوام عمدی نبود.خوبید؟

خوب؟ نه قطعا خوب نیستم. این رو می تونم از احساس ضعف پاها و سرگیجه ای که توی سرم حس می کنم بفهمم. مشتم رو توی جیب لباسم باز می

کنم .انگار به جای یه میکروفون کوچک چند میلیمتری، یه وزنه چندکیلویی رو با انگشتام حمل کردم.

با رها کردنش به قدری سبک می شم که بلافاصله بعد از بیرون آوردن دستم به بازوی سعادت چنگ می زنم تا مانع از افتادنم بشم. بی فایدس، همه چیز به سمت تاریکی می ره و بعد از احساس گرمای بیش از اندازه دست های سعادت و صدای 《اع》 گفتن بلندش دیگه چیزی نمی فهمم.

#ضدنور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۱

- چه جری داده بلیزو. دیگه یوسف صدات می‌کنیم!

- ببند پیمان! کم بدبختی دارم حواسم باید به اینم باشه!

هوشیارم اما میل زیادی به خواب دارم. صداهای واضحی که دور و اطرافم می شنوم و یادآوری جسته و گریخته ماجراهای امروز، به پلک های سنگینم برای فاصله گرفتن از هم انگیزه می‌ده.

پیمان و سعادت روی مبلی که مقابل تخت قرار داره نشستن. مهراب تمام حواسش به تلفن توی دستشه و

پیمان پشت به من نشسته و به جز صدای خوشمزه بازیاش چیزی از صورتش نمی‌بینم.

یادم نمیاد چیکار کردم که پیمان این طور داره سر به سر این مرد می‌زاره. من فقط یک سری اتفاق بی پایان یادمه. رفتن به اتاق سعادت و گشتن اتاقش به بهونه پیدا کردن گوشواره، دستی که بخاطر حواس پرت سعادت لگد شد، میکروفونی که توی مشتم گرفتمش و بعد از بلند شدن از جام به سرعت توی جیب فرستادمش. لحظه ای که سعادت می خواست دستم رو ببینه و اگر یک لحظه تعلل کرده بودم خدا می دونه الان به جای این‌تخت گرم و نرم کجا چشم باز می‌کردم.

همین که تا الان گند کارام بالا نیومده باید خدارو شاکر باشم و زودتر فلنگو ببندم. یک تنه تصمیم گرفتن و سوپرمن بازی به من نیومده.

- مرادی چی شد؟ بستی دهنشو؟

گوش هام تیز و چشم هام بسته می‌شه. شاید چندثانیه بیشتر بسته نگه داشتنشون بتونه جای همه این دنگ و فنگ های بی نتیجه و به درد نخور رو پر کنه.

حسی بهم می‌گه احتمال این که مرادی همونی باشه که پا رو دمش گذاشته کم نیست.

- نه... پفیوز به مهرداد رقم داده. یه جوجه مهندس دوزاری برا من آدم شده! یادش رفته اگر من نبودم حالاحالاها جای کار کردن تو آرین، داشت این ور اون ور رزومه می فرستاد.

صدای نفس و بلند و کشیده ای می شنوم که نمی دونم برای کدومشونه.

- می چینم دمشو. بدم می چینم. هنوز نمی دونه اصل کاری این جاست!

مرادی! حالا دیگه شک ندارم که این بشر همونیه که سرش رو کرده تو زندگی این شازده و چیزی رو فهمیده که به دردبخوره! نمی دونم اصل کاری چیه،

اما همین که این جاست یعنی شانس اونقدرا هم از ما دور نیست.

صدای در و بعد از اون تلق تلق به هم خوردن قاشق توی لیوان صحبتشون رو قطع می کنه.

- هنوز بیهوشه؟ چیزیش نشده باشه؟ دوتا تو صورتش می زدید کاش!

شیرین خانم آفریده شده برای خراب کردن اوضاع احوال من این از حضور بی موقعش اینم از پیشنهاد چک زدن من!

پلک هام رو روی هم میزارم تمرکز می کنم تا از تکون خوردنشون جلوگیری بشه.

- چیزیش نیست. معلومه ضعف کرده. کی بود در زد؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۲

-پیک بود. اشتباهی برا ما پیتزا آورده بود زیر بارم نمی رفت. هرچی گفتم ما سفارش ندادیم به خرجش نمی رفت. آخر گفتم ما خودمون آشپز داریم میخوای بیای ببینی؟ با کلی غرغر ول کرد رفت. سپیده جون...سپیده؟

با ضربه های آروم‌ی که شیرین خانم به صورتم می‌زنه با بی حالی ساختگی چشم باز می‌کنم.

- خوبی دختر؟ چت شد یهو؟

نیم خیز می‌شم و خجالت زده ، از چشم تو چشم با مهراب و پیمانی که یه لم داده روی مبل سر و روی من رو برانداز می‌کنن پرهیز می‌کنم.

- ببخشید، فکر کنم ضعف کردم یهو!

- آره. بیا اینو بخور سرپاشی.

بدون تعارف لیوان شربت رو می‌گیرم و یک نفس سر می‌کشم. لب های خشک و زبون خشک ترم به شدت به این شربت و انرژی بعدش احتیاج داره.

پی بردن به حقیقت بعضی اتفاقات فقط از طریق تجربه کردنشون امکان پذیره. هیچ توضیح تئوری و قسم و آیه ای هم نمی تونه آدم هارو اون طور که تجربه آگاه می کنه، به درجه دانایی برسونه. درست مثل من که همیشه راه حل های انتخابی نفس رو سرزنش می کردم؛ اما همین حالا در عرض چند دقیقه خوابیدن روی تخت خواب این صاحبخونه جذاب، چیزایی رو فهمیدم که کل روز رو براش گذاشتم و در آخر هم جز خودزنی، دستاوردی نداشت! اگر از همون اول هر طور شده یه همچین راه حل

هایی رو عملی کرده بودم امروز تا مرز سکته پیش نمی رفتم.

- نوش جون. زیاد شربتم دوس نداری!

پیمان همیشه برای باز کردن اخم های رئیسش یه راه حلی داره و این طور که معلومه، باز شدن پای من به این خونه هم کارش رو راحت کرده. صورت جدی سعادت با دیدن لیوان خالی از هم باز می‌شه و حاضرم قسم بخورم که حتی با چشم‌هاش داره می‌خنده.اما منم اهل پا پس کشیدن نیستم.

- نه زیاد!

صدای خنده پیمان توی اتاق می‌پیچه و رو به مهراب می‌کنه.

- این عالیه!

پتو رو کنار می‌زنم و از تخت پایین میام. مهم نیست که تا چه اندازه با رفتارم باعث خنده این مرد و رفیق چشم قشنگشم. درحال حاضر مسئله مهم اینه که قدم بزرگی تو راهی که باید، برداشتم و از همه مهمتر، ترسم برای نزدیک شدن به سعادت ریخته.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۳

- این عالیه!

پتو رو کنار می زنم و از تخت پایین میام. مهم نیست که تا چه اندازه با رفتارم باعث خنده این مرد و رفبق چشن قشنگشم. درحال حاضر مسئله مهم اینه که قدم بزرگی تو راهی که باید، برداشتم و از همه مهمتر، ترسم برای نزدیک شدن به سعادت ریخته.

سراغ مرتب کردن تخت می رم که شیرین خانم مانع می شه.

- نمی خواد من درست می کنم. تو برو پایین.

-نه. خوبم انجام می دم.

بعد از مرتب شدن تخت، نوبت به سعادت می‌رسه.

- معذرت می‌خوام. اسباب زحمت شدم.

ابروهاش رو بالا میندازه و چند لحظه با اون نگاه نافذش به چشم هام خیره می‌شه. با همه آرامشی که توی صورت و رفتارش داره، چیزی ته نگاهش هست که همیشه نگرانم می کنه. چیزی که هیچ درکی ازش ندارم.

- من معذرت می‌خوام. اومدم اگر زیر میز افتاده دور و اطرافتون رو خلوت کنم. اصلا نفهمیدم چطور شد... دستتون سالمه؟

- بله...چیزی نشده.

دستش رو پشت سر قلاب می‌کنه و تکیه می‌ده. آستین پاره شده لباسش تو چشمم میاد. حالا می‌فهمم چرا پیمان می‌گفت باید یوسف صداش کنن. با شرمندگی به آستین لباسش اشاره می کنم.

- کار منه؟

- آره. تازه خنجشم‌انداختی! ناخناتو نمی‌گیری؟ آشپزی ناسلامتی!

با اشاره پیمان، دقیق تر نگاه می‌کنم و رد سرخی که روی بازوی مهراب افتاده رو می‌بینم.

چیزی از این اتفاقا یادم نمیاد. کاش شیرین خانم این درک رو داشت که حداقل جلوی این دوتا به من نخنده ولی افسوس.

از این که انقدر راحت سرشوخی رو باهام باز می‌کنن و هرهر می‌خندن راضی نیستم. هرچیزی حدی داره و پیمان با تمام رفتارهای دوست داشتنیش گاهی شوخی رو از حد می‌گذرونه.

انگار این نارضایتی به چشم هام سرایت می‌کنه که شیرین خانم زود خودش رو جمع می‌کنه و سعادت

هم با دستی که دور لبش می‌کشه و 《پیمان》 آروم و زیرلبی ای که می گه، سعی در رفع‌ورجوع کردن حرفای پیمان داره.

چیزی نمی‌گم و با دلخوری مشهودی قصد بیرون‌رفتن می کنم. اما چیزی که می‌شنوم توان پاهام رو می گیره.

- حالا گوشواره پیدا شد؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۳

- حالا گوشواره پیدا شد؟

گوشواره؟ همون گوشواره که توی جیب شلوارمه؟ کاش خدا فقط نیم ساعت قدرت تکلم رو از این مرد می‌گرفت تا من از خونش بیرون بزنم.

دوتا راه حل بیشتر ندارم. اول این‌که همه چیز رو انکار کنم و امید داشته باشم که سوال بعدی؛ پس چی گذاشتی تو جیبت نباشه. دوم این‌که یه بله خشک و خالی بگم و باز امید ببندم به این که شاید خدا نیم ساعت قدرت حرف زدن رو از سعادت بگیره تا نتونه بگه: ببینم!

سخت ترین بخش توی دزدی، جاسوسی، یا هرکار مزخرف قایمکی دیگه ای، اینه که باید در لحظه تصمیم و بگیری و راه حل پیدا کنی و از همه مهمتر، پای عواقب تصمیمی که می‌گیری بمونی!

- بله...ممنون!

احتمالا ساعت بدبیاریم تموم شده. چون سوال دیگه ای نمی‌پرسه و پرونده پر حادثه امروز، با ﴿بسیارخب﴾ سعادت و ﴿بااجازه﴾ گفتن من تموم می‌شه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۴

فصل پنجم

امید، امید در لغت به معنی طمع کردن در چیزی است که دست یافتن به آن ممکن است. اصلا شاید همین احساس طمع، مارو به این باور می‌رسونه که اتفاق یا شرایطی که توش قرار می‌گیریم،می‌تونه نتیجه مثبت داشته باشه.

امید دقیقا همون حسیه که وقت جازدن به کمکمون میاد، لباس های مارو به تن رویاهامون می‌کنه و با

ساختن تصویری از ما توی ایده آل های ذهنی‌مون، تعلق خاطرمون نسبت به اون هارو انقدر زیاد می‌کنه، که توی واقعیت منتظرشون می‌مونیم و این انتظار، چه قدرت ها که به ما نمی‌ده!

لباس می‌پوشم و بی توجه به توصیه های شیرین خانم، با چندتا باشه چشم الکی، از خونه سعادت خارج می‌شم.

با بسته شدن در، انگار باری از روی شونه هام برداشته می‌شه. باور این‌که امروز چه چیز هایی رو از سر گذروندم و با این حال می‌تونم با میل خودم راه خونه‌رو پیش بگیرم هنوز سخته.

پیک موتوری جوری با سرعت از کنارم رد می‌شه که از جا می‌پرم و جیغ خفه ای می‌کشم.

- بیشعور... کوچه به این بزرگی باید از بغل من ردشی؟

راننده برمی‌گرده و من تو تاریک و روشن کوچه، چهره خندون شریف رو تشخیص می‌دم. نمی‌دونم چرا این‌جاست و کارش چه معنی داره. اما طبق قول قرار های قبلی کاری نمی‌کنم و اون هم وقت زیادی بهم نمی‌ده. با سرعت به سمت خیابون اصلی می رونه و از جلوی چشمم ناپدید می‌شه.

فکر کردن به دلیل حضور شریف و پیگیری از کارش رو به بعد موکول می‌کنم و قبل از هرکاری سیم کارت اصلی خودم که از دسترس خارجش کردم رو فعال می کنم. به محض فعال شدنش، سیل پیام هایی که تماس های ناموفق مامان رو بهم اطلاع می‌دن به گوشی سرازیر می‌شه.

بیش از این نگران نمی‌زارمش. تماس می‌گیرم و با اولین بوق، صدای عصبیش، نوید شروع گله و شکایت هاش از من و سرور رو می‌ده .

با این‌که همیشه از این اخلاق مامان و دلشوره هاش شاکی می‌شدم؛ اما امروز برای اولین بار بهش حق

دادم. این دنیا ممکنه هرکسی‌رو توی شرایطی قرار بده که خارج از انتظار خودش و دیگرانه.

اینطور که معلومه مامانا تنها آدم هایی هستن که به این موضوع آگاهن و همیشه دلواپس بچه هاشون!

- باده...معلوم هست تو کجایی؟

- سلام.

- علیک سلام. کجایی از صبح؟

- سرکار.گفتم که خونه سعادت بد آنتنه منم کلا ببخیال گوشی می‌شم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۵

- سرکار.گفتم که خونه سعادت بد آنتنه منم کلا ببخیال گوشی می‌شم.

- منو دق می‌دید شما دوتا دختر می‌فرستید پیش باباتون.

شنیدن این حرف های تکراری از توانم خارجه؛ اما گوش می‌دم. گوش می‌دم چون زندگی باده اینه. باده بودن این شکلیه و هرچند مزخرف، اما من باده ام و

سالهاست که به خوب و بدش خو گرفتم و خوشبختانه یا متاسفانه دوسش دارم.

گوش می‌دم تا یادم بمونه چرا پا تو همچین کاری گذاشتم و دارم سختی هاش رو به جون می‌خرم. یکم خوشی، حق باده و باده ها هم هست.

- قربونت برم، خدانکنه. باور کن سرم‌خیلی شلوغ بود. آقای سعادت مهمون داشت، به خدا پوستم کنده شد.

خشم جاش رو با غم عوض می‌کنه و مامان خیلی زود فراموش می‌کنه که تا یک دقیقه پیش داشت سرم داد می زد.

-تنت سلامت مادر. آخه جای من نیستید. دلم هزار راه می‌ره. صدتا فکر و خیال می‌زنه به سرم. شماها ساده اید ولی جامعه گرگه!

خوبی مادر بودن اینه که همیشه خوش بینی. همه مامانا بچه خودشون رو بره بی گناه و جامعه رو گرگ درنده می‌دونن. کاش هیچوقت مامان سر از کارای ما درنیاره.

- حداقل تلفن اون خونه رو بده من این‌جور وقتا دستم به یه جا بند باشه.

اتوبوس تقریبا خالی از کنارم می‌گذره و سمت ایستگاه می‌ره. سرعت زیادی به پاهام می‌دم و میدوم تا بهش برسم.

- یه لحظه گوشی مامان.

چند بار دست تکون می‌دم و راننده کمی صبر می‌کنه تا بهش برسم. با ورودم. در بسته می‌شه و اتوبوس حرکت می‌کنه.

- می‌دونی که اینا سر و تهشون انقدر گنده اس از این ناپرهیزیا نمی‌کنن. ماها هم که در شانسمون رو تخته گرفتن. یه چیزی بشه پس فردا می‌گن ما شماره دادیم به اینا شد!

خودم رو روی اولین صندلی خالی پرت می‌کنم و کیفم رو روی صندلی کناری می‌زارم و از این شرایط نهایت لذت رو می‌برم.

- چی بگم والا.

- همین که شانسم گفته و همچین جایی کار پیدا کردم باید خداروشکر کنیم. پولش خوبه. سرد و گرمش انداره اس. خیالمون راحته آدم حسابین. خدا رو چه دیدی شاید اصلا چندوقت دیگه بیمه ام کردن. تو دعا کن من جاپام سفت بسه این‌جا. بیرونم نکنن.

- آره مادر خداروشکر. ایشالا. ازخداشونم باشه تو بمونی.بلکه تو مارو از این وضعیت نجات بدی.

حُسن دیگه مادر بودن اینه که همیشه امید داری. به بچه هات و آینده اشون. به این‌که هرچیزی که خودت ازپسش برنیومدی و توش شکست خوردی، شاید بچه هات بتونن ازش رد بشن و به موفقیت برسن.

- آره عزیزم. ایشالا. هنوز نیومدی بیرون؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۶

صدای نفس خسته اش توی گوشم حکم فریاد رو داره. فریاد از این همه فشاری که سالهاست داره تحمل می‌کنه.

- نه، دکتر گفت ده دقیقه دیگه می‌رسه.

- باشه فدات‌شم. اومد بگو برات اسنپ بگیرم. با تاکسی‌نیای.

- نمی‌خواد مادر، تو این گرونی. میام خودم یه‌جوری.

- پس کار می‌کنم برای چی؟ دکتر اومد زنگ بزن. من فعلا قطع می‌کنم.

فرصت مخالفت به مامان نمی‌دم. صحبت رو کوتاه می‌کنم و سراغ غول بعدی که باید باهاش مواجه بشم می‌رم. پیام‌ها و زنگ‌های نداشته از طرف بچه‌ها جای هیچ شکی نمی‌زاره که مکالمه بین من و سعادت رو تا قبل از این‌که میکروفون زیر دست و پا بیوفته شنیدن و برای محکم کاری خودشون‌رو کنار کشیدن تا خطر لو رفتن، هیچکدوممون رو تهدید نکنه.

سه تا قلب آبی برای مجتبی می‌فرستم تا خیالش راحت باشه و جواب بده. تماس می‌گیرم و بعد از دو سه تا بوق، صدای مضطرب نفس توی گوشم می‌پیچه.

- سپیده؟

از این ترس و سیاه‌بازیاشون خندم می‌گیره. شماره ای که مجتبی برای این پروژه خریده، به اسم یک خانمه و توی گوشی من هم به همون اسم ذخیره شده و حالا این جواب دادن نفس، یعنی هنوز از امنیت شرایط مطمئن نیستن.

- نگران نباش نفس. همه چیز امنه.

سکوتش دو ثانیه بیشتر زمان‌نمی‌بره. هرچه تا الان اسم اضطراب رو یدک می‌کشید جای خودش رو به خشم می‌ده.

- خدا لعنتت کنه باده. خدا لعنتت کنه! تو داری چه غلطی می‌کنی که به این اوضاع می‌گی امن؟!

چطور امنه؟ چه‌خبر بود توی اون اتاق کوفتی؟ چیکار داشتی می‌کردی که صدات رفت؟ تو آدمی؟ نباید یه...

مجتبی مثل اکثر این روزا به دادم می‌رسه و قبل از این‌که ترکش‌های نفس از پا درم بیاره، گوشی‌رو ازش می‌گیره.

- کجایی تو دختر؟

- دارم می رم خ...

بین کلامم می‌پره و حرف خودش رو تکمیل می‌کنه و این‌واکنش دور از انتظار و نادر مجتبی یک معنی بیشتر نداره؛ مجتبی هم عصبیه!

- کجایی که شریفو ندیدی؟ اون نبود که ما تا الان سکته کرده بودیم. بیا خونه ما.

یاد حرف شیرین خانم و پیک موتوری سمجی که راجب سفارش پیتزا پافشاری می‌کرده میوفتم و شریفی که با خنده، سوار موتور بود.

- دیدمش دیگه. اونم منو دید. تا یک ساعت دیگه می‌رسم. خبرای خوبی دارم.

❊

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۷

دستم‌رو روی زنگ فشار می‌دم و با بازشدن در، پله هارو دوتا یکی بالا می‌رم.

بعد از رد کردن آخرین پاگرد، نفس عمیقی می‌کشم و خودم رو برای اخم‌وتخم و داد و هوارهایی که انتظارم‌رو می‌کشن، آماده می‌کنم.

حتما باز مادر و پدر مجتبی شهرستان رفتن که ما می‌تونیم این‌جا دور هم جمع بشیم و منم یه دستبرد اساسی به باقیمونده ترشی و شور هایی که مادرش از زمستون ریخته بزنم.

اولین نفر با رضا روبه‌رو می‌شم ولی صورتی که خبر از بدخلقیش می‌ده، جلوی خوشحال شدنم قد علم می‌کنه.

سلام می‌گم و برای فرار از نگاه خیره‌اش، خم می‌شم و کفش هام رو درمیارم.

- خوبی تو؟

اگرچه سرد پرسید اما گرم و پرتشویش سرتاپام رو بر انداز می‌کنه تا خیالش راحت باشه و همین برای من کافیه. همین که رفیقی هست که در بدترین شرایط هم چشماش رنگ نگرانی به خودشون بگیرن.

- خوبم اگر تو جواب سلام یاد بگیری بهترم‌می‌شم.

کمی سخاوت به خرج می‌ده و لبخند کم‌جونی روی لب هاش میاره. کنار می‌ره تا وارد بشم.

نفس با شباهت زیادی به برج زهرمار توی سالن نه چندان بزرگ خونه، جلوی تلویزیون نشسته و همون‌طور که کنترل رو زیرچونش تکیه گاه کرده نگاه چپی بهم میندازه و رو می‌گیره.

کاملا مشخصه که سکوتش از روی اجبار و ریش گرو گذاشتن‌های بچه‌هاست.

سمتش می‌رم و با دستای نشستم لپشو می‌کشم.

- اخم نکن بهت نمیاد.

سرش رو عقب می‌کشه و نق می‌زنه.

- نکن بدم میاد.

- یعنی ماچتم نکنم؟

نفس همیشه برای من‌خساست به خرج می‌ده.نمی‌خنده؛ اما همین فاصله ای که بین گره ابروهاش افتاده هم نعمته.

- سرور کجاست؟

از جاش بلند می‌شه و سمت آشپزخونه می‌ره. آبی به صورتش می‌زنه و با چشم و ابرو به اتاق مجتبی اشاره می‌کنه.

- خوابیده!

زیرخنده می‌زنم و سمت سرویس می‌رم تا دستامو بشورم.وگرنه معلوم نیست نفس تا کجارو میخواد بشوره و آب بگیره!

- یعنی من عاشق فوران احساسات خواهرانشم!

- با آرام‌بخش خوابیده!

دستم روی دستگیره بی حرکت می‌مونه. صورت جدی و صدای جدی تر رضا هیچ اثری از شوخی نداره.

- چرا آرام‌بخش؟

نگاه سرزنش گر رضا و دستی که نفس جلوی دهنش مشت کرده تا به حتم حرف بدی که نوک زبونش داره نثارم نکنه، جواب همه سوال هام رو یک جا می‌ده.

سکوت می‌کنم تا نشم کبریت توی انبار باروت.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۸

صدای زنگ خونه بلند می‌شه و کمی بعد سروصدای همیشه سرخوش شریف که انگار با مجتبی خرید بوده از توی راه‌پله به گوشم می‌رسه.

معطل نمی‌کنم و وارد سرویس می‌شم. تا همین‌جا هم از استقبال بی‌نظیر رضا و نفس مستفیض شدم. بهتره یکم خودم رو جمع و جور و برای ترکش های بعدی آماده کنم.

- می‌گم باورت نمی‌شه. هیکل داشت آه...گوریل!

رضا میون صحبتش می‌پره و راه پرحرفیش رو سد می‌کنه.

- کم شِر بگو شریف باده اومده.

- اِ...کو پس؟ باده...باده بیا می‌خوام بفرستمت بری سیا کار کنی!

از سرویس بیرون می‌رم و با لبخند بزرگی سلام می‌کنم.

- به به باده خانم. یعنی تو تا ماتحت هممونو با چوب و مشتقاتش آشنا نکنی از اون خونه بیرون نمیای نه؟!

- شریف!

از حرفش نمی‌رنجم، اما تمام تشکرم رو توی چشمام می‌ریزم و به مجتبی نگاه می‌کنم. اما شریف دست

بردار نیست، در جواب مجتبی به نفس اشاره می‌کنه و ادامه‌می‌ده.

- مگه دروغ می‌گم مگه؟ آقا مشکل اصلی ما جنگ داخلیه!

مجتبی و نفس می‌خندن و شریف که انگار تا خنده رو لب همه نبینه حرفاشو تموم نمی کنه برای عوض کردن حال و هوای رضا هم تلاش می‌کنه. متعجب به صورت نفس زل می‌زنه.

- می خند؟

ضربه آرومی تخت سینه رضا می‌زنه تا تمام توجه‌اش رو به خودش بگیره.

- دو وجب قد و بالا زنگ زده بود چنان عربده می زد، یوسفی گفت انگار کار واجب داری برو برس بهش فردا بیا!

منم هلک و هلک شرکت به چه بزرگی رو ول کردم پاشدم رفتم زنگ‌در خونه یارو رو زدم. زنه کم مونده بود گریه کنه از دستم.

خودش رو روی مبل پرت می‌کنه و با خنده هرکاری کرده و هرچی شنیده رو جوری بیان می‌کنه که همون ترسی که چندساعت پیش رنگ به رخ هیچکدوممون

نذاشته بود، حالا باعث خندمون می‌شه. و این، خاصیت زمانه!

البته نباید شریف و حال خوشی که همیشه همراه خودش داره رو نادیده گرفت. حال خوشی که خودش معتقده با ما براش معنا داره.

یوسفی تاپارسال برای شریف فقط یه اسم بود. یه اسم برای کارمندایی مثل شریف که فقط بدونن صاحب دم و دستگاه بزرگی که بخش کوچکی ازش رو تشکیل می‌دن کیه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۷۹

اما از وقتی که تمام فیلم‌ها و عکس های لبتاپش افتاد دست چندتا آدم از خدا بی‌خبر، که ازقضا خود ما بودیم و شریف با کلی دنگ‌وفنگ در نقش سوپرمن وارد صحنه شد و اجازه نداد آب از آب تکون بخوره و عکسا دست کسی بیوفته و با یک معامله مثلا خیلی سخت پای آدم بدارو از دم و دستگاه یوسفی برید؛ نه تنها هفتادمیلیون به جیب زدیم بلکه شریف هم از یک کارمند جزء به دست راست یوسفی ترفیع درجه پیدا کرد و تونست مهارت هایی که داشت حروم

می‌شد رو نشون بده و خداروشکر؛ همه چیز ختم به خیر شد.

گاهی وقتا با خودم فکر می‌کنم اگر ما به اطلاعات یوسفی پاتک نمی‌زدیم تا کی قرار بود شریف از صبح تا شب کنار چهارتا آدم نابلد بشینه و منتظر بمونه تا فرصتی برای دیده شدن پیدا بشه؟

حالا که فضا یکم آروم تر شده موهای کوتاهم رو از صورتم کنار می‌زنم و سراغ سرور می‌رم تا بیدارش کنم. خواهری که این روزها فهمیدم برخلاف ظاهر سرد و خشکش؛ چقدر ظریف و شکننده‌اس.

گِله چشم های متورمش رو نادیده می‌گیرم و با کمی لوس بازی دلش رو به دست میارم. ازم قول می‌گیره که بار بعدی نباشه و هرجا فکر کردم دارم تو خطر میوفتم بیخیال حرف های چندوقت پیشش بشم و خودمو بکشم کنار. کاملا مشخصه که امروز، بار عذاب وجدان زیادی روی شونه‌هاش سنگینی کرده.

باشه می‌گم؛ اما حالا که اولین قدم درست رو برداشتم و امید به نتیجه بخش بودن حضورم توی دلم جوونه زده محاله پا پس بکشم.

می‌دونم که این جمع شدن برای خوش‌وبش کردن نبوده و همه منتظرن تا بفهمن چه خبر بوده. حالا که همه کمی از اون موضع یفت و سختشون پایین

اومدن، فرصت خوبیه تا چیزهایی که شنیدم رو مطرح کنم.

با هم بیرون می‌ریم و من از دیدن چشم‌های نگران مجتبی که سرتاپای سرور و وجب می‌کنه لذت می‌برم.

- گفتی خوش خبری باده.

طبق یک قانون نانوشته، نفس هرجا باشه من نمی‌تونم اون‌طور که باید از شرابط موجود لذت ببرم.

سمت میز می‌رم و از بین ساندویچ هایی که برای شام خریدن یه برگر برمی‌دارم. روی مبل یه‌لم میدم و

پاهام رو توی شکمم جمع می‌کنم و گاز بزرگی به ساندویچم می‌زنم و تازه می‌فهمم چقدر گرسنه بودم.

هرکس توی همون سالن کوچیک جایی برای خودش انتخاب می‌کنه و حلقه اتحادمون اگرچه غیر رسمی، اما شکل می‌گیره.

- حالا حتما باید شکمت...

- مرادی!

حرف توی دهن نفس نیمه می‌مونه و به لب‌هام خیره می‌شه. با دهن پر ادامه می‌دم.

- اسم همونی که سر از کار سعادت درآورده!

قوطی نوشابه رو طبق معمول سمت سرور می‌گیرم تا برام باز کنه.

- این‌طور که این شازده جوجه مهندس صداش می‌کرد،انگار سن و سالش همچین زیادم نیست.

عضو یه شرکت، یه مجموعه...نمی‌دونم چی؛ هرچی هست اسمش آرینه.

نوشابه رو از سرور می‌گیرم و ماچ چربی روی صورت خستش می‌زارم.

نگاه گذرایی به صورت تک‌تکشون میندازم. سرور با هیجان موهاش رو بالای سرش جمع می‌کنه و کمی رنگ و رو به صورتش برمی‌گرده. مجتبی کاملا آرومه و راضی به نظر می‌رسه، نفس ناباورانه سکوت کرده و شریف مثل خودم دولپی ساندویچش رو گاز می‌زنه.

- این یارو مرادی هم یکی از کله گنده هاشه... کله گنده‌های شرکته.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۰

ساندویچ نیم خورده ام رو سمت لب‌های نفس می‌گیرم. اول متوجه شیطنتم نمی‌شه اما زود به خودش میاد و با صورت جمع شده زیر دستم می‌زنه.

یکی از اون خنده های حرص درارم رو، به روی نفس و چشمکی به صورت پراخم رضا که نمی‌دونم چرا گره بین ابروهاش انقدر کور شده که با این شیطنت‌های منم باز شدنی نیست می‌زنم.

- البته به لطف آقای سعادت.

ساندویچم رو کنار می‌زارم و پاهام رو روی میز وسط سالن دراز می‌کنم. نوشابه ام رو یک نفس سر می‌کشم و زیر چشمی، ساندویچ شریف که خوشمزه بنظر میاد رو از نظر می‌گذرونم.

انگار نگاهم همچین زیر چشمی هم نیست که زود می‌فهمه و نیمه ساندویچش رو بهم تعارف می‌کنه.

- عوض کنیم؟

از خدا خواسته ساندویچم رو سمتش می‌گیرم و با هات‌داگ خوش رنگ و لعابش عوض می‌کنم. نفس با اکراه صورتش رو جمع می‌کنه.

- اه. کثافت‌کاری! دیگه چی؟

-دیگه این‌که یه چیزی این وسط هست که مرادی نمی‌دونه اما ماها می‌دونیم.طرف اشتباه فکر

می‌کنه.چیزی که داره اصل ماجرا نیست. اصل ماجرا تو خونه سعادته؟

مجتبی با دقت به جلو خم می‌شه و دست‌هاش رو تو هم قلاب می‌کنه.

- یعنی چی؟

-نمی‌دونم. اینارم رو تخت خوابش بودم شنیدم.

ابروهای مجتبی بالا می‌پره و لقمه تو گلوی شریف می‌پره. سرور که چند لحظه حواسش به گوشی بود، جوری سر می‌چرخونه که هوای‌کنارم تکون می‌خوره و نفس با دهن باز مونده بهم زل می‌زنه. کاملا مشخصه که داره حرفم رو برای خودش تجزیه و تحلیل

می‌کنه. مغزم آلارم می‌ده. وقتشه که از ذهنیتی که نسبت بهم دارن دفاع کنم.

- توضیح می‌دم!

-توضیحم می‌دی؟

گیج و دستپاچه به رضا و صورت تا بناگوش سرخ شده‌اش نگاه می‌کنم.

- چیو توضیح می‌دی؟ رو تختخواب بودن مگه توضیحم داره؟

ازجاش بلند می‌شه و تا به خودم بیام، با به هم کوبیدن در خونه ازمون خداحافظی می‌کنه.

**

خواسته‌هایی توی زندگی هست که انقدر برامون دور از انتظار و غیرقابل باورن که که وقتی توی واقعیت باهاشون مواجه می‌شیم سردرگمی سراغمون میاد.

درست مثل من که با رفتار رضا، برای اولین بار توجه خاصی از طرف کسی نصیبم می‌شد که مدت‌ها با تلاش مذبوحانه برای بازکردن جایی توی زندگیش، باعث خنده اطرافیان شده بودم اما حالا نمی‌دونستم چه واکنشی باید از خودم نشون بدم.

رضا پسر چشم و گوش بسته‌ای نبوده و هممون خوب می‌دونیم که نیست. راجب چطور انجام شدن

کارها هیچوقت نظر یا اعتراضی نداشته و رفتار شب قبلش، علاوه برمن سایرین‌رو هم شوکه کرد.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۱

دیشب جوری حواسم پرت رضا بود که اصلا نفهمیدم چطور حضورم توی تخت‌خواب سعادت رو براشون روشن کردم. تمام ذهنم رو تا همین حالا، رضا و این‌که از این بعد چطور باید باهاش رفتار کنم پر کرده. کنار اومدن با مردی که با شریف، کارهای‌من رو سوژه می‌کردن راحت‌تر از مردیه که با در و تخته به‌هم کوبیدن، اونم درست زمانی که من بیخیالش شده بودم، من‌رو به یاد خواسته های فراموش شده‌ام انداخته و بذر امید به شدنشون رو توی ذهنم کاشته .

من آدم منتظر موندن توی این شرایط نیستم. مسیر زیادی تا خونه سعادت مونده. شماره‌اش‌رو می‌گیرم و منتظر می‌مونم تا جواب بده. دوست دارم تکلیفم مشخص باشه و این‌بار توی راه اشتباه خودم رو سرگرم نکنم.

- باده؟

باده گفتن. خسته و خواب‌آلودش یادم میاره که هنوز چند دقیقه‌ای تا ساعت هشت مونده.

- سلام خواب بودی؟

- معلوم نیست؟

- چرا!

با تموم خستگی و بی‌حالیش می‌خنده.

- پس چی می‌گی؟

معطل نمی‌کنم و بحث رو به مسیری که می‌خوام می‌رسونم تا زودتر از بلاتکلیفی در بیام.

- دیشب چرا اون‌طوری رفتی؟

کمی مکث می‌کنه و انگار ذهنش تازه فعالیت رو شروع کرده که جدی می‌شه.

- توقع داشتی با حرفی که زدی برات کف بزنم؟
- مگه من چیکار کردم؟

نفس بلندی می‌کشه و انگار توی جا می‌شینه که صداش رساتر از قبل به گوشم می‌رسه.

- خیلی کار خوبی کردی می‌خوای دوره هم بکنی؟

- رضا من...

- رضا نداره! باده من مرد عصر حجر نیستم که بهت بگم حق چه کاری رو داری و چه کاری نه.

مشتاق شنیدن ادامه حرف‌هاش،کنار خیابون می‌ایستم و به دیوار تکیه می‌دم.

- نمی‌گم رابطه داشتن بده، نه... تو هرکاری هم بکنی همیشه برای من همون جوجه خواستنی‌ای هستی که بهت گفتم؛ چیزی از ارزشت برام کم نمی‌شه.

جوجه خواستنی؟ جوونه امید در جا می‌خشکه و علف هرزی جاش‌رو می‌گیره و رضا ادامه می‌ده.

- تو خیلی ساده ای باده!

نمی‌تونم جلوی خودم‌رو بگیرم. می‌خندم.

- داری به یه دختر که کارش دزدیه میگی ساده؟

-کاش آدم اگه دزدم می‌شه مثل تو ساده باشه!

بین اون جمع تنها مخالف انتخاب تو برای این کار، من بودم. نه چون تورو بی دست‌وپا می‌دونم...نه. می‌ترسیدم بری اون‌جا و با دیدن خونه زندگی طرف همون فکری بزنه به سرت که راجب من داشتی.

تو گرمای مرداد ماه کسی تمام وجودم رو تو آب یخ فرو می‌بره. خنک نمی‌شم؛ اما بدجور یخ می‌زنم. کاش رضا بس کنه، کاش بره بخوابه.

- باده؛ مردم گرگن، اینایی که ما می‌زنیم بهشون درنده‌تر.

-تو اتاقش از ترس غش کردم، از مجتبی بپرس.

سکوتش کوتاهه، اما نشون می‌ده که انتظار این حرف رو نداشته.

- معذرت می‌خوام. دیشب داغ کردم از فکر این‌که باز فکر بچگانه‌ای به سرت زده باشه.

آب تمام گوش‌هام رو پر می‌کنه و دیگه چیزی نمی‌شنوم. از خودم بدم میاد. من زیادی ساده لوح و احمقم. احمق نبودم که فکر عاشق شدن رضا به سرم نمی‌زد. دلم می‌گیره. من عاشق رضا نیستم اما از این‌که انقدر پیشش دم دستیم که با خودش فکر می‌کنه به هرکی از راه رسید دل می‌دم غصه‌ام می‌گیره. دارم خفه می‌شم تو شاخ برگ‌های اون علف هرزی که جوونه زده بود.

- می‌دونم رضا، مرسی که به فکری. تو هم برای من رفیقی. اون باده‌ای که بچه‌بازی در میاورد و فکر زدن مخ تو بود خیلی وقته بزرگ شده. یک سال زمان زیادی برای بالا رفتن سن نیست اما زمان خیلی زیادی برای بزرگ شدن و بالارفتن تجربه آدماس. من خیلی چیزا تجربه کردم رضا. الانم

فقط امیدوار بودم... بیخیال... خیالت راحت.
نزدیک خونه سعادتم. فقط خواستم ازم دلخور نباشی.

خمیازه بلندی می‌کشه.

- خوبه که بزرگ شدی. برو دنبال کارت. روز جمعه هم باید بری؟
- شما جمعه ها غذا نمی‌خورید؟بعدم از کی تاحالا دزدی جمعه و شنبه سرش میشه؟

می‌خندیم و از هم خداحافظی می‌کنیم. حس بدم نه اشک می‌شه نه داد. همون‌طور بد، گوشه ای از وجودم

، کنار حس‌های بد دیگه برای خودش جا باز می‌کنه و همراهم می‌شه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۲

من به وجود این حس‌های بد مدت‌هاست عادت کردم و حتی می‌تونم بگم بهشون خو گرفتم.

فاصله باقیمونده، توی بی‌فکری بزرگی می‌گذره. تو سرم همه چیز هست و هیچ چیز نیست. انقدر با این هیچ و همه قدم می‌زنم که نمی‌فهمم مسیر چطور می‌گذره و برای اولین بار بدون ناسزا گفتن به کسی که ایده خونه ساختن توی این سربالایی‌هارو داد به کوچه می‌رسم.

فضای خلوت اول صبح جمعه بهم این اجازه رو می‌ده که با خیال راحت از وسط کوچه پهنی که خودش می‌تونه به جای خیابون باشه، عبور کنم.

چندمتر مونده به خونه برسم، صدای بوق ماشینی رو از کنارم می‌شنوم. برمی‌گردم و ماشین سعادت رو کنارم می‌بینم. صحبت کردن با پیمان می‌تونه گزینه

مناسبی برای عوض کردن حالی باشه که رضا با حرفاش ازم گرفت.

نزدیک‌تر می‌شم، شیشه راننده پایین میاد و لبخندی که برای پیمان کنار گذاشته بودم، با دیدن سعادت و سر و وضع خسته و آشفته‌اش روی لب‌هام می‌ماسه.

چشم های سرخ، صورت تقریبا رنگ پریده و پیراهن طوسی رنگی که آستین‌هاش بی نظم تا زده شده و دو سه دکمه بالایی که بازه با تمام‌جذابیتش اما می‌گه که یه چیزی درست نیست. اگرچه شوکه می‌شم، اما اخم می‌کنم؛ اخم می‌کنم تا به خودم ثابت کنم، حماقتی که در برابر رضا داشتم، شاید اولین نبود اما آخرین

تجربه‌ام شده و من فقط فکر فهمیدن سَروسِر این آقام.

- سلام.

از این‌که بی ادبانه سکوت کردم و اون برای سلام کردن پیش‌قدم شده شرمنده می‌شم. امروز لابه‌لای حرف‌های رضا یه چیزی دستگیرم شد. کار درست توی هر موقعیتی خودش رو نشون می‌ده و من ترجیح می‌دم حتی اگر دزدم، دزد با ادبی باشم.

- سلام، صبحتون بخیر.

سری به احترام تکون میده.

- صبح شمام بخیر خانم، بفرمائید.

- نه دیگه این دو قدم رو خودم میام.

چشم می‌بنده و با خنده سرش رو به پشتی صندلی تکیه می‌ده و با انگشت شست و اشاره مشغول ماساژ دادن چشم های سرخش می‌شه.

- منظورم اینه بفرمائید داخل منم برم تو.

اصلا نمی‌دونم درب پارکینگ کی باز شده که من نفهمیدم و حالا درحال بسته شدنه. سریع می‌دوم تا جلوی بسته شدنش رو بگیرم. اما زمان‌بندیم چندان

درست نیست و فقط فرصت می‌کنم خودم‌رو داخل حیاط بندازم تا بین در نمونم.

من نه توی زندگیم دختر خنگی بودم و نه در مواجه شدن با مردها بی‌تجربه! اما نمی‌دونم چه سِریه که هربار مقابل این آدم یه جوری خرابکاری می‌کنم که نمی‌شه به خنده‌هاش حق نداد.

درب دوباره باز می‌شه و چشم های سعادت با تمام خستگیشون جوری می‌خندن که از پشت نور چراغ‌های ماشینش هم قابل رویتن. حالا که فکرش رو می‌کنم اصلا نیازی به نگه داشتن در نبود وقتی خودش ریموت داره!

شریف حق داره بعضی وقتا برای سوژه کردن من بگه:

《تو اصلا ذهنت فقیره باده!》

برای در رفتن از زیر نگاه پرتفریحی که داره، سمت در ورودی می‌رم و در می‌زنم. خدا خدا می‌کنم که شیرین خانم زود در رو باز کنه و من‌رو از رودررو شدن با این مردی که نمی‌دونم شبش رو کجا گذرونده که اول صبح اینجوری خسته برگشته نجات بده.

صدای بسته شدن در ماشین میاد و هنوز خبری از شیرین خانم نیست. درست وقتی سایه قدوقواره بلندش روم میوفته، یادم میاد که شیرین خانم دیشب زنگ زد و با کلی ابراز شرمندگی از حال بدم گفت صبح نذر نماز توی امامزاده صالح داره و اگر می‌تونم

امروز زودتر بیام که آقاش صبح جمعه بی صبحانه و گرسنه نمونه.

- اجازه می‌دید؟

برمی‌گردم و به جای صورت، جایی بین گردن و سینه برهنه‌ای که از زیر دکمه‌های باز مونده خودی نشون می‌ده رو برای نگاه کردن انتخاب می‌کنم. طبق معمول همون زنجیر نصفه و نیمه به چشمم میاد و من باز هم از دیدن قاب کاملش بی نصیب می‌مونم.

- بله... ببخشید من امروز یکم حواس ندارم.

سر تکون می‌ده. کنار می‌رم تا با اون کلید عجیب غریبش در رو باز کنه. عقب می‌ایسته تا اول من وارد بشم.

- بفرمائید.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۳

زیرلب ﴿متشکرم﴾ می‌گم و داخل می‌رم. سکوت خونه و این حس که قرار چند ساعت رو تنهایی کنارش سپری کنم معذبم می‌کنه اما به روی خودم نمیارم.

مانتو و شالم رو در میارم و آویز می‌کنم.

-راستی چقدر زود اومدید. من اصلا فراموش کردم بپرسم. حالتون خوبه؟ بهترید؟

- بله ممنون.

موهام رو از صورتم کنار می‌زنم و پشت گوش می‌دم.می‌خوام به آشپزخونه برم اما نگاه خیره‌ای که

بین سر و گردنم حرکت می‌کنه و روی گوشواره‌ام ثابت می‌مونه اجازه نمی‌ده.

- همینا گم شده بود؟

ناخودآگاه دست به سمت گوشم می‌برم و با گوشواره‌ام بازی می‌کنم.

- بله.

-عجب!

بی حواس دکمه دیگه‌ای از پیرهنش رو باز می‌کنه. سریع رو به سمت آشپزخونه می‌کنم و به سمتش قدم برمی‌دارم.

زود به خودش میاد، از کارش دست می‌کشه و کلافه سمت پله‌ها می‌ره. این‌طور به‌نظر میاد که علاوه بر من، سعادت هم شب خوبی نداشته و نکته مهم برای من اینه که چرا؟

- سپیده خانم لطفا یه مُسکن برای من میاری بالا؟

- مُسکن با چی؟

روی چهارمین پله می‌ایسته و عقبگرد می‌کنه. جوری بهم خیره می‌شه که انگار احمقانه ترین سوال سال رو مطرح کردم!

- مُسکن با آب دیگه!

از تصوری که کرده خودم هم خندم می‌گیره.

- نه... یعنی شکم خالی که نمی‌شه. صبحانه چی می‌خورید؟

بی‌حوصله رو می‌گیره.

- هرچی بود!

تند پله‌هارو بالا می‌ره و با این حرکت محترمانه ازم می‌خواد دهنم رو ببندم و حرف‌رو بیش از این کش ندم. دست‌هام رو می‌شورم و دست‌به‌کار می‌شم.

سینی چوبی بزرگی برمی‌دارم. کمی خیار و گوجه خورد می‌کنم و کنارش می‌چینم. چهارتا پیاله سفید انتخاب می‌کنم و با خامه، عسل، مربا و زیتون بهشون رنگ و لعاب می‌دم. چند تکه پنیر و و گردو هم با تزئین خاص خودم به سینی اضافه می‌کنم و درنهایت برای بی‌نقص بودن کارم یک سوسیس سرخ می‌کنم و همراه چندتا ورق ژامبون کنار بقیه مخلفات می‌چینم. قوری‌رو از چای پر می‌کنم و کنار فنجون چای یه لیوان آب و قرص مسکن هم میزارم. همه چیزرو توی سینی بزرگی می‌زارم و به سختی بلند می‌کنم و سراغ سعادت می‌رم.

دم اتاقش به سختی در می‌زنم. بفرمائید گفتنش زمان می‌بره و بعد از چند لحظه شازده اذن ورود می‌ده.

داخل می‌رم و بلیزی که هنوز توی تنش مرتب نشده و موهای خیسش، تاخیرش رو توجیه می‌کنه.

رشته‌موی مزاحمی جلوی صورتم میاد. چند بار سر تکون می‌دم و در نهایت با فوت بلندی کمی کنارش می‌زنم. از تختش جدا می‌شه و حین مرتب کردن لباسش، به کمکم میاد و سینی رو می‌گیره و روی میزی که جلوی مبل اتاقش داره می‌زاره.

انتظار ذوق و تعریف داشتم اما چیزی نمی‌گه. کمی به سینی نگاه می‌کنه و از بین اون همه خوراکی، قرص مسکن رو انتخاب می‌کنه و با یک لیوان‌آب می‌خوره و با همین حرکت باز بهم یادآوری می‌کنه که رئیس

کیه. اصلا چه انتظار بی‌جایی بود، مگه اولین باره که همچین چیزی می‌خوره؟

سرش رو بین دستاش می‌گیره و خیره به سینی، شقیقه‌هاش رو ماساژ می‌ده.

خیلی دلم می‌خواد بفهمم قضیه این حال و روزش چیه.

- ممنون...بفرمائید.

- نوش جونتون. من پایین می‌خورم.

کلافه‌اس اما باز هم می‌خنده. که البته درحال حاضر برام مهم نیست چرا! الان فقط باید از نبود شیرین خانم نهایت استفاده رو ببرم و تا رازونیازش

تموم‌نشده، سر صحبت رو با سعادت باز و شانسمو امتحان کنم.

- می‌خواید براتون دمنوش بیارم؟

- نه...اگر زحمتی نیست پرده‌هارو می‌کشید؟

#ضدنور

#عاشقانه

#پارت_۸۴

نه...اگر زحمتی نیست پرده‌هارو می‌کشید؟

سمت دیگه اتاق می‌رم و فضای زیبایی که پنجره های بزرگ با سخاوت از حیاط پشتی نشون می‌دن‌رو با پرده‌ها می‌پوشونم. همه جا تاریک می‌شه و سعادت سمت تخواب‌خوابش قدم برمی‌داره و با دست، به در اتاق اشاره می‌کنه.

- لطف کردید، بفرمائید!

از جام تکون نمی‌خورم، دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم و با اعتمادبنفس بالا به چشم‌هاش نگاه می‌کنم.

- شما که چیزی نخوردید!

کلافه از بدپیله بازی های من نُچ می‌گه و من مطمئنم هر مرد دیگه ای به جز سعادت بود تا الان صدتا حرف ناجور ازش شنیده بودم.

- معده‌ام نمی‌کشه خانم. خوب نیستم درک کنید لطفا. البته بی‌ادبی نباشه!

خانم گفتناش قشنگه. خانم رو طور خاصی ادا می‌کنه. انگار آی خانم رو بیشتر از بقیه می‌کشه.

تقریبا با صورت خودش رو روی تخت پرتاب می‌کنه تا شاید این‌طوری من از رو برم؛ اما زهی خیال باطل. من

تازه تصمیم به خودشیرین بازی دارم. دل به دریا می‌زنم و با خودم قرار می‌زارم اگر واکنش بدی داشت ناراحت نشم و بپذیرم که خودم مقصرم.

به جای در خروج، مسیرم رو به سمت میز کج می‌کنم. ظرف عسل رو برمی‌دارم و نزدیک تختش می‌رم. خم می‌شم و آروم اسمش رو صدا می‌زنم.

- آقای سعادت؟

سرش رو از بالشت جدا می‌کنه و از پس سر، من رو می‌بینه. عصبی چرخ می‌زنه و به سمتم برمی‌گرده، آرنجش رو اهرم بالاتنه‌اش می‌کنه و نیم‌خیز می‌شه.

فرصتی برای فکر کردن راجب این‌که چطور مودبانه عذرم‌رو بخواد بهش نمی‌دم. قاشق رو توی ظرف فرو می‌برم و بهش تعارف می‌کنم.

- اگه نخوردید از اینم بدتر می‌شید. بی ادبی نباشه البته!

برای خلاص شدن از دستم، قاشق سرپر رو یک‌جا توی دهنش می‌بره و چشم‌هاش از شیرینی زیادش جمع می‌شه.

- شیرینه اما معدتون رو پانسمان می‌کنه.

چشم‌بسته چیزی شبیه هووم می‌گه.

- می‌شه لطفا گوشیم رو از توی حمام بیارید؟

قاشق رو برای بار دوم پر می‌کنم و سمتش می‌گیرم.

- اگه یکی دیگم بخورید بله!

تک خنده ای می‌زنه و برای چندثانیه چشم بازمی‌کنه و باهام چشم‌توچشم می‌شه!

- خانم من دو سالم نیست؛ سی‌ودو سالمه!

نمی‌دونم دردش چیه اما هرچی هست از درد دوباره پلک روی هم می‌زاره.

- من امروزم اصلا حالم خوب نیست. نمی‌خوام مثل بار قبل ناراحتتون کنم.یه امروز رو دختر خوبی باشید لطفا!

خیلی نرم تهدید می‌کنه و اولتیماتوم می‌ده. اما برای من نه تنها کار ساز نیست بلکه حرف آخرش منحنی سهمی شکل ظریفی رو به لب‌هام هدیه می‌ده. هنوز مونده تا بفهمه من چقدر دختر بدیم!حرفی نمی‌زنم و توی سکوت بهش خیره می‌شم و منتظر می‌مونم تا چشم باز کنه.

انتظارم زیاد طولانی نمی‌شه. به محض فاصله گرفتن پلک‌هاش از هم‌دیگه؛ قاشق پر شده رو سمتش می‌گیرم. کاملا مشخصه که از خونسردیم جا خورده. به قاشق اشاره می‌کنم.

- حداقل جون داشته باشید ناراحتم کنید.

با فرو بردن دوباره قاشق تو دهانش، باخت رو می‌پذیره و من برنده می‌شم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۵

- حمام کجاست؟

دری‌رو که انتهای اتاق وجود داره با دست نشون می‌ده و منم مثل دخترای خوب اطاعت امر می‌کنم.

روزی که برای اولین بار این خونه‌رو دیدم، فکر نمی‌کردم داخلش این‌طور پر از زیبایی و تجملات باشه. دروغ چرا حالا که چندروزه دارم توی این فضا رفت‌وآمد می‌کنم، می‌تونم به سعادت برای تمام کارهای بدش حق بدم.

چشم می‌چرخونم و گوشی‌رو کنار روشویی سنگی می‌بینم. دوست دارم بیشتر از این‌ها توی این فضا بمونم و از زیباییش حظ ببرم، اما کارهای مهم‌تری که دارم اجازه نمی‌ده.

سر می‌چرخونم و با ترس و لرز صفحه گوشی‌رو رو روشن می‌کنم. ضربان قلبم بالا می‌ره و دستام شروع به لرزش می‌کنه. تنها چیزی که می‌بینم، پیام ﴿میخواد بره شرکت صبا، دارمش﴾ هه که از طرف پیمان ارسال شده.

با صدای قطره آبی که از شیر می‌چکه از جا می‌پرم و چیزی تا افتادن گوشی نمونده که خودم‌رو کنترل می‌کنم. زود صفحه رو به حالت قبل برمی‌گردونم و از

حمام بیرون می‌رم. ساعد دستش رو روی چشم‌هاش گذاشته و نفس های عمیق می‌کشه.

- دکتر یا کس خاصی هست که بخواید باهاش تماس بگیرم؟

دستش رو کنار می‌زنه و گوشی رو ازم می‌گیره.

- نه. فقط باید استراحت کنم.

با این جمله دیگه علنی از اتاق بیرونم می‌کنه.

- کاری داشتید صدام کنید.

- ممنون.

از اتاق بیرون‌میرم و هرچیزی که دیدم رو به مجتبی اطلاع می‌دم تا اگر به دردش می‌خوره ازشون استفاده کنه.

*

شاید تغذیه تاثیری توی کم شدن دردی که نمی‌دونم منشا اصلیش کجاست نداشته باشه اما ترجیح می‌دم یه سوپ سبک برای ناهار شازده در نظر بگیرم.

کاری که زمان زیادی ازم نمی‌گیره و یک ساعته تموم می‌شه. از بیکاری و بی هم صحبتی سمت نشیمن می‌رم و تلویزیون رو روشن می‌کنم. با دیدن

ساعت که ده صبح رو نشون می‌ده یاد شیرین خانمی میوفتم که اگر نماز جعفرطیار هم قرار بود بخونه تا الان باید تموم می‌شد و برمی‌گشت.

شماره‌اش رو می‌گیرم و بعد از کمی خوش‌وبش، شیرین خانم با کمی مِن‌ومِن و از غصه هاش گفتن دعاهایی که برای همه جوونا از جمله من کرده، ازم می‌خواد تا اگر اشکال نداره امروز رو کمکش باشم تا بتونه بهشت زهرا سر خاک مادر و پدرش بره و رفع دلتنگی کنه.

نه دلم میاد، نه اگر توی این شرایط مخالفت کنم کاری برای برگردوندن شیرین خانم از دستم بر میاد. پس ترجیح می‌دم با گفتن: ﴿باشه خیالتون راحت﴾

هم خودم رو عزیز کنم و هم اگر شرایط خاصی مثل چند ساعت پیش و دیدزدن گوشی سعادت پیش اومد؛ خیالم راحت تر باشه. شیرین خانم هم از نرمش من نهایت استفاده رو می‌کنه و قبل از خداحافظی می‌گه که تا عصر برمی‌گرده و بدون اینکه جوابی از من بخواد تماس رو قطع می‌کنه.

از روی بیکاری توی خونه چرخ می‌زنم و به جاهای مختلف سرک می‌کشم. با سرچ کردن بعضی از برندهایی که روی وسایل وجود داره و پیدا کردن حدود قیمتاشون جوری سرم سوت می‌کشه که نمی‌فهمم زمان چطور می‌گذره و وقتی به خودم میام که عقربه ها ساعت رو به دو نیمه مساوی تقسیم کردن و دوازده و نیم ظهر رو نشون می‌ده.

سمت پله های منتهی به طبقه بالا می‌رم و سر بالا می‌گیرم و از سکوتی که نصیبم می‌شه کمی می‌ترسم. نکنه اتفاق بدی براش بیوفته و شرش تو این تنهایی گریبان من‌رو بگیره؟ پله هارو دوتا یکی بالا می‌رم،پشت در اتاقش می‌ایستم و در می‌زنم. جواب ندادنش دلشوره به جونم میندازه. نباید به حرفش گوش می‌دادم. کاش حداقل شماره‌ای از پیمان داشتم و باهاش تماس می‌گرفتم.

دستگیره رو می‌کشم و وارد می‌شم.

روی تخت دراز کشیده، خشاب قرصی که براش آورده بودم روی عسلیه و اگرچه اتاق تاریکه اما تشخیص دو قرص دیگه ای که ازش کم شده اصلا مشکل نیست.

جلو می‌رم و صداش می‌زنم. جواب ندادنش هراس اولیه‌ای که تو دلم بود رو تشدید می‌کنه. تنها دلخوشیم ریتم منظم بالا و پایین شدن قفسه سینه اشه. خم می‌شم و با صدا زدن اسمش تکونش می‌دم.

- آقا...آقای سعادت...میشنوی صدامو؟

دستم رو میگیره و چشم باز می‌کنه. اما نگاهش بی‌حال تر از اونیه که بتونه مواخذه‌ام کنه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۶

دستم رو میگیره و چشم باز می‌کنه. اما نگاهش بی‌حال تر از اونیه که بتونه مواخذه‌ام کنه!

- نه...خوب نیستم!

نه گفتنش بیشتر از این‌که جواب باشه. دستوری برای تکون ندادن بدنشه.

- کجاتون درد می کنه.

بی حوصله دستم رو رها می‌کنه.

- نمی دونم، ولم کن.

عقب‌نشینی توی این شرایط اشتباه‌ترین کار ممکنه. دست جلو می‌برم و پیشونی بلندش رو لمس می‌کنم. خوشبختانه خبری از تب نیست.

- کجاتون درد می‌ک...

دستی که سمت معده‌اش می‌ره و چهره‌ای که جمع می‌شه، جوابِ سوال تکراری منه. باید دست‌به‌کار بشم.

ازش خجالت نمی‌کشم، اما سپیده قراره دختر محجوبی باشه و من نمی‌دونم باید توی این شرایط چطور عمل کنم.

بنظرم این شرایط جایی برای شرم و حیا نمی‌زاره. دست زیر کتفش می‌برم و مجبورش می‌کنم بلند شه. بی حواس غر می‌زنم:

- شکم خالی دوتا دیگه مسکن بخورید خوبِ خوب می‌شید.

لیوان آب رو دستش می‌دم و قرص مسکن‌رو از جلوی دستش بر می‌دارم. تندوتیز از اتاق بیرون می‌رم و راه آشپزخونه‌رو پیش می‌گیرم. سراغ سبد داروها می‌رم و از اون جایی که هیچکدوم رو نمی‌شناسم همه رو یک‌جا بر می‌دارم تا اگر لازم شد از خودش کمک بگیرم.

کمی بابونه هم دم می کنم و با خودم بالا می‌برم. حال و روز ناخوشش جایی برای مبادی آداب بودن نمی زاره و بدون در زدن وارد می‌شم. صدای بلند عق زدنی که از حمام میاد جایی برای شوکه شدن از دیدن تخت‌خواب خالی نمی‌زاره.

فنجون‌رو روی عسلی می‌زارم و به حمام می‌رم. کف زمین نشسته و با رنگ‌وروی پریده، محتویات معده‌اش رو توی توالت فرنگی خالی می‌کنه. وسواسی نیستم، اما نداشتن رابطه صمیمی با سعادت پاهام رو از حرکت رو به جلو منع می‌کنه.

حسابی از خجالت معده‌اش درمیاد و چیزی تا ولو شدنش نمونده که جلو می‌رم و کمکش می‌کنم تا سرِپا بشه. اگرچه تلاشم برای جابه‌جا کردن این هیکل احمقانه‌است و زورم نمی‌رسه!

- آقای سعادت... یکم همت کنید بریم رو تخت.

به خودش فشار میاره و کار من‌رو راحت می‌کنه. می‌خوام زیر دستش برم که با بی حالی می‌خنده و مخالفت می‌کنه.

- می‌تونم خودم...ممنون.

خودش رو به تخت می‌رسونه و تازه این موقع‌اس که بلیز خیس و کثیفش به چشمم میاد.

- لباساتون کجاست؟

کُمدی که انتهای اتاقش قرار داره رو نشون می ده. سراغ لباساش می‌رم و چشم‌چرونی توی کمدش رو به وقت دیگه‌ای موکول می‌کنم. تیشرتی که بنظرم راحت میاد رو برمی‌دارم و کنارش برمی‌گردم.

انگار تخلیه شدن معده‌اش، حالش رو بهتر کرده و مثل چند دقیقه قبل درد نمی‌کشه. ریتم نفس‌هاش بهتر شده و نسبت به لحظه ورودم حواس جمع تره.

لباس رو کنارش می‌زارم و به سر و وضعش اشاره می‌کنم.

- لباستون کثیفه!

خودم شرم می‌کنم و به بهونه آوردن سینی می‌چرخم و سمت مخالفش می‌رم و کمی وقت تلف می‌کنم.

وقتی دوباره کنارش قرار می‌گیرم سر و وضع بهتری داره. فنجون بابونه رو به دستش می‌دم.

- برای معده درد خوبه.

- قبلی هم قرار بود پانسمانش کنه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۷

جا می‌خورم.چند لحظه هیچ حرفی به ذهنم نمی‌رسه و توی سکوت فقط نگاهش می‌کنم. این‌طور که زبانش کار افتاده، یعنی رو به بهبوده. خودش دست به کار می‌شه و فنجون‌رو از من هاج‌وواج می‌گیره و مزه می‌کنه.

- از همون‌اون روزیاس؟

سرتکون می‌دم.

- بله.

دمنوش خنک شده‌رو با چند حرکت تموم می‌کنه.

- زودتر می گفتید، از این خوشم میاد.
- آخه ترسیدم بزنید زیرش!

ابروهای بالا رفته نگاه متعجبش می‌گه که حرف خوبی رو برای جواب دادن به طعنه‌ای که بهم زد انتخاب کردم.

حالا که یک یک شدیم، کنار تختش می‌شینم و از توس سینی با نون و عسل لقمه سبکی براش می‌گیرم.

بدون مخالفت می‌گیره و می‌خوره. چند لقمه دیگه هم حاضر می‌کنم و آروم و با فاصله به دستش می دم تا اذیت نشه. سعادت هم تمام مدت مثل پسر بچه های مظلوم و حرف گوش کن، همکاری می‌کنه و به پر کردن معده‌اش در سکوت ادامه می‌ده.

عجیب ترین بخش ماجرا اینه که مثل صبح دائم عذرم‌رو نمی‌خواد و حتی تعارف نمی‌کنه که خودش

می‌خوره و لازم‌نیست من انقدر زحمت بکشم. بعد از خالی شدن ظرف عسل سراغ پنیر می‌زم که بالاخره مخالفت می‌کنه.

- همین کافی بود، ممنون.

- نوش جان.

به سبد داروها اشاره می‌کنم.

- من فقط دارو گیاهی می‌شناسم. اگر از اینا چیزی لازمه بردارید؟

خوردن صبحانه، رنگ و روی رفته‌اش رو جا آورده و حال بهتری داره. چشم‌هاش می‌خندن وقتی به فنجون کنار دستش اشاره می‌کنه.

- از گیاهیام که فقط اینو می‌شناسید.

از حرفش خندم می‌گیره. حرفش زیاد بی‌راه هم نیست. سینی رو بر می‌دارم و سمت در می رم.

- من معمولا کوتاه‌ترین راه‌رو انتخاب می‌کنم. همین‌یه دونه کلی خاصیت داره.

می‌خنده:

- اما من جای شما بودم مطمئن ترین راهو انتخاب می کردم.

لبخند از روی لبم پاک می‌شه. این فرضیه که امروز مردهای اطرافم هم قسم شدن تا هر طور شده حس و حال من‌رو خراب کنن چندان دور از منطق نیست. ادامه پیدا کردن این مکالمه برام خوشایند نیست. بی ربط و فقط برای خالی نبودن عریضه سرتکون می‌دم و قصد خروج می‌کنم که باز صدام می‌کنه.

- سپیده خانم؟

- بله؟

- امروزو جبران می‌کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۸

لرزش گوشی و ظاهر شدن پیام مجتبی، فرصت تعارف تیکه‌پاره کردن با سعادت رو نمی‌ده. سری به نشونه ادب تکون می‌دم و اتاق‌رو ترک می‌کنم.

مجتبی درخواست تماس تلفنی داره و امن‌ترین جایی که به ذهنم می‌رسه حیاط پشتیه! وارد فضایی که روز گذشته فرصت کافی برای چرخ زدن و لذت بردن از

زیباییش‌رو نداشتم می‌شم و به ظاهر خودم رو سرگرم دید زدن و گل و گیاه‌هاش نشون می‌دم اما اصل حواسم، پی پیدا کردن دوربین های احتمالیه.

خیالم که از بابت زیر نظر نبودن راحت می‌شه شماره مجتبی رو می‌گیرم. همون‌طور که حدس می‌زدم صدای سرور رو می‌شنوم.

- سپیده!

از قدیم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد! از اون جایی که ما به خصوصی ترین بخش های زندگی مردم سرک می‌کشیم، همیشه و همه جا توی پروژه

هامون جانب احتیاط رو رعایت می‌کنیم تا اگر کسی مثل خودمون پیدا شد، چیز زیادی دستگیرش نشه.

-جانم؟

-ما داریم می‌ریم سراغ دوستمون.

شاید اولین باری باشه که خودم به عنوان مهره اصلی مسولیتی رو به عهده می‌گیرم؛ اما انقدر کنار بچه ها بودم و از جیک‌وپوک کاراشون باخبرم که زبان اختصاصی خودمون رو می‌شناسم و منظور پشت حرف‌هارو به راحتی می‌گیرم.

قطعا منظور سرور از دوستمون همون مرادیه! طبق اون ضرب‌المثلی که می‌گه: دشمن دشمن من، دوست

منه؛ اگر سعادت رو دشمن در نظر بگیریم پس مرادی دوست خوب ماست البته نه به صورت مستقیم!
دسترسی به موضوعات شخصی آدما کار درستی نیست و از اون‌نادرست تر، دسترسی به اطلاعات آدمای کله گنده‌اس.

مرادی در اصل رقیب ماست، اما حالا که قبول زحمت کرده و فهمیده دنیا دست کیه، ما قدر می‌دونیم و از داشته هاش استفاده می‌کنیم. این‌طوری خیال ما هم راحت تره که آخرش رد و نشون کمتری از ما جا می‌مونه.

- پیاممو دیدی؟

- آره، رضا پیگیره. می‌تونی آدرس دقیق بدی؟

آدرس دقیق یعنی اطلاعات بیشتر و من نمی‌دونم چقدر می‌تونم امیدوار باشم.

- آدرس دقیق ندارم. امروزم سرم شلوغه. صاحبخونه مریض شده منم دست تنهام!

چند لحظه سکوت می‌شه و من مضطرب قدم رو می‌رم و دور و اطرافم رو میپام!

- عیبی نداره، به کارت برس. ما هم اگه شد، خودمون پیدا می‌کنیم. فقط حواست به گوشی باشه!

کاش اضطرابم محدود به طول کشیدن تماس بود و سرور همچنان ساکت مونده بود. نه این‌که با همین حرف ازم بخواد حواسم به گوشی سعادت باشه تا مجتبی با خیال راحت از راه دور بره سروقتش.

تماس رو قطع می‌کنم. کمی توی حیاط چرخ می‌زنم و به راه‌هایی که من‌رو به مقصد می‌رسونن فکر می‌کنم. شاید بهتر بود به جای دست‌وپا زدن برای خوب شدن حال شازده، چیزی به خوردش می‌دادم تا حالش رو خراب‌تر و کار خودم رو آسون‌تر کنه.

تجربه ثابت کرده هیچکدوم از برنامه های از پیش تعیبن شده توی این خونه کارساز نیست و بهتره وارد

عمل بشم؛ چون هزارتا اتفاق غیر منتظره کمین کردن تا نقشه‌های من‌رو تغییر بدن.

مسیر برگشت رو پیش می‌گیرم و نگاهی به پنجره اتاق سعادت و پرده کنار رفته ای که تصویر ایستاده‌اش رو نصیبم می‌کنه میندازم. زورکی می‌خندم و لب می‌زنم؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۸۹

- خوبید؟

فقط سرتکون می‌ده. داخل می‌رم و سری به سوپ که حالا حسابی جا افتاده می‌زنم. کاسه‌ای پر می‌کنم، بالا می‌رم. پشت در اتاقش با در زدن اجازه ورود می‌گیرم.

روی مبل اتاقش لم داده و با گوشی مشغوله.همون گوشی که مجتبی منتظره تا من فرصت مناسب رو بهش بدم تا از راه دور سراغش بره و من از نزدیک مراقب سعادت باشم تا سمتش نره.

- بهترید؟ براتون سوپ پختم.

گوشی رو کنار می‌زاره و از جاش بلند می‌شه و طبق معمول برای کمک جلو میاد. سینی رو ازم می‌گیره اما تمام حواس من پی گوشی‌سفید رنگیه که روی مبل جا می‌زاره.

لمس چند ثانیه‌ای دستاش حواسم رو جمع حالش می‌کنه. حالی که دمای پایین بدنش، می گه هنوز کاملا خوب نیست.

- ممنون. ولی من خیلی گرسنه‌تر از این حرفام.

- هرچی میل دارید بگید درست کنم.

برق خاصی که به چشماش برگشته، گذر کردن از اون حال بد اول صبحش رو اطلاع می ده.

- قرار بوداز شب قبل بگم که.

شاید صمیمیت، اونم از نوع به اندازه‌اش کمکم کنه. به کاسه سوپش اشاره می‌کنم.

- تا سرد نشده بخورید. امروز رو استثتا در نظر می‌گیریم.

قاشقی سوپ می‌خوره و بی‌تعارف جواب میده.

- از همون سالاد دیروز با اون سسه!

تعریف از آشپزی خوبم، چه مستقیم و چه غیر مستقیم همیشه برام خوشاینده. اگرچه دیروز منتظر تمجید بودم ولی امروز در لفافه قسمتم شد اما سرحال می‌شم.

- چشم.

- ممنون.

با انگیزه بیشتری برای آماده کردن سالاد به آشپزخونه بر می‌گردم. مواد لازم رو بر می‌دارم و با یادآوری دست‌های سردی که لمس کردم، کمی هویج و سیب هم از یخچال برمی‌دارم تا آب بگیرم.

حالا که گزینه خراب کردن حالش از دست رفته، تنها راه‌حلی که به ذهنم می‌رسه رفت‌وآمد بیشتر به اتاقشه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۰

اتاقی که تا دیروز برای پا گذاشتن دوباره بهش نقشه می‌چیدم و امروز فقط در می‌زنم و اجازه می‌گیرم. کسی چه می‌دونه، شاید فردا یا فرداها، دست زدن به گوشی سعادت هم فقط اجازه بخواد!

- خیلی خوب بود ممنون!

جوری از جا می‌پرم و دست روی قلبم می زارم که شازده هم می‌ترسه و چند قدم عقب می‌ره.

- ترسیدم!

- ببخشید... ولی شمام دیگه خیلی می‌ترسید.

حق داره، از روزی که اومدم تو خونش یا جیغ‌وداد کردم یا غش‌وضعف!

- نه...یعنی بله... تقصیر شما نیست، من زیادی ترسوام.

با یکی از همون نگاه های عجیبش به صورتم زل می‌زنه.

- بهتون نمیاد!

زبانم خشک می‌شه و به زحمت توی دهنم می‌چرخه. منظورش چیه؟ سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم.

-به قدوقواره‌ام نمی‌خوره یا شکل و قیافه‌ام؟

چشم به لب‌هاش می‌دوزم تا ببینم چی‌می‌خواد بگه. اولین باره که به لب هاش دقت می‌کنم و فرم برجسته‌ای که دارن به چشمم میاد. تک خنده جذابی می‌زنه و من احمقانه پیش خودم فکر می‌کنم این پسر یه همه چی تمومه!

- هیچکدوم. به این زبون تندوتیز نمیاد!

نفسم آزاد می‌شه و ضربان قلبی که داشت اوج می‌گرفت فرود میاد. هنوزم زبانم قدرت کافی برای حرکت نداره ولی خوشبختانه خودش بحث جدیدی رو پیش می‌کشه.

- این سالادو چطوری درست می‌کنید؟

خودم رو جمع‌وجور می‌کنم تا بحث تموم نشه و من فرصتی رو از دست ندم.

- به سختی!

نمی‌دونم چی بالا آورده که حالش انقدر خوب شده و برای خرج کردن خنده هاش خساست به خرج نمی‌ده.

- می‌گم که بهتون نمیاد. خب اگر خیلی سخته کمک کنم؟

جواب باید یه نه سفت و محکم باشه. من از این‌که وقت آشپزی کسی توی دست‌وپام باشه متنفرم؛ اما شاید قبول این پیشنهاد، اون موقعیتی که انتظار دارم رو برام خلق کنه.

- چی بگم والا... اگه دوست دارید باشه!

- دوست دارم.

با خودم تکرار می‌کنم. ﴿یک بار که هزار بار نمی‌شه.﴾ سرتکون می‌دم و به سینک اشاره می‌کنم.

-پس دستاتونو بشورید.

جدی‌و مصمم موافقت می‌کنه.

-البته!

از این‌همه کلاسی که می‌زارم و این بنده خدا هم می‌پذیره،خودم خنده‌ام می‌گیره. دیشب جاش خالی بود تا به قول نفس، کثافت بازیه من و شریف‌رو ببینه تا حالا اینجوری به طاقچه بالا گذاشتن های من البته نگه!

- خب... چی‌کار کنم؟

با خجالت ظاهری سر پایین میندازم و با خودم فکر می‌کنم چه کارهایی رو بهش بدم که کمترین دخالت در آشپزیم رو داشته باشه.

- اگر زحمت نیست اون سیب‌وهویجارو بشورید، بعدش هویجم پوست بکنید تا دستتون به چاقو عادت کنه.

سینک رو پر از آب می‌کنه و دست به کار می‌شه. مواد لازم برای سالاد رو کنار هم می‌چینم و بی توجه به گندکاریایی که سعادت از همین اول شروع کرده، سراغ مرغ می‌رم تا مزه‌دارش کنم. همین که سهمی توی دستپخت من نداشته باشه نعمت بزرگیه!

چندقطره آب بهم می‌پاشه و من از گوشه چشم می‌بینم که چطور سیب و هویج رو داخل سینک پر آب پرتاب می‌کنه و به شاهکارش لبخند هم می‌زنه. همین اول کار از غلطی که کردم پشیمون می‌شم ولی دیدن گوشی سفیدرنگی که کنار گوشی خودم جا خوش‌کرده بهم قوت قلب می‌ده.

از این‌جا به بعد فقط باید دندون رو جیگر بزارم و برخلاف عادت و میل باطنیم، توی همه کارها با این شازده شریک بشم تا از کنارم تکون نخوره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۱

با فرستادن یک علامت لایک به مجتبی فراهم شدن فرصتی که می‌خواست رو اطلاع می‌دم.

- اینا تموم شد، بریم سراغ سالاد.

چاقوی بزرگی از روی استند برمی‌داره و کنارم میاد. کاهویی که هنوز شسته نشده رو بر می‌داره و قصد برش زدن داره.

- نه!

صدای بلندم متعجبش می‌کنه.

- یعنی می‌گم شما تازه از جا پاشدین؛ خیلی به خودتون فشار نیارید.

- من به این حال عادت دارم. الانم خوبم. شیرین خانم اگر امروز بود شما این‌طور نگران‌نمی‌شدید.

ای شیرین خانم زرنگ! باید از همون اول که این شازده سراغشو نگرفت دوزاریم میوفتاد که خانم برای کل روز مرخصی گرفته و زنگ زدنش فقط از روی سیاست بوده.

- مشکل خاصی دارید؟

- خیر!

و این خیر خشک‌وخالی یعنی فضولی موقوف.

- پس درست کار کنید.

جنگ اول به از صلح آخر. سعادت هرجای این خونه ریاست کنه، تو این فضا رئیس منم.

- باشه؛ چیکار کنم؟!

جوری به حالت تسلیم دستاشو بالا برده و با چشمای خندون منتظر دستور من مونده که نمی‌دونم از رفتار تندم شرمنده باشم یا به این استایل شوخ بخندم.

- جسارت نباشه البته!

سمت سینک می‌رم و سیب‌هایی که توی آب رها شدن رو توی سبد بزرگی می‌زارم. هویج‌هایی که رسما حیف‌ومیل شده و پوست و گوشتش از هم قابل تفکیک نیست رو هم به سختی جدا می‌کنم. رو چه حسابی می‌گفت اینا تموم شد!

کاهو رو پرپر می کنم و می‌شورم. مغزش رو پوست می‌گیرم و به سعادت تعارف می‌کنم.

- خوردنیه؟

- خیالتون راحت.

با شک گاز می‌زنه.

چاقورو از دستش می‌گیرم و چند برگ‌کاهو روی تخته می‌زارم.

- اینجوری چندتا چندتا بر می‌دارید و با اندازه‌های یکسان خرد می‌کنید. یکم بزرگ باشه ایرادی نداره، قراره با مرغ خورده بشه. یک دست حکم تکیه‌گاه رو داره و دست دیگه آروم آروم جلو می...

سر می‌چرخونم تا ببینم چقدر از حرفام حالیش شده؛ اما نگاه خیره و هرم نفسی که توی صورتم می‌خوره جمله‌ام رو ناتموم می‌زاره.

- بادقت یاد می‌دید.

فاصله کمی که داریم‌رو با یک نیم قدم زیاد می‌کنم.

- بله... یعنی ممنون!

می‌خنده.

- می‌شه امتحان کنم؟

- بله... حتما.

طبق حرف‌های من شروع می‌کنه و از شانس خوبم نمی‌بینه که گوشیش رو با خودم کمی به عقب هل می‌دم.

- این‌طوری خوبه؟

-بله.

برخلاف میل من، توی همه کارها دخالت می‌کنه و باید اعتراف کنم با تمام اذیتاش اما گاهی هم باعث خندم هم می‌شه. کاملا مشخصه که بیش‌تر از آشپزی

دنبال راهی برای گذروندن وقت و خالی کردن ذهنش از چیزیه که من نمی‌دونم چیه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۲

دست آخر هم بعد از به هم ریختن همه چیز، سیب بزرگی از سبد برمی‌داره و گاز می‌زنه.

- سیب و هویج نریختیم که.

- اونارو قراره برای شما آب بگیریم.

- ممنون خانم.

-خواهش می‌کنم.لطفا روغن زیتون رو به من میدید؟

ظرفی که به دستم می‌ده و مقدار روغن کمی که تهش هست، وادارم می‌کنه دنبال شیشه جدید برم. اما دست خالی برمی‌گردم و اگر می‌خوام این وضعیت بیشتر طول نکشه، باید این‌بار رو با همین مقدار سر کنم.

به فکر پیدا کردن یک جایگزین برای روغن زیتونم که دست سعادت بی هوا به شیشه می‌خوره و چیزی تا از دست رفتن همین یه ذره هم نمونده. به موقع به خودم می‌جنبم و ظرف رو توی هوا می‌گیرم.

- وای آقا مهراب. می‌شه منو بی روغن نکنید؟

- البته!

نمی دونم چرا این‌طور کشیده و پر شیطنت البته می‌گه. اما با مرور دوباره جمله ای که گفتم و جوابی که گرفتم، جوری آگاه می‌شم که گرمارو تا پشت گوشام حس می‌کنم.

جوری خجالت زدم که نمی‌فهمم چطور سس درست می‌کنم و چی رو به جای چی می‌ریزم. یا با ربط و بی‌ربط چی پشت سر هم راجب سالاد و سس و هر چیز دیگه ای حرف می‌زنم تا بحث عوض بشه. فقط

می‌دونم توی هیچکدوم از این کارها نیم‌نگاهمم به سعادت نمی‌دم.

وقتی به خودم میام که دوتا بشقاب به همراه کارد و چنگال بر می‌داره و روی همون کانتر پر از ریخت‌وپاش می‌زاره و خیلی عادی و با یک جمله همه چیز رو عوض می کنه.

- بخوریم؟

بخوریم؟ بالاخره نگاهش می‌کنم. خبری از شیطنت و آزار توی چشم‌هاش نیست و انگار نه انگار که چند دقیقه پیش با یک کلمه چطور من‌رو تا ذوب شدن برد.

معده خالیم از این پیشنهاد استقبال می‌کنه اما با همه شواهد بازهم مطمئن نیستم منظورش رو درست فهمیدم یا نه. انگار دلیل تعللم رو می‌فهمه که خودش دست به کار می‌شه و هردو ظرف رو پر می‌کنه. چیزی به جز تشکر نمی‌گم و شروع می‌کنم.

- گفتید شغل برادرتون چیه؟

- معلم. زبان تدریس می‌کنه.

سس بیشتری روی سالادش می‌ریزه و ادامه می‌ده.

- چه جالب آموزش و پرورش یعنی؟

خوشبختانه این سوال‌وجواب هارو برای همچین وقتایی انقدر مرور کردم که مشکلی توی جواب دادن نداشته باشم.

- نه... مُدرسه توی آموزشگاه. الانم معلم خصوصیه بیشتر.

هووم کشیده ای می‌گه و سر تکون می‌ده. دست از خوردن می‌کشه و نگاهم می‌کنه.

- تنها زندگی کردن سخت نیست؟

- زندگی همه‌جورش سخته... تنهایی سخت تر.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۳

سایه مادر توی این سال ها بالای سرم بوده اما حقیقت اینه، جای خالی بابا به همراه خیلی جای خالی های دیگه، خیلی وقت ها چهره ترسناک تنهایی‌رو نشونم داده. جمله تلخم باعث می‌شه تا قدمی برای تسکینم بر داره.

- متاسفم.

از شعورش ممنونم اما اضهار تاسف آدم هایی که درکی از شرایط من و امسال من ندارند هیچوقت کمکی نمی‌کنه. آدم وقت تنهایی، سختی و ناراحتی‌هایی که داره همراه می‌خواد نه کسی که به جای کارای نکرده فقط متاسفه.

- ممنون!

دردهایی توی زندگی هست که هیچوقت راجبشون حرف نمی‌زنیم و خیال می‌کنیم اگر در برابرشون چشم ببندیم یا نسبت بهشون بی اهمیت باشیم کار تمومه. غافل از این‌که اون ها یک گوشه از وجودمون جمع می‌شن و یک‌جا و در یک لحظه خاص، جوری

خودشون رو نشون می‌دن که هرطور چشم ببندیم یا از هر راهی بریم باز مقابلمون قدعلم می کنند.

سوال سعادت اگرچه قابل پیش‌بینی، اما حکم کلید رو برای صندوقچه دردهای من داشت و با سوالش بعد از مدت‌ها درد تنهایی توی تنم پیچید. اونقدر عمیق که بغض خونه کرده توی گلوم رو تکون می‌ده و تارهای صوتیم رو می‌لرزونه.

صدای مغمومی که به گوش سعادت می‌رسونم، برای خودم هم جای تعجب داره چه برسه به اون که برای حفظ احترام و راحت بودن من، خودش‌رو با ظرف سالادش مشغول کرده بود.

از جا بلند می‌شه و با لیوان آب برمی‌گرده.

- ای بابا... نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.

از پشت پرده اشکی که چشم‌هام رو تار کرده نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زنم.

- تقصیر شما که نیست.

نگاه جست‌وجو گرش رو به چشم‌هام می‌ده و من هنوز نمی‌دونم گاهی وقتا با این چشم‌های نافذ، توی مردمک‌های من دنبال چی می‌گرده که این‌طور دقیق بهم زل می زنه.

نگاهش اگرچه خیره، اما هیز نیست و من از ترجمه کردنش عاجزم.

صدای پیام گوشیم بلند می‌شه. جای هیچ شکی نیست که پیام از طرف مجتبی است. آروم از جا بلند می‌شم و با عادی ترین حالت ممکن، همون‌طور که آب بینی ای که با دو قطره اشکی که پایین نیومد راه افتاده رو بالا می‌کشم؛ تلفنم رو بر می‌دارم.

مزد تمام زحمات امروزم رو، مجتبی با قلب آبی رنگی که به نشانه امن بودن اوضاع می‌فرسته بهم می‌ده. از حالا به بعد دیگه مهم نیست که شازده سراغ گوشیش بره یا نه، مهم اینه کار مجتبی هرچیزی که بود انجام شده و حضور من توی این خونه فایده داشته.

تکه مرغی به چنگال می‌زنم و برای فرار از نگاه سعادت، باهاش بازی می کنم.

- حالا این‌جارو چطور جمع کنیم.

به نظرم این مرد بابت بعضی رفتار های خاصش باید جایزه بگیره. اولیش هنر بالایی که توی عوض کردن بحث و حال‌وهوای آدم‌ها داره. جوری رفتار می‌کنه که انگار هیچ حرف ناخوشایندی در چند دقیقه گذشته بینمون رد و بدل نشده.

از طرف دیگه گاهی انقدر خوب و مودبانه رفتار می‌کنه که با خودم فکر می‌کنم نکنه بچه‌ها اشتباهی

کردن یا من آدرس رو غلط اومدم. همچین آدمی با این رفتار هیچ شباهتی به سوژه های قبلی ما نداره.

آدم‌شناس نیستم اما به وضوح می‌بینم هیچکدوم از مرزهای اشتراکی که بین افراد قبلی وجود داشت، در این مرد نیست و این واقعا عجیبه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۴

- شما با چیزی که تصور می‌کردم خیلی فرق دارید.

چشمک بامزه ای می‌زنه.

- آره...هرکی میشناستم همین‌رو می گه. اینارو بریزم سطل.

بیخیال آنالیز شخصیتی سعادت می‌شم و قبل از این که کار از کار بگذره حرفم رو می‌زنم و جلوش‌رو می‌گیرم. این آقا هر قدر هم خوب، مهربون و جنتلمن، اما باز هم برای همکاری با من توی آشپزخونه نامناسب‌ترین گزینه ممکنه.

- نه.. ممنون. شما فعلا فقط نگاه کنید تا راه بیوفتید.

گوشه چشم هاش چین می‌خوره و لبخندش بزرگ‌تر از همیشه روی صورتش جا می‌گیره.

- انقدر بد بودم؟

تعارف رو کنار می‌زارم.

- خیلی بیشتر از انقدر!

صدای خنده بلندش توی خونه می‌پیچه. بی هیچ حرف یا اصرار دیگه ای سمت نشیمن می‌ره و تلویزیون رو روشن می‌کنه.

- نتیجه که خیلی خوب و خوشمزه بود.

به همه صفات خوبش باید اعتماد بنفس بالا رو هم اضافه کنم.

- بله. چون من این‌جا خون دل خوردم.

سرحال و کاملا متفاوت با حالی که صبح ازش دیدم روی مبل ولو می‌شه و کانال‌های مختلف رو از نظر می‌گذرونه.

بعد از مرتب کردن آشپزخونه چای دم می‌کنم منتظر می‌مونم تا خستگی این روز پر اتفاق‌رو با یک فنجون چای در کنم. کم‌کم پلک‌هام روی هم میاد و خواب، قبل از چای برای در کردن خستگی زیادم پیش قدم می‌شه.

فصل ششم

تردید

بعضی واژه ها دارای پیچیدگی‌های خاصی هستند. جوری که توضیح روشن و جامعی براشون پیدا نمی‌شه. تردید رو می‌شه به راحتی توی این گروه

کلمات جا داد. برای درک این واژه ها تنها یک راه وجود داره و اون هم احساس کردنشونه.

فرهنگ معین برای توصیف تردید، از دودلی استفاده می‌کنه. این کلمه اگرچه کوتاه، اما برای پی بردن به حقیقت تردید کافیه.

شاید بشه از تردید به عنوان یکی از احساسی ترین کلمات هم یاد کرد. جایی که دل از پذیرفتن یا نپذیرفتن موضوعی سر باز می‌زنه و نتیجه این فرآیند، بررسی جوانب دیگه موضوع مورد نظره.

تردید تقابل بین عقل و دل هست و می‌تونه علاوه براحساسی ترین، لقب خطرناک‌ترین احساسات رو هم با خودش یدک بکشه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۵

- سپیده خانم، سپیده خانم.

با صدای آشنایی که اسم ناآشنام رو به زبان‌میاره، چشم باز می‌کنم. مست خواب، دور و اطرافم رو از نظر می‌گذرونم. سعادت با فنجان چای و چشم هایی که مثل من مشخصه که هنوز خمار خوابن بالای سرم ایستاده و به تلفن همراهم اشاره می‌کنه.

- گوشیتون داره زنگ می‌خوره.

همین یک جمله برای پریدن خواب از سرم کافیه. هوشیار توی جام می‌شینم. این گوشی زنگ نمی‌خوره مگر در شرایط خاص! تلفن همراهم رو بر می‌دارم و با دیدن شماره دکتر تقویان، همون آقایی که مادر مسئولیت نگهداری از بچه‌هاش رو به عهده داره خون توی رگ‌هام یخ می‌زنه.

زنگ خوردن گوشی اونم توسط همچین مخاطبی، حکم زنگ خطر رو داره. زنگ خطری که می‌گه صبح بعد از صحبت با رضا، خط اصلی رو از دسترس خارج نکردم! نمی‌دونم چی باعث شده که آقای دکتر با من تماس بگیره و با فضای موجود، علاقه‌ای هم به دونستن ندارم.

انقدر تعلل می‌کنم که خوشبختانه تماس قطع می‌شه؛ اما زمان زیادی نمی‌بره که دوباره صفحه روشن و اسم دکتر روی اون نقش می‌بنده.

- بفرمائید.

فنجان چای که مقابلم قرار می گیره، بی توجه به لرزش گوشی که با قطع کردن زنگ همچنان ادامه داره، خجالت‌زده از جا بلند می‌شم.

- شما چرا زحمت می‌کشید. من میارم.

سطح شعور و درکش انقدر بالاست که ازم نمی‌پرسه کی پشت خطه و چرا من در برابر پیگیری های مخاطب پشت خط، واکنشی از خودم نشون نمی‌دم. تماس سوم، خودم رو هم مشکوک می‌کنه، چه برسه به آدمی که شاهد این رفتارهای منه.

جواب می‌دم و با تکیه به تربیت درست و شعور بالایی که توی این‌مدت از این مرد و خانوادش دیدم، ازش

فاصله می‌گیرم و به نشیمن می‌رم تا راحت تر صحبت کنم. اگرچه راحتی باوجود دوربین های این خونه بی‌معنیه ولی همین دور بودن از نظر روانی آرومم می‌کنه.

- سلام. بله؟

- باده جان...کجایی شما؟

صدای پراضطراب دکتر، ضربان قلبم رو بالا می‌بره.

- چی‌شده؟

- عفت خانم حالش بدشده. انگار حمله قلبی بهش دست داده. من خونه نیستم. بچه ها زنگ زدن اورژانس. دارن میبرنش بیمارستان پاسارگاد. من زنگ

زدم برای پذیرشش مشکلی نباشه. فقط خودت رو برسون من تا برسم خیلی زمان می‌بره.

زانوهام خالی می‌کنه و روی مبل فرود میام.

- حمله چرا؟ پاسارگاد کجاست؟

لحن دستپاچه و صدای لرزونم سعادت رو کنارم میاره.

- منم چیزی نمی‌دونم. بچه ها می‌گن توی تراس...

بین حرفش می‌پرم.

- دارم میام.

برام مهم نیست چطور فراموش کردم خطم رو از دسترس خارج کنم. حتی برام مهم نیست الان سعادت چه‌فکری راجبم می‌کنه و یا حتی این کارم‌چه تاثیری روی ادامه کار در این خونه می‌تونه داشته باشه. توی این لحظه تنها فرد مهم، مامان و تنها دغدغه من سلامت دیدنشه. من قدرتی برای مواجه شدن با زندگی بدون مامان در خودم نمی‌بینم. من هنوز هم از تنهایی می‌ترسم.

- چی شده؟

توضیح این‌که چی‌شده، توی این آشفته بازار سخت‌ترین کار ممکنه!

- باید برم. یکی از عزیزام توی بیمارستانه.

سمت کمد می‌رم و مانتو و شالم رو چنگ می‌زنم. منتظر اجازه‌اش نمی‌مونم، در رو باز می‌کنم و حین تن زدن مانتو از خونه بیرون می‌زنم. بند باز مونده کتونیم زیرپام می‌ره و چیزی تا سکندری خوردنم نمونده که سعادت بازوم رو می‌گیره.

- آروم. صبر کنید الان میام.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۶

صبر کردن توی این شرایط از من برنمیاد. بی توجه به وقتی که ازم خواسته، از حیاط عبور می‌کنم و بیرون می‌رم. تندوتند قدم برمی‌دارم تا هرچه زودتر به خیابان‌اصلی برسم و ماشین بگیرم.

صدای بوق و بعد از اون سپیده خانم گفتن سعادت رو از کنارم می شنوم. اگر مامان نباشه زندگی چه سخت و چه آسون برام معنایی نداره. الان تمام معناهای دنیا برای من توی یک کلمه خلاصه می‌شن و اون مامانه. بقیه مسائل برن به درک.

سوار می‌شم.

- کجا برم؟

خوبه که نمی‌پرسه چرا انقدر پریشونی. خوبه که فقط می‌خواد من‌رو به مقصدم برسونه.

- بیمارستان پاسارگاد.

پا روی پدال فشار می‌ده و با سرعت، مسیر بیمارستان رو پیش می‌گیره. در طول راه سکوت می‌کنه و هر از گاهی با گفتن: نزدیکیم، سعی در تزریق آرامش به‌من داره. کاش می‌شد توی این لحظه با سرور تماس بگیرم اما حضور سعادت این اجازه رو نمی‌ده. تا

همین‌جا هم من ریسک بالایی کردم و باید مسئولیتش رو خودم تنهایی بپذیرم.

با پیچیدن‌ماشین توی محوطه بیمارستان حتی اجازه پارک کردن به سعادت نمی‌دم. در رو باز و بی توجه به سپیده خانم گفتنش سمت ساختمان می‌دوم. از پذیرش پرس‌وجو می‌کنم و خودم رو به بخشی مراقبت‌های ویژه می‌رسونم.

دیدن مامان توی این شرایط شوکه‌ام می‌کنه. خداروشکر دکتر تقویان با تماسی که گرفته خیلی مارو جلو انداخته و مامان درحال معاینه‌اس. می‌خوام وارد بشم که پرستار مانع می‌شه. بهم اطمینان می‌ده

که همه چیز تحت کنترل و اگر کمی صبر کنم، می‌تونم مامان رو توی شرایط بهتری ببینم.

طولی نمی‌کشه که سعادت کنارم قرار می‌گیره و به جای من که نگاهم میخ درب سفید رنگیه که اجازه رد شدن ازش رو ندارم، از پرستار سوال می‌پرسه.

- خانم حالشون چطوره؟

- الان دکترشون میان توضیح می‌دن. خوشبختانه به موقع رسوندشون

با بیرون اومدن دکتر، سمتش می‌رم و منتظر نگاهش می‌کنم. باز هم سعادت به کمکم میاد و به جای منی

که هیچ حرفی از دهنم خارج نمی‌شه با دکتر صحبت می‌کنه.

- چی شده؟

دکتر نگاهی به هردومون می‌کنه.

- باهاشون چه نسبتی دارید؟

این همون سوالیه که مهراب هیچ جوابی براش نداره و با نگاهش از من کمک می‌خواد.

- خ...خالم هستن.

-فرزندی ندارن؟

- نه...

دکتر سرتکون‌می‌ده.

- خاله‌اتون خطر رو درحال حاضر رد کرده اما شرایط خوبی نداره و باید بیش‌تر از اینا مراقبش باشید. سن‌وسال و مشکلات قلبی که انگار جدید هم نیستن استراحت بیشتر توی فضای آروم و کار کمتری می‌طلبه.

دوست دارم زار زار گریه کنم اما مجبورم بخاطر وجود سعادت خودداری کنم و درحد یک خواهرزاده واکنش نشون بدم.

- چه مدت باید بمونن.

نگاه پرتشویشم رو روانه سعادت می‌کنم که به خوبی داره به جای من صحبت می‌کنه.

- امشب رو هستن تا جواب آزمایش ها بیاد خیالمون از بابت ثابت شدن حالشون راحت بشه. البته جای نگرانی نیست.

چند دقیقه بعد از رفتن دکتر آروم می‌شم و مغزم فعالیت رو از سر می‌گیره. توی اولین قدم تلاش می‌کنم تا سعادت رو محترمانه از محیط دور کنم. مردی که حالا می‌بینم مثل من اونقدر باعجله خونه رو ترک کرده که لباس های راحتی تنشه.

- خیلی زحمت کشیدید... شما برید خونه دیگه. ببخشید بابت این‌طور کشوندنتون.

جدی و مصمم بهم نگاه می‌کنه.

- زحمتی نیست خانم! منم راحتم

برای اولین بار با جرئت به صورتش دقیق می‌شم و دنبال آدم بدی می‌گردم که قرار بود پا به خونش بزارم و سر از گندکاریاش در بیارم. اما هرچی می‌گردم پیداش نمی‌کنم. چیزی دلم رو می‌لرزونه و صدایی بهم نهیب می‌زنه، نکنه این مرد به اندازه سوژه‌های انتخابی ما سیاه نیست؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۷

-چیزی لازمه؟

- نه!

دست از نگاه کردن برمی‌دارم.

- خاله ازدواج نکردن؟

اولین چیزی که به ذهنم می‌رسه و به زبون‌میارم.

- چرا. ولی بچه‌دار نمی‌شدن. الانم چندساله که همسرش فوت کرده... حق مادری به گردنم داره...خیلی زیاد!

مثل آب خوردن دروغ گفتن‌هام طی این مدت کم، سند محکمی بر درست بودن این عقیده است که یادگیری خصلت‌های بد خیلی راحت تر از خصلت‌های خوبه!

- نباید به کسی اطلاع بدید؟

اگر تو بری حتما! سری به نشانه مخالفت تکون می‌دم.

- فعلا نه!

روی صندلی می‌شینم وقبل از هرچیز با به دکتر تقویان اطلاع می‌دم که لازم نیست بیاد. با این که اصلا شک دارم دکتر اقدامی برای‌رسوندن خودش کرده باشه. این مرد برای بچه‌های خودش وقت نداره چه برسه به مادر من!

خیره به سنگ‌های کف سالن به مامان و خطری که از بیخ گوشمون گذشت فکر می‌کنم. مهراب هم برای

پرسیدن سوال جدید اصراری نمی‌کنه و توی سکوت کنارم قرار می‌گیره تا این‌که پرستار ازمون می‌خواد بیمارستان‌رو ترک کنیم ولی التماس‌های من و صحبت های سعادت راضیش می‌کنه فقط یکیمون بمونه که خب تکلیف مشخصه.

- شماره من رو یادداشت کنید. هروقت لازم بود تماس بگیرید.

- ممنون...

لبخند رو به چشم هاش می‌ده و پلک روی هم می‌زاره. عقبگرد می‌کنه تا بره ولی انگار چیزی یادش میوفته که برمی‌گرده.

راستی تا زمانی که لازم‌می‌دونید کنار خاله بمونید.
باخیال راحت سرکار برگردید.

بعضی رفتارها انقدر غیرمنتظره‌اند که دایره واژگانمون کم میاره و دربرابرشون کاری جز سکوت ازمون ساخته نیست. شاید هرکس دیگه‌ای هم جای این مرد بود همین واکنش‌هارو از خودش نشون می‌داد اما شنیدن این‌حرف‌ها و داشتن این حمایت‌ها برای منی که عادت کردم همیشه حقم‌رو با ضرب و زور از این جماعت بگیرم، به این‌راحتیا قابل هضم نیست.

به محض رفتن سعادت با سرور تماس می‌گیرم و درجریان می‌زارمش. زمان زیادی نمی‌گذره که با رنگ و روی پریده سرمی‌رسه.

- چی شده؟ کجاست؟

- آروم باش. حالش خوبه.

- چرا این‌طوری شده؟ کِی آوردیش؟

ظاهرش آرومه، اما همین که از من نمی‌پرسه چطور باخبر شدم و به سعادت چی‌گفتم که حالا اینجام، آشفتگی درونیش رو عیان می‌کنه.

سرور همیشه همین‌طور بوده. برای بابا هم زیاد گریه نکرد ، همه متعجب بودن به جز من و مامان؛ چون شک نداشتیم این خودداری یک‌جایی خودش رو نشون می‌ده و زمان زیادی نگذشت که خواهرم به فشارخون مبتلا شد.

- بیا بشین. هرچی بوده گذشته. الان حالش خوبه. کجابودین؟ مجتبی کجاست؟

-با رضا پایینه. اجازه ندادن بیان. منم بابدبختی اومدم.

گوشیش رو درمیاره و با مجتبی تماس می‌گیره تا اطلاع بده که می‌مونه و ازش بخواد خونه بره. اما قوانین همون‌طور که عذر سعادت رو خواست به سرور هم غلبه می‌کنه و مجبور می‌شه خونه بره. بهش قول می‌دم در دسترس باشم و اگر اتفاق خاصی افتاد، تحت هرشرایطی درجریان بزارمش.

بعد از رفتن سرور، روی صندلی راهرو لم می‌دم و به اتفاقایی که امروز پشت سر گذاشتم فکر می‌کنم. گوشی رو از جیبم در میارم تا پیامی بابت تشکر به

سعادت بدم. جمله های مختلف رو می‌نویسم و پاک می‌کنم.

تردید به کل از پیام دادن منصرفم می‌کنه. چشم می‌بندم و آرزو می‌کنم این شب زودتر صبح شه و روز بعد آرامش بیشتری همراه خودش بیاره تا کمتر اشتباه کنم.

اگرچه سخت، اما شب می‌گذره و جای خودش رو به روز می‌ده. دیدن چشم‌های مامان صبح من و سرور رو که از صبح زود همراه مجتبی خودش رو رسوند، روشن می‌کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۸

دکتر آزمایش هارو چک می‌کنه و بهمون اطمینان می‌ده که نیازی به بستری بیشتر نیست و خطر رفع شده؛ اما از این به بعد باید بیشتر مراقب مامان باشیم. کمی بعد دکتر تقویان هم برای ملاقات حاضر می‌شه و بابت تاخیرش عذرخواهی می‌کنه.

تازه زمانی که قصد ترخیص مامان رو داریم یادم میوفته که کیفم رو توی خونه سعادت جاگذاشتم. دست کمک مجتبی رو با احترام رد می‌کنم، کارت بانکی سرور رو می‌گیرم و به حسابداری می‌رم و وقتی می‌فهمم که تمام هزینه‌ها پرداخت شده، برای اولین بار از دلیل حضورم توی خونه سعادت شرمنده می‌شم.

بدون تردید شماره‌اش رو می‌گیرم. کمی طول می‌کشه تا صدای خاصش با اون لحن پر از جدیت توی‌گوشی بپیچه.

سر و صداهای اطرافش می‌گن که وقت خوبی رو برای تشکر انتخاب نکردم.

- بله؟

- سلام آقای سعادت.

- شما؟

ب...سپیده‌ام.

از لحن خشکی که داشت فاصله می‌گیره.

- سلام.خوبید؟ مشکلی پیش اومده؟

شرم، حسی که هر لحظه بیشتر گریبانگیرم می‌شه.

- نه... مشکلی نیست...کار شماست؟

البته که جواب مشخصه و من اجازه صحبت بهش نمی‌دم.

- نباید این‌کارو می‌کردید. ممنونم. حتما برمی‌گردونم.

آروم می‌خنده و من ندید می‌تونم خنده‌ای که بیشتر از لب، توی چشماش جاخوش کرده رو از راه دور هم تصور کنم.

- البته! با حقوقتون با هم حساب می‌کنیم.

خوبه که با انکار یا تعارف الکی مکالمه‌رو برای شرمنده‌تر شدن من طولانی نمی‌کنه.

- ممنون.

- خاله بهتره؟

- بله خداروشکر...من خیلی زود برمی‌گردم.

کسی از اون طرف خط صداش می‌زنه و می‌خواد تا زودتر خودش رو برسونه.

- مزاحمتون نمی‌شم. فقط خواستم تشکر کنم.

- موفق باشید.

قبل از این‌که قطع کنه، با عجله اسمش رو صدا می‌زنم.

- بله؟

- من جبران می‌کنم!

از حسابداری بیرون میام ، توی لابی رضارو می‌بینم و خودم‌رو بهش می‌رسونم.

- همه چی خوبه باده؟

-سلام. آره... دارم کارای ترخیصش رو می‌کنم.

بی معطلی کارتش رو درمیاره و به سمتم می‌گیره. به جای کارت، دستش رو می‌گیرم و با محبت فشار

می‌دم. می‌خوام بگم چی‌شده اما حسی از درون مانعم می‌شه! تصمیم سختیه اما حقیقت رو پنهان می‌کنم.

- حتی کارت سرور هم لازم نشد. خودم همه چیزو اینترنتی حساب کردم.

بغلم می‌کنه و روی سرم رو می‌بوسه و من با خودم فکر می‌کنم اون‌قدرهام که می‌ترسم تنها نیستم. رضا عاشقم نیست اما رفیقه. رفیقی که خودش رو رسونده تا هرطور می‌تونه کمک باشه. رضا ثابت کرده از اون آدماس که همیشه هست. هست تا بعدا مجبور نباشه بگه متاسفم و من بخاطر شک و تردیدی که نمی‌دونم چرا به جونم افتاده دارم حقیقت رو ازش پنهان می‌کنم.

همراه رضا پیش مامان می‌رم. مامان با همه بچه‌های گروه آشنایی داره و فکرمی‌کنه دوستیشون با سرور، مربوط به دوران دانشگاهه.

همه چیز می‌تونه حال خوبی داشته باشه، اگر نگاه‌های معنادار مجتبی رو فاکتور بگیرم! شک ندارم هرکدوم از بچه‌ها به عجیب بودن حضور من باتوجه به شرایطی که توی خونه سعادت دارم پی نبرده باشن؛ مجتبی با دقت نظری که داره متوجهش شده و منتظر فرصت مناسبیه که ازم توضیح بخواد.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۹۹

با صدای مامان که سلام آخر نمازش‌رو می‌ده. لیوانی آبمیوه براش پر می‌کنم و کنارش می‌رم.

- خاله گفت فردا میاد این‌جا.

بعد از سه روز از مرخص شدن مامان، با این که حال خوبی داره اماخواهر بزرگترش گفته چند روزی به

جمع سه نفره ما اضافه می‌شه تا مراقبت از مامان رو به عهده بگیره و من و سرور به کارهامون برسیم.

دکتر تقویان از مامان خواسته مدت کمی که تا مهاجرت بچه‌ها مونده رو به استراحت بگذرونه و با این درخواست، تقریبا محترمانه، عذر مامان‌رو برای همیشه خواسته!

پس از این‌جا به بعد، حفظ کردن منبع درآمد من‌و سرور اهمیت بیشتری داره و خاله با حضور به موقعش، کمک بزرگی برای هردو ماست.

- لازم‌نبود من که خوبم. تو هم باید امروز می‌رفتی.صاحب کارت ایراد نگرفته؟

- نه گفت تا هروقت لازمه می‌تونم پیش شما بمونم. نگران چیزی هم نباشم.

- خدا عوضش بده. تو این دوره زمونه آدم خوب کم پیدا می‌شه.

سعادت خوبِ خوب نیست. اما این‌روزا نمی‌تونم با قاطعیت رای به بد بودنش هم بدم. فعلا برای من، تو دسته آدم‌های خاکستری قرار می‌گیره و این آینده‌است که تعیین می‌کنه سیاهه یا سفید!

- آره آدم خوبیه.

- سرور دیر کرد چرا؟

خونه موندن مامان بااینکه برای پذیرش کار من خوبه، اما دردسرهای خاص خودش رو هم داره و از این به بعد من علاوه بر مانع‌های سر راهم، از فیلتری به اسم مامان هم باید عبور کنم.

- گفت اضافه کاری می‌مونه تو شرکت. مامان من باید یه سر برم بیرون کار دارم. خیالم ازت راحت باشه؟

پشت چشمی نازک می‌کنه و با روشن کردن تلویزیون از من رو می‌گیره.

- بچم مگه. برو به کارت برس. هرجا رفتی دیر و زود شد یه زنگ بزن.

ازجا بلند می‌شم و به اتاق می‌رم تا خودم رو برای ملاقات با بچه‌ها و سوال جواب‌هایی که توی این سه روز منتظرش بودم آماده کنم.

وارد پاتوق همیشگی‌مون می‌شم و با یک نگاه میز بچه‌هارو پیدا می‌کنم. نزدیک می‌شم اما خبری از سر و صدا و شوخی های همیشگی نیست و این کمی عجیبه. بین شریف و رضا می‌شینم.

چشم‌های ورم کرده و صورت رنگ‌پریده نفس فرصت سلام‌واحوالپرسی بهم نمی‌ده. با آرنج به پهلوی رضا می‌زنم تا دلیل این حال‌رو بفهمم. آروم توی گوشم پچ می‌زنه.

- پدرش!

و همین یک کلمه برای فهمیدن کوه مشکلاتی که نفس باهاشون‌مواجه کافیه.

- مامان خوبه؟

رو به مجتبی می‌کنم و با حالی که همین اول کار گرفته شده جواب می‌دم.

- خوبه. سرور بعد از تولیدی می‌ره خونه پیشش که تنها نباشه. شما چخبر؟ گوشی سعادت به درد خورد؟

خودم پیش قدم می‌شم تا با آمادگی بیشتری جواب سوال‌های احتمالی مجتبی رو بدم.

- نه...مشکلی که سر دوربینا پیش اومد باز تکرار می‌شه. خیلی عجیبه من نمی‌تونم مدت طولانی به دوربین، موبایل یا هرچیزی که دست به هک کردنش زدم دسترسی داشته باشم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۰

البته توی گوشیش چیز خاصی به جز چندتا پیامی که با پیمان راجب قرارشون با مرادی بود نداشت که اونم خودمون داشتیم می‌رفتیم سروقتش.

کمی مکث می‌کنه.

- راستی تو چطور اون روز اومدی بیمارستان؟

سکوت و نگاه کنجکاو بچه ها می‌گه که بعد از سه روز این موضوع به چشم اونا هم اومده.

-تقویان‌بهم زنگ زد.

- مگه خطتت در دسترس بود؟

دوست ندارم راجب صحبتم با رضا و توجیه تماسم اونم صبح به اون زودی چیزی بگم.

- سعادت مریض بود شیرین خانمم که نبود. وقتی داشت استراحت می‌کرد. خط خودمو روشن کردم که از شما خبر بگیرم. حوصله جیمزباند بازیاتون با اون‌خطو نداشتم.

- تو خونه سعادت؟

ناامیدی خاصی نسبت به من و رفتارهام توی چشم‌های نفس که تا الان ساکت بود موج می‌زنه.

- سعادت مریض بود. انقدر حالش بد بود که حتی نفهمید گوشیش‌رو پایین پیش من جاگذاشته. شیرین خانم هم مرخصی بود. منم مثل صبح رفتم تو حیاط‌پشتی که همون موقع تقویان زنگ زد. انگار به سرور هم زنگ زده بوده ولی خاموش بوده!

مجتبی سری به تائید تکون می‌ده.

- آره. شارژ گوشیش تموم شد تو زنگ زدی تازه روشن کرده بود.

خوشبختانه حرفی که از سرور شنیدم به کمکم میاد وگرنه من‌اصلا نمی‌دونم دکترتقویان به سرور زنگ زده یا نه!

-نگفت کجا میری؟

رو به رضا می‌کنم تا جوابش رو بدم.

- حالش خوب نبود. ازخداش بود من به پروپاش نپیچم. گفتم یکی از اقوام مشکل براش پیش اومده. اونم گفت به سلامت.

بحث‌رو عوض می‌کنم تا سوال‌های بیشتر باعث لو رفتنم نشه.

- این مرادی کی هست حالا؟ چی ازش فهمیدید؟

جوابم رو از شریف می‌گیرم.

- یه پسری هم سن‌وسال خود سعادت. قبلا از دور و اطرافیانش بوده و کارای سایت نمایشگاه‌های ماشینش رو می‌کرده تا چندوقت پیشم تو بخش آی‌تی یه شرکت معتبر تولید دارو کار می‌کرد. همون آرین! اما چند روز پیش خیلی غیر منتظره اخراج شده که قطعا بی ربط به این آقای سعادت نیست!

اما مشخصه چیزی که پیش خودش داره مهمه که سعادت ریسک نمی‌کنه و باز داره از راه مذاکره وارد می‌شه.

چیزی که قراره چندوقت دیگه توی یه قرار به دست سعادت برسونه و در ازاش پول بگیره!

سراپا گوش شدم تا بدونم توی این بل بشو و دستای زیادی که تو سفره سعادت هست، من باید چی کار کنم.

- خب چرا نمی‌ریم یه سره از مرادی بدزدیم هر چی که داره رو؟ الان من باید چی‌کار کنم؟

شریف با سکوت، چیکار کردن من‌رو به مجتبی واگذار می‌کنه.

-وقتی دست سعادت بهش نرسیده بعیده به این راحتی ما بهش برسیم. از طرف دیگه شرایط هیچکدوم از ما فرصت کافی برای چندتا کار همزمان رو نداره باده. همین الان تو این‌جایی سرور باید بره خونه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۱

- پس چیکار کنیم؟

- همچنان چشم و گوش باش و خودتو برای اتفاقای جدید احتمالی آماده کن.

مکث می‌کنه و من خوب می‌دونم‌بعد از این مکث‌های مجتبی، همیشه حرف مهمی هست.

- پیدا کردن روز و ساعت قرار مرادی و سعادت با ما، سروقتشون رفتن هم با ما. تو مورد اول کارمون‌راحته اما دومی نه! اگر نشد، تو باید پیداش کنی باده!

- چطوری؟

- محض رضای خدا باده، شب‌وروز تو اون خونه‌ای هنوز نمی‌دونی چطوری؟

دربرابر نفس و پرخاشگری‌های همیشگی‌اش سکوت می‌کنم و با نگاه مستقیم به مجتبی، ازش جواب می‌خوام اما نفس اجازه نمی‌ده:

- بهش نزدیک شو. دیروز چطور حواست به گوشیش بود؟ چطور پیام پیمان‌رو دیدی؟ چطور تو تختش خوابیدی؟ همون‌طوری بازم برو تو اتاقش، سر وسایلش، چمیدونم هر کوفتی که خودت می‌دونی. فقط یکاری کن ما بفهمیم اون همه پول داره کجا می‌ره که کسی خبر نشده!

حالا که خودت نتونستی بفهمی اقلا از دونسته‌های یکی دیگه نهایت استفاده‌رو بکن.

تحمل رفتار ناشایست آدم‌ها از یک‌جایی به بعد نه تنها کار محترمانه‌ای نیست بلکه اسمش حماقته!

چندلحظه جدی و خونسرد نگاهش می‌کنم تا فکر نکنه این هوچی‌گری‌ها، تاثیری روی من داره.

- دیروز مریض بود، کسی هم خونه نبود!

نمی‌دونم چه مشکلی برای پدرش پیش اومده که حتی لحظه‌ای عقب نمی‌کشه.

- یه کاری کن بخواد بقیه رو رد کنه برن. بازم مریضش کن، یه کوفتی بریز تو غذاش. راستی راستی باورت شده که اون‌جا آشپزی؟

- من مثل تو اهل هرکاری نیستم نفس، از اولش هم گفتم!

سکوتی که توی جمع حکم‌فرما شده و حمایتی که ازم نمی‌شه، معنی‌ای جز موافقت بقیه بچه‌ها با حرف‌های نفس نداره. دل به دریا می‌زنم و سوالی که این مدت ذهنم‌رو به خودش مشغول کرده‌رو به زبان‌میارم.
سوالی که شاید یه آدم‌حرفه‌ای قبل از وارد شدن به این بازی می‌پرسید نه حالا!

- اصلا شما مطمئنید که ته اون سایت می‌رسه به سعادت؟

رضا به حرف میاد.

- کسی که آمارش‌رو داده خیلی مطمئنه؛ اطمینان بیشتر هم برمی‌گرده به هنر تو!

حال ناخوش نفس و صبری که امروز ذره‌ای نداره، سوال‌هام رو نیمه‌کاره می‌زاره.

- الان وقت این حرف‌ها نیست باده. یه روز، فقط یه روز مادرت توی خطر بود، زندگی برات نموند! ممکن بود گند بزنی به کار هممون.

پدر من مدت‌هاس توی خطره. هر روز و هر شب من داره با فکر این‌که چه بلایی ممکنه بین آدمایی که هیچ سنخیتی باهاشون نداره سرش بیاد می‌گذره.

اون افسرده‌است اما به جای این‌که این بیرون باشه گوشه زندان داره تلف می‌شه.

تاحالا دادگاه رفتی؟ زندان چی؟ می‌دونی چه جور جاییه؟

از این‌که تند رفتم حس خوبی ندارم، اما راه جبرانی نمی‌بینم و ترجیح می‌دم مثل سابق سکوت کنم.

- من برای بیرون آوردنش از اون بدبختی لنگ چهل میلیونم. چهل میلیونی که به هرکی بگی میگه همین؟ ولی کافیه از کسی قرض بخوای؛ دست هیچکس از جیبش در نمیاد چرا؟ چون تو تک دختر مردی هستی که سابقه دار حساب میشه! شاید باورت نشه ولی این رقمیه که این آقا شاید نقد تو جیبش داشته باشه!

حلقه اشکی که توی چشماش می‌بینم بار عذاب وجدانم رو بیشتر می‌کنه.

-آره من هرکاری می‌کنم. هرکاری می‌کنم تا تنها کسی که برام مونده‌رو حفظ کنم.

چون عدد بدبختیای من خیلی بیشتر از اونیه که کارای اخلاقی رفعش کنه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۲

- خواهرت و نامزدش پول لازم دارن تا کنار هم باشن. رضا اسپانسر ما نیست که با دزدیامون

بتونیم هزینه‌هاش رو جبران کنیم. شریف با هزارجور مصیبت جایگاه الانش رو داره، اما کافیه یکم دیگه پول دستش بیاد تا نگران لو رفتن کاری که کرده نباشه. دست بجنبون باده!

نطق غرای نفس، با لیوان آبی که شریف پر می‌کنه و سمتش می‌گیره قطع می‌شه. آب رو یک‌نفس سر می‌کشه و بعد از کوبیدن لیوان چندلحظه‌ای به خودش استراحت می‌ده.

- خب یه صلوات ختم کنید!

گاهی وقتا با خودم فکر می‌کنم اگر شریف نبود، ما چه دعواهایی که باهم نداشتیم و کارمون به کجا که

نمی‌رسید. مجتبی و رضا می‌خندن و من راضی از فرصتی که برای عقب‌نشینی پیدا کردم، خودم رو با آبمیوه‌ای که گرم شده سرگرم می‌کنم.

شریف رشته صحبت رو دست می‌گیره.

- قرارشون حدود یک هفته دیگس. هفت روز فرصت زیادیه برای این‌که به این پسر نزدیک بشی یا هرطور خودت می‌دونی سر از کارش دربیاری. نمی‌خوام‌تحت فشار بزارمت؛ هر نقشه ای خودت می‌دونی بریز اما اگر چیزی به ذهنت نرسید از راه ما برو.

شیشه ای از توی کیفش در میاره و مقابلم می‌زاره. چشمک پر شیطنتی بهم می‌زنه.

- می‌تونه نقش همون کوفت و زهرماری که نفس می‌گه رو پر کنه. فقط نمک و فلفل نیست که به مقدار لازم بریزی. نهایت یه قاشق مرباخوری سرپر! بیشترش عوارض شدید داره و کار به دکتر می‌کشه!

نظریه‌ای وجود داره به نام اثر پروانه‌ای. نظریه ای که می‌گه: بال زدن یک پروانه در نقطه‌ای از کره‌زمین، می‌تونه باعث وقوع طوفان در نقطه دیگه‌ای از زمین بشه. طبق این نظریه، تغییر جزئی در شرایط اولیه، می‌تونه نتایج وسیع و غیرقابل پیش‌بینی‌ای به همراه داشته باشه.

اعتماد مهمترین رکن شکل‌گیری هر گروهیه و ضدنور هم از این قضیه مستثنی نیست و من امیدوارم شکی که به دلم راه پیدا کرد، مارو توی موقعیت غیرقابل پیش‌بینی و خطرناکی قرار نده!

یک هفته از آخرین قرارم با بچه‌ها به سرعت برق‌وباد گذشت. یک هفته‌ای که برخلاف تصور شریف، هیچ اتفاق خاصی توی خونه سعادت رخ نداد و این برای منی که همه‌جوره تحت فشار بچه ها بودم، چیزی کم‌از فاجعه نداشت. فاجعه‌ای که داشت ضربه‌کاری به اسم شکوبی اعتمادی به روابط چندساله ما وارد می‌کرد.

《نشد، کار خودته!》

خیره به ظرف خالی روغن، پرحرفی‌های شیرین خانم‌رو که بنظرم امروز بیشتر از همیشه شده تحمل می‌کنم و هرازگاهی جوابی هم می‌دم اما پیام مجتبی، لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمی‌ره.

- آقا مهراب دیر کرد، کی میان؟

- خودت که دیدی، این‌روزا کارش وقت و وعده نداره. الان زنگ می‌زنم.

- من برای سالاد روغن لازم دارم. پس می‌رم بگیرم‌تا نیومدن.

تلفن رو بر می‌داره و همون‌طور که با چشم‌های ریز شده سعی در تشخیص اعداد داره لب می‌زنه:

- اگر خریدات زیاده صبر کن عصر باهم بریم.

- نه الان لازم دارم.

ازخونه بیرون می‌زنم و روغن زیتونی که به عمد توی این یک هفته از خریدش چشم‌پوشی کردم رو تهیه و با دارویی که شریف داده مخلوط می‌کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۳

مسیر خونه‌رو پیش می‌گیرم و اتفاقات احتمالی رو توی سرم بررسی می‌کنم. نکته مهمی که وجود داره، اینه که همه از غذا بخوریم اما فقط سعادت مسموم بشه تا شک برانگیز نباشه.

دلشوره عجیبی که از صبح آزارم می‌ده‌رو نادیده می‌گیرم و سعی می‌کنم با آرامش، کمترین خطارو داشته باشم. داخل کوچه ماشین سعادت رو می‌بینم که برخلاف جهت من به سمت خونه میاد.

ضربان قلبم بالا می‌ره و با قدرت بیشتری توی سینه‌ام می‌کوبه. همه چیز به ظاهر عادیه، کوچه نسبتا خلوته و همه چیز، حتی مردی که هر روز توی کوچه پیاده

روی می‌کنه و من می‌دونم که از محافظاس، مسیر خودش رو طی می‌کنه.

اما نمی‌دونم چرا جو سنگینی دور و اطرافم رو احاطه کرده.

پیمان بالودگی چندبار از دور چراغ می‌ده و ریموت رو می‌زنه تا وارد خونه بشه. برخلاف‌همیشه. سعادت زودتر از ماشین بیرون‌میاد و همون‌طور که وسط کوچه می‌ره با احترام برام سرتکون می‌ده.

نمی‌دونم جواب می‌دم یا نه، چون‌نگاهم پاکت سفید بزرگی که توی دست داره رو شکار می‌کنه. پاکتی که باوجود نوار چسب مشکی رنگ دورتادورش، با آدرسی

که مجتبی از بسته داده مو نمی‌زنه و جای شکی نمی‌زاره که همون چیزیه که من دنبالشم.

چندقدم باقیمانده برام کیلومترها کش میاد. پیمان داخل می‌ره و سعادت وسط کوچه میاد، خم می‌شه و تازه چشم من پرنده کوچکی که وسط کوچه افتاده و شرایط بال زدن نداره رو می‌بینه.

این جنس رفتارها و مسئولیت پذیری‌هاش برام عجیبه، اما درحال حاضر عجیب‌تر از اون، موتور سوار سیاه پوشیه که با سرعت سرسام آوری درحال نزدیک شدن به سعادت هست و ظواهر امر می‌گه این نزدیک شدن کاملا عمدی و آگاهانس!

فرصت تصمیم‌گیری به اندازه ثانیه‌ای کوتاهه. قصد موتورسوار رو نمی‌دونم، تنها چیزی که می‌دونم اینه که زنده مهراب بیشتر از مرده‌اش برای ما اهمیت‌داره! چند قدم باقی مونده‌رو می‌دوم و یک لحظه زودتر از موتورسوار، به سعادت می‌رسم و به عقب هلش می‌دم.

هردومون زمین می‌خوریم. درد بدی توی کمرم می‌پیچه و چند لحظه مغزم از فعالیت دست می‌کشه.

صدایی جز گرومپ گرومپ قلبم توی گوشام نیست و تصویرهای مقابل صورتم غیرقابل درک هستند.

گرمای دستی رو دور کمر دردناکم احساس می‌کنم و بعد از اون، فشاری که قصد همراه کردن من باخودش رو داره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۴

همه چیز به سرعت رنگ و بوی امنیتی به خودش می گیره. صدای بسته شدن در و بعد از اون ﴿یافاطمه زهرا﴾ گفتن شیرین خانم رو می‌شنوم. گرمی جاری شدن چیزی از پهلوم رو حس می‌کنم و سوزشی که لحظه به لحظه شدت می‌گیره، ذهنم رو مجبور به دقت بیشتر می‌کنه!

اولین چیزی که می‌بینم، صورت حیرت‌زده سعادته! من رو همراه خودش داخل می‌بره و روی مبل می‌شونه. نگاهش توی صورتم گردش می‌کنه. درجواب سوال‌و جواب های پیمان و جلز و ولزهای محافظ بی خاصیتش که صابر صداش می‌زنن، فقط ﴿خوبم﴾ مختصری زمزمه می‌کنه.

پیمان همون‌طور که با عجله درحال تماس گرفتن با کسیه، پاکت سفید رو از صابر که نمی‌دونم وقت این‌ماجرا داشت چه غلطی می‌کرد که من وظیفه‌اش رو انجام دادم می‌گیره و سمت مهراب میاد.

اولین چیزی که توی این لحظه به چشمم میاد، گوشه پاره شده پاکته!

-کار خود بیناموسشه! می‌خواست هم پول بگیره‌هم سن...

نگاه تیز مهراب، اجازه حرف زدن بیشتر به پیمانی که در اوج استرس و عصبانیته نمی‌ده. پاکت رو می‌گیره

و کلافه روی میزی که مقابلمون قرار داره پرت می‌کنه.

حالا فاصله من با چیزی که بخاطرش به این روز افتادم به اندازه یه خم‌وراست شدنه. باید نهایت استفاده‌رو از این آشوب ببرم، به محض برگشتن آرامش، این فاصله زیاد می‌شه!

- آخه چی شد یهو؟ خدا نگذره از باعث و بانیش.
- یه لحظه به من فرصت می‌دید؟

جواب تندوتیز و صدای نسبتا بلند مهراب، شاید به ظاهر برای شیرین خانم بیچاره‌اس اما جای حرف برای

هیچ کسی نمی‌زاره. مشخصه که خودش هم ترسیده و همچین اتفاقی خارج از انتظارش بوده.

قبل از هرکاری سمت آشپزخونه می‌ره و از شیرین‌خانم مسکن می‌خواد!

لرزش گوشی توی جیبم، خیالم رو راحت می‌کنه که این صحنه‌ها از دید دوستام پنهان نبوده.

《خوبم،خیلی نزدیکم》

از شلوغی نهایت استفاده رو می‌برم و دور از چشم بقیه، پیام رو برای مجتبی که برخلاف همیشه بخاطر موقعیت موجود، رک و پوست کنده ازم درباره اتفاق

پیش اومده می‌پرسه؛ارسال می‌کنم و فورا جواب می‌گیرم.

《مشکل کجاست؟》

《دوربینا!》

این‌بارچند لحظه منتظر می‌مونم.

.

《هروقت بخوای برقا قطع می‌شه اما فقط سی‌ثانیه وقت داری!》

قبل از سر رسیدن سعادت، گوشی رو کنار می‌زارم و سعی می‌کنم بفهمم چه مشکلی برام پیش اومده که

این‌طور کمرم درحال آتش گرفتنه. حضور دوباره مهراب، مانع می‌شه.

- خوبی؟

- خوبم...کمرم!

می‌خوام حواسم پی حرف‌های پیمان با مخاطبی که حالا می‌دونم سعادت بزرگ هست باشه اما دستی که مانتوم رو کنار می‌زنه و روی کمرم می‌شینه این اجازه رو نمی‌ده!

دستش رو کنار می‌کشه و متعجب و متاسف به خونی که انگشت‌هاش رو قرمز کرده خیره می‌شه.

- بریده؟ الان می‌گم دکتر بیاد. شیرین خانم یه چیزی بیار ضعف کرده!

سلام خوشگلاااا

اگر دوست دارید پست‌های بعدی رو زودتر بخونید به آی دی زبر پیام بدید.

مرسی که همراهید.

@Atefeh_AH1994

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۵

- خوبم...فقط می‌سوزه.

حضور پیمان و تلفنی که سمت مهراب می‌گیره، حواسش رو از من پرت می‌کنه. ازجا بلند می‌شه تا با پدرش صحبت داشته باشه

نمی‌دونم چه حرف‌هایی بین پیمان و سعادت بزرگ رد و بدل شده اما هرچی هست، عصبی سراغ صابر می‌ره و باهاش بحث می‌کنه. شیرین خانم ترسیده از داد و بیدادهای مردهای خونه توی آشپزخونه چرخ می‌زنه و مشخصه که دست‌وپاش رو گم کرده.

- نه پدر من... شلوغش نکن. من میدونم از کجا آب می‌خوره...

بالارفتن سعادت از پله‌ها و کمرنگ شدن صداش، شرایط رو برای عملی کردن تصمیمم فراهم می‌کنه. بی معطلی آمادگیم رو به مجتبی اعلام می‌کنم و چند ثانیه بعد، برق قطع می‌شه.

معطل نمی‌کنم. توی بحبهه ترس شیرین خانم و شوک جدیدی که به اهل خونه وارد شده پاکت رو دولا می‌کنم و فلش سیاه رنگی که از توش سر می‌خوره رو برمی‌دارم و توی جیبم می‌زارم.

زودتر از انتظارم روشنایی به خونه بر می‌گرده. با اضطراب ظاهری از جا بلند می‌شم و سمت مهراب که پله‌هارو دوتا یکی پایین میاد می‌رم.

ارادی یا غیرارادیش رو نمی‌دونم، دستم رو می‌گیره و همراه خودش سمت پیمان که با صابر درحال چک کردن شرایط موجودن می‌بره.

-چه خبره؟

-نمی‌دونم. مهدی می‌گه امنه. بنظرم چندروزی نباشی این‌جا بهتره. دیدی که پدرت چی گفت؟شما هم برو خونه!

ازخداخواسته از حرف پیمان استقبال می‌کنم.
خداروشکر این‌بار همه چیز داره اون‌طور که می‌خوام پیش می‌ره. برای خالی نبودن عریضه سوالی هم می‌پرسم.

- بیرون امنه؟

سرسری آره می‌گه.

- باشه. می‌رم.

قصد جدا کردن اتصال اجباری با سعادت رو دارم اما موفق نمی‌شم.

- نمی‌بینی وضعیتشو! باید دکتر نبوی بیاد.

-الان وقت دکتربازی نیست مهراب. خودت که با بابات حرف زدی!

سعی می‌کنم خودی نشون بدم.

-خوبم. می‌رم خونه.

حتی نگاهمم نمی‌کنه.

- پس خودمون می‌بریمش!

کجا میخوای ببریش؟ بزار دختر مردم بره سراغ کار خودش.□□□□

شبتون بخیر

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۶

ضربه محکمی که به در سمت من می‌خوره، صدای بدی که توی ماشین می‌پیچه و پرت شدنم به سمت

سعادت، اجازه کامل شدن حرف شیرین خانم‌رو نمی‌ده!

- مهراب؟

صدای پیمان‌رو بین یافاطمه زهرا گفتن شیرین خانم ناواضح می‌شنوم. سعادت دستم رو می‌کشه و همراه خودش به پایین خم می‌کنه و اجازه بلند شدن بهم نمی‌ده. بلند داد می‌زنه.

- خوبم!

- میرم خونه باغ. مهدی تو چه گهی داری می‌خوری؟

خبری از ضربه جدید نیست اما سرعت سرسام‌آور ماشین، ته دلم رو خالی می‌کنه.

نمی‌دونم چقدر می‌گذره، اما ماشین کم‌کم سرعت نرمالی می‌گیره و از ناله‌های شیرین خانم فقط خدا خدا گفتن باقی می‌مونه. فشار دستی که من رو پایین نگه داشته بود، کم می‌شه و من اجازه بالا اومدن پیدا می‌کنم.

نامطمئن و با دست‌پای لرزون بالا میام و مهراب با دیدنم لب باز می‌کنه:

- نترس، فقط یه تصادف ساده بود!

- تعریف آدما از سادگی متفاوته!

حس بره‌ای رو دارم که بین دعوای گرگ‌ها و کفتارها گیر افتاده و ناچار باید یکیشون رو انتخاب کنه و نکته اینجاست، درهرصورت، امکان‌قربانی شدنش بالاست!

- می‌شه بگید کجا می‌ریم؟کی برمی‌گردیم؟ به برادرم اطلاع بدم نگران می‌شه!

- بگو چندروز می‌رم باغ!

نگاه ناباورم رو به مهراب می‌دم تا بفهمم جواب پیمان چقدر حقیقت داره. خونسرد لب می‌زنه:

-خیلی زود برمی‌گردیم!

موقعیت مزخرفی که توش گیر کردم رو با پیام برای شریف شرح می‌دم و ازش می‌خوام هرطور شده، زودتر راه نجاتی پیدا کنند.

الباقی مسیر به جز نجوای دعاهای شیرین خانم، صدای دیگه ای به گوش نمی‌رسه. بی اهمیت به سوزش کمرم، سرم رو به شیشه تکیه می‌دم و باخودم فکر می‌کنم این قصه کی به سر می‌رسه؟

عبور ماشین از عوارضی شهر و زدن به دل جاده و مسیری که به یکی از شهرهای شمالی ختم می‌شه ، می‌گه که هنوز مونده.

دست توی جیب مانتوم می‌برم و فلش سیاه رنگی که این‌طور سر اطلاعاتش دعواس لمس می‌کنم تا برای باقی راه انگیزه کافی داشته باشم.

با توقف ماشین مقابل ویلایی که دیدن نمای بیرونش برای پی بردن به زیبایی درون کافیه، حس بدی که سعی در مقابله کردن باهاش داشتم، جون می‌گیره.

مادرم همیشه دربرابر غرغرهای من و سرور به شرایط زندگیمون یک جواب داشت:

《پول مهم نیست، همیشه دل خوش از خدا بخوایید!》

جمله‌ای که من معنی حقیقی‌اش رو وقتی وارد خونه و زندگی سعادت شدم فهمیدم. شاید نشستن توی

همچین ماشینی و اومدن به همچین مقصدی، روزی برام حکم رویا رو داشت اما حالا، حاضرم پیاده تا خونه برگردم فقط حال بدی که توی این ماشین شیک با دیدن خونه‌ای که کیلومترها از خونه خودم فاصله داره به جونم افتاده از بین بره. مامان راست می‌گفت، دلِ‌خوش خیلی مهمه!

با دیدن محافظ‌هایی که برخلاف تهران،این‌جا کاملا واضح ایستادن و امنیت فضارو تامین میکنند، به پیمان برای انتخابش حق می‌دم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۷

داخل ویلا همه چیز زیباست. دیوارهای شیشه‌ای، ویوی بی‌نظیری که برای اعصاب کم از دارو نداره و لوازمی که با مهارت و دقت تمام کنار هم قرار گرفتن و از همه مهم‌تر، رنگ سفیدی که توی فضا حسابی به چشم میاد و یکجورایی مثل امضای مهراب سعادت پای اموالشه.

خسته از اتفاقاتی که نمیدونم چطور پشت سر گذاشتمشون، بی هیچ رغبتی به فضا نگاه می‌کنم. به شدت به تنهایی احتیاج دارم.

- من کجا می‌تونم بخوابم؟

شیرین خانم که انگار با دیدن دریا نذر و نیازها و ختمای توی ماشین رو فراموش کرده با کسب اجازه از آقاش یکی از اتاق‌های طبقه بالارو به من می‌ده و کمکم می‌کنه تا بریدگی کمرم رو پانسمان کنم.

به محض رسیدن به تخت‌خواب، بیخیال هرچیزی که تا الان سرم اومده می‌شم و با بستن چشم‌هام، مغزم رو به خاموشی دعوت می‌کنم.

بین سکوت مطلق و صدای موجی که هرازگاهی به گوشم می‌رسه چشم باز می‌کنم. می‌خوام باز بخوابم اما بی‌فایده‌اس.

بی سر و صدا از اتاق بیرون میام و برای رفع گرسنگی که داره خودی نشون می‌ده راه آشپزخونه رو پیش می‌گیرم.

مهتاب از بین دیوارهای شیشه‌ای خودش رو به محیط خونه رسونده و سالن‌رو از تاریکی نجات داده.

بی اهمیت به گرمای هوای کمی چای دم می‌کنم و منتظر می‌مونم تا دم بکشه. لیوانی پر می‌کنم و با شکلاتی که توی یخچال نسیبم می‌شه به حیاطی که توی این سکوت مملو از آرامشه می‌رم.

روی صندلی لم می‌دم و به مهتاب خیره می‌شم. خدا می‌دونه الان مامان تو چه فکریه و سرور چه حرف‌هایی رو بخاطر این موقعیت تحمل کرده.

- چای تو این هوا؟

صدای آشنایی که امروز بارها از فاصله نزدیک کنار گوشم شنیدم رو می‌شناسم. برخلاف من که ظاهرم تعریفی نداره، مشخصه که به خودش رسیده و از اون شکل شمایل آشفته حسابی فاصله گرفته.

- بهم آرامش می‌ده.

می‌خوام از جا بلند بشم که اجازه نمی‌ده و صندلی کنارم رو برای نشستن انتخاب می‌کنه.

- راحت باشید...خوبه که آرامش انقدر بهتون نزدیکه که با یه لیوان چای خودشو نشون می‌ده.

نگاهش رو بی محابا روی تنم می‌چرخونه.

- کمرتون چطوره؟

موهام رو پشت گوش می‌دم و از نگاه مستقیم به چشم‌هاش پرهیز می‌کنم.

- خوبه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۸

برخلاف من، قصد کوتاه کردن این مکالمه‌رو نداره.

- چطور آسیب دیدید؟

- شیشه روغن زیتونی که دستم بود شکست. فکر کنم تیکه‌های اون پهلوم برید!

خودم می‌دونم لحنم زیادی سرد و کلافه‌است اما نمی‌تونم جلوش رو بگیرم.

نگاهش رنگ تاسف می‌گیره.

- از این‌جا بودن ناراحتید؟

- بله...اما چاره دیگه‌ای ندارم.

-دختر شجاعی هستی!

از بخار چای دل می‌کنم و نگاهش می‌کنم. ادامه می‌ده:

- جونمو نجات دادید؛ انتظارشو نداشتم!

حالا که خودش اصرار به صحبت داره، مخالفت نمی‌کنم. سوالی که از صبح فکرم رو مشغول کرده می‌پرسم.

- چرا می‌خواستن بهتون آسیب بزنن؟ فقط نگید تصادف ساده بود که به شعورم توهین می‌شه.

آسمون بالای سرمون‌رو برای نگاه کردن انتخاب می‌کنه.

- چون تو زندگی من دنبال آرزوهاشون می‌گردن!

درست مثل ما!

- پس زندگیتون خیلی بزرگه!

کجخند می‌زنه:

- نه... آرزوهای اونا کوچیکه!

بهم برمی‌خوره! پدر نفس، آینده سرور و مجتبی، موقعیت شریف، زندگی من‌ومامان و احتمالا حال روحی رضا، همه آرزوهای بزرگی هستند! انقدر بزرگ که ما بخاطرشون خطر می‌کنیم.

- شایدم شما فاصله‌اتون زیاده و از اون بالا کوچیک می‌بینید.

از جواب دادن طفره می‌ره و بنظرم محترمانه بهم حالی می‌کنه که با تمام صمیمیتی که توی رفتارش داره اما من باید حواسم به حرف زدنم باشه و اونه که هرچی بخواد می‌تونه بگه.

-بازم چای هست؟

لیوان دست نخورده ام رو سمتش می‌گیرم و از خیر آرامش چای می‌گذرم.

- هنوز نخوردم، برای شما.

- خودتون چی؟

-من بیشتر گرسنم تا تشنه!

تشکر می‌کنه و کمی چای می‌نوشه. تلفن همراهش‌رو درمیاره و بهم نزدیک‌تر می‌شه. گوشی رو بین هردومون می‌گیره و همون‌طور که با صفحه اینترنتی که منو رستوران‌رو نشون می‌ده مشغوله، ازم می‌خواد تا انتخاب کنم.

- منم گرسنه‌ام چی بخوریم؟ امشب شیرین‌خانم زحمت کشید اما من هنوز جا دارم.

لب می‌گزم و با اشاره نامحسوسی که به خوابیدن و کار نکردنم می‌کنه، از خجالت گُر می‌گیرم اما جوابی پیدا نمی‌کنم.

سر بالا میاره و با چشم و ابرو به صفحه اشاره می‌کنه.

- این چندتا هم ببندن خودتون باید دست به کار شید!

بی فکر، اولین جمله‌ای که به ذهنم می‌رسه‌رو به زبان میارم.

- ببخشید!

با نگاه پرسشگرش ازم دلیل می‌خواد.

-وظیفه من بود. کدوم رئیسی برای آشپزش غذا سفارش می‌ده؟

خنده جذابی می‌کنه و سرتکون می‌ده.

- رئیسی که خیلی از آشپزش فاصله نداره.

با همین جمله، جواب دهن پرکنی به حرفی که خیال می‌کردم از جواب دادن بهش طفره رفته می‌ده و دهنم‌رو می‌بنده.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۰۹

باید بترسم. باید خیلی مراقب باشم. مهراب سعادت با کارها و رفتارهاش، داره وجدانی که توی این سال‌ها سعی کردم هرطور شده حداقل نیمه‌هوشیار نگه‌دارم رو کاملا بیدار می‌کنه، اونم زمانی که راه زیادی تا پایان نمونده.

بلندشدن صدای معده‌ام، گرسنگیم یادآوری می‌کنه. بی‌تعارف خم می‌شم و بین اسم و عکس‌های خوش رنگ‌ولعاب دنبال چیزی که دلم بخواد می‌گردم و درنهایت به پیتزای مخصوص یکی از رستوران‌ها

رضایت می‌دم. مهراب هم دست روی سیب‌زمینی بزرگ و ساندویچ خاصی می‌زاره. انتخابی که به محض دیدن جزئیات مواد تشکیل دهنده‌اش از پیتزایی که خواستم پشیمون می‌شم.

زمان زیادی نمی‌بره که یکی از محافظ‌ها با چندتا ظرف غذا بهمون نزدیک می‌شه.

سعادت تشکر می‌کنه و همه‌اشون‌رو روی میزی که بینمون قرار داره می‌چینه.

- سرد نشه!

خودش زود مشغول می‌شه. سیب‌زمینی بزرگی که سفارش داده‌رو کامل باز و محتویات پخش و پلاشده‌اش رو پر از سس می‌کنه.

رفتارش طوریه که حس می‌کنم کنار شریف نشستم، نه کله‌گنده‌ای که برای دزدی پا به خونش گذاشتم.

اشتهای زیادش، قدرت تعارف رو ازم می‌گیره. دست جلو می‌برم و یکی از سیب زمینی‌هارو بر می‌دارم. طعم خوبش، معده‌ام رو برای خواستن بیشتر تحریک می‌کنه.

ظرف پیتزارو باز می‌کنم و بعد از فاصله دادن برش‌ها، بین هردومون قرار می‌دم.

- دستتون درد نکنه.بفرمائید.

دست رد به سینم نمی‌زنه. سرتکون‌می‌ده و با گفتن ﴿نوش جون﴾ ، یک برش برمی‌داره. جوری با لذت می‌خوره که شک می‌کنم حتی قاشقی از غذای شیرین خانم رو خورده باشه.

- شیرین خانم چی پخته بود؟

طعنه کلام و هدف پشت حرفم‌رو می‌گیره، با چشم‌های خندونش اخم می‌کنه تا دربرابر خنده‌ای که می‌خواد روی لب‌هاش بیاد مقاومت کنه و مثلا جلوی منم بگیره.

- لوبیا پلو.

- معلومه خوشمزه‌هم بوده.

سد مقاومتش می‌شکنه و کش اومدن لب‌هاش رو پشت گاز بزرگی که به ساندویچش می‌زنه پنهان می‌کنه. چینی که کنار چشماش میوفته و برق خاصی اینجور وقتا توی نگاهش به وضوح مشخصه هر بیننده‌ای رو سر شوق میاره.

رفتار خوب و صمیمیتش، دغدغه‌هایی که از صبح باهاشون درگیرم رو کمتر می‌کنه. طوری که فراموش می‌کنم چه خطری رو برای کسی که در مقابلشم نه طرفش، به جون خریدم، ترس از تنهایی و فاصله زیادم از بچه‌هارو از یاد می‌برم و فکر کردن به این‌که

چه جوابی باید به مامان بدم رو به فردا موکول می‌کنم.

- فست فودم بلدید؟

قصد جواب دادن دارم اما لقمه توی گلوم می‌پره و به سرفه میوفتم. از جاش بلند می‌شه چندتا ضربه آروم پشتم می‌زنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۰

دستم‌رو بالا میارم و بعداز تک سرفه‌ای که می‌زنم، ازش می‌خوام ادامه نده. با این که ممنون محبتشم، اما خوبه که مرزهای صمیمیت‌رو زیاد جابه‌جا نکنیم. نه بخاطر شرم و حیا؛ چون من اونقدر کاربلد نیستم که مدیون محبت آدمی باشم و بتونم بهش نارو بزنم.

-خوبی؟

سرتکون می‌دم و اشکی که از چشمم راه گرفته‌رو پاک می‌کنم.

-راضی نبودید؟

-چی؟

خوبه که یک جا تفاوتمون به چشم اومد. تکیه می‌دم و نفس عمیقی می‌کشم تا راه گلوم باز بشه. چتری هایی که بخاطر کوتاهیشون دائم جلوی چشمم میان رو کنار می‌زنم و جواب می‌دم.

- بی اجازه که از غذای دوستام برمی‌دارم یا از خدا می‌خوان کوفتم شه یا تو گلوم گیر کنه! یوقتام دعاشون می‌گیره!

زیاد نمی‌خنده و با یک آهان بهم ثابت می‌کنه که بازهم متوجه منظورم نشده که البته طبیعیه چون هیچوقت دغدغه پولی که بابت غذاش داده‌رو نداشته.

ظرفش رو جلو می‌کشه و تقریبا متمایل به سمتم می‌شینه.

- اینم باهم می‌خوریم تا خیال شما راحت باشه من راضی راضیم!

حقیقتا مهار خنده‌ام غیر ممکنه. زیر خنده می‌زنم و صدای بلندم، سکوت شب رو می‌شکنه. نمی‌دونم چطور باید توجیهش کنم که حرفم فقط شوخی بود. گیج شده اما خنده من ناخودآگاه لب‌های اون رو هم به خندیدن ترغیب می‌کنه.

- چرا می‌خندی؟

-من خیالم خیلی راحته. فقط شوخی کردم.

شونه بالا میندازه و دوباره مشغول می‌شه. بعد از خوردن نیمه ساندویچش نیمه دیگه‌ای که از اول دست نخورده مونده بود رو به سمت من می‌گیره و ظرف پیتزا رو جلوی خودش می‌کشه.

با کمال میل تعارفش رو می پذیرم و از غذای خوردن توی این نیمه شب تابستونی کنار مردی که در نگاه اول هیچ سنخیتی با من و زندگیم نداره، لذت می‌برم. کسی چه می‌دونه این دنیا فردا چی برام کنار گذاشته.

وقتی عقب می‌کشم که حس می‌کنم معده‌ام حتی به اندازه یک دونه سیب زمینی هم جا نداره و در جواب اشاره سرخوش سعادت به ظرف نیمه شده سیب زمینی، چشم می‌بندم و با شدت سر تکون می‌دم.

- اصلا حرفشم نزنید!

برگ دستمالی بر می‌داره و دور لبش رو پاک می‌کنه

.

-باشه.

حس می‌کنم توانی برای تحمل وزنم ندارم. دست به دامن نوشابه می‌شم اما بی‌فایده‌است . اگر تنها بودم با باز کردن دکمه و زیپ شلوارم خودم‌رو از این فشار خلاص می‌کردم اما حضور مرد کنار دستم این قابلیت‌رو سلب می‌کنه.

نفس‌های عمیق و پر صدایی که یکی بعد از دیگری می‌کشم پر خوریم رو عیان می‌کنه.

- یکم قدم بزنیم بهتر می‌شی.

خوبه که خودش‌رو جمع بست و نگفت قدم بزنید وگرنه من در حال مردن هم، محال بود بدون همراه حتی از جام تکون بخورم.

با بلند شدن از روی صندلی موافقتم رو اعلام می‌کنم. حس زمین سفتی که زیرپام دارم، یادم میاره که بخاطر فاصله کمی که میز و صندلی با دیوار شیشه‌ای سالن داشت، چیزی پام نکردم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۱

به سمت خونه می‌چرخم.

-کجا؟

- برم کتونیمو بیارم!

- کتونی؟

نگاهش رو پایین می‌کشه و با تعجب به برهنگی پاهام خیره می‌شه.خجالت زده از شلختگی و بی‌فکریم، انگشت‌های پامو جمع می‌کنم.

-کتونی که گرمه!

بدون‌توضیح دیگه‌ای داخل می‌ره و با صندل‌های مردونه برمی‌گرده.

- با اینا می‌تونی؟

-بله ممنون.

هنوز از خجالت این لطفش درنیومدم و نمی‌دونم چی باید بگم که با خم شدن و قرار دادن صندل‌ها مقابل

پام، کیش و ماتم می‌کنه. برخلاف من، خیلی عادی بلند می‌شه و به نتیجه خیره می‌شه.

انگار درست ترین کاری که باید رو انجام داده. دست توی جیب‌های شلوار راحتیش می‌بره و راه میوفته. کنارش قدم برمی‌دارم و به استخر بزرگ و پرآبی که جلومون هست نگاه می‌کنم.

- پشت ویلا دریاست، جلو هم که می‌بینی. کدوم طرف بریم؟

انکار این حقیقت که مهراب سعادت یک جنتلمن تمام عیاره از عهده من خارجه! دوست دارم دریارو ببینم اما

مثل همیشه، تنبلی به خواسته‌های قلبیم می‌چربه و نزدیک‌ترین راه‌رو انتخاب می‌کنم.

- استخرتون کم از دریا نداره. صدای موجم که تا این‌جا میاد. از همین‌طرف بریم.

دور استخر بدون حرف کنارم قدم برمی‌داره و من خیره به آب تمیز و زلالی که هوارو مطبوع کرده، تجربه خودم رو با تجربه‌های نفس و بقیه بچه‌های گروه مقایسه می‌کنم و گیج می‌شم.

هرطور با خودم کلنجار می‌رم نمی‌تونم جلوی چرخش زبانم رو بگیرم.

- شما مثل بقیه هم‌رده‌هاتون نیستید.

رو به من می‌کنه و سرعت قدم‌هاش‌رو پایین میاره.

-شما مگه چندتا از هم‌رده‌های منو دیدی؟

سوالی که برای جواب انتخاب می‌کنه، بهم تلنگر می‌زنه تا حواسم رو بیشتر جمع کنم.

-چون ندیدم می‌گم. امثال شما خیلی از ما دورن. ولی شما نزدیکی.

چند قدمی زمان می‌بره تا حرفی بزنه.

-گفتی چند سالته؟

-بیس...

صندل بزرگی که بهم داده توی پام می‌چرخه و قبل از این‌که جوابی بدم سکندری می‌خورم و تا به خودم بیام، بین ﴿مراقب باش﴾ گفتن سعادت، توی آب پشت سرم میوفتم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۲

عمق استخر بیشتر از انتظارمه! دست و پا می‌زنم و خودم‌رو به سطح آب می‌رسونم. نفس عمیقی می‌کشم، موهای روی صورتم‌رو کنار می‌زنم و به چهره عصبانی‌ای که لب استخر ایستاده نگاه می‌کنم.

- می‌تونی بیای بیرون؟

-آره... پله کدوم طرفه؟

تو جهت جایی که نشون می‌ده شنا می‌کنم تا به پله‌ها می‌رسم و ازشون بالا می‌رم. آب توی تار و پود لباسام نفوذ و وزنم رو بیش از اندازه سنگین کرده. بدتر از همه، چسبندگی زیاد و نشون دادن تمام فراز و فرود

های تنم با مخلفاتشه! اگرچه چشم‌های سعادت این بار نگاه خاصی نداره اما نمی‌تونم حس خوبی به این وضعیت داشته باشم. تنها نکته مثبت، گرمای بیش از اندازه هواست که جلوی لرزیدنم رو می‌گیره.

- خوبی؟

-فکر کنم!

- خیلی سر به هوایی!

جوری سرزنش‌گر و بدخلق نگاهم می‌کنه انگار من رفتم صندل بزرگ‌تر از سایز پام کردم! چیزی نمی‌گم و این‌بار پابرهنه همراهش سمت ویلا می‌رم. مقابل در، یک نگاه به سر و وضع خودم و فضای تمام سفید مقابلم کافیه تا قدم از قدم بر ندارم!

-من اینطوری بیام تو همه جا کثیف می‌شه.

سرتاپام رو نگاه می‌کنه و اخم‌هاش بیشتر درهم می‌ره.

- از اون جا این‌طوری اومدی؟ چیزی تو پات نرفت؟

- نه...راه...

کلافه بین حرفم می‌پره.

-بچه ای! برو تو فردا تمیز می‌شه!

موها و لباس‌هام رو می‌چلونم تا آب اضافی ازشون خارج بشه و بعد داخل می‌رم. بی سر و صدا، پشت سر سعادت راه طبقه بالارو پیش می‌گیرم و سعی می‌کنم حرف اضافی نزنم تا اعصابش بهم نریزه.

کم کم سرمای کولر گازی های داخل خونه ، لرز به جونم میندازه و دندونام با هم برخورد می‌کنن.

پشت در اتاق تازه یادش میاد که به لطف دزد و پلیس بازیاشون من هیچ چیزی غیر از لباسای خیس تنم همراهم نیست!

-بریم اتاق من لباس بدم تنت کنی.

بدون مخالفت همراهش می‌شم و پا به اتاقش می‌زارم.اتاقی که برخلاف تمام فضاهایی که توی این مدت دیدم، با رنگ طوسی دیزاین شده. تفاوتی که قفل زبانم رو باز می‌کنه.

-بالاخره یه جا سفید نیست!

- چون امنه!

متوجه حرفش نمی‌شم.

-یعنی چی؟

کولررو خاموش می‌کنه و سمت کمد می‌ره و بین لباس‌هاش دنبال چیزی که به درد من بخوره می‌گرده.

-سفید هر لکه‌ای‌رو زود نشون می‌ده. اونم با شدت آسیبی که می‌تونه داشته باشه!

-یعنی خونه هم امن نیست؟

بر می‌گرده و بلیز و شلواری رو که جدا کرده سمتم می‌گیره.

-اگه امن بود الان این‌جا نبودیم! حوله توی حمام هست. اینارو بپوش اگر مشکلی بود بگو یه چیز دیگه پیدا کنم.

این که من توی این مدت، بدون ارتباط خاصی پا توی امن‌ترین فضای سعادت گذاشتم، دو حالت بیشتر نداره؛ یا من خیلی حرفه‌ای شدم، یا سعادت لقمه‌آماده ای که من فقط باید برش دارم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۳

داخل حمام می‌رم و با دراوردن لباسم، از شر اون چسندگی خیس خلاص می‌شم. شیر آب رو باز و تنم رو برای چند لحظه به آب گرمی که می‌ریزه مهمان می‌کنم. لباس هام رو آب می کشم و حسابی می‌چلونم تا آبش بره.

چندتقه به در می‌خوره و صدای سعادت یادآوری می‌کنه که توی اتاق یه پسر مجردم نه حمام شخصی خودم و بهتره عجله کنم! پشت در می‌رم.

-بله؟

-تو کشوهای زیر روشویی خیلی چیزا هست. از همشون می تونی استفاده کنی. اگر چیزی خاصی لازمه چک کن شاید بینشون باشه!

کنجکاوی راهی برای تعارف نمی‌زاره. تشکر می‌کنم و بعد از برداشتن حوله سفیدی که در تمیز بودنش شکی نیست سراغ کشو می‌رم. سعادت حق داره، رنگ سفید خیال آدم رو راحت می‌کنه.

اولین چیزی که به چشمم میاد شونه چوبی دندونه درشته. از خدا خواسته برش می‌دارم تا موهام رو مرتب کنم.

چند مدل صابون صورت، دهان شویه، مسواک نو و گوی‌های رنگی که بوی خوبشون می‌گه که اسانس های مخصوص حمام هستن. باز کردن کشوی کناری و دیدن محتویاتش، بین چشم و ابروم فاصله میندازه!

بسته‌های رنگ و وارنگ پدهای بهداشتی که کنار هم چیده شدن. پس شازده هم بله! چه دست و دلبازم هست، یکی از گرون ترین برندهارو هم برای خانم تدارک دیده! کمی دیگه می‌گردم اما چیز جالب‌تری به چشمم نمیاد. بدون تعارف شونه و مسواک‌رو بر میدارم.

لباس‌هایی که داده رو تن می‌کنم. پاچه شلوار رو چندتا تا می‌زنم و بند کمرش‌رو تا جایی که جا داره می‌کشم و سفت گره می‌زنم تا پایین نیاد. بلیز آستین کوتاهش تا زیر آرنجم میاد و خوشبختانه کاملا روی پایین تنه‌ام رو می‌پوشونه.

خداروشکر می‌کنم که سایز این مرد خیلی با من تفاوت داره و توی این حجم از گشادی، نبودن لباس‌های زیرم به چشم نمیاد!

لحظه آخر، نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم؛ دوتا از صابون‌هارو برمی‌دارم تا وقتی تهران رفتم با سرور استفاده کنم.

لباسم رو دست می‌گیرم و چند تقه به در می‌زنم. محض اطمینان گلو صاف می‌کنم تا بدونه دارم بیرون میام.

داخل تراس ایستاده و خیره به حیاط، با ژست خاصی به در تکیه داده و پاهاش رو روی هم قلاب کرده. تلفنی با کسی صحبت می‌کنه و با دست آزادش شقیقه‌هاش رو ماساژ می‌ده.

جلوتر می‌رم تا اگر حرف به درد بخوری هست بشنوم اما حین مکالمه‌اش عقبگرد می‌کنه و منی که سعی داشتم گوش وایسم رو می‌بینه. سرسری خداحافظی می‌کنه و جلو میاد. زیر نگاه کلی که بهم می‌ندازه یقه گشاد لباس رو کمی بالا می‌کشم.

- راحتی با لباسا؟

-بله...ممنون.

درجوابم فقط لبخند می‌زنه و پلک روی هم می‌زاره. موندن بیشتر از این جایز نیست.

-واقعا معذرت می‌خوام. با اجازتون برم بخوابم.

-مگه من تو آب افتادم که ازم معذرت می‌خوای؟

دل دل می‌کنم اما حالا که نرم‌تر شده حرفم رو می‌زنم تا شب راحت بخوابم.

-نه...ولی دعوام کردید!

اخم روی پیشونی و لبخند لبش با هم تضاد قشنگی دارند. حق به جانب وبی هیچ اثری از پشیمونی سر تکون می‌ده.

- البته... سعی کن دختر خوبی باشی تا دعوات نکنم! دوسالت نیست که از آب بگیریمت!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۴

مثل پدرهای سختگیر صحبت کردنش هم بامزه‌اس.شب بخیر می‌گم و این همراهی شبانه رو قبل از این‌که دوستانه تر از این بشه خاتمه می‌دم و به اتاقی که بهم داده می‌رم.

فصل هفتم

شناخت

مهمترین بخش زندگی هرآدمی‌رو، شناخت اون از دنیای اطراف تشکیل می‌ده. شناخت دانش و فهمیه

که مارو به جهان پیرامونمون پیوند می‌زنه و از راه های مختلفی مثل تفکر، تجربه و یا حواس به دست میاد. نکته قابل توجه درباره این قابلیت، عدم محدودیت زمانه! از لحظه‌ای که متولد می‌شیم تا وقتی که چشم می‌بندیم، می‌تونیم نسبت به موضوعات مختلف شناخت پیدا کنیم و حتی نظری که قبل تر راجبشون داشتم رو تغییر بدیم!

ادعای مهراب سعادت، راجب فاصله نه چندان زیادش به من و امثال من، جوری تردید به دلم انداخته که برای برداشتن هرقدمی، به اطمینان احتیاج دارم و این احتیاج بر طرف نمی‌شه، مگر با شناخت بیشتر این مرد.

می‌گن آدم هارو باید تو سفر شناخت اما این چند ساعتی که از سفرمون گذشته انقدر خوب بوده که ترجیح می‌دم بهش استناد نکنم وگرنه بعید نیست یه چیزی هم بدهکار این شازده بشم و قبل از خداحافظی عوض پاتک زدن به داشته‌هاش، یه چیزی هم دستی بدم و بیام بیرون.

بیخیال مامان، سرور و هر آدم دیگه‌ای که باید بهش جواب پس بدم می‌شم و روی تخت دراز می‌کشم تا جدا از راه‌حل های بچه‌ها برای جاسوسی، راهی برای اطمینان از درست بودن کارم پیدا کنم و چراغ خاموش بدون اطلاع هیچکس دیگه‌ای پیش برم تا بعدها هرلحظه این روزها و لحظه‌هارو با عذاب وجدان مرور نکنم.

تا طلوع خورشید و روشن شدن هوا، فقط روی تخت از این پهلو به اون پهلو می‌شم و درنهایت نتیجه‌ای نمی‌گیرم.

از تخت جدا می شم و سروقت لباس‌ها می‌رم. همشون نم دارن و قابل استفاده نیستن. زیاد سخت نمی‌گیرم و با همون لباس های سعادت اتاقو ترک می‌کنم.

بعد از روشن کردن کتری، راه حیاط رو پیش می‌گیرم تا قبل از هرکاری با مامان که مهمترین بخش زندگی منه، صحبت و خیالش رو راحت کنم.

بنظرم حتی نیروهای گِشتاپو هم از مادراشون حساب می‌بردن چه برسه به من!

شماره سرور رو می‌گیرم و با شنیدن صداش تقریبا بیخیال شرایط همیشه می‌شم و کمی راحت تر حرف می‌زنم. سعادت انقدر دشمن و درگیری داره که نخواد تلفن آشپز به قول خودش سر به هواش رو چک کنه.

- سلام خوبی زیاد نمی‌تونم صحبت کنم.

-سلام. سالمی؟ چرا اینطوری؟

خوبه که کسی باشه تا گه‌گاه نگران‌آدم بشه.

- خیالت راحت همه چی خوبه منم خوبم. لوکیشن می‌دم برات. شما چیکار می‌کنید؟

- رضا داره میاد شمال.

خوشحال تر از این نمی‌تونم باشم. اما زیاد ابراز نمی‌کنم. ترجیح می‌دم بیشتر برای مامان زمان بزارم تا مکالمه سر بسته با سرور. دور و اطرافم رو نگاه می‌کنم تا مبادا کسی دور و اطرافم باشه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۵

- سلام عفت خانم!

-سلام و کوفتِ‌کاری! ببینم این دوتا رگ وامونده قلب منم میبندی تو یا نه! دیگه خیلی سرخود شدی با...

عصبانیتش بیش از تصورمه بین حرفش می‌پرم.

-ای بابا سرخود چیه؟ کار پیش اومد زنگ زدم بگم جواب ندادی! قلبت خوبه؟

-گوشی رو بده من با صاحب‌کارت کار دارم.

چشم روی هم می‌زارم و شقیقه‌ام رو فشار می‌دم. مامان گاهی بیش از حد سختگیر می‌شه و من دلم می‌خواد بهش بگم این خط قرمزا تاثیری توی خوب یا بد شدن ما نداره. که اگر داشت من الان این‌جا نبودم!

-مگه بچم؟ تو این اوضاع و احوال بیکاری یکی هم پیدا شده کار درست و درمون بهمون داده عاصیش کنیم؟ اینا که مثل من و شما نیستن برای یه شمال رفتن سالی به دوازده ما برنامه ریزی کنن آخرم نرن. خونه زندگی دارن. یه مهمون ناخونده میاد نیم ساعته تصمیم می‌گیرن بیارنش این‌جا. آشپز گرفته برا این وقتاش دیگه وگرنه صبح به صبح تخم مرغ نیمرو کردنو که زن خودشم بلده. یکم درک کن لطفا!

کلافه نفسش رو بیرون می‌ده و ظاهرا کمی کوتاه میاد.

-باشه بکن. هر غلطی می‌خوای بکن. من دیگه حریف تو نمی‌شم. نری توی آب یهو غرق بشی، چرت و پرت نخوری مریض برگردی! لباس چیکار می‌کنی؟

- خانم سعادت بهم لباس داد. انقدر داره که به منم بده. چشم من مراقبم. شما حواست به قلبت باشه تا بیام. خودمم سرم خلوت شد زنگ می‌زنم بهت.

بالاخر رضایت می‌ده و بعد از نصیحت های تکمیلی خداحافظی می‌کنه. به ویلا بر می‌گردم و به شیرین خانم که جزو سحرسخیز های این خونه است سلام می‌گم. با دیدن سر و شکلم درجا خشکش می‌زنه.

- سلام این چه سر و وضعیه؟

- دیشب افتادم تو آب، لباس نداشتم آقا مهراب بهم داد.

-باریکلا آقا مهراب!

لحن پر از خنده و شیطنت پیمان از پشت سرم به گوش می‌رسه . اخلاقش زمین تا آسمون با دیروز فرق داره. با این‌که از رفتارش دل خوشی ندارم، اما از اون جایی که شکش کاملا به جا و فرضیه‌های احتمالیش دقیقا درست بود، نمی‌تونم تو قیافه باشم.

-سلام.

کیسه های خریدی که همراه داره رو ازش می‌گیرم و آروم سراغ آماده کردن میز صبحانه می‌رم حواسم

هست که زیاد ورجه وروجه نکنم تا دار و ندارم توی این لباسا به چشم نیاد.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۶

-اینا چیه؟

رد نگاه شیرین خانم رو می‌گیرم و به جعبه پیتزا و کاغذ ساندویچی که دیشب خوردم می‌رسم. رو ترش کردن و لحن گلایه مند شیرین خانم، چیزی نیست که بشه به راحتی ازش گذشت. زن بیچاره با این سن و سالی که ازش گذشته، شب قبل برای اهل خونه پای گاز ایستاده و زحمت زیادی کشیده. اونم در شرایطی که با وجود من هیچ وظیفه‌ای نداره!

اولین مزخرفی که به ذهنم می‌رسه رو بلغور می‌کنم.

- من دیشب از خواب بیدار شدم، شام نخورده بودم سفارش دادم.

- این همه؟

نگاه ناباورش قد و هیکلم رو برانداز می‌کنه. حق داره به این جثه و اون حجم از غذا مشکوک باشه.

-منو این‌طوری نبین شیرین خانم، وقتی عصبیم خیلی می‌خورم. دیروزم که خودت دیدی!

چیزی نمی‌گه. شاید اگر لباسای سعادت تنم نبود راحت‌تر باورم می‌کرد. پیمان خودش رو دخالت می‌ده و توی سطل‌رو نگاه می‌کنه. اصلا من نمی‌دونم کی دیشب اینارو جابه‌جا کرده که حالا بخواد همچین بساطی پیش بیاد!

-ماشالا خوش اشتهام هستیا. هرکی ندونه فکر می‌کنه یه مرد همراهت بوده!

خنده توی صداش موج می‌زنه و مشخصه که از قصد داره این‌حرف‌ها رو می‌زنه تا آتیش به پا کنه.

- مهراب چقدر جاش خالی بوده. نیست اونم دلستر لیمو خیلی دوست داره!

-آقا پیمان! تا کمر رفتی تو سطل ببینی من چی خوردم دیشب؟ نخورده‌ای مگه؟

بالاخره دل می‌کنه و با چهره خبیث از سطل فاصله می‌گیره.

-نه اتفاقا من دیشب خیلی شام خوردم.

-صبح بخیر!

اولین باره که از حضور سعادت خوشحال می‌شم.
شیرین خانم که انگار منتظر اومدن آقاش بود تا ناراحتیش رو نشون بده، سرسنگین جواب می‌ده و راه اتاقش‌رو پیش می‌گیره. صدای بسته شدن در که میاد به پیمان می‌توپم.

شوخی هم حدی داره!

- کارتون زشت بود آقا پیمان!

- چی گفتم مگه؟ تکخوری می‌کنید به من چه!

- چی شده؟

سمت سعادت می‌چرخم و به پیمان اشاره می کنم.

- جلوی شیرین خانم تابلو کرد دیشب شام گرفتید!

لبی که به سمت بالا متمایل و منحنی کجی به صورتش اضافه می‌کنه، یادآور این حقیقته که نباید انتظار خاصی داشته باشم، چون اینم رفیق همونه!

-چغولی هم می‌کنی!؟ دیشب سهم اینم مرامی من خوردم!

باید سر فرصت لوبیاپلوی مشهور رو چک کنم تا بفهمم قضیه چی بوده. ازش رو می‌گیرم تا بفهمه از دستش ناراحتم. اون که قرار نیست نصف روز با اخم و تخم و حرف‌های زیرلبی شیرین خانم سر کنه!

-چی داریم بخوریم؟

- بیا اینو...

-پیمان!

چشم‌هام چهارتا می‌شه. سریع در یخچال رو باز می‌کنم و توش خم می‌شم تا خنده‌ام رو از دید دوتا مردی که جلوم ایستادن پنهان کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۷

-کیکو می‌گم بابا! چتونه شما دوتا؟ بیا بیرون سپیده!

نمی‌دونم طبق کدوم اتفاق برای پیمان از سپیده خانم به سپیده؛ و برای شازده از دوم شخص جمع به دوم شخص مفرد تبدیل شدم و این‌طور راحت حرف می‌زنن!

کمر شلوار رو سفت و همونطور رو به یخچال محکمش می‌کنم تا از کمرم پایین نیاد.

- بریم تو حیاط کارت دارم پیمان!

جدیت سعادت، اجازه شوخی و مسخره بازی بیشتر رو نمی‌ده. با رفتنشون دست به کار می‌شم با وسایلی که پیمان خریده صبحانه مفصلی درست می‌کنم. شیرین خانم هم به قهرش پایان می‌ده و بدون هیچ کار خاصی خودش دوباره به آشپزخونه میاد، اما به نشانه اعتراض تقریبا سکوت می‌کنه.

تند و تند بین آشپزخونه و حیاط رفت و آمد می‌کنم و برای مهراب و پیمان که مشغول صحبت هستن میز می‌چینم. سعادت روی همون صندلی شب قبل نشسته و هر از گاهی توی این رفت‌وآمدها بین صحبتش، نیم نگاهی هم روانه من می‌کنه.

ظرف نیمرو رو مقابل جفتشون قرار می‌دم و با یک 《نوش جان》 تنهاشون می‌زارم. انقدر تند حرکت کردم تا چیزی از دهن نیوفته تمام گردنم عرق کرده.

جلوی اسپیلت می‌رم و موهام رو بالا می‌گیرم تا خنک بشم.

-بیا اینور عرق داری گردنت میچاد.

محبت دیدن همیشه دلنشینه.خجالت رو کنار می‌زارم. پیش شیرین خانم می‌رم و گونه‌اش رو آروم می‌بوسم. اول تعجب می‌کنه اما کم‌کم، اخم‌هاش از هم باز می‌شه.

-چشم شیرینم!

-آتیش پاره!

بعد از خوردن صبحانه با شیرین خانم که نطقش باز شده و دوباره راحت بگو بخند می‌کنه سراغ مهراب و پیمان می‌رم تا میز رو جمع کنم.

- داری زیادی کشش می‌دی. البته دختره حداقل...

پیمان ساکت می‌شه و بهم لبخند می‌زنه.

-دستت درد نکنه.

-خواهش می‌کنم.

خیلی دلم می‌خواد بدونم دختری که برای سعادت مهمه و راجبش با پیمان مشورت می‌کنه کیه. اما انگار بحث خصوصی تر از اونه که در حضور من ادامه پیدا کنه.

-برای ناهار چی‌بپزم؟

-چی بلدی؟

با خنده به پیمان چشم غره می‌رم.

-با شما نبودم!

سعادت متفکر دست پشت سرش قلاب می‌کنه و به صندلیش تکیه می‌ده.

-هرچی می‌شه فقط از اون سالادم کنارش باشه لطفا!

از جا بلند می‌شه و پیمان‌رو مخاطب قرار می‌ده.

- بریم پیش مهدی!

-تو برو من یه دستشویی برم میام.

تنهاشون می‌زارم و پیش شیرین خانم می‌رم تا با یکم غیبت و غرغر خودم رو خالی و شیرین خانمی که مشغول جابه‌جایی وسیله‌های توی کابینت هست رو سرگرم کنم.

-یعنی من چه غلطی کردم برای این سالاد درست کردم شیرین خانم. راه به راه میگه سالاد! اصلا نمی‌گه موادش هست نیست! حالا خدا رحم کرده نمی‌دونه همش برا سُسشه! وگرنه لای هر غذایی سس می‌خواست!

-یکم سس اضافه هم درست کن!

از جا می‌پرم و پشت‌سرم رو نگاه می‌کنم.

سعادت با ژست خاص خودش نگاهم می‌کنه و شیرین خانم هم که انگار تازه فهمیده قضیه چیه، ریز ریز می‌خنده.

-چشم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۸

قدمی جلو میاد و فاصله بینمون رو کم می‌کنه. تن صداش پایین تر از چند لحظه قبل و سس خواستنشه.

- من اینجا بازم لباس دارم، اگر اینا مناسب نیست می‌تونم چیز دیگه بدم!

نمی‌فهمم چشه. لباس‌هایی که داده کاملا راحتن و گشادیشون، همون چیزیه که من می‌خوام.

- نه... راحتم!

دستی دور لبش می‌کشه و سرتکون می‌ده. انگار جای من اونه که ناراحته!

- اِ. نرفتی تو هم؟

ارتباط چشمی بینمون‌رو پیمان با بیرون اومدنش از سرویس قطع می‌کنه.

- الان میام.

حرف دیگه‌ای به من نمی‌زنه و شیرین خانم‌رو مخاطب قرار می‌ده.

- لطف می‌کنید هرچی لازمه لیست کنید بچه‌ها تهیه کنن؟ معلوم‌نیست تا کی بمونیم!

پشت می‌کنه و با پیمان همراه می‌شه. نمی‌دونم لباس نخواستن مگه عیبی داره که اینجوری قهر کرد! اونی که باید ناراحت باشه منم. وقت حرکت گفتن چند روز و حالا شازده می‌گه معلوم نیست می‌خواد کی برگرده!

-شیرین خانم اتو دارید اینجا؟

-آره مادر باید تو همون کمد اتاق خودت باشه.

قبل از هرکاری سروقت لباسای خیسم می‌رم تا هرطور شده تن بزنمشون. به محض خشک شدن، لباس های شازده بداخلاق رو با لباس‌های خودم تعویض می‌کنم و پایین می‌برم تا ماشین بشوره و تمیز تحویلش بدم.

تا ظهر همراه شیرین خانم کار می‌کنم و بی انصافیه اگر بگم بهم خوش نمیگذره. به پیشنهادش به جای لیست نوشتن خودمون به خرید می‌ریم و خرت‌وپرتایی که برای چند روز لازمه می‌خریم. با فروشنده‌ها چونه می‌زنیم و انقدر ترشی‌های مختلف رو تست می‌کنیم که دندونام کند می‌شه.

کلی ماهی می‌خریم و من چند مدل ادویه ای که برای غذاهای دریاییم لازمه جدا از بقیه توی کیفم می‌زارم تا وقتی رسیدیم؛ شیرین خانم با دخالت‌هاش جا به‌جاشون نکنه و فقط خودم بدونم کجان.

حتی سالاد چیکن و سس اضافه‌هم تاثیری توی روی خوش گرفتن از سعادت نداره و اگر شوخی‌های اول صبح پیمان نبود، به غذاخوردن دیشبمون هم شک می‌کردم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۱۹

به بیخیالی می‌زنم و خودم‌رو سرگرم می‌کنم. لباس های امانتش رو می‌شورم و بعد از اتو کردنشون، دست از کار می‌کشم و فکر کردن به دلیل تغییر رفتار سعادت رو برای بعد از استراحت می‌زارم اما صدای صحبت شازده و باز و بسته شدن در اتاقش، خواب‌رو از چشمام می‌گیره.

بلند می‌شم و بعد از چک کردن سر و وضعم لباس‌هارو بر می‌دارم و پشت در اتاقش می‌ایستم و در می‌زنم.

منتظر اجازه ورودم اما در باز می‌شه و سعادت تلفن به دست اشاره می‌کنه داخل بشم.

- هیچ مشکلی نیست... نه همونجا پیمان چک کرد ...باشه خدافظ.

نزدیکش می‌رم و لباس‌هارو بالا می‌گیرم.

- دستتون درد نکنه.

-چرا درآوردیشون؟

-لباسام خشک شد.

-باشه...هروقت خواستی بگو!

حقی ندارم اما دلخور می‌شم. نه به خم و راست شدن دیشب نه به بی محلیای امروز!حتی یه خواهش می‌کنم هم به دهنش نیومد مگه چیکار کردم؟

-ممنون. نمی‌خوام!

زیرلب ﴿بیشعور﴾ ی نثارش می‌کنم و تنهاش می‌زارم. قید خواب‌رو می‌زنم و به جاش از ویلا بیرون می‌رم تا حداقل توی این مسافرت اجباری، چند دقیقه‌ای از دیدن دریا لذت ببرم و آرامش بگیرم.

اما انگار تنها نیستم و قبل از من پیمان دست به کار شده. رو به دریا ایستاده و انقدر غرق فکره که متوجه

حضور من نمی‌شه. کفشام‌رو در میارم و نزدیکش می‌شم.

- همینجوری محافظت می‌کنی که دم به دقیقه دشمن حمله می‌کنه دیگه!

به سمتم می‌چرخه اما تابش آفتاب جلوی نگاه مستقیمش رو می‌گیره. چشم‌هاشو ریز می‌کنه و لبخند می‌زنه.

- تو هستی خیالم راحت دیگه. چرا نخوابیدی؟

- از شیرین خانم ترسیدم! قدم بزنیم؟ امنه؟

می‌خنده و به مسیر اشاره می‌کنه.

-بزنیم.

بی حرف کنارش قدم برمی‌دارم. میل زیادی به سوال پیچ کردن و سر درآوردن از زندگی خودش و رئیس بداخلاقش دارم اما با رفتارهای دیروزش چشمم ترسیده و نمی‌دونم توی این موقعیت کار درستیه یا نه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۰

هوا برای پیاده‌روی کنار ساحل خوب نیست، اما یه همراه خوب می‌تونه آدم‌رو به هرچیزی ترغیب کنه و پیمان برای من جزو همراه‌های خوب به حساب میاد.

-برادرت چیزی نگفت؟

- نه... ما خیلی وقته به دور بودن از همدیگه عادت کردیم. منم کم‌کم باید تنها زندگی کردن‌رو تمرین کنم چون بعد از ازدواجش فاصلمون بیشترم می‌شه.

موجی که به ساحل میاد شن‌وماسه هارو تکون می‌ده و به پاهای ما می‌رسونه. صورت پیمان از این برخورد

جمع می‌شه . انگار برخلاف من، از این برخورد راضی نیست.

واکنشش برای این بدن ورزیده و قد و قواره بزرگ بیش از حد لوسه!

- تنها سختت نیست؟ چیکار می‌کنی؟

شونه بالا میندازم.

-نمی‌دونم. بالاخره یکاریش می‌کنم.

- اگر بخوای می‌تونم با مهراب صحبت کنم تو هم مثل شیرین خانم تو خونه بمونی. اصلا خودت هم بگی مهراب قبول می کنه.

چیزی توی دلم تکون می‌خوره.نمی‌دونم این‌که من بین آدم‌های خوبی اومدم رو باید اسمش رو خوش شانسی بزارم یا بدشانسی!

علاوه بر سفر، دوست های هرآدمی می‌تونن معرف خوبی برای شخصیتش باشن.

سربالا می‌گیرم تا بهتر ببینمش. آفتاب توی چشمام می‌زنه؛ دستم‌رو سایه‌بون می‌کنم اما بی فایده‌اس. جز سایه سیاه، چیزی از پیمان نمی‌بینم. سایه ای که با محبتی که توی رفتارش داره، اگرچه بزرگ و سیاهه اما ترسناک نیست. بعید می‌دونم کمی کنجکاوی راجب این‌دوتا رفیق کار اشتباهی باشه.

- آقا مهراب مرد خوبیه؟

صدای تک خنده‌اش، از لابه‌لای موج‌ها به گوشم می‌رسه.

- تقسیم کردن آدما اشتباهه بزرگیه. هر آدمی هم می‌تونه خوب باشه هم بد؛ بستگی داره وقتی سوال می‌پرسی تو چه موقعیتی باشه ! ولی با شناختی که از مهراب دارم توی این مورد خیالت راحت نه نمی‌گه. خیلی گرمه برگردیم؟

موافقت می‌کنم و با هم به ویلا برمی‌گردیم. وقتی می‌رسیم، مهراب سعادت مقابل تلویزیون نشسته و با لیوان چای و شکلات از خودش پذیرایی می‌کنه.

سلام‌می‌کنم و بی توجه به اخمی که نمی‌دونم بخاطر کدوم خطا نصیبم شده که راه به راه بدون تقاضای من بهم عرضه می‌شه، راه آشپزخونه‌رو پیش می‌گیرم.

صدای مکالمه‌اشون به گوشم می‌رسه.

-کجا بودی؟

-با سپیده یکم قدم زدیم.

جواب سعادت آروم‌تر از اونه که به گوشم برسه اما هرچی هست صدای خنده پیمان رو بلند می‌کنه.

لیوانی آب خنک پر می‌کنم و بعد از سرکشیدنش، یکی هم برای پیمان می‌برم.

- آخ قربون دستت هلاک بودم.

-نوش جان.

فکر شامی که برای شب باید بپزم تو سرم چرخ می‌خوره و ساعت روی دیوار می‌گه اگر می‌خوام خوب جا بیوفته باید زودتر دست به کار شم.

قبل از هرکاری طبقه بالا می‌رم و بلیزم‌رو با تی‌شرت لیمویی رنگ فانتزی که از بازار خریدم عوض می‌کنم و پایین میام. سعادت تنها نشسته و با گوشیش مشغوله.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۱

تحرک زیاد و بالا پایین رفتن از پله‌های ویلا، هرلحظه تنم رو بیشتر از قبل گرم می‌کنه.

جلوی اسپیلت می‌ایستم، چشم می‌بندم و از باد خنکی که به سر و گردنم می‌خوره غرق لذت می‌شم. لذتی که با صدای دینگ دینگی که می‌شنوم و بادی که به خنکی چند لحظه قبل نیست، دوام زیادی نداره. متعجب بر می‌گردم و کنترل رو دست سعادت می‌بینم. مردک با خودش درگیره! حرفی نمی‌زنم تا بهونه جدید برای بدخلقی دستش ندم.

- ممنون می‌شم شام ماهی باشه، ترجیحا زیاد که به بچه‌های بیرونم برسه.

چه عجب بالاخره لب باز کرد!

-چشم. کبابی باشه یا سرخ شده؟

-سرخ!

موادی که برای مزه دار کردن شام شازده لازم دارم رو بیرون میارم و دم دست می‌زارم.

شبکه ماهواره‌ای خبری از دستگیری چند زن و دختر که گروهی دزدی می‌کردن نشون می‌ده و با همین خبر، شرایط بد اقتصادی که جوون‌هارو وادار به همچین تصمیماتی می‌کنه رو هوار هوار می‌زنه.

دستم شل می‌شه و دلم بدجور می‌ریزه! هیچ بعید نیست یک روز هم من و بچه‌ها موضوع بحث این شبکه‌ها باشیم و احتمالا از نخبه‌های از دست رفته ازمون یاد بشه. سلسله افکار و تصاویر مزخرفی که توی سرم شکل گرفتن رو حضور شیرین خانم با چشم‌های پف کرده از خوابش می‌شکنه.

-چی‌کار می‌کنی مادر؟

-شام می‌پزم.

ابرو بالا میندازه و ساعت رو نگاه می‌کنه.

-زود نیست؟

- باید تو مواد بخوابه. شیرین خانم بی زحمت کیف من رو از روی صندلی می‌دی بهم؟

قصد بی ادبی ندارم. اما تنها راه حلی که برای دک کردن شیرین خانم و ساکت شدنش به ذهنم می‌رسه همینه.

سراپا گوش می‌شم تا ببینم چیزی راجب نوع کار و چطور دستگیر شدنشون هم می‌گه یا نه!

《زن ها و دخترایی که بخاطر نداشتن کار مناسب سراغ دزدی می‌رفتند و از راه...》

- بیا مادر سیر نمی‌زنی به اینا بوی ماهی رو می‌گیره. آقا خیلی رو بوش حساسه!

شیرین خانم در بدترین زمان ممکن کنارم میاد. سرسری جوابش رو می‌دم.

- چرا می‌زنم.

بیخیال اخم و تخم‌هایی که تا الان از سعادت دیدم می‌شم و از آشپزخونه بیرون میام و تا کنار مبلی که روش نشسته می‌رم.

- آقا مهراب گفت چرا گرفتنشون؟ جرمشون چی بود؟

برمی‌گرده و بالاخره چشم‌هاش مثل سابق برق می‌زنن و بگی نگی، نیمچه خنده‌ای هم می‌کنند.

-دخترای بدی بودن فضولی زیاد می‌کردن!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۲

بیشتر از لودگی‌های گاه و بی‌گاه سعادت، خنده و همراهی شیرین خانم و پیمان اذیتم می‌کنه. این‌که باهم گروه تشکیل بدن و راه و بی‌راه به ریش نداشته

من بخندن واقعا حرص دراره. زیاد ناراحت نیستم، اما حسی وادار به واکنشم می‌کنه.

تمام جرئتم رو جمع می‌کنم و بدون هیچ اثری از شوخی به چشم‌هاش زل می‌زنم.

- ببخشید ولی من جدی بودما!

-اووف!

شبکه رو عوض می‌کنه و در نهایت روی کانال کارتون می‌زاره.

-شما الان تو سن حساسی هستی اینا خوب نیست ببینی!

صدای ریسه رفتن شیرین خانم و کارتونی که درحال پخشه باهم به گوشم می‌رسه. خجالت‌رو کنار می‌زارم.

-شیرین‌خانم!؟

فوری در کابینت‌رو باز می‌کنه و به دنبال چیزی که حتی خودش هم نمی‌دونه چیه، لا به لای قفسه‌ها خودش رو پنهان می‌کنه. انگار خندیدن های شیرین خانم انگیزه مضاعفی بهش می‌ده که هر چند لحظه یکبار نیم‌نگاهی به آشپزخونه هم می‌ندازه.

-آقا مهراب!

به چشم‌هام زل می‌زنه.

-بله!

چی بگم ؟ بگم کم مزه بریز؟ حرف مناسبی به ذهنم نمی‌رسه فقط لجوجانه نگاهش می‌کنم تا بلکه از رو بره و خجالت بکشه. سکوت بینمون مغزم رو به مرور رفتارهاش ترغیب می‌کنه و یادآوری اون ﴿اووف﴾ مزخرف و مسخره‌اش حتی خودم رو می‌خندونه.

حرفا و رفتارش از یک طرف و نگاه مستقیم به چشم‌های خندونش از طرف دیگه کم‌کم لب‌هام رو به دو طرف کش می‌ده. لب می‌گزم تا جلوی خندیدنم رو بگیرم.

- یه دست فوتبال دستی بزنیم؟

سر و صدای حضور پیمان به فضا جهت می‌ده. سعادت از جا بلند می‌شه و به روی خودش نمیاره که داشت با من کلکل می‌کرد.

- بزنیم.

به آشپزخونه برمی‌گردم و ماهی‌هارو نمک می‌زنم. بین ادویه‌ها بی حواس شیشه شریف رو هم بیرون میارم. فکر نمی‌کنم برگردوندنش به کیف جلوی چشم‌های شیرین خانم زیاد منطقی باشه. کنار بقیه میزارمش تا سر فرصت بردارم.

- به دل نگیری، از کسی خوشش نیاد رو نمی‌ده اصلا!

همون نیمچه ناراحتی‌ای که داشتم هم زودتر از انتظارم از دلم می‌ره.

-شما هم کم خوشت نمیادا!

چشم‌هاش خط می‌شن و انگار واقعا لذت می‌بره.

-آخه خودتو ندیدی!

-شیرین‌خانم، نمی‌ترسی؟

- از چی؟

به کانتر تکیه می‌دم، کمی خم می‌شم و به بالا و پایین پریدنای دوتا مرد گنده نگاه می‌کنم.

- خب...بالاخره زندگی آقای سعادت... راحت نیست دیگه! همین دیروز کم‌مونده بود یه بلایی سرمون بیاد.

سمت سینک می‌ره و چند حبه سیر پوست می‌کنه.

- کیه که نترسه؛ آدمیزاد جون عزیزه ولی عمر و زندگی دست اون بالاسریه. تا اون‌نخواد چیزی نمی‌شه. ایشالا خودش هوامونو داره!

انگار سر درد دلش باز شده.

- بعد مادر خدابیامرزم من بودم و خودم. هیچکس نبود، نه سوادم قد کار کردن بود نه زور بازو داشتم بیل بزنم، اما خدا خواست سر از اینجا درآورم! خونه زندگیمو گرفتن اما خدا بهترشو بهم داد. اون بالاسری رو دست کم نگیر!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۳

دلم می‌گیره و تنها سوالی که این‌روزا دارم رو می‌پرسم.

-آقا مهراب چی؟ خوبه؟

چشم درشت می‌کنه.

-کدوم کلفتی انقدر خانمی می‌کنه که من می‌کنم؟

-ا...شیرین خانم؛ بلا نسبتت!

سر تکون می‌ده و دستش رو بالا میاره تا من ساکت بشم.

-بلا نسبت نداره. آدم باید چشم داشته باشه خوبی رو ببینه روزی صدبارم با خودش از بر کنه تا یادش نره.

جوونه، کلش باد داره، می‌تونه خیلی چیزا به من بگه ککشم نگزه، اما نگم چقدر این پسر آقاس، هنوز یه کارو بدون لطفا از من نخواسته!

هووف، همه آقا بازیارو که آقا مهراب داره؛ پس کی داره این‌همه پول میخوره!

-اینا آمادس مادر هرکاری خواستی بکن باهاشون.

حبه های سیری که توی بشقاب چیده کنار ماهی هایی که توی پیاز و زعفرون خوابوندم می‌زاره و دست می‌شوره.

کری خوندن های مهراب و پیمان اوج گرفته و این‌طور که مشخصه پیمان دست اول رو برده که داد و بیدادش تمومی نداره.

-خب دیگه کسی نبود؟ گنده تر، بلد تر!

از توی سالن داد می‌زنه.

-سپید بیا تو هم! بلدی؟

بدم نمیاد یکم‌باز کنم.

-بله خوبم بلدم!

-اوهو. بیا ببینم. به قد و قوارت نمیاد!

-برو مادر، یکم خوش بگذرونید من هستم.

چاقو رو از دست شیرین خانم می‌گیرم و با خودم می‌برمش.

-بیا بریم شیرینم تنهایی که نمی‌شه؛ دوتایی بازی کنیم. اینا باید هنوز تو مواد بخوابه.

سن و سال و ناواردیش رو بهونه مخالفت می‌کنه اما من دست بردار نیستم و در جواب حرفاش فقط یک جمله می‌گم.

《خودم یادت می‌دم.》

-اوه اینطوری شما خیلی قوی می‌شید.

بی توجه به مسخره بازی های پیمان شیرین خانم رو کنار فوتبال دستی می‌برم و هرچیزی که لازمه یادش می‌دم.

برخلاف تصور هممون، شیرین خانم زود یاد می‌گیره و حتی بیشتر از انتظارمون توی دروازه ظاهر می‌شه، یوقتایی زیر زیرکی کری هم می‌خونه و هممون رو می‌خندونه!

با همه تلاش‌هایی که می‌کنیم دست اول رو با اختلاف می‌بازیم که خب تعجبی هم نداره. دست دوم به پیشنهاد پیمان یارهارو عوض می‌کنیم تا تعادل

برقرار بشه. من کنار مهراب می‌رم و پیمان کنار دست شیرین خانم می‌ایسته.

- من‌و شیرین خانم، شما و همه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۴

باوجود دوتا مردی که از جون و دل مایه می‌زارن همه چیز تقریبا برابر پیش می‌ره. مهراب هرازگاهی تذکری بهم می‌ده یا وقتی جلوی گلی رو می‌گیرم تحسینم می‌کنه.

صدای چرخش دسته ها و داد و هوار های پیمان بعد از جرزنیاش، ثانیه‌ای قطع نمی‌شه.

-سپید نون نخوردیا! از شیرین خانم یاد بگیر، دوبل توئه!

انقدر از مسخره بازیای پیمان خندیدم که حس می‌کنم کل صورتم سرخ شده.

لحظه آخر وقتی بازی مساوی شده و پیمان کری می‌خونه که گل آخر رو هم به زودی می‌زنه. با شوتی

که شانسی از سمت دروازه می‌کنم و توی بی‌حواسی شیرین خانم و کری خوندن‌های پیمان، گل می‌شه، بازی رو می‌بریم.

نگاه حیرت‌زده مهراب روی صورتم می‌چرخه و صدای جیغ بلندم کل فضا رو پر می‌کنه. سعادت کف دوتا دستش رو بالا میاره و من بی حواس بعد از کوبوندن دستامون بهم، بغلش می‌کنم و زود جدا می‌شم. تازه بعد از فاصله گرفتن می‌فهمم چی‌کار کردم و لبخند رو لبم می‌ماسه.

خوبه قرار بود در نقش دختر با شرم و حیا ظاهر بشم و اینم؛ قرار بود دختر راحتی باشم چیکار می‌کردم؟

بااین‌که هیچکس حتی شیرین خانم واکنش نشون نمی‌ده، اما خجالت می‌کشم و برای دور شدن از اون خنده معنا دار سعادت شام رو بهونه می‌کنم.

پیمان بعد از فرستادن ماچ‌های از راه دورش برای شیرین خانم، حیاط رو برای سیگار کشیدن انتخاب می‌کنه و مهراب هم به اتاقش می‌ره تا استراحت کنه.

- سرخ می‌کنی مادر؟

- بله، سرخ کنم با سس و پلو هرکی پلو نخواست با سسی که درست می‌کنم خالی بخوره. شمام برو استراحت کن شیرین خانم جون.

مادرانه لبخند می‌زنه.

- هرکاری بوده با هم کردیم زحمتارو تو تکی بکشی؟ سرخ کنم ناراحت نمی‌شی؟

شیرین خانم از من نظر می‌خواد و سرخود کاری نمی‌کنه!

دوست دارم مخالفت کنم ولی فکر به این‌که شاید چندوقت دیگه کارم تموم شده و شیرین خانمی نیست که بخواد بی‌اجازه یا با اجازه کاری کنه، بیخیال می‌شم.

- دستتون درد نکنه من تو آرد می‌زنم شما اگه خسته نیستی پای گاز باشی زودتر تموم‌می‌شه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۵

با روی باز می‌پذیره و پای گاز می‌ره. چندتایی سرخ می‌کنه. وقتی کار آرد زدن ماهی‌ها تموم می‌شه خودم الباقی کار رو دست می‌گیرم و زمانی کنار می‌رم که فاصله‌ای تا هلاک شدن ندارم.

سس مخصوصی که برای ماهی درنظر گرفتم رو آماده می‌کنم و با ته مونده انرژیم، خودم‌رو به طبقه بالا می‌رسونم تا حداقل لباسام رو عوض کنم.

بین پله‌ها یادم میوفته که یکی از ادویه هارو استفاده نکردم. از همون‌جا تقریبا داد می‌زنم.

- شیرین خانم جون، قربون دستت تا من میام از تو کابینت یه قوطی ادویه سفید هست فراوون می‌پاشی رو سس ماهیا تا من بیام؟

-سفید؟

-بله بین همون ادویه‌های صبحه!

در اتاق رو باز می‌کنم و چند دقیقه بدون لباس جلوی اسپیلت دراز می‌کشم تا نفسم بالا بیاد و خنک بشم. لباسایی که بعد از این همه مدت هنوز حس می‌کنم نمدارن رو می‌پوشم، موهامو شونه می‌کنم و از پله‌ها

سرازیر می‌شم تا هرچه زودتر غذارو بکشم و صدای قار و قور شکم خودمرو هم بخوابونم.

چند قدم بیشتر به آشپزخونه نمونده که سر جام خشکم می‌زنه! قوطی شریف روی کانتر چیکار می‌کنه؟ اونم با در باز!

بدو خودمرو می‌رسونم و دست و پام زمانی شل می‌شه که می‌بینم چیزی از محتویاتش باقی نمونده!

شیرین خانم با دیدنم، دست از پاک کردن تیغ ماهی می‌کشه و لیموی تازه رو روی برنجش می‌چکونه.

- اومدی مادر؟ من غذای آقارو کشیدم. بیا خودتم بخور!

- ای...این کجا بود؟

قوطی‌رو جلوی چشم شیرین‌خانم بالا می‌گیرم.

- گفتی ادویه سفید دیگه؛ فقط این سفید بود!

-این‌که مشکیه!

چهره شیرین خانم وا می‌ره.

-مگه جاشو گفتی؟ من فک کردم می‌گی ادویه‌اش سفیده...

بقیه حرفش رو نمی‌شنوم، حرف شریف توی گوشم اکو می‌شه.

《نهایت یه قاشق مربا خوری، بیشترش خطرناکه، کار به دکتر می‌کشه!》

پشت اون دیوار شیشه‌ای، مهراب سعادت رو می‌بینم که توی هوای آزاد روبه‌روی پیمان نشسته و با خنده، درمقابل چشم‌های جمع شده پیمان ، تکه ماهیش رو توی سس بالا و پایین می‌بره!

چشمام سیاهی می‌ره و تصاویر مزخرفی پیش چشمم شکل می‌گیره. جنازه سعادت، بیچاره شدن خودم، لو رفتن گروه و هزارتا بدبختی دیگه.

ذهنم درست کار نمی‌کنه. شیرین خانم چی‌گفت؟ گفت آدم باید خوبیارو با خودش مرور کنه یادش نره!

یعنی من آدم بکشم؟ اونم سعادتی که هزینه بیمارستان مامان‌رو داد و از حقوق این ماهم چیزی کم نشده بود. برام غذا خرید، بهم از لباساش داد!

صدای شیرین خانم تو مغزم می‌پیچه.

《نگم چقدر آقاست!》

اگر این‌همه پودر که نمی‌دونم چه کوفتیه،کار دستش بده و گند حضور من در بیاد؛ پیمانی که من دیروز شناختم، توی حیاط همین خونه چالم می‌کنه!

بخشی از مغزم فرمان فرار می‌ده، اما بخشی از وجودم قاطعانه مقاومت می‌کنه و به طرف حیاط هلم می‌ده. من راضی به آسیب دیدن هیچکس نیستم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۶

تند واژه کمی برای سرعت قدم‌هامه. خودم‌رو به مردی که به تازگی دارم بیشتر می‌شناسم می‌رسونم.

بدون هیچ فکر و برنامه‌ای ماهی‌ای که بعد از کلی شوخی با پیمان قصد خوردنش‌رو داشت، از دستش می‌کشم و در برابر چشم‌های پرسوالشون بخشی که سس داره رو می‌خورم و لبخند احمقانه‌ای می‌زنم.

- شیرین خانم باز عجله کرد، من تا خودم نچشم چیزی سر سفره نمیارم.

لقمه‌رو با زحمت قورت می‌دم و ظرف سس منحوس‌رو بر می‌دارم و ناچار بقیه ماهی‌رو هم می‌خورم.

- این ادویش اشتباهه!

از ترس چیزی که خوردم لیوان آبی که جلوی مهراب هست رو بر می‌دارم و یک‌نفس سر می‌کشم و سر جاش می‌زارم. نفس عمیقی می‌کشم.

- بدون سس بخورید؛ نوش جان!

عقبگرد می‌کنم و یک قدم بیشتر نرفتم که چیزی کف پام فرو می‌ره و صدای آخم در میاد.

- تو چرا هی پابرهنه می‌دویی تو حیاط؟

زیر لب می‌غرم.

- ترسیدم کوفت بخوری!

لنگ لنگون توی خونه می‌رم و بعد از خالی کردن سس توی سینک، با اضطراب کمتری کنار شیرین خانم می‌شینم.

- چرا ریختی دور پس؟

حوصله‌ای برای توضیح ندارم.

-ادویه‌اش اشتباه بود. بخور یخ کرد غذامون.

فکر اون مقدار سسی که خوردم رو از سرم بیرون می‌کنم و به جاش خدارو بابت رحمی که به هممون‌کرد شکر می‌گم.

نمی‌دونم چه ساعتی از شبه، اما انقدر عق زدم که تا شیر مادرمم بالا آوردم. دست و پاهام یخ کرده و گزگز می‌کنه. بعد از چند دقیقه بلند می‌شم. نا ندارم، اما گندی که به سرویس زدم قابل چشم پوشی نیست. دور و برم رو آب می‌گیرم و با دردی که لحظه‌ای آروم نمی‌گیره بیرون میام.

- چی‌شده؟

انقدر ضعف دارم که سعادت رو تار می‌بینم. متوجه حال خرابم می‌شه، از درگاهی اتاق جدا می‌شه و جلو میاد و با نگرانی به صورتم نگاه می‌کنه.

- یکم دلم می‌پیچه!

پاهام جوری ضعف داره که وزنم رو تحمل نمی‌کنه. روی دو زانو فرود میام و معده‌ام رو می‌چسبم. حسی که دارم وحشتناکه. دست گرمی بازوم رو می‌گیره و از جا بلندم می‌کنه.

- از کی اینجایی؟ چرا انقدر تنت یخه؟

به زور سر پام می‌کنه و با دستی که حائل بدنم کرده به سمت اتاق می‌برتم. سعی می‌کنه آرومم کنه.

-چیزی نیست. الان حلش می‌کنیم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۷

بدنم یخ کرده و لرز وجودم‌رو گرفته. روی تخت جوری مچاله می‌شم که دل خودم هم به حالم می‌سوزه چه برسه به مرد مقابلم.

- از کی اینجوری شدی؟

- نمی‌دونم.

تنهام می‌ذاره و چند لحظه بعد با تلفن همراهش برمی‌گرده.

-پیمان ... بیا بالا اتاق سپیده...بیا!

معدم باز چرخ می‌خوره و میل زیادی به تخلیه چیزی که بهش آسیب زده داره.

صورتم از شدت فشاری که تحمل می‌کنم جمع می‌شه. عق می‌زنم و مهراب خیلی زود سطلی که کنار اتاق هست‌رو جلو میاره تا راحت باشم.

گرمای دستی که روی کمرم قرار می‌گیره و با حرکت دورانیش سعی در آروم کردنم داره، انقدر برای تن یخ‌زدم لذت بخشه که خجالت رو کنار می‌ذارم و

خودم‌رو بهش می‌سپارم. بار دیگه عق می‌زنم و این‌بار تتمه وجودم‌رو هم بالا میارم.

-هیس...تموم شد... آفرین.

برگ دستمالی از عسلی کنار تخت برمی‌داره و دور لبم می‌کشه. موهایی که آشفته توی صورتم ریختن رو پشت گوشم می‌ده و سَرم رو هم از نوازش دستاش بی نصیب نمی‌ذاره.

بی حال روی تخت میوفتم. سعادت بیرون می‌ره و چند دقیقه بعد همراه پیمان و لیوانی آب قند و بسته‌ای شکلات بر می‌گرده. دست پشت کتفم می‌ذاره تا نیم‌خیز بشم.

- بیا یکم از این بخور.

از ترس بالا آوردن دوباره، دستش رو پس می‌زنم و طاق‌باز می‌خوابم تا بلکه بتونم نفس بکشم.

- چش شده!

-نمی‌دونم. باید ببریمش دکتر. رنگ تو صورتش نمونده. سپیده؛ پاشو دختر خوب.

پیمان مخالفت می‌کنه.

- کجا ببریم! نمی‌شه.

- نمی‌بینی قیافه‌اشو!

نمی‌دونم پیمان چرا مخالفه و سعادت برای چی انقدر عصبیه؛ فقط کاش ساکت بشن و حال من‌رو از این خراب تر نکنن.

-محمودو می‌فرستم دکتر بیاره خوبه؟

انگار سعادت رضایت می‌ده که پیمان تنهامون می‌ذاره. با چندبار نفس کشیدن، بوی گند لباسم زیر بینیم می‌زنه. تحت تاثیر درد و بی‌حالی یقه‌ام رو می‌کشم و نق می‌زنم.

- بلیزم!

-هووووف!

از جاش بلند می‌شه و سراغ کمد اتاق می‌ره اما جز مانتو و شالم چیزی پیدا نمی‌کنه. سرم جوری گیج می‌ره که به جرئت می‌تونم بگم همه چیز رو کله پا می‌بینم. چشم می‌بندم تا شاید از شر چرخش در این دور باطل خلاص بشم. صدای باز و بسته شدن در به گوشم می‌رسه و بعد از اون صدای سعادت‌رو از فاصله نزدیک می‌شنوم.

- دستتو بگیر بالا بلیزتو درارم.

قبول نمی‌کنم.

-خودم... بده خودم.

پشت می‌کنه و رو به در می‌ایسته و من جون می‌کنم تا لباسم‌رو در بیارم.

ضد نور□□:

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۸

هنوز بلیزی که آورده تن نزدم که در باز و پیمان برای لحظه‌ای توی قاب در نمایان می‌شه. بلیز رو بالا می‌گیرم و مهراب، پیمان رو به عقب هل می‌ده و در رو می‌بنده.

- بیرون باش داره لباس عوض می‌کنه.

- تو چرا تویی پس؟

تشر زدن سعادت پر از خنده‌اس.

- به تو ربطی نداره. پوشیدی؟

-آره

بعد از باز کردن در کنارم میاد.

- خب یه دفعه مانتوشو می‌دادی به پوشه اینکه به خودتم گشاده!

- چقدر حرف می‌زنی پیمان. محمود رفت؟

- آره الان رفت.

بی اهمیت به حرفای پیمان و مهراب، دراز می‌کشم و هر از گاهی ناله می‌کنم تا این که بدنم کم میاره و پلک‌هام روی هم میوفتن.

وقتی چشم باز می‌کنم که آخرین قطره‌های سرم، به رگ‌هام جون تازه می‌دن. مهراب سعادت با چشم‌های بسته به تاج تخت تکیه داده و نفس های منظمش خبر از خواب عمیقش می‌دن.

احساس تشنگی دارم، سعی می‌کنم سرم‌رو جدا کنم اما موفق نیستم. ناچار، بازوی مهراب رو چندبار آروم تکون می‌دم تا بیدار بشه.

- آقا مهراب.

-هووم؟

صاف می‌شینه و من توی روشنایی سحر، از دیدن چشم‌های خسته‌اش خوشحال می‌شم. حداقل برای آدم بی‌خیال و بی لیاقت جونم بالا نیومد.

- چرا بیداری تو؟

دستم‌رو بالا می‌گیرم.

- اینو جدا می‌کنید؟ تشنمه!

-هان...آره الان.

تخت‌رو دور می‌زنه و کنارم میاد. سوزن‌رو به آرومی از دستم بیرون می‌کشه اما جمع شدن صورتش، نشون می‌ده چندان با این جور کارا راحت نیست.

پنبه می‌ذاره و دور و اطراف جای آنژیوکت رو به آرومی لمس می‌کنه.

- درد می‌کنه؟ کبود شده.

-نه زیاد...پوستم حساسه.

می‌خوام از تخت پایین بیام که اجازه نمی‌ده.

- آب؟

برای تائید دوبار سرم رو بالا و پایین می‌کنم.

- گرسنه نیستی؟

این‌بار با چپ و راست کردن سَرم مخالفتم رو نشون می‌دم. هنوز حس به هم پیچیدن دل و رودم رو فراموش نکردم!

لبخند محوی می‌زنه، دستی توی موهاش می‌کشه و با خمیازه بلندی، می‌ره تا آب بیاره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۲۹

تجربه به من ثابت کرده، دنیا برای به چالش کشیدن و مواجه کردن ما با چیزهایی که ازشون فرار می‌کنیم، از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کنه. من به دنبال بی‌دردسر ترین راه برای رسیدن به هدف بودم اما مسیری که توش قدم بر می داشتم، خودِ خود درد بود و تمام دردسر های دنیا توش پیدا می‌شدن.

لیوان آب رو سر می‌کشم و از پشت شیشه‌اش، سر و وضع تقریبا ژولیده مردی رو می‌بینم که بیشتر از آشفتگی‌اش، نگاهش برام جالب توجهه!

نمی‌دونم واقعا جور متفاتی داره من‌رو می‌بینه یا مغز نداشتم رو هم توی همون سرویس بهداشتی بالا آوردم و حالام دارم عوارضش رو به چشم می‌بینم.

-دستتون درد نکنه.

- دکتر می‌گفت احتمال خیلی زیاد مسموم شدی!

به جز یک هووم بی مفهوم حرفی برای گفتن ندارم.

- توی بی‌حالیت یه چیزایی می‌گفتی!

تیز می‌شینم. آب دهنم رو قورت می‌دم و منتظر به حرکت لب‌هاش چشم می‌دوزم تا ببینم چه خاکی به سرم شده. صدای سرور توی گوشم می‌پیچه که قبل از اومدنم می‌گفت: ﴿ بهترین راه نجاتت از هر مخمصه‌ای آرامشه به ترس اجازه نده جات تصمیمای احمقانه بگیره!﴾

به خودم فشار میارم تا آروم بمونم و مغزم فرمان اشتباهی صادر نکنه.

﴿اگر سوتی داده بودی الان نه تو این‌جا بودی نه اون انقدر راحت!﴾

- چی می‌گفتم؟

با قهوه‌ای هایی که بخاطر بی‌خوابی شب قبل با رگه‌های سرخ محاصره شدن بهم خیره می‌شه و دروغ نیست اگر بگم نفسم‌رو بند میاره.

- می‌گفتی خسته شدم! از چی خسته شدی؟

از این همه نقش و دزدی!

- مریضی دیگه. جونم بالا اومد!

دستی به موهاش می‌کشه و چشم‌های خسته‌اش رو با دو انگشت کمی ماساژ می‌ده.

- عجیبه... ماها طوریمون نشد!

شاید فقط خدا باور کنه چقدر از این‌همه راست و دروغی که کنار هم ردیف می‌کنم بیزارم. روی پتوی نازکی که روی پام افتاده خط های فرضی می‌کشم و خودم‌رو سرگرم نشون می‌دم تا حداقل به مستقیم نگاه کردن و دروغ بافتن عادت نکنم.

- ماهی بهم نمی‌سازه...نباید می‌خوردم. تو بازارم چیز میز زیاد خوردم.

- هووف...بچه‌ای دیگه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۰

- من می‌رم بخوابم. مشکلی داشتی صدام کن.

ازجا بلند می‌شه.

- آقا مهراب!

دستش روی دستگیره می‌مونه.

- ممنون جبران می‌کنم.

دستش رو توی هوا تکون می‌ده.

- نمی‌خواد از حقوقت کم می‌کنم.

- مثل پول بیمارستان؟

قبل از بستن در جواب می‌ده.

-یه جا کم می‌کنم.

انقدر خسته‌اس که بیخیال جواب من می‌شه. تکه‌ای از شکلات روی عسلی برمی‌دارم و روی تخت ولو می‌شم. بعد از یک روز شلوغ خط خودم‌رو فعال می‌کنم تا برای چند دقیقه‌هم که شده خودم باشم. گاهی می‌ترسم...می‌ترسم انقدر دروغ بگم که خودم‌هم باورم بشه و اون‌وقت کاری از دست هیچکس برنیاد.

صدای نوتیفیکیشن گوشیم بلند می‌شه و پیام تماس‌های از دست رفته مامان خودشون رو نشون

می‌دن. یعنی اگر یه روز بفهمه ما چیکار می‌کنیم چه حالی می‌شه؟

چند لحظه بعد پیام رضا روی صفحه نقش می‌بنده.

《از هیچی نترس، من پیشتم جوجه طلا، زود همدیگرو میبینیم. امانتی رو آماده کن.》

امانتی!انگار پایان قصه من‌و آدمای این خونه نزدیکه! اگر امانتی همون چیزی باشه که ما دنبالشیم، من کم کم از این آدما فاصله می‌گیرم و بعد، انگار اصلا سپیده‌ای وجود نداشته.

این خیلی خوبه، دیگه لازم نیست دروغ بگم، تن و بدنم بلرزه و حتی کارم به دکتر بکشه. خوبه...خیلی هم خوبه.

فقط کاش...

سخت تر از اعتراف به دیگران، اعتراف به خودمونه و من توی این موقعیت، ظرفیتی برای هیچ کار سختی تو خودم نمی‌بینم. یک تکه شکلات دیگه می‌خورم و خودم‌رو برای خوابیدن آماده می‌کنم تا فکرهای احمقانه به سرم نزنه.

برای نه صبح ساعت می‌ذارم تا حداقل این روزای آخر پولی که بابت حقوق می‌گیرم اسم دزدی روش نباشه و لا به لاشون بتونم راحت تر پولای بعدی رو خرج کنم.

****

قبل از زنگ خوردن ساعت از خواب بیدار می‌شم. جلوی آینه به لباسی که توش تقریبا گم‌شده‌ام نگاه می‌کنم و می‌خندم. اگر سر و موهای طلاییم نبود به راحتی می‌تونستم نقش رخت آویز رو براش بازی کنم.

پایین می‌رم و کتری رو روی گاز می‌زارم و بعضی وسایل صبحانه‌رو آماده می‌کنم. لقمه سبکی نون و پنیر برای خودم می‌گیرم. خونه بیش از حد ساکته و کار خاصی نیست تا انجام بدم.

خب دیگه... دخترم کم‌کم باید بار و بندیل ببنده و بره خونشون... حیف بودن این دوتا□□□

شبتون بخیر خوشگلا

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۱

به اتاقم برمی‌گردم و از فرصتی که دارم نهایت استفاده‌رو می‌کنم تا با رضا قرار بزارم. پیام می‌دم و چند دقیقه بعد جوابش می‌رسه.

《یک ساعت دیگه جاده روبه‌روی ویلا رو بالا بیا تا همدیگرو ببینیم.》

گوشی رو کنار می‌زارم و راه‌حل‌هایی که می‌تونم بی دردسر از خونه بیرون بزنم‌رو بررسی می‌کنم. این احتمال که شیرین خانم هم بخواد همراهم بشه دور نیست. بهترین راهی که به ذهنم می‌رسه، سرگرم کردنش با کارهای آقاشه!

برای درست کردن صبحانه عجله بیشتری به خرج می‌دم. توی آشپزخونه از قصد سر و صدا می‌کنم تا بلکه شیرین خانم بیدار بشه. بالاخره بعد از ده دقیقه همون‌طور که روسریش رو گره می‌زنه کنارم میاد و

روزش رو شروع می‌کنه. برای هردومون چای می‌ریزم و بی تعارف از خجالت شکمم در میام.

-سلام. چطوری تو؟

پیمان با چشم‌های پف کرده بهمون ملحق می‌شه و همونطور سرپا لقمه بزرگی برای خودش می‌گیره و یک‌جا می‌بلعه. انگار خیلی گرسنه‌است که هنوز اولی پایین نرفته دومی‌رو هم آماده می‌کنه!

-اون‌جوری زل نزن، من شب بیدار بمونم صبح ضعف می‌گیرتم.دیشب پدر مارو درآوردی تو.

استکان چای رو جلوش می‌ذارم.

-نیست تو هم تا صبح به بالینم موندی!

شیرین خانم حسابی گیج شده و سر از حرف‌های ما در نمیاره.

- دیشب مگه چی‌شده؟

پیمان کمی چای می‌خوره و با زور لقمه‌اش رو پایین می‌ده.

- دکتر کشی داشتیم.

با چشم و ابرو من‌رو نشون می‌ده.

-خانم رو به قبله شده بود.

ضربه آرومی به کمرش می‌زنم.

- دور از جونم!

پیمان اما بیخیال شیرین خانم نمی‌شه.

- همون دور از جونت. ولی شمام خوابت سنگینه‌ها، اینجوری که این عق می‌زد ده‌تا خونه اونور تر چراغاشونو روشن کردن!

شیرین خانم فکر می‌کنه داریم سر به سرش می‌ذاریم و تازه وقتی کبودی روی دستم‌رو می‌بینه باور می‌کنه.

- از بس ترشی خورد تو بازار، هی بهش گفتم اینا جوهره، کثیفه، به گوشش نرفت که قاشق قاشق می‌خورد!

با وجود شیرین خانم من زیاد دوری از مامان رو حس نمی‌کنم. شیرین خانم همچنان ادامه می‌ده.

- والا خوشمزه هم نبودن، به خدا نصف دست و پنجه مارم ندارن این بیرونیا فقط گول زنکن!

با جمله آخرش، لقمه توی گلوی پیمان می‌پره و خود من هم فاصله‌ای تا ریسه رفتن ندارم. با این که تا حالا چیزی از دستپختش نخوردم، اما دیدن رنگ و روی باقی همون لوبیا پلوی شب اول و ساندوبچ گاز زدن نصفه شب مهراب برای پی بردن به دست و پنجه خوبش کفایت می‌کرد.

- چه خبرته اول صبح؟

سعادت با سر و وضع مرتبش کنارمون میاد و من با دیدن چشم‌های سرخش، از خجالت سر پایین میندازم.

- حرف دستپخت خوب شیرین خانم بود!

مهراب هم به سختی خنده‌اش رو می‌خوره و به جای جواب دادن به پیمان رو به من می‌کنه.

- خوبی تو؟

-خوبم. چای بدم؟

- بده خانم!

نه به بچه گفتنش نه به این‌طور خانم خطاب کردنای خاصش!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۲

استکانی پر می‌کنم و لحظه آخر یک غنچه گل سرخ‌هم توش میندازم و جلوی رئیس خوش سفرم می زارم.

- اوهو برا ما از اینا نداشت!

پشت چشم برای پیمان نازک می‌کنم.

- تو هم بیدار می‌موندی از اینا داشتی!

دستش رو سمت چای می‌بره اما مهراب استکان رو کنار می‌کشه.

- الان اینو باید بزنه گوشه سرش؟

انقدر بامزه حرف می‌زنه که جدی موندن کار من نیست. با دیدن عقربه های ساعت و شصت دقیقه‌ای که رو به اتمامه از شلوغی و ریخت و پاش ها استقبال می‌کنم و تنهاشون می‌ذارم. توی اتاق می‌رم و فلش

مشکی رنگی که از همون روز اول توی میله کمد دیواری قایمش کرده بودم رو بر می‌دارم و تو کیفم جا می‌دم.

قصد ناشکری ندارم اما این‌که تا الان متوجه نبودش نشدن خیلی برام عجیبه!

لباس می‌پوشم و با استرسی که کف دستام رو خیس از عرق کرده پایین می‌رم. نگاه‌ها به طرفم برمی‌گرده.

- من با اجازتون برم بیرون قدم بزنم یکم. رو به سعادت می‌کنم.

-ناهار چی بپزم؟ اگر چیزی لازم داره تا بیرون می‌رم بخرم.

تای ابروش رو بالا میندازه و انگار قسمت دوم حرفم رو به کل نشینده.

- تنها؟ با یکی از بچه‌ها برو!

از در پررویی وارد می‌شم و روی خواسته‌ام پافشاری می‌کنم.

- من مثل شما مهم نیستم. زود برمی‌گردم.

سکوتش رو به پای موافقت می‌ذارم.

- شیرین خانم چیزی نمی‌خوای؟

- نه مادر پوشیدی دیگه وگرنه منم جمع می‌کردم میومدم تنها نری!

زرنگ تر از شیرین خانم دنیا ندیده! لبخند بی دلیلی می‌زنم و خداحافظی می‌کنم.

با این که کار شک برانگیزی نکردم، اما حرف سعادت راجب تنها نرفتنم ته دلم رو خالی کرده. از ویلا بیرون میام و مسیر مستقیمم رو پیش می‌گیرم و وقتی به اندازه کافی از خونه دور می‌شم برای اولین ماشینی که می‌بینم دست بلند می‌کنم و ازش می‌خوام من‌رو به یکی از داروخانه‌های اطراف ببره. توی راه، با خیال راحت با رضا تماس می‌گیرم و بعد از پرسیدن مسیر و مقصد از راننده، ازش می‌خوام برای محکم کاری به جایی که من می‌گم بیاد!

تا رسیدن رضا از مسئول داروخانه راجب محصولات آرایشی مشاوره می‌گیرم. به محض رسیدنش، چشمام برق می‌زنه و دیدنش توی اون بلیز و شلوارک سرمه

ای و سفید و عینکی که با لباس‌هاش ست کرده تازه یادم‌میندازه که چقدر دلتنگ دوستامم.

چند قلم وسیله بهداشتی می‌خرم و پای صندوق می‌رم. رضا هم با یه خرید الکی پشت سرم می‌ایسته. فلش رو از توی کیفم در میارم و تو مشتم می‌گیرم. بعد از حساب کردن خریدا از قصد جوری برمی‌گردم که تخت سینه رضا بخورم.

- آخ... ببخشید!

آروم جواب می‌ده.

-جوونم جیمزباند کی بودی تو جوجه!

چشمکی می‌زنه و فلشی که از دستم گرفته توی جیبش می‌ذاره.

زود ازش جدا می‌شم و برای اولین تاکسی دست بلند می‌کنم و سوار می‌شم. با شنیدن موزیک غمگینی که توی ماشین پخش می‌شه، هیجان زیادم یکباره افول می‌کنه. حالا که اتفاق بدی پیش نیومد و کار به خوبی فیصله پیدا کرد، فرصت تحلیل دارم.

از حالا به بعد شمارش معکوس شروع می‌شه و من باید منتظر باشم. منتظر لحظه ای که فلنگو ببندم و گم و گور شم. با این‌که کاری که قرار بود رو انجام دادم اما غم دلم رو می‌گیره. چیزی راه گلوم رو می‌بنده و هرقدر نفس عمیق می‌کشم و آب دهانم رو قورت می‌دم از جاش تکون نمی‌خوره.

#چهارشنبه

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۳

حرف‌های نفس و بدبختیامون‌رو با خودم مرور می‌کنم تا بار عذاب وجدانی که روی شونه‌هام حس می‌کنم کم بشه اما فقط برای چند لحظه جواب می‌ده. بعد از اون، کارهای سعادت و لحظه‌های خوبی که توی خونش داشتم جلوی چشمام نقش می‌بنده. بدتر از این‌ها صدای ﴿جبران می‌کنم﴾ گفتن‌های خودمه که توی سرم اکو می‌شه.

-پیاده می‌شم آقا.

جلوی ویلا پیاده می‌شم و یکی از محافظ‌ها با دیدنم در رو باز می‌کنه. سلام می‌کنم و قصد گذر دارم که صدام می‌کنه.

- ببخشید.

برمی‌گردم.

-ماهی دیشب کار شما بود؟

-بله چطور؟

چشم‌هاش برق می‌زنه.

- الحق که آشپزی، شیر مادرت حلالت!

حرفش بدجور به دلم می‌شینه. بغض گلوم بزرگتر می‌شه و جون می‌کنم تا قطره سمجی که قصد چکیدن داره مهار کنم.

- نوش جونتون.

از حیاط می‌گذرم و به حرف مردی که نمی‌شناسم فکر می‌کنم. شیر مادرم؟ قطعا اگر مامان بفهمه ما چیکار می‌کنیم خودش اولین نفر شیرشو حروممون می‌کنه.

داخل خونه خبری نیست و من توی این حال و هوا از این خلوت استقبال می‌کنم. شیرین خانم مقابل تلویزیون نشسته و با یک ظرف تخمه، سریال مورد علاقش رو نگاه می‌کنه. طبق معمول روسریش رو زیرگلو گره زده و بلیز لمه‌اش توی آفتاب خونه برق می‌زنه.

-سلام.

از روی شونه نگاهم می‌کنه.

- سلام. کجا رفتی تو دختر؟

دور و بر رو نگاه می‌کنم و بسته پدبهداشتی رو بیرون می‌کشم.

- از اینا می‌خواستم رفتم تا داروخانه.

- وا مادر می‌گفتی من می‌دادم، دنیاش تو اتاق آقا مهراب هست!

حرفی از تعویض لباس تو حمام سعادت و زیر و رو کردن وسایلش نمی‌زنم.

- اوه اوه آقا مهرابم!

چشماش از خنده‌ای که می‌خواد بی صدا نگهش داره خط می‌شن و من فکر می‌کنم حتی دلم برای شیرین خانم هم‌تنگ می‌شه.

- بلا نگیری تو! یه لیوان شیر عسل بخور رنگ نداری تو صورتت.

شبتون بخیر خوشگلا

دو پارت جدید تقدیمتون.

آخر هفته خوش بگذره□□□

#چهارشنبه

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۴

بیخیال شیر و عسل، جلو می‌رم و کنارش روی کاناپه یه لم می‌دم.

- بیخود نشینی که من بیارما... پاشو خودت.

- ول کن شیر و عسل رو شیرین خانم جون؛ یکم از دور و وریای آقا مهراب بگو فیض ببریم.

برعکس همیشه که حرف‌های نزده‌رو هم رو هوا می‌فهمه، متوجه منظورم نمی‌شه. لبش رو کج می‌کنه و سرتکون می‌ده. چندتا ضربه به بسته‌ای که تو دست دارم می‌زنم و با چشم و ابرو طبقه بالا رو نشون می‌دم.

- همون کمدا و اینایی که دنیاشو داره و آی آی آی، یه دنیا از اینا کلی آدمو جواب می‌ده.

لبخند گشادی می‌زنم.

- همه دَرو دافن آره؟

دست مشت شده‌اش رو جلوی دهنش می‌گیره و چین‌های ریزی که کم‌کم کنار چشم‌هاش پیدا می‌شن، صورتش رو برای یک خنده از ته دل آماده می‌کنند.

- اونا برا مهتاب خانمه. دفعه آخر کمد سرویس نم زده بود، کندنش منم اینارو آوردم این ور.

پس برای خودش نیست؛ چه جذاب!

با چشم‌های ریز شده به سمتش خم می‌شم.

- نگو که آقا هیچی به هیچی، بالاخره خالی خالی که نمی‌شه.

لب می‌گزه اما شونه‌هاش با ریتم خنده‌اش می‌لرزن.

- بی هیچی که هیچکس نیست ولی من زیاد دور و برش ندیدم، هرکی هم هست پاش زیاد به خونه باز نشده.

- عجب!

پخش شدن تیتراژ سریال محبوبش، مکالمه بینمون رو ناتموم می‌زاره.

- منو به حرف گرفتی نفهمیدم چی شد. پاشو.

خودم هم دیگه تمایل چندانی به ادامه حرف نداشتم.

- شازده نگفتن ناهار چی میل دارن؟

- والا آقا پیمان گفته می‌خواد جوجه بپزه برا همه، من برنجشو شستم امروز راحتی.

پول و رفاه زیادی که با خودش داره، حتی می‌تونه باعث خوشگذرونی تحت همچین شرایطی باشه، چه بسا خوشگذروندن توی این چند روز برای من هم سخت نباشه.

شیرین خانم رو با عاشقانه‌های غلیظ سریال جدیدی که شروع شده تنها می‌زارم و با شیر و عسلی که برام تجویز کرده به اتاقم می‌رم.

با خودم فکر می‌کنم یعنی دوست دختر مردی مثل سعادت چه شکلیه؟ رابطه‌اشون بر اساس کبوتر با کبوتر باز بازه یا نه سیندرلا توی واقعیت هم پیدا می‌شه؟

حلال زاده است؛ صداهای ناواضحی از شوخی و کل‌کل هاش با پیمان از طبقه پایین به گوش می‌رسه.

بلیز اهداییش رو می‌پوشم و جلوی آینه می‌رم و خودم‌رو برانداز می‌کنم. فکر کنم سعادت و دلبر احتمالیش با هم توی این بلیز جا بشن، البته اگر خانم مثل من ظریف باشه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۵

دست از سر روابط خصوصی سعادت برمی‌دارم و از اون‌جایی که بعید می‌دونم دیگه توی زندگیم همچین جایی بیام، گوشی رو در میارم تا چندتا عکس بگیرم. کاش یادم بمونه و با شیرین خانم هم عکس بگیرم و به عنوان خانم سعادت جا بزنمش و نشون‌مامان بدم.

چندتا عکس سلفی می‌گیرم و وقتی حسابی خوشم و مسخره بازی هام سر حالم میاره، شلوار رو از پام در

میارم تا چندتایی هم شبیه به عکس‌هایی که دخترا با لباس دوست‌پسر هاشون می‌گیرن ثبت کنم.

روبه‌روی آینه ژست می‌گیرم. گوشی رو طوری نگه می‌دارم که جلوی چشم‌هام رو بگیره. لب‌هام رو غنچه می‌کنم و می‌خوام این تصویر جذاب رو به ثبت برسونم که در بی هوا باز می‌شه و صدای سعادت رو با کیفیتی بسیار متفاوت از دقایقی قبل می‌شنوم.

- پاشو بیا جو...

چشم‌های درشت شده من و حرف نیمه تمومش چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشه. بالاخره عقبگرد می‌کنه.

- ببخشید، فکر نمی‌کردم اینجوری باشه!

تشر می‌زنم.

- در برای همین ساخته شده، اگه بهش چندتا ضربه بزنید خیلی واضح می‌گه مناسب هست یا نه.

بی توجه به حرص زیاد من، صدای تک خنده‌اش رو به گوش هام می‌رسونه.

- البته!

- حالا می‌شه برید؟!

- آره، زود بیا پایین.

چشم کشیده و محکمی که در جوابش می‌گم، با اون‌تاکید بیش از حد روی حرف شین، نه تنها ادب

فراموش شده‌اش رو به یادش نمیاره که شیطنت بیشتری هم به صداش اضافه می‌کنه.

- خب حالا!

قدمی به جلو برمی‌داره و با این که لازم نیست، اما لحظه آخر می‌چرخه و در رو با نیم نگاهی به‌من می‌بنده. باید حرفم رو پس بگیرم، خوشگذرونی توی موقعیت‌های سخت، فقط برای شخصی که پول داره ممکنه، همراهاش فقط کارو براش راحت می‌کنند.

سیخ دست گرفتن پیمان برای توجیه عجله و رفتار دور از انتظار و یا شاید هم شیطنت سعادت کفایت می‌کنه. جوری مرغای بیچاره‌رو برای رد کردن از سیخ

شرحه شرحه می‌کنه که اگر همین‌طور ادامه بده، ناهار به جای جوجه من باید ته‌چین مرغ بپزم.

- این مرغش خوب نبوده. لیزه سُر می‌خوره!

وسط کارش دخالت می‌کنم.

-بده من، نمی‌خواد شما دست به سیخ بزنی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۶

-اِه...خجالت بکش دختر.سیخ چیه! آقا من پاکم، اینا تهمته، افتراس!

سیخ و تکه مرغ به گفته خودش لیز رو می‌گیرم و جلوی چشم‌هاش تکون می‌دم.

-یادبگیر، یه نقطه رو شکاف بده و همون رو آروم ادامه بده.

با انگشت بخشی از مرغ رو نشون می‌دم.

- این‌جا ها حدودا!

با دقت به دستم خیره می‌شه و سعی می‌کنه کار من رو تکرار کنه اما چندان موفق نیست. سعادت خودش رو قاطی می‌کنه. نمی دونم چرا اما از نگاه کردن بهش پرهیز می‌کنم و ازشون فاصله می‌گیرم.

- بده من کار تو نیست!

کلافه از حضورشون غر می‌زنم.

- شیرین خانم فقط شما دست نزدی بیا شما هم.

-سپید من شنیده بودم گروهی آشپزی کردن رو خیلی دوست داری باورم نمی‌شد! این چرا جر خورد؟

شیرین خانمی که در سکوت کامل با جابه‌جا کردن وسایل مشغول شده رو نگاه می‌کنم. مشخصه که

خودش این حرفو زده و حالا هم جوری محو کوچه علی چپ شده که اصلا من‌رو نمی‌بینه!

سر می‌چرخونم که جواب پیمان رو بدم اما با نگاه خیره مهراب غافلگیر می‌شم.

ناخودآگاه اخم می‌کنم و کمی به پیمان نزدیک تر می‌شم.

- خب وقتی نمی‌تونی چرا حرف می‌زنی؟

سنگینی نگاه سعادت کم نمی‌شه اما اهمیت نمی‌دم. بالاخره پیمان بعد از کلی حیف و میل کردن، چندتا سیخ جوجه آماده می‌کنه و با شیرین خانمی که انگار

فعلا تنها بودن‌با من رو صلاح‌نمی‌دونه به حیاط می‌ره تا باربیکیو رو آماده کنه.

منتظر می‌شم تا نفر سوم هم تنهام بزاره اما گویا چنین قصدی نداره!

- ناهار ته چینم بزار!

بی مخالفت چشم می‌گم و سمت سینک می‌رم تا دستامو بشورم.

-سپیده!؟

- بله!

جلوتر میاد.

-ببینمت!

انگشت اشاره‌اش رو آروم کنار صورتم می‌زاره و سرم رو به سمت خودش می‌چرخونه. می‌بینمش اما زود نگاه می‌دزدم؛ نه این‌که خجالت بکشم نه فقط نمی‌خوام رفتن از این خونه رو برای خودم سخت بکنم.

- تو خیلی کوچولویی بابا دوتا ساق که این حرفارو نداره!

نگاه مستقیمش یک لحظه هم از صورتم جدا نمی‌شه و من هم این‌بار برخلاف دقیقه‌های قبلی چشم ازش

بر نمی‌دارم. خودم هم نمی‌دونم دقیقا چه غلطی دارم‌می‌کنم.

-آقا چیزی نمی‌خوای شما؟

حضور شیرین خانم فضای بینمون رو عوض می‌کنه. مهراب با یه تشکر از شیرین خانم سمت حیاط می‌ره و من هم زود به خودم میام و برای نادیده گرفتن تعجب شیرین خانم این‌بار من به کوچه علی چپ سر می‌زنم البته اگر شیطنت تموم نشدنی سعادت بزاره.

- راستی بریدگی بود یا سوختگی؟

سر می‌چرخونم و رفتنش رو تا کنار پیمان دنبال می‌کنم. دستم کنار رون راستم قرار می‌گیره و چند انگشت بالاتر از زانوم مکث می‌کنه. نقطه‌ای که می‌خوام رو پیدا می‌کنم و زیر لب جواب مهراب رو می‌دم.

-بریدگی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۷

فصل هشتم

پیش‌بینی

پیش بینی یکی از بزرگترین چالش‌های بشر با دنیای پیرامون بوده و هست. برای یک پیش‌بینی درست دوفاکتور مهم لازمه، تجربه و دانش؛ البته نکته اینجاست که این دو ویژگی همیشه هم قابل اتکا نیست و گاهی با تمام دانشی که داریم دربرابر نتیجه شگفت زده می‌شیم و این نقطه، دقیقا همون چالش بزرگیه که باید باهاش مواجه بشیم. چالشی که در مواقعی تلخ و صدالبته گاهی شیرینه!

در انتظار پیامی راجب برنامه‌های آینده و مشخص شدن تکلیف من، دو روز گذشت. دو روزی که با تمام

آرامش و لحظه‌های خوبش من‌رو می‌ترسوند. ترسم نه اتباطی به غرغرهای مامان توی آخرین تماس داره نه به خطر کاری که انجام می‌دیم. اینبار ترس من از خودمه!

با اینکه روز شلوغ و پرکاری رو پشت سر گذاشتم، اما فکر و خیال راه ورود خواب به چشم‌هام رو مسدود کرده. قید تخت‌خواب رو می‌زنم. امیدوارم کمی قدم زدن کمکم کنه. صندل‌هایی که دیروز سعادت بعد از پابرهنه دویدنم توی حیاط و صدا کردن پیمان جلوی پام انداخته بود رو، می‌پوشم و پا به حیاط می‌ذارم.

کنار استخر قدم می‌زنم و ناخودآگاه حرف و رفتارهای این مدت مهراب سعادت به ذهنم میاد. نگاهش، لبخنداش، توجهی که بهم داره،اخم و...

- اینبار بیوفتی خبری از لباس نیست!

درجا می‌پرم و قبل از اینکه مثل دفعه قبل کله‌پا بشم یک قدم از استخر دور می‌شم. برمی‌گردم و مرد خطرناک این روزهامو نگاه می‌کنم. رکابی و شلوار سفیدی که تن کرده، پوست آفتاب سوخته‌اش رو تیره تر نشون میده و همین جذابیتش رو دو برابر کرده.

- حواسم هست.

قدمی نزدیک تر می‌شه و من یک قدمی که جلو اومده بودم رو عقب می‌ذارم تا فاصله‌امون حفظ بشه.

- خوابت نمیاد؟

تنها به تکون دادن سر اکتفا می‌کنم.

- بریم دریا؟

پیشنهاد بی مقدمه‌اش وسوسه برانگیز تر از اونیه که بخوام به حواشی و چرا مطرح کردنش توجه کنم. تنها مشکلی که به ذهنم می‌رسه مطرح می‌کنم.

-مایو ندارم من.

برق چشم‌هاش قابلیت روشن کردن شب‌رو دارن مخصوصا وقتایی که قصد شیطنت کردن داره.

- ساحل روسیه‌رو نگفتم، همین بخشی که تو کشور خودمونه!

برعکس گذشته از حرف‌هاش ناراحت نمی‌شم. دست به کمر گردن کج می‌کنم و سر روی شونم‌می‌زارم.

-اا...خب چجوری بیام تو آب؟

نگاهش می‌گه که اون هم از نازی که ناخواسته توی صدام ریختم شوکه شده. زود به خودم میام و دست‌وپام رو جمع می‌کنم. با تمام شیطنت‌هایی که داره اما اون مواقعی که لازمه، بی بروبرگرد عقب

نشینی می‌کنه و این لحظه، یکی از همون هاست. سمت ساختمون می‌ره و توی راه جواب می‌ده.

- می‌خوایم با قایق دور بزنیم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۸

زودتر از انتظارم با یکسری وسیله بر می‌گرده . تیوپ چند رنگی روی شونه‌اش انداخته و بطری جذابی که

دست گرفته نگاهم رو میخ خودش می‌کنه. از دور بهم اشاره می‌کنه همراهش برم. کنترل زبانم دست خودم نیست وقتی صداش می‌کنم.

- از اینا بخورید خطرناک نیست؟

اشاره ام به بطری رو خیلی خوب می‌گیره. تک خنده‌ای می‌زنه و با حالت مواخذه گری نگاهم می‌کنه.

- اینارم مگه می‌شناسی؟

شونه بالا میندازم.

- کیه که نشناسه!

- اینارو چه به بچه!

- اِاا مه...

تا مرزهای صمیمیت رو جابه‌جا نکردم دهنم رو می‌بندم. خوشبختانه اون هم چیزی نمی‌گه و خجالت‌زده‌ام نمی‌کنه و من بار دیگه به این باور می‌رسم که مهراب سعادت غیرقابل پیش‌بینی ترین مردیه که دیدم.

ویلارو دور می‌زنیم و بعد از باز کردن در پشتی سمت ساحل می‌ریم. همزمان با ورودمون مرد جوونی با قایق سمتمون میاد.

-سلام آقا. کمک کنم؟

اگرچه به من اهمیتی نمی‌ده اما من هم سلام می‌کنم و نزدیک تر می‌رم تا قایق‌رو بهتر ببینم.

- نه ممنون خودم‌می‌رم برو به سلامت.

-آقا خطرناکه بمونم ساحل؟

بدون هیچ انعطافی جواب می‌ده.

- حواسم هست نادر تو برو!

مرد بدون حرف دیگه‌ای شب بخیر می‌گه و مسیری که باید پیش می‌گیره. مهراب سوار می‌شه و تیوپ و بطری رو جلوی پاش می‌ذاره. از من می‌خواد تا جلو برم. توی آب می‌رم و خودم رو بهش می‌رسونم. دست دراز شده‌اش رو می‌گیرم، بالا می‌رم و روی

صندلی کناریش می‌شینم. قبل از حرکت به سمتم می‌چرخه و نگاهم می‌کنه.

- نمی‌ترسی که؟

مویی که با وزش باد توی صورتم اومده رو کنار می‌زنم، سرخوش و هیجان‌زده ابرو بالا می‌اندارم و دوبار پشت سر هم 《نچ》 می‌گم.

متعجب از ناپرهیزیای امشب من لب می‌زنه.

- سرتق!

از حرکت بین آب و آرامشش لذت می‌برم اما به مرور انقدر جلو می‌ره که ویلا به راحتی دیده نمی‌شه.

کم‌کم ترس برم می‌داره و تکون‌های گاه و بیگاه قایق، حتی با وجود بدنه سفت و محکمی که داره ته دلم رو خالی می‌کنه. انگار متوجه حالم می‌شه.

- نترس.

-نمی‌ترسم!

موجی که به قایق می‌زنه و تکونمون می‌ده عمق شجاعتم رو اثبات می‌کنه. غیرارادی دستش رو می‌گیرم و با جیغ آرومی که می‌زنم فشار می‌دم.

انتظار شیطنت و طعنه دارم اما در کمال تعجب دستم رو می‌گیره و مستقیم نگاهم می‌کنه.

-فقط موجه. بدنه این قایق محکمه چیزی نمی‌شه خب؟

سرم رو به بالا و پایین حرکت می‌دم و می‌دونم آرومی هم درجوابش زمزمه می‌کنم. اما موج بعدی زودتر از اون می‌رسه که بخوام پای حرفم بمونم.

محکم بازوش رو چنگ می‌زنم و سرم رو بهش می‌چسبونم. صداش با ته مایه خنده در میاد.

- حداقل بگو نه.

چیزی نمی‌گم و انقدر صبر می‌کنم تا تکون‌ها آروم‌تر بشه. کم‌کم سر جدا می‌کنم و صورت جدی سعادت رو

با فاصله کمی از خودم می‌بینم. مردمک‌های قهوه‌ایش تمام صورتم رو کنکاش می‌کنه و من نمی‌دونم دنبال چی می‌گرده.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۳۹

باید فاصله بگیرم. باید عذرخواهی کنم یا حتی به روی خودم نیارم و ریلکس به فضای دور و اطرافم نگاه کنم تا جو بینمون حالت نرمالی به خودش بگیره اما بین

این همه کار درست، با فشردن پنجه‌هام و سفت و سخت کردن این اتصال، غلط ترین کار رو انتخاب می‌کنم.

میل عجیب و سرکوب نشدنی به ادامه این راه و رسیدن به مقصد دارم.

دستش جلو میاد و رشته مویی که توی صورتم افتاده‌رو تا پشت گوشم همراهی می‌کنه. لب‌هاش از هم فاصله می‌گیرن تا صداش به گوشم برسه.

- خوشگلی!

آب گلوم‌رو با صدا قورت می‌دم و جریان ناشناخته‌ای از دلم عبور می‌کنه و لرز به دست‌هام میندازه. زیبایی،

یکی از همون نقاط ضعفیه که می‌تونه هر زنی رو به زانو دربیاره. زن اگرچه مظهر زیبایی و لطافته اما میلی تموم نشدنی به شنیدن این واقعیت داره و با هربار شنیدنش مثل روز اول احساس شادی می‌کنه.

انگشت شستش آروم روی گونه‌ام به حرکت درمیاد و من از نوازش دست‌های همیشه گرمش، حس خوبی می‌گیرم.

- کوچولویی!

قرار گرفتن توی این موقعیت و شنیدن این حرف ها، چیزی کم از رویا نداره.

موج جدیدی که با شدت بیشتری از قبل به سمتمون میاد من‌رو از این خواب خوش بیدار می‌کنه.

برخلاف قبلیا، این‌یکی سر و روی هردومون به خصوص مهراب رو خیس می‌کنه. دستی به صورتش می‌کشه و موهای خیسی که توی صورتش پخش و پلا شدن رو کنار می‌زنه.

- خوبی؟

- نه!

به دنبال دلیلی برای خوب نبودن، سر و وضعم رو با وسواس نگاه می‌کنه اما چیزی پیدا نمی‌کنه.

- چی‌شدی؟

-لباسام خیسه، شمام که دیگه بهم لباس نمی‌دی!

گوشه لبش به سمت بالا متمایل می‌شه و آروم زمزمه می‌کنه.

- شیطونی!

بی معطلی قایقی که توی این لحظه‌ها ساکن بود رو به حرکت درمیاره و در سکوت به سمت ساحل می‌ره.
بطری‌ای که همراه خودش آورده بود رو بر می‌داره و قبل از خوردن به سمتم می‌گیره.

- از اینا هستی؟

لحنش دوباره شبیه همون سعادت قبل شده. با تردید دستم رو به سمتش دراز می‌کنم.

- تاحالا نخوردم!

عقب می‌کشه.

- پس نخوری بهتره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۰

بی‌تجربه بودن همیشه‌هم بد نیست. حداقل تو اینجور لحظه‌ها حسرت چیزی یا کاری رو نمی‌بری. باشه آرومی در جوابش می‌گم و بی‌خیال دور و اطرافم رو نگاه می‌کنم و وقتی نور چراغ‌های ویلارو می‌بینم، خوشحال می‌شم.

نزدیک ساحل، توی آب از قایق پیاده می‌شم و مهراب قایق رو می‌کشه تا روی ماسه‌ها بیاد.
صندل‌هامو از پا در میارم و توی آب فرو می‌برم تا شن و ماسه‌هایی که بهش چسبیده جدا کنم. بعد از چندبار تلاش و تمیز شدن نسبیش از آب بیرون میام.

نمی‌دونم باید چه رفتاری بعد از اتفاقی که توی دریا افتاد از خودم نشون بدم. مثل گذشته عادی برخورد کنم یا منتظر حرف خاصی باشم. اصلا رفتارش خاص

بود یا جو آب و آسمون پر ستاره من‌رو گرفته و مهراب هم مثل رضا...

فکر کردن به رضا و یادآوری حرفاش، مثل یک سد محکم جلوی جوش و خروش های احساسیم رو می‌گیره. دست از افکار صورتی برمی‌دارم و خودم رو سرزنش می‌کنم.

همراه مهراب به ویلا بر می‌گردم. پشت سرش پاورچین از پله ها بالا می‌رم. تا با این وضعیت شیرین خانم رو بیدار و صد البته کنجکاو نکنم. جلوی در اتاقش قصد شب‌بخیر گفتن دارم اما با اشاره‌ای که به داخل می‌کنه اجازه نمی‌ده.

- بیا تو بهت لباس بدم.

- مرسی، شوخی کردم خودم دارم.

اهمیتی نمی‌ده و وارد می‌شه.

- بیا!

-آقا مه...

جوری برمی‌گرده که به جای ادامه حرفم فقط به گفتن چشم بسنده می‌کنم. یکراست سراغ کمدش می‌ره و بلیز و شلواری رو سمتم می‌گیره.

بلیز رو جلوی صورتم باز می‌کنم و با دیدن سایزش ابرو بالا میندازم.

- مرسی ولی خیلی بزرگه!

-خوبه دیگه!

یک دست لباس هم برای خودش برمی‌داره و سمت حمام می‌ره. فکر نمی‌کنم موندنم کار درستی باشه. با لباس‌هایی که بهم داده سمت حمام بیرون می‌رم و دوش کوتاهی می‌گیرم. لباس می‌پوشم و پشت در اتاقش می‌رم تا تشکر کنم. در می‌زنم و صدای بیا تو گفتن آرومش می‌گه که به موقع اومدم.

وارد می‌شم. یک‌وری به تاج تختش تکیه داده و با موبایلش مشغوله. با دیدن سر و شکلم موج خنده به چشم‌هاش می‌زنه. حق داره، این‌یکی حتی از قبلی هم بزرگ تره، انقدری که یقه لباس روی شونم افتاده.

- ممنون بابت لباس.

از جاش بلند می‌شه و جلوم می‌ایسته.

- بهت میاد!

- البته دو سه سایز کوچیک‌تر بود بیشتر میومد!

-وقتی لباسات ناقصه و سایزتم مناسب نیست دائمم مثل فرفره اینور اونور می‌چرخی همینا بهتره.

- نه بابا من سایزم سی و...

قهوه‌ای های مرموزش وادارم می‌کنن تا جمله‌اش رو برای بار دوم مرور کنم و تازه اون وقته که منظورش‌رو می‌فهمم و گر می‌گیرم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۱

یقه‌رو از روی شونه‌ام بالا می‌کشم و معذب لبم‌رو با زبون تر می‌کنم. اشاره‌اش انقدر واضح و مستقیم بود که حتی نمی‌تونم خودم‌رو به نفهمیدن بزنم.

چندبار پلک می‌زنم تا به خودم مسلط بشم.

- چشم... شب‌بخیر.

از اتاقش بیرون میام و به چاردیواری‌ای که این چند روز در اختیارم قرار داده شده پناه می‌برم. در رو می‌بندم و بهش تکیه می‌دم. امشب همه چیز به طرز عجیبی برام گیج کننده‌است. یک دور همه اتفاقات رو از همون‌لحظه‌ای که کنار استخر باهاش همراه شدم تا همین چند لحظه پیش مرور می‌کنم.

چرا مهراب سعادت باید همچین حساسیتی نسبت به من داشته باشه؟ اون چشم مسخره که بعد از حرفاش زدم دیگه چی بود!

جلوی آینه می‌رم و خودم رو با دقت نگاه می‌کنم. وسط دریا چی گفت؟ خوشگلم؟

دنبال رد و نشونی از زیبایی توی صورتم می‌گردم.
زیبایی افسانه‌ای ندارم اما باید خیلی بی انصاف باشم تا بگم از چهره‌ام ناراضی هستم.

بلند شدن صدای پیامک گوشیم ترس به دلم میندازه.
فقط یک حالت وجود داره که بچه‌ها این وقت شب سراغ من‌رو بگیرن و اون حالت چیزی نیست جز خطر و دردسر!

گوشی رو بر می‌دارم و وقتی پیامی که از طرف مهراب رسیده رو می‌بینم به امشب و جادویی که توش جریان داره شک می‌کنم.

《شب بخیر.》

این دو کلمه با تمام سادگیش من‌رو دچار احساسات پیچیده‌ای می‌کنه. اولین باره که به من پیام می‌ده و شب بخیر می‌گه.

حق دارم ذوق زده بشم!؟

روی تخت دراز می‌کشم و برای فرار از باده احساساتی به خواب پناه می‌برم. غلت می‌زنم و پیامش رو یکبار دیگه می‌خونم. تلاش می‌کنم تا جلوی خودم‌رو بگیرم، اما شکست می‌خورم. لب‌هام کش میاد و قلبم ضرب‌آهنگ تند تری می‌گیره.

یقه بلیز رو بالا می‌کشم و جلوی دهانم می‌گیرم تا خنده‌ام رو پنهان کنم. به سختی فکرم رو منحرف می‌کنم و انقدر پلک‌هام رو روی هم نگه می‌دارم، تا در برابر خواب مغلوب بشن.

❊❊❊❊

با نور مستقیمی که به صورتم می‌خوره چشم باز می‌کنم. کش و قوسی به بدنم می‌دم و با دیدن بلیز طوسی بزرگی که تن دارم، این فرضیه که شب گذشته خواب خوشی بیش نبوده کنار می‌ره.

ساعت از هشت گذشته و خواب بیشتر فایده‌ای نداره. از جا بلند می‌شم و بعد از شستن دست و صورتم، تصمیم می‌گیرم کمی بیشتر از روزهای قبل به خودم برسم. به صورتم کرم می‌زنم و لب‌هام رو به رنگ قرمز در میارم. بیش از همیشه به مژه‌هام ریمل می‌زنم وقتی خیالم از بابت حصار تیره‌ای که چشم‌هام رو در بر گرفته راحت می‌شه، دست بر می‌دارم.

چشم و ابروی مشکی با پس‌زمینه سفید، شاید اونقدرها که همیشه فکر می‌کردم معمولی نیست و با کمی رنگ و لعاب، حتی می‌تونه زیبا باشه. با وسواس بالا تنه‌ای که به قول مهراب سایز مناسبی نداره چک می‌کنم تا مطمئن باشم چیزی برای به چشم اومدن وجود نداره.

از اتاق بیرون می‌رم و وقت عبور از جلوی اتاق سعادت، چند قدم به در نزدیک می‌شم تا ببینم بیداره یا نه. گوشم‌رو نزدیک می‌برم اما صدای خاصی نمی‌شنوم.

پایین می‌رم و بعد از چیدن میز صبحانه، منتظر می‌مونم تا بقیه بیدار بشن. اولین نفر شیرین خانم

بیدار می‌شه. با دیدن سر و صورتم لبخند می‌زنه و مادرانه ماشالا می‌گه. پشت میز می‌شینه و صدام می‌زنه.

- خودت چیزی خوردی؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۲

نگاهم به پله‌هاست تا ببینم بقیه کی بیدار می‌شن.

- نه فعلا اشتها ندارم .

- پس جمع کنم؟

متعجب برمی‌گردم و شیرین خانم رو نگاه می‌کنم.

- مگه بقیه نمیان؟

ظرف پنیر و تخم مرغ‌هایی که کنار گاز گذاشته بودم تا نیمرو بشن رو بر می‌داره و توی یخچال می‌زاره.

- آقا صبح زود با آقا پیمان رفتن. یه چای دادم به جفتشون.

- کجا رفتن؟

بی‌خیال شونه بالا میندازه.

- نمی‌دونم به من که نمی‌گن.

بادم می‌خوابه! چرا فکر می‌کردم بعد از اتفاقای شب قبل امروز باید جور خاصی پیش بره؟ گوشی رو چک می‌کنم تا اگر پیامی داده ببینم اما هیچ چیزی به جز اعدادی که ساعت‌رو نشون می‌ده روی صفحه نیست.

همراه شیرین خانم میزرو جمع می‌کنم و منتظر اومدنشون می‌شم اما تا ظهر خبری نمی‌شه. من شیرین خانم به تنهایی نهار می‌خوریم و وقتی از سر

کلافگی می‌خوام چند دقیقه‌ای رو جلوی تلویزیون بخوابم صدای ﴿چی داریم بخوریم﴾ پیمان به گوشم می‌رسه. زود به خودم می‌جنبم و به آشپزخونه می‌رم.

- سلام.

بالا رفتن ابروهای مهراب و نگاهی که به صورتم میندازه نامحسوسه اما به چشمم میاد. آروم جواب می‌ده.

- سلام خانم.

پیمان جلو میاد و یقه لباسم رو می‌گیره و توی مشتش جمع می‌کنه.

- سلام. مهراب اینا چیه میدی به این بچه؟ با پا می‌تونه بره تو یقه آخم نگه. بابا این خودش قد فنچه تو اینا فقط یه سره که داره تو هوا راه می‌ره.

نیش باز شده‌ام رو دیدن صورت خشک و جدی‌ای که از کنارم می‌گذره و پیمان رو همراه خودش می‌بره، جمع می‌کنه.

غذاشون رو گرم می‌کنم و به محض اومدنشون می‌کشم.

- وفا رو چیکار می‌کنی؟

ظرف خورشت توی دستم می‌مونه. مهراب با خونسردی برای خودش برنج می‌کشه.

- می‌ریم تهران دلتنگشم!

وفا؟!

کجخندی به افکار و حماقت‌های تموم‌نشدنیم می‌زنم. کی گفته یادگرفتن آسونه؟ آدما برای یادگرفتن باید خیلی بها بدن. باید چندین بار اشتباه کنن و انقدر پشت دستشون رو داغ بزارن تا با یک نگاه درست و از غلط تشخیص بدن و سراغ اشتباه نرن.

دوست دارم تنها باشم و ساعت‌ها به خودم دیکته کنم که سیندرلا فقط یه قصه‌است و حتی اگر واقعیت هم

باشه، هیچ شاهزاده سوار بر اسب سفیدی سراغ دزد شهرش نمیاد و خدا هیچ فرشته و چوب جادویی برای آدمی مثل من کنار نذاشته.

اما می‌مونم. دوست ندارم با رفتارم نشون بدم که من همون باده احمقی‌هستم که بودم. می‌مونم تا حرفاش داغ بشه برای پشت دستم، بلکه از این به بعد تو رویا غرق نشم.

میز رو آماده می‌کنم و بی توجه به نگاه سعادت، نوش جان می‌گم و پیش شیرین‌خانم می‌رم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۳

اما صدای صحبتشون به گوشم می‌رسه.

-وقتی دست رو همچین لعبتی می‌ذاری باید خیلیم مراقب باشی!

-می‌دونم، بریم تهران حواسم بیشتر بهش هست.

شاید اگر یک شب زودتر این حرف‌هارو می‌شنیدم، به وفا و شانس خوبش غبطه می‌خوردم که همچین پسری با این شرایطرو تو زندگیش داره؛ اما الان دلم

براش می‌سوزه که با مرد بی‌وفایی مثل سعادت در ارتباطه.

-شیرین خانم جون من برم بالا یکم استراحت کنم؟

خیره به صفحه تلویزیون، تکرار عاشقانه‌های شب قبل‌رو با هیجان دنبال می‌کنه و مثل بار اول لذت می‌بره. کاش یه همدم برای شیرین خانم پیدا بشه تا سهمش از عاشقانه‌های دنیا، محدود به فیلم‌وسریال‌ها نباشه.

- برو مادر من میزو جمع می‌کنم.

رو به سعادت می‌کنم.

-شام چیز خاصی درست کنم؟

مستقیم نگاهم می‌کنه و با کمی مکث جواب می‌ده.

-هرچی خودت می‌دونی.

لبخندی که در جواب لبخندش می‌زنم، انقدر عادی و کوتاهه که منحنی زیبایی که روی صورتش داره رو به یک خط صاف تبدیل می‌کنه.

راه اتاق‌رو پیش می‌گیرم و تا آخرین لحظه، سنگینی نگاهی که دیشب برام جذاب و امروز برام ناخوشاینده روی خودم حس می‌کنم.

- به کاوه بگم یه سر بزنه؟ اوی مهراب!

-بگو!

پیمان یک ریز باهاش صحبت می‌کنه ولی جواب درستی نمی‌گیره و اصلا برام مهم نیست که چرا!

روی تخت ولو می‌شم و به مجتبی پیام‌می‌دم و ازش می‌خوام زودتر دست بجنبونه . موندن من کنار این آدما خطرناکه. رضا حق داشت نگران باشه، چی‌می‌گفت؟

《 مردم همه گرگن کسایی که ما میایم سراغشون از بقیه درنده ترا!》

خدا می‌دونه اون لحظه‌ای که من با پروانه‌های صورتی که دور سرم می‌چرخیدن سرگرم بودم و از نگاه کردن به چشم‌هاش حالی به حالی می‌شدم، این

آقا تو چه فکری بوده. چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و زمان زیادی به انتظار خواب نمی‌مونم.

سر و صداهایی که از حیاط میاد بیدارم می‌کنه.از تخت جدا می‌شم و پرده تراس‌رو کنار می‌زنم. پیمان و سعادت مایو پوشیدن تا توی استخر شنا کنن. شیرین خانم کنار صندلی‌های آفتابگیر براشون میوه و آبمیوه گذاشته و این‌طور که معلومه می‌خوان آفتاب هم بگیرن.

پیمان طبق معمول رگ شیطنتش بالا زده. دورخیز می‌کنه و توی آب چنان شیرجه می‌ره که صداش به من هم می‌رسه. پشت سرش رئیسش وارد آب می‌شه

و بدنی که معلومه زیادی براش زحمت کشیده‌رو زیر آب می‌بره و شروع به شنا می‌کنه.

با نگاهم توی مسیری که می‌ره و برمی‌گرده همراهیش می‌کنم. بالاخره بالا میاد و سر از آب بیرون میاره و موهای خیسش رو کنار می‌زنه. قطره‌های آب روی سرشونه‌هاش برق می‌زنن. مدالی که همیشه توی گردنش داره اینبار کامل مشخصه اما فاصله زیاد و نور آفتابی که روی سطحش انعکاس پیدا می‌کنه مانع از دیدن طرحش می‌شن.

بی هوا سر بلند می‌کنه و مچ نگاهم رو می‌گیره. فاصله می‌گیرم و تا توی تله این نگاه‌ها اسیر نشدم پرده رو می‌کشم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۴

برای شام میرزا قاسمی و مرغ شکم‌پر درست می‌کنم و برای گذروندن وقت و خالی کردن ذهنم تدارک دسر هم می‌بینم و ژله بستنی درست می‌کنم.

با تموم شدن کارهام سر و کله سعادت و پیمان‌هم پیدا می‌شه.

- چطوری سپید؟

برخلاف جهتشون سمت حیاط می‌رم تا کمی قدم بزنم و برخورد کمتری هم با بقیه داشته باشم. بالاتنه تقریبا رنگ گرفته پیمان رو کوتاه از نظر می‌گذرونم و تای ابروم‌رو بالا می‌ندازم.

- خوبم. می‌بینم که مرزهای جذابیتو جابه‌جا کردی!

صدای قدم‌هایی که قبل از پیمان از کنارم گذشت و سمت پله‌ها می‌رفت، متوقف می‌شه و من چرخش نیم‌تنه‌اش به سمتمون رو از کنار چشم می‌بینم.

پیمان با خجالتی ظاهری سر پایین می‌ندازه و دست روی سینش می‌زاره.

- چاکریم!

صندل‌هایی که سعادت داده رو می‌پوشم و توی حیاط می‌رم. کمی قدم می‌زنم که گوشی توی دستم می‌لرزه و پیام درخواست تماس مجتبی رو می‌بینم. نگاهی به دور و اطرافم می‌کنم و وقتی از نبود محافظ‌ها مطمئن می‌شم باهاش تماس می‌گیرم. به جای صدای نفس یا سرور صدای عصبی خودش توی گوشی می‌پیچه و برخلاف همیشه، بی رمز و راز حرف زدنش، ترس به دلم میاره.

- اینو از کجا آوردی؟

-سلام. از همون‌جایی که آدرس دادید!

پووف کلافه‌ای می‌کشه و من صدای حرف‌زدن سرور و نفس رو از کمی دور تر می‌شنوم. نمی‌دونم توی فلش چی بوده که این‌طور جمع مارو بهم ریخته!

- مطمئنی؟

-آره مطمئنم. چی شده مگه؟

صدای برخورد چیزی با سطح شیشه‌ای رو می‌شنوم و ندید می‌تونم حدس بزنم که قوطی هایپش رو داره روی میز می‌کوبه.

-واتساپتو چک کن!

تماس قطع می‌شه و من شوکه از اینهمه بی احتیاطی کسی مثل مجتبی سراغ واتساپ می‌رم و چندتا عکسی که برام فرستاده باز می‌کنم و با دیدنشون، آب سردی روی تمام وجودم ریخته می‌شه.

نه چون توی عکس‌ها مهراب سعادت با دختر زیبایی نشسته و داره غذا می‌خوره. نه چون توی عکس دیگه‌ای توی ماشین کنار هم نشستن و نه حتی بخاطر عکسی که سعادت کیف خانم رو روی دوشش مرتب می‌کنه؛ فقط بخاطر این‌که بنظرم این عکس‌ها حکم کاه رو داره و اگه محتویات اون فلش اینا بودن؛ یعنی ما رسما به کاهدون زدیم!

#ضدنور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۵

از این‌همه کار بیهوده داغ می‌کنم. کنار استخر می‌رم و پاهام‌رو توی آب می‌ذارم و فکر می‌کنم دقیقا توی این بل‌بشو چه‌کاری می‌تونیم بکنیم؟ یعنی روابط مهراب سعادت انقدر پیچیده و حساسه که ترس از فاش شدنشون همچین هزینه‌هایی داره؟! اصلا نکنه مرادی کلک زده و خود سعادت هم نمی‌دونه محتویات فلش چیه؟ پس اون گوشه پاره شده پاکت چی؟ وفا همین بود؟

با احساس سنگینی نگاهی سر می‌چرخونم و پشت دیوار شیشه‌ای ویلا، مردی رو می‌بینم که توی این‌روزها هربار به نحوی مارو به چالش کشیده. با ژست مخصوص خودش، دست توی جیب شلوار راحتیش برده و نگاه متفکرش من رو زیر نظر داره. رو می‌گیرم و دست‌هام رو روی لبه استخر اهرم بدنم می‌کنم و به آسمون چشم می‌دوزم. نمی‌دونم چه حکمتیه که با هر قدم رو به جلو دو قدم به عقب برمی‌دارم و راه پیش روم کوتاه شدنی نیست.

پاهام‌رو از آب بیرون می‌کشم و زیر نگاهی که گویا قصدی برای عقب نشینی نداره، سمت ساختمون می‌رم. از کنارش دو قدم بیشتر نگذشتم که صداش به گوشم می‌رسه.

- خوبی؟

نیم‌چرخی می‌زنم.

-ممنون!

- مهراب مامانت اینا می‌خوان بیان اینجا!

حضور ناگهانی پیمان، جهت صحبت رو عوض می‌کنه.زیاد از خبری که شنیده راضی به نظر نمی‌رسه.

- اینجا چه‌خبره؟ پیک نیک که نیومدیم!

برخلاف میلم می‌ایستم و بعد از کمی مِن‌ومن و بازی با گردنبندم،، اظهار وجود می‌کنم.

- ببخشید!

نگاه شاکیش رو از پیمان می‌گیره و به من می‌ده.

- جان؟

گلویی صاف می‌کنم.

- تا کِی قراره بمونیم؟ یعنی شرمنده ها اما برادر من یکم شاکی شده؟

لبی کج می‌کنه و نگاهش از حس و حال خوب چند لحظه قبل خالی می‌شه.

- فردا برمی‌گردیم.

- مهراب!

توجهی به اعتراض پیمان نمی‌کنه و پای حرف خودش می‌مونه.

- به برادرت بگو فردا برمی‌گردیم. پیمان بی‌زحمت به نادر میگی یه‌سری سوغات بخره برامون؟

- مرسی!

حرف‌هاش رو توی نگاه مستقیمش جا می‌ده و به تکون دادن سر اکتفا می‌کنه. خیلی دلم می‌خواد بدونم چه فکری توی سرش داره که گاهی این‌طور طولانی و ممتد من‌رو دنبال می‌کنه و کوتاه بیا نیست.

سراغ کار خودم می‌رم و با چک کردن ساعت،زیر مرغم رو روشن می‌کنم. پیمان که مشخصه از گیر

کردن بین اعضای این خانواده کلافه شده، بیرون می‌ره و مارو تنها می‌ذاره.

#ضدنور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۶

قدم‌هایی که به سمت آشپزخونه برداشته‌می‌شن رو حس می‌کنم اما به روی خودم نمیارم و پشت به سالن، تند و تند کارهایی که بایدرو انجام می‌دم.

نمی‌دونم شیرین خانم کجاست که توی این لحظه‌ها هیچ خبری ازش نیست. با تماس دستی که روی سرشونم حس می‌کنم شوکه می‌شم. تیز بر می‌گردم تا بیش‌از این پیشروی نکنه. خیره به پوستم با خونسردی لب می‌زنه.

- چی‌شده؟

یقه لباس‌رو مرتب می‌کنم تا سرشونه‌ام رو بپوشونه.

- ماه گرفتگیه!

فاصله بینمون‌رو به بهونه سر زدن به یخچال و ژله بستنی‌ها بیشتر می‌کنم. دلم نمی‌خواد لمس دیگه‌ای بینمون صورت بگیره. برخلاف من، از جاش جم

نمی‌خوره و دست به سینه، تمام کارهام‌رو زیر نظر می‌گیره! کمی چرخ می‌زنم و هربار به بهونه‌ای از نزدیک شدن بهش خودداری می‌کنم تا ببینم کی می‌خواد بره. وقتی سماجتش رو می‌بینم، ناامید می‌شم و تصمیم می‌گیرم من تنهاش بذارم.

لبخند زورکی‌ای می‌زنم تا عادی جلوه کنم ولی خودم بهتر از هرکسی می‌دونم که حتی ذره‌ای موفق نیستم. می‌خوام از کنارش عبور کنم که این‌بار، آستین تی‌شرت کشیده می‌شه تا از حرکت نگهم داره. باز خوبه که همون بار اول منظورم‌رو گرفت و اینبار تماسی در کار نیست.

- چی‌شده؟

چیزی نمی‌گم و نامحسوس دستم‌رو کنار می‌کشم اما بی‌فایده‌است و این مرد کوتاه بیا نیست.

- با شمام!

کلافه از این یکدندگیش چشم‌می‌بندم و به خودم تشر می‌زنم تا رفتار ناشایستی نشون ندم. مردک زیاده‌خواه! حالا خوبه وفا خانمی که توی عکس دیدم به قول پیمان لعبتی بود برای خودش!

- از چیزی ناراحتی؟

- ببخشید!؟

جوری ببخشید می‌گم که انگار اصلا دلیل رفتارش‌رو نمی‌فهمم. انتظار این حرف‌رو نداره چون با صورت جدی، ابرو بالا میندازه.

- عجب! پس ببخشید!؟

از این‌که منم تونستم غرورش‌رو هدف بگیرم حس خوبی دارم. حداقل کمی از خدشه‌ای که به عزت نفسم وارد کرد جبران شد. اتصال نصفه و نیمه‌امون رو رها می‌کنه، هووف کلافه‌ای می‌کشه و ته ریشی که این چند روز روی صورتش اومده‌رو لمس می‌کنه. بی حرف تنهام می‌ذاره و از پله‌ها بالا می‌ره. نفس عمیقی می‌کشم و آرزو می‌کنم فردا زودتر از راه برسه.

❊❊❊❊

خوشحال از تموم شدن این سفر، لباس می‌پوشم و با سوغاتی‌هایی که دیروز به خواست سعادت برای هممون گرفته شد، اتاق‌رو ترک می‌کنم. به آشپزخونه سر می‌زنم و گاز و وسایل‌رو چک می‌کنم که شیرین خانم کنارم میاد.

- اینجا دائم سرکش داره این کارا لازم‌نیست.

- خب چه بهتر پس من می‌رم کنار ماشین.

- برو عزیزم منم میام الان. اینا کجا موندن پس؟

تا رسیدن بقیه، به ماشین تکیه می‌دم و از ویلا فیلم و عکس می‌گیرم تا بعدا به سرور و مامان نشون بدم. از

تنها بودنم نهایت استفاده رو می‌برم و نامحسوس چندتا سلفی هم با ماشین می‌گیرم.

با صدای تیک باز شدن درها از جا می‌پرم و زود گوشی‌رو کنار می‌ذارم. دور و اطرافم‌رو نگاه می‌کنم و سعادت‌رو می‌بینم که با صورت اخمالود در ماشین‌رو باز می‌کنه و سوغاتی‌هایی که خریده توی صندوق عقب می‌ذاره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۷

نیم نگاهی روانه من می‌کنه و با گره‌ای که بین ابروهاش افتاده و قصد باز شدن نداره سمت ساختمون می‌ره. بی معطلی در رو باز می‌کنم و روی صندلی جاگیر می‌شم. کمی بعد، جمع کامل می‌شه و با سلام و صلوات‌های شیرین خانم که این‌بار کنار من و پشت صندلی راننده نشسته، راهی تهران‌می‌شیم.

- پاکتو آوردی؟

گوش‌هام به سوال پیمان واکنش نشون می‌دن و تیز می‌شن.

- هنوز تو کیفه اصلا درش نیاوردم.

-بهتر!

خداروشکر می‌کنم که همون یکبار کافی بوده و دیگه سراغ محتویات پاکت نرفتن و شر بیشتری گریبان‌گیدم‌نشده. پیمان برخلاف مسیر رفت، از هر دری حرف می‌زنه و با شوخی‌هاش جو خوبی ایجاد می‌کنه. بیشتر از همه شیرین خانم خوشحاله و همون‌طور که با تسبیح دستش ذکر می‌گه،برای پیمان دعای خیر می‌کنه.

- الهی خیر ببینی مادر که دل مارو باز می‌کنی، خدا یه زن خوب قسمتت کنه خوشبخت بشی.

پیمان با شیطنت از آینه نگاهش می‌کنه.

- اینهمه خندیدید فقط یکی قسمتم کنه؟ زیادش کن شیرین خانم یکی کمه!

شیرین خانم ریسه می‌ره و من حرفی که این یکی دو روز بدجور روی دلم تلنبار شده‌رو به زبان میارم.

- از تو بعید بود پیمان، مرد باید باوفا باشه!

- نه عزیز من، ایناهاش مهراب یه وفا داره ولی بعید می‌دونم کفایت کنه.

رو به سعادت سوال می‌پرسه.

- می‌کنه؟

صدای تک خنده سعادت توی اتاقک می‌پیچه و من چشم‌های خندونش رو از توی آینه بغل ماشین می‌بینم که با تای ابروی بالا رفته بهم نگاه می‌کنه و نمی‌دونم چه چیز خنده‌داری توی جواب پیمان دیده که اینطور قهوه‌ای هاش براق شدن!

پشت چشم نازک می‌کنم و به جاده چشم می‌دوزم و بین تکون‌های گاه و بی‌گاه ماشین، ذهن خسته‌ام رو به کمی استراحت مهمان می‌کنم. نزدیک تهران چشم باز می‌کنم صاف می‌شینم. با پشت دست چشم‌هام رو ماساژ می‌دم و برای اولین بار از رسیدن به دود و دم تهران احساس شعف می‌کنم.

خمیازه بلندم، نیم‌رخ سعادت رو به سمت صندلی‌های عقب می‌چرخونه و بهونه جدیدی برای سر به سر گذاشتن دست پیمان می‌ده.

- دختر تو کف نکردی؟ پنج ساعته یه تخته خوابی!

- هنوزم خوابم میاد.

شیرین خانم برشی سیب به دستم می‌ده.

- بیا اینو بخور سرحال بشی.

- ممنون. آقا مهراب من امروزو برم خونه با اجازتون؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۸

-بفرمائید خانم. ممنون بابت این چند روز.

- خواهش می‌کنم. پیمان پس هرجا شد منو پیاده کن.

به شوخی ماشین رو کنار اتوبان می‌کشه.

-همین‌جا خوبه؟

- می‌رسونیمت!

جمله کوتاه و صدالبته دستوری سعادت، جای هیچ حرفی برای من و شوخی جدیدی برای پیمان باقی نمی‌ذاره چون تجربه ثابت کرده از حرفش کوتاه بیا نیست. آدرس همیشگی‌رو می‌دم و با راه‌حلی که به ذهنم می‌رسه، لزومی به تماس با بچه‌ها نمی‌بینم.

نیم ساعت بعد، وقتی به اندازه کافی به مقصد نزدیک شدیم لب باز می‌کنم.

- پیمان جان سر همین کوچه نگه دار.

- خب می‌رم تو کوچه!

کیفم‌رو روی دوشم مرتب می‌کنم و شالم روی سرم‌رو جلو می‌کشم.

- نه تو محل می‌شناسنمون. خوبیت نداره با این ماشین بریم دم خونه. مردمو که می‌شناسی، حرف مفت زیاد می‌زنن.

-بزن کنار پیمان جان!

پیمان جان گفتن با منظور سعادت با اون تاکید روی "جان" رو نشنیده می‌گیرم و به جاش به این فکر می‌کنم که حرفم به اندازه کافی قانع کننده بوده. بعد از خداحافظی و تشکر از همراهیشون داخل کوچه می‌رم. ماشین تا رسیدنم به اواسط کوچه مکث می‌کنه و بعد از اون، صدای موتورش بلند می‌شه و شروع به حرکت می‌کنه.

صبر می‌کنم و وقتی از رفتنشون مطمئن می‌شم، به مقصد خونه تاکسی می‌گیرم تا با غول مرحله آخر مواجه بشم.

اولین تصویری که به محض رسیدن به خونه توی چشمم می‌زنه، نگاه گذرا و نه چندان دوستانه مامان به صورتمه. برخلاف مامان، خاله با خوش‌رویی جلو میاد و بهم خوشامد می‌گه و من بابت زحمتی که این روزها بهش دادیم عذرخواهی می‌کنم. لا به لای تعارف‌ها با چشم و ابرو به مامان اشاره می‌کنم و ازش کمک می‌خوام. خاله پلک روی هم می‌ذاره و بهم اطمینان می‌ده که اوضاع زیاد خراب نیست.

سوغاتی‌هایی که به لطف سعادت پُر و پیمون هستن از دستم می‌گیره و سمت مامان می‌بره.

- ماشالا خاله کل بازارو بار زدی. ببین عفت چه زیتونای خوبی برات خریده.

یک دونه زیتون برمی‌داره و می‌چشه.

- دختر همینه‌ها، همیشه به فکر مادره. روزبه من یه هفته رفت لبنان جز این شیرینیاشون هیچی نیاورد همه‌رو هم خودش خورد من که اصلا شیرینی خور نیستم.

با بازارگرمی‌خاله معطل نمی‌کنم، جلو می‌رم و انقدر صورت مامان‌رو می‌بوسم که بالاخره کوتاه میاد. با اینکه سعی می‌کنه جذبه و اخمش رو حفظ کنه اما ناموفقه. با خنده فروخورده‌ای خودش رو عقب می‌کشه.

- خیلی خب . برو اونور خودتو لوس نکن.

- تا ماچ ندی خودمو لوس می‌کنم.

زیر نگاه گله‌مندش ادامه می‌دم.

-کار بود دیگه مامان، دخترای مردم می‌رن خارج از کشور من همش دوتا شهر اون‌ورتر رفتم الانم که صحیح و سالمم.چرا حال می‌گیری؟

صورتم‌رو می‌بوسه و نم اشکی که به چشمش زده پاک می‌کنه.

- کاش مادر بشید. من از خوشی شماها خوشم فقط دلم هزار راه می‌ره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۴۹

خاله هم با چند قطره اشکی که می‌ریزه همراهیش با خواهرش رو نشون می‌ده و من نمی‌دونم دلیل این گریه‌ها چیه!

تا شب و رسیدن سرور تمام وقت و توجهم‌رو برای خاله و مامان می‌ذارم و همه کار می‌کنم تا این چند روز غیب جبران بشه. باوجود حضور فیزیکی، اما بخشی از ذهنم جای دیگه‌ای می‌گرده.

بعد از چند روز همراهی، انگار به همسفرام عادت کردم و دوست دارم بدونم الان تو چه وضعیتی هستن.

انتظارم زیاد طول نمی‌کشه و وقت شام پیام سعادت روی گوشیم نقش می‌بنده.

《نهار فردا کرفس باشه لطفا.》

زیر نگاه کنجکاو سرور، صفحه‌رو قفل می‌کنم و حتی به اندازه یک 《چشم》 هم جواب نمی‌دم. ما زن‌ها اگر انتظار وفاداری داریم، اول باید از خودمون شروع کنیم. قطعا این پیغام و پسغام‌ها به جای خوبی ختم نمی‌شه و من اینو نمی‌خوام.

کمی ترشی کنار برنجم می‌ریزم و تمام حواسم رو به طعم خوب غذا می‌دم ؛ البته اگر سعادت بذاره.

《برای حدودا ۸ نفر.》

نگاه سرور پر از معناس اما تا تموم شدن شام و شستن ظرف ها صبوری می‌کنه تا دوتامون تنها بشیم.

- همین پسره بود سرشام؟

لیوان‌های کف مالی شده رو زیر شیر می‌برم و با تکون دادن سر، به سوالش جواب مثبت می‌دم.

- چرا اس‌ام‌اس می‌ده؟

-گفت فرداچی بپزم انگار مهمون داره.

- غیر از اینم بهت پیام می‌ده؟

ناخواسته دروغ می‌گم.

-نه! سرور توی فلش فقط عکس بود؟

انگار بعد از دیدن عکس‌ها بدجور شوکه و ناراحت شدن که الان با یادآوریش هم اخم می‌کنه.

- فقط عکس.

-خب شاید مهم باشن، دختره کیه؟

- معروف نیست!

تمام ظرف هایی که اسکاچ کشیده جلوم پر می‌کنه.

- باده. شریف می‌گه بعید نیست مرادی قصد کلک زدن داشته، انگار این یارو پدرکشتگی داره با این پسره، دیدی که خودت می‌خواد یه بلایی سرش بیاد.

شیر آب‌رو می‌بندم و با دقت به حرفاش گوش می‌دم تا بفهمم چه خواسته‌ای پشت این مقدمه چینی‌ها هست.

- اگر این‌طور باشه، ما راه خودمونو می‌ریم باز. شاید... شاید لازم باشه فلشو برگردونی!

خستگی راه از تنم می‌ره و چشم‌های خوابالودم کاملا باز می‌شه.

- برگردونم؟ مگه مسخره بازیه؟

با خونسردی ذاتیش ظرف‌هارو برمی‌داره تا خودش آب بکشه. عصبی شیر آب‌رو می‌بندم و با نگاه برزخیم بهش زل می‌زنم.

- منو ببین سرور، یعنی چی برگردونم؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۰

- یعنی باز باید بگردیم، یعنی هنوز باید باشی، یعنی ف...

نه علاقه ای به شنیدن مابقی حرفاش دارم نه توانی برای ادامه این قصه.

- هرکاری می‌خواید بکنید با همون فلش بکنید، منم این بازی‌رو بیشتر از این ادامه نمی‌دم سرور. فکر یه راهی برای کم کم بیرون کشیدن من باشید لطفا.

فاصله می‌گیرم و خودم‌رو به تنها شدن توی اتاقم دعوت می‌کنم. اگر من فقط به عنوان آشپز برای مهراب سعادت کار کنم زودتر می‌تونم پول کافی جمع کنم تا اینکه صبر کنم و نتیجه این دزد و پلیس بازیارو ببینم.

***

خواب موندن صبح، نتیجه چند روز مسافرت و بخور و بخواب در اون‌شرایط عالی هست. با بالاترین سرعت آماده می‌شم و خودم‌رو به محل کارم می‌رسونم.

خورشت کرفسی که ازم خواسته بار می‌ذارم و تا آماده شدنش همصحبتی با شیرین خانم که دستی به سر و گوش خونه می‌کشه و برای پذیرایی آمادش می‌کنه لذت می‌برم.

مهمان‌ها زودتر از صاحبخونه می‌رسن و من از سر و صداشون مادر و خواهرش رو تشخیص می‌دم. مهتاب مثل بار قبل پر انرژی وارد می‌شه. لباساش رو روی مبل نشیمن رها می‌کنه و سری به غذا می‌زنه.

- اووف سپیده... چه بویی راه انداختی! من عاشق کرفسم. یه ذره بخورم.

- جا نیوفتاده هنوز.

دمغ کنار می‌کشه و به کانتر تکیه می‌ده.

- کیکم بلدی؟ تولد مهری بپزی!

ماست و خیارم رو با گردو تزئین می‌کنم و جواب می‌دم.

-بلدم ولی چیزی به من نگفتن.

- می‌گه. هنوز مونده آخه تا آبان. اگه بدونی...

با سر رسیدن سعادت و سلام و احوالپرسی با مادرش، مهتاب بیخیال چیزی که می‌خواست بگه می‌شه و بیرون می‌ره تا مثل مادر و خواهرش، دلتنگی و دلنگرانیش رو رفع کنه.

مثل بچه گربه‌های ملوس، خودش رو به برادرش می‌رسونه و از گردنش آویزون می‌شه و چندبار صورتش رو می‌بوسه.

- گردنم شکست مهتاب.

- خب دلم تنگ شده برات مهریِ‌من! پیمان کجاس؟

دختر زرنگ! همه این لوس بازیا برای خبر گرفتن از پیمان بود! مهراب کوتاه و بی‌حوصله جواب می‌ده .

- جایی کار داشت.

- چرا پریشونی پسرم؟

دست مادرش‌رو می‌گیره با خودش به سالن می‌بره و من وقت دور شدن صدای مکالمه‌اشون رو می‌شنوم.

- وفا مریض شده، نگرانشم.

- ای وای، چش شده؟

به لطف مهرناز و سرک کشیدنش توی یخچال مابقی حرف‌هاشون رو نمی‌فهمم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۱

پس وفا خانم اونقدرام که من فکر می‌کردم بدشانس نیست و این شازده هم کم دوسش نداره. برام جالبه که خونه نمیاد و توی این مدت ندیدمش اما انگار اهل خونه به خوبی میشناسنش.

بعد از کمی صحبت کردن، مادرش رو تنها می‌ذاره و سمت اتاق خودش می‌ره. زنگ خونه به صدا درمیاد و جمعشون با حضور سعادت بزرگ و مهرو که اینبار بدون شوهرش اومده جمع می‌شه.

وقت نهار جوری دمغ و گرفته‌است که دیگران رو هم از حال و حوصله میندازه. می‌بینم که مادرش دست روی دستاش می‌ذاره بهش دلداری می‌ده.

- خوب می‌شه.

لبخند می‌زنه و با کرفسی که خودش سفارش پختش‌رو داده بود بازی می‌کنه. شیرین خانم کنارم میاد و با آخ بلندی به صندلی های پایه بلند زیر کانتر تکیه می‌ده.

-خسته نباشی شیرین خانم.

- قربونت. سپیده جون یه پارچ دوغ دیگه می‌بری سر میز من پا برام نمونده.

- بله حتما.

کنار میز می‌رم و پارچ دوغ رو کنار دست مهراب می‌ذارم. نیم‌نگاهی به سمتم میندازه، لیوانی پر می‌کنه و سر می‌کشه. مهرو که تا الان ساکت ترین فرد بود، لیوانش رو سمت مادرش می‌گیره و سر صحبت با مهراب‌رو باز می‌کنه.

- راستی نگار اومده ایران گفت تو این چندروز میاد ببینتت.

-اااا... کی اومده؟

- ازدواج نکرده؟

انگار بیشتر از مهراب، مهتاب و مهرناز از اومدن نگار خوشحالن که سوال می‌پرسن

سعادت به جای مهرو از بالای لیوان به من نگاه می‌کنه و من با پوزخندی که هیچ کنترلی روی مهارش ندارم چشم می‌گیرم و ازش دور می‌شم.

وفا، نگار، باده؛ تازه من خودم دوتا حساب می‌شم! کم نیاد یه وقت؟

- قدمش رو چشم.

- وای مهری یادته چقدر می‌خواستیش!؟

-مهتاب!

تذکر مادرشون به جای جمع کردن خنده مهتاب، صدای خنده بقیه اعضای خانواده‌رو هم بلند می‌کنه.

نمی‌دونم قضیه چیه که سعادت بزرگ هم اینطور داره می‌خنده.

- خب مگه دروغ می‌گم، بعدم خاطرخواه شدن مگه بده.

با شیطنت نگاهی به سعادت که از یادآوری این خاطرات چندان خوشحال بنظر نمی‌رسه می‌کنه.

- یادته بخاطرش خودکشی کردی؟ بعد فهمیدی قرص یبوست آقا جون بوده!

غذا توی گلوی مهرناز می‌پره و انقدر می‌خنده که صورتش سرخ می‌شه. سیمین خانم لب می‌گزه و

سعادت بزرگ با سرخوشی چند بار کله تکون می‌ده و قاشقش رو پر می‌کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۲

مهرو هم در شیطنت خواهرهاش شریک می‌شه.

- خودکشی کجا بود مهتاب، چرا گنده‌اش می‌کنی؟

زیرلب اما جوری که به گوش بقیه هم برسه ادامه می‌ده.

- داداشم همش پنج‌تا تا قرص خورد! تازه یکیشم سرماخوردگی بزرگسالان بود!

حتی من‌هم از تصور همچین خودکشی‌ای خندم می‌گیره. باورم نمی‌شه همچین کاری از مهراب سعادت سر زده باشه.گویا خود سعادت هم دست کمی از بقیه نداره که ته مایه خنده توی صداش موج می‌زنه.

- من فقط هجده سالم بود!

- حق داشتی داداشم، نگار هنوزم کم خاطرخواه نداره.

خیلی دوست دارم زودتر اون چند روز دیگه‌ای که این نگار خانم قراره پا به این خونه بذاره سر برسه و من حداقل سلیقه شازده دستم بیاد.

شوخی خانم‌های خانواده بالاخره جواب می‌ده و گل پسرشون از فکر و خیال یار عزیز کرده‌اش در میاد و بگو بخند می‌کنه.

با تموم شدن‌نهار، میز به کمک دخترها با سرعت جمع و آشپزخونه با کوهی از ظرف مواجه می‌شه.

- سپیده جون من می‌رم بالا یکم دراز بکشم. لطفا شام هرچی هست برنج نداشته باشه.

- چشم. چای نمی‌خورید؟

- نه قربونت. کمکی خواستی می‌تونی صدام کنی.

حرف سیمین خانم، تکلیف ادامه این مهمونی‌رو هم روشن می‌کنه و حالا من باید فکر شام باشم. شیرین خانم دائم بین سالن و آشپزخونه حرکت می‌کنه و من دلم به حال دست‌تنها بودنش می‌سوزه. برای کمک بهش چای دم می‌کنم و بعد از دم کشیدنش توی فنجون‌های سورمه‌ای رنگی که امروز صبح توی کابینت‌ها به چشمم خورد می‌ریزم و به سالن می‌برم. پدر و پسر مشغول صحبت‌هستن.

- قضیه مرادی چی بود؟

گوش‌هام تیز می‌شه. جلوی مهراب خم می‌شم و در جواب تشکرش، نوش جان آرومی می‌گم.

- هیچی کیسه دوخته بود مثل بقیه! صابرم باهاش بوده یجورایی!

دهنم از تعجب باز می‌مونه. پس بیخودی نبود که روز تصادف کسی جز من به داد مهراب نرسید. به سختی پاهام رو وادار به حرکت می‌کنم تا واکنشم جلب توجه نکنه.

برخلاف من، پدرش آروم و خونسرد سر تکون می‌ده و هووم کشیده‌ای هم در جوابش می‌گه.

- مدارک چی؟ چیز جدیدی پیدا کردی؟

-یه چیزایی دارم. بازم پیدا می‌شه نگران نباش!

-اونی که گفتی داره تو کار...

بین حرف پدرش می‌پره و اجازه کامل شدن جمله‌اش رو نمی‌ده.

- اونم حله... اصلا مشکلی نیست!

دلم می‌خواد این بازی زودتر خاتمه پیدا کنه و شاید تنها راهش گرفتن جفت گوشام وقت این حرف‌ها باشه اما حالا که شنیدم و می‌دونم که حرف‌هاشون می‌تونه سرنخ‌های خوبی به بچه‌ها بده کنترل کردن وسوسه‌ام کار آسونی نیست. نمی‌دونم تصمیم درست چیه و تنها راه حلی که درحال حاضر دارم سکوته.

- سپیده امشب از اون دسرا درست می‌کنی؟

هووف چیزی به عنوان تعارف یا رودربایستی توی تربیت سیمین خانم هیچ جایی نداشته.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۳

لبخندی به روی مهتاب می‌زنم.

- باشه عزیزم.

دختر ببچاره امروز چشم انتظار حضور پیمان بود اما نگاهش به در خشک شد و خبری از اون چشم قشنگ نشد. به کانتر تکیه می‌ده و نیم نگاهی به در ورودی میندازه.

- پیمان هم نیست حوصله آدم سرمی‌ره. شام میاد؟

بلا خانم می‌خواد از من حرف بکشه! شاید هم از من به عنوان یک رقیب می‌ترسه و می‌خواد مزه دهنم‌رو بدونه.

- نمی‌دونم والا. بیاد یا نیاد مهم نیست. تازه وقتی نیست من راحت تر کار می‌کنم.

حس خوبی که از جوابم می‌گیره توی صورتش مشخصه. با خیال راحت تری به پدر و برادرش ملحق می‌شه و خودش رو با گوشی سرگرم می‌کنه.

انگار شانس باهاش یاره که چند دقیقه بعد، صدای زنگ خونه بلند می‌شه و پیمان با صورتی خسته داخل میاد.

- سلام به همگی.

سمت سعادت بزرگ می‌ره و دست می‌ده.

- خوبید شما؟

- سلام پیمان چقدر دیر کردی!

سرسری مهتاب رو از سر باز می‌کنه.

- سلام دخترم. مهراب بیا یه لحظه.

با گفتن معذرت می‌خوام، دست مهراب رو می‌کشه و از جمع فاصله می‌گیره. حرفاش انقدر مهمه که حتی متوجه من نمی‌شه و اگر اشاره مهراب نبود حتی سلامم بی جواب می‌موند.

چیزی رو برای سعادت توضیح می‌ده و من از دیدن حرکت دست‌هاش و تاکیدی که روی حرف‌هاش داره، مضطرب می‌شم. نکنه فهمیدن فلش نیست؟

مهراب با آرامش سر تکون می‌ده و هر ازگاهی دستی هم به دور لبش می کشه. جمله آخر پیمان هرچیزی که هست، برخلاف این چند دقیقه هردوشون رو می‌خندونه. شازده دستی روی شونه پیمان می‌ذاره و با دوضربه آرومی که به نشانه قدردانی می‌زنه بحث‌رو تموم می‌کنه. لحظه آخر سر می‌چرخونه و مچ نگاهم رو می‌گیره. استرسم بیشتر می‌شه. لیوان بزرگی برمی‌دارم و سراغ کتری می‌رم و برای خودم یک لیوان چای می‌ریزم. به خودم نهیب می‌زنم که حواسم باشه و سمت سالن و از همه مهمتر جایی که سعادت بود سر نچرخونم.

نکنه فهمیدن من برداشتم؟ اگه دوربینا با برق قطع نشده باشن چی؟ اینا مچ صابرم گرفتن ولی داد و قال نکردن.

- ببینمت!

-هیع!

با شنیدن صدای سعادت از پشت سرم، جیغ می‌کشم و لیوان از دستم میوفته. چای داغ پوستم رو می‌سوزونه و صدای بلندم سیمین خانم و دخترا رو هم به آشپزخونه می‌کشونه. سعادت قدمی جلوتر میاد تا دستم رو ببینه.

- چی‌شدی؟ حواست کجاست آخه تو؟ بگیر زیر آب.

قدمی عقب می‌رم و اجازه نزدیک شدن بهش نمی‌دم.

- خوبم.

- بب...

حرفی که تا نوک زبانش اومده می‌خوره. نگاهم رو به پوست سرخم می‌دم و به روی خودم نمیارم که ثانیه‌های زیادی نگاهش روی تمام وجودم سنگینی می‌کرد.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۴

سیمین خانم به موقع خودش رو دخالت می‌ده و سمتم میاد.

- شیشه تو پات نره دختر.

- نه بابا زیاد خورد نشد دو سه تکه شده.

پیمان بدون اینکه اثری از اون خستگی ورود توی صورتش باشه از شرایط پیش اومده استفاده می‌کنه و به قالب همیشگی‌اش بر می‌گرده.

- این سپیده کلا ضرره؛ باز چی شکوندی!

با چشم‌های درشت شده بهش نگاه می‌کنم. یکجوری حرف می‌زنه انگار من هر روز اینجا بشکن بشکن راه میندازم.

-من؟!

-آره تو.

حق به جانب ادامه می‌ده.

- چشماتو اونجوری نکنا، چشماش خیلی کوچیکه راه به راهم چشم درشت می‌کنه.

سیمین خانم بی توجه به کل‌کل‌های من و پیمان، کار خودش رو انجام می‌ده. خم می‌شه و از روی زمین لیوانی که دو تکه شده رو بر می‌داره و در برابر نگاه ناباور من به سطل میندازه و رو به گل پسرش می‌کنه.

- مهراب عسل داری؟

سعادت با بدخلقی عقبگرد می‌کنه وسراغ پدرش توی سالن می‌ره و پیمانی که شیطنتش گل کرده و قصد خشکیده شدن نداره رو هم صدا می‌کنه.

- خودش جای همه چیزو بلده.

انقدر خجالت‌زده و شرمگینم که نه می‌تونم تعجبم رو از رفتار محترمانه سیمین خانم نشون بدم نه از ابروهای گره خورده سعادت. این خانواده، هربار به یک شکلی من‌رو دچار حیرت می‌کنند.

تو فکر و خیال خودم غرقم که دستم یکباره آتش می‌گیره و من متوجه حرکت دست سیمین خانم روی پوستم می‌شم. صورتم رو از سوزش زیادش جمع می‌کنم.

- میدونم می‌سوزه اما صبر کن عسل نمی‌ذاره تاول بزنی.

علاوه بر حیرت، کارها و رفتارهای این خانواده بار عذابی که روی وجدانم سنگینی می‌کنه رو بیشتر می‌کنه. لب‌هام رو از هم فاصله می‌دم.

- ممنون.

لبخند می‌زنه و از جاش بلند می‌شه. از شیرین خانم سراغ بعضی چیزهارو می‌گیره و برای خودش دست به کار می‌شه.

❊

تا وقتی سیمین خانم شب بخیر می‌گه، مهتاب از بوسیدن برادر عزیزش دست می‌کشه و مهرناز با خستگی روی صندلی عقب ماشین گرون قیمت پدرش جا می‌گیره، خونم به معنای واقعی کلمه به جوش میاد. بی چشم و رو نیستم اما تمام کارهایی که خانم‌های خونه به عنوان کمک انجام دادن به جز گم کردن دست و پام، هیچ فایده‌ای نداشت. بیشتر از روزهای دیگه خسته شدم اما نتیجه برام رضایت بخش نبود.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۵

اگر بخوام‌رو راست باشم باید بگم بیشتر از دخالت‌های‌خانم‌ها، رفتار مهراب سعادت کفرم رو درآورد. بعد از رفتنش از آشپرخونه، جوری‌حضورم‌رو نادیده گرفت انگار من بودم که با وجود یه آدم دیگه که از قضا خیلی هم برام مهمه، شب بردمش دریا و بهش گفتم خوشگله!

خوشحال از تمام شدن این‌وضع، لباس می‌پوشم و قصد رفتن می‌کنم.

- شیرین خانم جون، من دارم می‌رم. دیر شده می‌ترسم ماشین گیرم نیاد.

فاصلم تا سعادتی که توی سالن با پیمان‌مشغول صحبت کردن زیاده اما مطمئنم صدام به اندازه لازم بلند بود که به گوششون برسه. برخلاف روزهای قبل هیچ واکنشی نشون نمی‌ده و حتی براساس حرف روز اول خودش، برام ماشین نمی‌گیره.

اصلا بهتر! این‌طور آدما هرچی دورتر، زندگی بی حاشیه تر. والا!

پیمان برای خداحافظی از همون جا دست بلند می‌کنه و آروم چیزی به رئیسش که حتی زحمت چرخوندن سرش‌رو به خودش نمی‌ده می‌گه. نه چیزی از حرفش می‌فهمم نه جوابی که می‌گیره. فقط صورتش رو می‌بینم که به لبخند زیبایی مزین می‌شه

و نگاهی که آبستن تعجب، بین من و مهراب جابه‌جا می‌کنه.

بی معطلی بیرون میام و راه خونه‌رو پیش می‌گیرم.

به درک؛ مردک‌از خود راضی!

****

سرور کم حرف تر از همیشه توی اتاق به کارهای خودش مشغوله و من می‌دونم که مکالمه دیشبمون در این میل به کم‌حرفی بی تاثیر نیست. مامان راضی از حضور به موقع و زنگی که قبل از حرکت بهش زدم، در آرامش مشغول تدارک دیدن نهار برای فردای خواهرمه!

دلم برای ساعت های زیادی که سرور سرپا می‌ایسته و توی تولیدی زحمت می‌کشه کبابه. دوست دارم کمکش کنم و از این سختیا نجاتش بدم. اما سکوت می‌کنم و حرفی از شنیده‌هام توی خونه سعادت نمی‌زنم.چون حالا دیگه عقلم بهم می‌گه بهترین کمکی که من می‌تونم داشته باشم، فاصله گرفتن از اون خونه و آدماشه و در کمال تعجب، فقط دلم می‌دونه چرا!

موندنم حاصلی جز فاجعه نداره. فاجعه‌ای به اسم خیانت و بدترین بخش ماجرا اینه که توی این شرایط هیچ نقطه روشنی وجود نداره چون برای هردو طرف خائن به حساب میام!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۶

بیخود نیست که به کارهایی مثل کار ما می‌گن خلاف. چون برای به ثمر رسوندشون انقدر باید نتیجه‌های نامعقول بگیری و توی بی‌راهه ها پرسه بزنی و زخمی بشی تا جواب بده. البته برای ما آدمای معمولی این‌طوره، وگرنه اگه مثل خیلی از کله‌گنده‌ها پشتوانه داشته باشی به جای خلاف، اسمش می‌شه تجربه یا در بدترین حالت می شه چالش!

سه تا کاسه بستنی می‌ریزم و کنار مامان می‌رم. از توی هال سرور رو صدا می‌زنم.

- سرور بیا بستنی.

- صبر می‌کردی خالتم بیاد یه دفعه می‌آوردی.

کاسه مامان رو جلوش می‌ذارم و خودم هم مشغول می‌شم.

- تازه رفته حمام. بیاد میارم براش. تعارف که نداریم باهم.

صدام‌رو بالا می‌برم.

- سرور آب شدا!

مامان که مشخصه حرفی روی دلش سنگینی می‌کنه، به سمت من متمایل می‌شه و صداش‌رو پایین‌میاره.

- نمی‌دونم چشه باز. فکر کنم دعواش شده!

- با کی؟

لب بر می‌چینه و نیم نگاهی به در اتاق میندازه.

- با همین پسره دیگه؛ چند روزه تو هَمه!

فضولیم گل می‌کنه و چی بهتر از تبادل اطلاعات با مامان.

- من شمال بودم طوری شد؟

از همصحبتی با من راضی بنظر می‌رسه؛ شونه بالا می‌ده و ژست ندونستن می‌گیره اما من خوب می‌دونم که حرف‌های زیادی داره.

- نمی‌دونم من ولی فردای روزی که تو رفتی دیر اومد، معلوم بود دعوا کرده.

- وا از کجا می‌دونی؟

چشم غره می‌ره و صدای تلویزیون‌رو زیاد می‌کنه تا پچ‌پچ‌هامون به گوش سرور نرسه.

- من از رنگ و روی بچه‌هام و می‌فهمم چخبره! از راه رسید شامشو خورده نخورده گفت می‌رم بخوابم. روز بعدشم که از سر کار اومد اعصاب نداشت. دیگه خالتم فهمیده بود یه چیزی هست. الانم دو روزه کلا گیج

می‌زنه... آره به اعظم گفتم فردا بریم یه سر بهشت زهرا یه فاتحه بخونیم.

مامان با عوض کردن یکباره بحث و تسبیح دست گرفتن، می‌گه که سرور از اتاق بیرون اومده. ته بستنیم رو درمیارم و با صدای خاله اعظم که ازمون میخواد پشتش رو کیسه بکشیم جمع رو ترک می‌کنم. مامان اشتباه نمی‌کنه. حتما مشکلی بین سرور و مجتبی پیش اومده و من از ته دلم می‌خوام که ارتباطی به من نداشته باشه.

پشت خاله‌رو کیسه می‌کشم و بیرون میام. می‌خوام سراغ سرور برم و بفهمم قضیه چیه اما بلند شدن صدای پیام گوشیم مسیرم‌رو تغییر می‌ده.

《می‌شه فردا بیام دنبالت؟》

بی حوصله برای مجتبی اوکی می‌فرستم و توی دلم به تشخیص مامان آفرین می‌گم.

******

بدو بدو خودم رو به سر کوچه می‌رسونم و با یک‌نگاه چراغ‌های چشمک زن ماشین مجتبی رو تشخیص می‌دم. خوشحال از این‌که مجبور نیستم سوار اتوبوس بشم و بعدم کلی توی سربالایی پیاده گز کنم در رو باز می‌کنم و روی صندلی جاگیر می‌شم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۷

- سلام، صبح بخیر.

سعی می‌کنه خوش‌رو باشه اما نتیجه چندان قابل قبول نیست.

- سلام خوبی؟

مرسی تو خوبی؟

ماشین رو به حرکت درمیاره و در جواب احوالپرسیم به یک «اِی» بسنده می‌کنه.

- چی‌شده؟

نگاهش رو به خیابون می‌ده و من از نیمرخش هم می‌تونم بفهمم که حرف زدن براش راحت نیست.

بی مقدمه بحثی که برای گفتنش اول صبح زحمت رسوندن من تا اون سر شهر رو به خودش داده، شروع می‌کنه.

- سرور جوابمو نمی‌ده.

لب می‌گزم تا نخندم. دعوا و قهر اتفاقات خوشایندی نیستن اما از اینکه باعث بیرون کشیدن احساسات مجتبی شدن خوشم میاد. مجتبی ای که از پس باز کردن قفل فایل‌های امنیتی برمیاد اما از بازکردن قفل زبان خواهر من عاجز شده!

- قضیه چیه؟

- دعوامون شد!

پاش‌رو روی پدال گاز می‌ذاره و از ماشین جلویی سبقت‌می‌گیره.

- سر چی؟

- سر تصادف ماشین این پسره سعادت و موتوری و... ترسیده بود دیگه، یعنی هممون ترسیده بودیم. گفت تو برگردی دیگه‌نمی‌ذاره پا تو خونه این یارو بذاری!

خواهر درونگرای مهربون من!

- تو که فلشو دادی به رضا خیالمون راحت شد. اما وقتی عکسارو دیدیم گند خورد تو اعصاب هممون. من گفتم باید ادامه بدیم و تو هم فلشو برگردونی ولی سرور می‌گفت نه.

دستش رو روی بوق می‌ذاره و بوق کشداری که برای راننده بی هوا ترمز کرده جلویی می‌زنه، خودش به تنهایی جای چندتا فحش کشدار حرف برای گفتن داره.

-خب؟

- خب نداره دیگه. یکی من گفتم یکی اون. آخرش گفت دیگه باهم نباشیم بهتره.

سکوت می‌کنم تا اگر حرف دیگه‌ای هم مونده بزنه.

- الانم دو روزه کلا جوابمو نمی‌ده.

از اینکه با مخالفتم تنها امید خواهرم برای ادامه رابطش با مجتبی‌رو ناامید کردم حس بدی دارم. شاید اگر من دیشب نه نمی‌آوردم با مجتبی آشتی می‌کرد.

- باهاش حرف می‌زنم نگران نباش!

- نمی‌تونم!

چشم از نیمرخ کلافه‌اش نمی‌گیرم و مجتبی برای اولین بار، پیش من به عشقی که نسبت به خواهرم

داره اعتراف می‌کنه اما شرایطی که داریم اجازه لذت بردن از شنیدن این اعتراف رو نمی‌ده.

- سرور تنها انگیزه‌ام برای زندگیه. می‌بینی‌که برای داشتنش و راحتیش کجا وایسادم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۸

دیدن اون چشم‌های غمزده بند دلم‌رو پاره می‌کنه.

- من درستش می‌کنم.

لبخند کم جونی می‌زنه و سرخیابان اصلی نگه می‌داره. در ماشین‌رو باز می‌کنم ولی قبل از پیاده شدن صدای مجتبی‌رو می‌شنوم.

- باده؟

برمی‌گردم.

-ممنون که به فکری!

پلک‌هام روی هم میوفته، کشیدن لب‌هام به دوطرف درد داره اما تلاش می‌کنم و نتیجه می‌گیرم.

مسیر باقیمونده تا خونه‌رو به کارهایی که باید انجام بدم فکر می‌کنم.

زنگ در رو فشار می‌دم و در با صدای تیک باز می‌شه. توی این مدت به خوبی فهمیدم که بی حرف باز شدن در، یعنی باید دنبال دلایلی که حال شیرین خانمو ناخوش کرده بگردم وگرنه روزهای عادی صدای سلام گفتنش از پشت پنل تا وسط کوچه می‌رسه.

وارد می‌شم و اولین چیزی که توی چشمم میاد حیاط نه چندان‌مرتبه و نمی‌دونم چرا آقا مصطفی نمیاد.

در ورود بازه و احتیاجی به در زدن‌نیست. هل می‌دم ولی بیشتر از یک قدم جلو نمی‌رم چون قامت کشیده سعادت مقابلم قرار می‌گیره.

صورت اصلاح شده، بوی عطری که بیشتر از روزهای دیگه تو شامه می‌زنه ، موهایی که از دیشب تاحالا مدلشون تغییر کرده و لباس رسمی‌ای که تن زده، خبر از قرار مهمی می‌دن.

- سلام.

سرگرم بستن بند ساعتشه و سر بلند نمی‌کنه. از جلوی راهش کنار می‌رم و جواب کوتاهی می‌گیرم.

-سلام!

همین! بدون هیچ ارتباط چشمی از کنارم‌می‌گذره و سوار ماشینش می‌شه.

- اومدی سپیده جان؟

- سلام، صبح بخیر.

- صبح تو هم بخیر، آقا گفت برای ناهار فسنجون درست کنی!

آقا بدجور شمشیرش‌رو از رو بسته!

صبحانه مختصری می‌خورم و بعد از اون دست به کار می‌شم. شیرین خانم برخلاف همیشه یک گوشه نشسته و بی هیچ‌حرف یا دخالتی تو خودشه. هر چند لحظه یکبار هم نفس عمیقش رو آه مانند خارج‌می‌کنه. در جواب حرف‌هام جمله‌های کوتاهی می‌گه و حتی یوقتا انقدر تو خودشه که بعضی حرفام‌رو نمی‌شنوه.

خورشت‌رو بار می‌ذارم و وقتی از شیرین خانم ناامید می‌شم، به حیاط می‌رم تا حال و هوام عوض بشه. با اینکه زمان زیادی از آخرین باری که آقا مصطفی اومد نمی‌گذره اما حسابی از ریخت و قیافه افتاده و به هم ریخته شده. خاک باغچه‌ها خشکه و گل‌گیاه‌های طفل معصوم برای یه قطره آب له‌له می‌زنن. شلنگ آب رو باز می‌کنم و به باغچه‌ها آب می‌دم. بوی خاک نم‌خورده سرحالم میاره. کم‌کم جو باغبونی سراغم میاد و دلم می‌خواد دست به کار بشم. داخل می‌رم و شیرین خانم‌رو صدا می‌زنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۵۹

- شیرین خانم وسایل آقا مصطفی کجاست؟

از اتاقش بیرون میاد.

- وسایل اونو می‌خوای چیکار؟

- حوصلم سر رفته یکم به باغچه‌ها برسم.

تعجب می‌کنه و دستی توی هوا تکون می‌ده تا منعم کنه.

- وا... اینا که کار منو و تو نیست. دست نزن بیخودی فقط خاکی می‌شی.

کوتاه نمیام و اصرار می‌کنم.

- حالا امتحانش که ضرر نداره.

- تو اتاقک کنار حیاطه همه چی هست.

این‌طور دمغ دیدنش حس خوبی نداره.

- من که بلد نیستم میای بهم بدیشون؟

با اکراه قبول می‌کنه و همراهم می‌شه. با دیدن انباری، بیشتر از رسیدگی به حیاط، ذوق استفاده از وسایل رو دارم. چنگک بزرگ و بیلچه‌رو بر می‌دارم. دستکشای سبزرو دستم می‌کنم و کلاه حصیری که از دیوار آویز شده رو سرم می‌ذارم.

- اینارو می‌خوای چیکار؟

کلاه دیگه‌ای هم بر می‌دارم و سر شیرین خانم می‌ذارم.

- یکم حال و هوامونو عوض کنیم شیرینم.

می‌خنده و بدون مخالفت همراهم می‌شه. هردومون ناواردیم و بیشتر از کمک، داریم کار زیاد می‌کنیم. خاک باغچه رو زیر و رو می‌کنیم و چندتا گلدون کهنه‌ای که گوشه انباری افتادن رو با گلدونای جدید عوض می‌کنیم و کود می‌دیم. برگ‌هایی که کف باغچه موندن رو بر می‌دارم و نشون شیرین خانم می‌دم.

- آقا مصطفی هم سَمبل می‌کنه‌ها. اینارو بر نمی‌داره درست معلوم نیست از کی اینجان!

- کی دلش می‌سوزه که آقا مصطفی دومیش باشه؟

شیرین خانم که حال و هواش حسابی فرق کرده داخل می‌ره تا کیسه ای برای جمع کردن آشغال‌ها بیاره. دستی به صورتم می‌کشم و عرقی که روی پیشونیم راه گرفته پاک می‌کنم.

بعد از تحویل گرفتن کیسه‌ها الباقی کارهارو خودم انجام می‌دم و در نهایت وقتی کف حیاط رو آبپاشی می‌کنم، در باز می‌شه ماشین سعادت داخل میاد.

پارک می‌کنه و مشخصه که انتظار دیدنم توی همچین وضعیتی‌رو نداره. نزدیک می‌شه و نگاه کلی به دور و اطرافش می‌کنه.

- سلام.

- سلام. این چه وضعیه؟

قبل از این‌که بخوام جوابی بدم، دستش جلو میاد و روی صورتم کشیده می‌شه. خاک و گلی که به انگشتش چسبیده می‌تکونه. خم می‌شه و چنگکی که روی زمین افتاده برمی‌داره و کنار می‌ذاره.

- چیکار می‌کردی.

- اممم... یکم با شیرین خانم به باغچه‌ها رسیدیم.

- شما مگه باغبونی؟

- آخه آقا مصطفی نیومده بود.

- هرکی نیاد شما باید جاش وایسی؟

برخلاف اخمش، لحنش مواخذه‌گر نیست، بیشتر می‌خواد بخاطر زحمت زیادی سرزنشم کنه.

سر پایین‌میندازم تا باهاش چشم تو چشم نباشم.

- خودم خواستم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۰

وقتی صدایی ازش به گوشم نمی‌رسه، نگاهم رو بالامی‌دم و گوشه بالا رفته لبش رو می‌بینم. قطره آبی که از گوشه سرم راه می‌گیره تا روی گونه‌ام دنبال می‌کنه و دلش به رحم میاد.

- بسه دیگه... بیا تو.

عینکی که روی سرش داشت برمی‌داره و سمت خونه می‌ره. شیر آب رو می‌بندم و بعد از اینکه وسایل رو توی انباری جا دادم، زود سراغ کار خودم می‌رم تا بهونه دستش ندم.

- آقا ناراحت شد؟

دیس برنج رو پر می‌کنم و با بی‌خیالی دستی توی هوا تکون‌می‌دم.

- آقا کِی ناراحت نمی‌شه؟ همیشه یه بهونه‌ای برای اخم و تخم داره، خیلی سخت نگیر به خودت. پیمان امروز نمیاد؟

- نه انگار!

میز رو در حضور شازده می‌چینم و با جاگرفتنش روی صندلی، عقب می‌کشم. هنوز شروع نکرده که صداش بلند می‌شه.

- شیرین خانم؟ شما این دو روز زحمت تمیز کردن اتاق منو کشیدی؟

رنگ از روی شیرین خانم می‌پره.

- نه آقا، تا شما نگی من دست به اتاقتون‌نمی‌زنم.

- لطف داری شما.

بعد از شیرین خانم نوبت به من می‌رسه.

-سپیده؟

نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم به اون‌فکر مزخرفی که می‌گه قرار سراغ فلش رو بگیره بی توجه باشم. از روی کانتر خم می‌شم و جواب می‌دم.

- بله؟

حتی سر نمی‌چرخونه. انقدر در سکوت به غذا خوردنش ادامه می‌ده که بیرون می‌رم و کنارش می‌ایستم.

- بله؟

-شما که کمک همه هستی این دو روز چیزی پیدا نکردی؟

-چیز یعنی چی؟

- یعنی یه فلش سیاه!

زانوهام سست می‌شه و مار بزنه زبونمو که گفتم سراغی از فلش نگرفتن.

-نه... ندیدم.

- هووم... باشه ممنون. بعد از نهار آماده شو باید بریم جایی!

قلبم ایست می‌کنه و دست و پاهام بی‌حس می‌شه. حتما فهمیده، فهمیده من یه غلطی کردم و می‌خواد بی سر و صدا تحویل پلیسم بده. شایدم قراره سرم‌رو بکنه زیر آب!

- بامنی‌د؟

قاشقی برنج و خورشت می‌خوره و با خونسردی تمام تا پایین فرستادن آخرین دونه برنج صبر می‌کنه.

- کس دیگه‌ای این‌جا هست؟

- بله شیرین خانم!

نگاه عاقل‌اندرسفیه‌اش رو بهم می‌دوزه و دوباره مشغول می‌شه.

- کجا می‌ریم؟

ساعتش رو چک می‌کنه.

- ساعت چهار می‌ریم. من حتی یک دقیقه‌هم صبر نمی‌کنم.پس برو نهارتو بخور!

قطعا موندنم بی فایده‌است. روی پاشنه پا می‌چرخم و به آشپزخونه می‌رم. شیرین‌خانم هم که مثل خودم همیشه کنجکاوه، سالن رو از نظر می‌گذرونه و آروم‌لب می‌زنه.

- چی می‌گفت؟

ترجیح می‌دم بهش بگم تا اگر بلایی سرم اومد یکی خبر داشته باشه. اصلا شاید شیرین خانم چیزی بدونه و روشنم کنه.

- گفت ساعت چهار حاضر باشم بریم جایی!

صورت متعجب شیرین خانم بیشتر می‌ترسونتم. این یعنی حتی این زن همیشه طرفدار آقاش هم، انتظار همچین چیزی رو نداشته و از من جواب می‌خواد و من هیچ جوابی براش ندارم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۱

نمی‌دونم درست ترین کار توی این لحظه چیه؟ انقدر فکر می‌کنم که نه چیزی از مزه غذا می‌فهمم نه حرف‌های زیرلبی شیرین خانم.

شاید فهمیده من برداشتم و قراره بلایی سرم بیاره شایدم همه این افکار مزخرف، ساخته ذهن من باشه.

محض احتیاط پیامی به مجتبی می‌دم و درجریان می‌ذارمش اما گوشزد می‌کنم که تا وقتی جای نگرانی نیست، به کسی چیزی نگه و بیخودی آشوب درست نکنه.

همزمان با آماده شدنم، شرایط و حرف‌های مختلف رو مرور می‌کنم و برای سوال های احتمالی سعادت دنبال جواب می‌گردم و هرکدوم رو به خودم دیکته می‌کنم. در نهایت هم دستی به سر و صورتم می‌کشم تا رنگ پریده‌ام دستم‌رو رو نکنه.

شال روی سرم مرتب می‌کنم و منتظر اومدنش می‌شینم. راس ساعت چهار صدای حرکتش‌رو از روی پله ها می‌شنوم. مثل صبح به خودش رسیده.

- حاضری؟

- ب...بله!

پیامی برای کسی تایپ می‌کنه و من شبیه آدمی که با پای خودش داره به قتل‌گاه می‌ره پشت سرش حرکت می‌کنم. در رو باز می‌کنه و بدون بلند کردن سرش از روی گوشی، منتظر می‌مونه تا اول من رد بشم.

دزدگیر رو می‌زنه و به محض سوار شدن قفل زبونم باز می‌شه.

- ببخشید... کجا می‌ریم؟

بیشتر از یک نیم نگاه بهم توجه نداره.

- جای بدی نیست.

- خب منو چرا می‌برید؟

تک خنده‌ای می‌زنه و نگاهم می‌کنه.

- پس کیو ببرم؟ جای خوب دوست نداری؟

لبم رو با زبون تر می‌کنم و دور و اطراف رو زیر نظر می‌گیرم تا بفهمم مسیرمون به کجا ختم می‌شه.

سکوتش به اضطرابم دامن می‌زنه و من این‌رو نمی‌خوام. دوست دارم‌چیزی بگم و این جَو رو بشکنم اما رفتار سعادت اجازه نمی‌ده تا اینکه بی هوا کنار می‌کشه و شیشه‌رو پایین می‌ده و پسری که درحال جمع کردن زباله‌های داخل مکانیزه‌است صدا می‌زنه.

- چطوری عمو؟ خسته نباشی!

پسر بچه مبهوت تشکر می‌کنه.

- نهار خوردی؟

- نه هنوز.

کیف پولش رو بر می‌داره، چتدتا تراول ازش بیرون می‌کشه و سمت پسر بچه می‌گیره.

- پس نهار مهمون من!

برق چشمای پسر انقدر زیاده که استرسم رو فراموش می‌کنم و لبخند می‌زنم. مخصوصا وقتی مغرور مثل یه مرد نمی‌پذیره.

- نه مرسی!

مهراب با خنده پول‌هارو توی جیبش لباسش می‌ذاره.

-گفتم مهمون من بگو چشم. آدم رو حرف بزرگترش حرف نمی‌زنه.

ماشین رو به حرکت درمیاره و با تک بوقی از پسر بچه خداحافظی می‌کنه.

یعنی مرد خوش قلبی که کنار من نشسته ممکنه آسیبی بهم بزنه؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۲

لبم رو با زبون تر می‌کنم، صاف توی جام می‌شینم و از فرصت پیش اومده به نفع خودم استفاده می‌کنم.

- امان از نداری، خدا خیرتون بده، واقعا این بچه‌ها خیلی نیاز دارن!

سرمی‌چرخونم تا واکنشش رو ببینم. به در تکیه می‌ده و خیره به مسیر، دستش رو تکیه‌گاه بدنش می‌کنه.

- البته! باید حمایت شن، همین که سراغ دزدی و گدایی نمی‌رن خودش خیلیه!

مو به تنم سیخ می‌شه.

- والا دزدم اگر مجبور نباشه سراغ دزدی نمی‌ره. جامعه خرابه، وقتی نون می‌شه دونه چهار هزار تومن. کرایه خونه‌های سنگین، کارای کم دستمزد، زندگیای بی آینده. والا خیلی از این دزدا حتی بخاطر خانواده هاشون سراغ این کارا میان وگرنه که آدم حسابین! کی دلش می‌خواد دزدی کنه اگ...

پیچیدن صدای زنگ تلفن همراهش، رشته کلامم‌رو پاره می‌کنه. ناچار سکوت می‌کنم و با پیچیدن ماشین به سمت اتوبان کرج، رسمافاتحه خودم‌رو می‌خونم.

لابه‌لای صحبتش با مخاطب پشت خط، خودم‌رو به در می‌چسبونم و توی ذهنم حساب می‌کنم اگر همین

الان خودمو بیرون بندازم چقدر احتمال زنده موندنم وجود داره!

- خودت درستش کن من امروز نمی‌رسم!

تماس رو قطع می‌کنه و داخل فرعی می‌پیچه و ابروهای من با دیدن تابلوی مقابلم بالا می‌پره. آب دهنم رو قورت می‌دم و دور و اطرافم رو نگاه می‌کنم تا درست بفهمم چه‌خبره!

- چرا ساکت شدی؟

- اینجا چی‌کار داریم؟

پارک می‌کنه و با خنده‌ای که به چشم‌هاش راه پیدا کرده پیاده می‌شه.

-کارای خوب!

قدم به قدم همراهش می‌شم و با تعجب دور و اطرافم رو نگاه می‌کنم تا چیزی دستگیرم بشه.

- سلام آقا خوش اومدین!

- سلام ممنون. حالش چطوره؟

مشخصه که پای موضوع مهمی درمیونه که مرد تلاش می‌کنه خیال سعادت‌رو راحت کنه.

- عالی... خیلی خوبه اصلا جای نگرانی نیست. بیارم ببینیدش؟

- آره لطفا!

مهراب به دنبال ردی از من که سکوتم زیادی به چشم میاد سر می‌چرخونه و با دیدن صورت حیرت‌زده‌ام که میخ صدا و تصویرهای دور و اطرافمه لبخند می‌زنه و سمتم دست دراز می‌کنه.

- بیا این‌جا.

کنجکاو، جلو می‌رم و قصد سوال‌پیچ کردنش رو دارم اما با دیدن مرد و همراهی که داره، ناخواسته سکوت می‌کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۳

نگاهم میخ اون هیبت زیبایی می‌شه که با رنگ سیاهش مقابلم قدالم کرده.

- نترس بیا جلوتر.

به دعوت سعادت کمی نزدیک تر می‌رم و پر از ترس و کنجکاوی، دستم رو بالا میارم تا بدنش رو نوازش کنم. دمش رو تکون می‌ده و ضربه آرومی بهم می زنه.

از جا می پرم و یک قدم عقب می‌رم اما دست مهراب روی شونه‌هام می‌شینه و اجازه فاصله گرفتن بیش از این رو نمی‌ده.کنار گوشم پچ می زنه:

-نترس... به کارت ادامه بده. وفا دختر خوبیه!

وفا؟! وفا اسم اسبش بود؟!

نفس گرمش بیش از اندازه داره گردنم رو قلقلک می ده. گیج و گنگ کمی عقب می‌کشم و به چهره‌اش با دقت نگاه می‌کنم. چرا اینجاییم؟ چرا داره روشنم

می‌کنه؟ چرا نمی‌ذاره فاصله‌ای که بینمون ایجاد می‌شه عمق بگیره؟

لب‌هاش کش میاد و صدای تک خنده اش به گوشم می‌رسه. برخلاف من با جرئت کنار وفا می‌ایسته و سر و گردنش رو با جون و دل نوازش می‌کنه. حیوون هم که عشق صاحبش رو احساس می‌کنه، چشم می‌بنده و خودش‌رو به دست‌های گرم مهراب می‌سپاره.

- دوست داری سوار بشی؟

- من... دوس دارم... ولی بلد نیستم!

-یاد می گیری. البته وفاخانم امروز باید استراحت کنه. یه روز دیگه میایم پیشش!

مرد رو مخاطب قرار می‌ده.

- کیوان می‌تونی اسب بابارو آماده کنی؟

- بله آقا الساعه!

رو به من می‌کنه.

- همین جا بمون من زود میام.

تا اومدنش، کمی به خودم اجازه پیش‌روی می‌دم و به سر و صورت وفا دست می‌کشم. از اینکه وفا اون لعبتیه که پیمان می‌گفت خنده‌ام می‌گیره.

کیوان با اسب قهوه‌ای رنگی بیرون میاد و چند دقیقه بعد از اون مهراب با سر و شکل جدید و متفاوتی مقابلم ظاهر می‌شه.

ضربان قلبم بالا می‌ره و چقدر تفاوت هست بین این تپش‌ها و کوبش‌هایی که در طول مسیر داشتم.

مهراب دهنه اسب رو می‌گیره و سر و وضعم رو برانداز می‌کنه.

- لباست زیاد مناسب نیست اما عیبی نداره.

سر و صورت اسب رو نوازش می‌کنه و چندبار می‌بوسه. پا روی رکاب می‌ذاره و به راحتی بالا می‌ره.

- پاتو بنداز توی رکاب و خودتو بالا بکش. اینجوری!

پایین میاد و به من اشاره می‌کنه. نه تنها اولین تلاشم که همه تلاش هام بی نتیجه می مونه و مهراب سعادت هربار با حوصله نکاتی رو بهم گوشزد می‌کنه. کلافه از بی دست‌وپاییم برای آخرین بار تلاش می‌کنم و ناخواسته غر می‌زنم.

- این بار نشه دیگه نمی‌خوام. من پاهام کوتاه نیستا نمی‌دونم چرا نمی‌رسه به این!

پامو به زحمت بلند می‌کنم و وقتی به رکاب می‌رسونم، دستش روی کمرم قرار می گیره. شوکه می‌شم و چیزی تا از دست دادن تعادلم نمونده که لب می‌زنه:

_ نترس...فقط می خوام کمکت کنم.

با کمکش بالاخره سوار می شم اما ترس زیادی تو جونم هست. با اولین حرکت اسب می ترسم و جیغ می کشم. حیوون بیچاره از صدای بلندم جری می‌شه و قصد حرکت بیشتر داره اما مهراب جلوشو می گیره.

- دختر خوبی باش و نترس ... من هستم.

همون‌طور که بهت گفتم صاف بشین.

سعی می‌کنم دختر خوب و حرف گوش کنی باشم.افسار اسب‌رو می گیره و دور تا دور زمین حرکت می کنه. بعد از چند دور می ایسته تا من پیاده شم. از اون ارتفاع پایین پامو می‌بینم.

- حالا چجوری بیام پایین؟

دستاش رو باز می کنه و با شیطنت به خودش اشاره می کنه. خنده‌ای که می‌خواد بی‌حیا بودنم رو تکمیل کنه می‌خورم و رو می‌گیرم. پای راستم و از رکاب در میارم اما قبل از خارج کردن پای چپم، با حرکت ناگهانی اسب می ترسم و تعادلم رو از دست می دم و چیزی تا افتادنم نمونده.

- یا خدا!

منتظر دردم اما توی دستاش قرار می‌گیرم.

چند قدم عقب عقب میره و به سختی تعادلش رو حفظ می کنه تا با شدت روی زمین نیوفتیم. موفقه! دردی نیست، اما جفتمون روی زمین فرود میاییم. زمان می‌بره تا به خودم مسلط بشم.

- وای...وای... توروخدا ببخشید! دردتون گرفت؟ ببینم؟

بعد از سر پا شدن. می‌خوام فاصله بگیرم اما حصار دستاش اجازه نمی ده. تو صورتم نگاه می کنه و همونطور که موهای ریخته شده روی صورتم‌رو کنار می زنه لبخند محوی روی لب هاش جا خوش می‌کنه.

-انقدر خواستنی نباش!

دست زیر چونم می‌ذاره و سر و صورتم رو با دقت چک می‌کنه.

- چیزیت نشده؟

فقط لب می‌زنم.

- نه.

از اینکه تونسته انقدر شوکه‌ام کنه راضی بنظر می‌رسه. کاهی که به موهام چسبیده می‌گیره. خاک روی صورتمو پاک می‌کنه و من تمام مدت فقط نگاهش می‌کنم.

- چرا من؟!

- چون خوشم میاد!

خریته اما پرسیدم، پرسیدم چون دلم می‌خواست جوابش مثل رضا باشه و تهش بفهمم همه چیز سوتفاهم ذهن بیچاره من بوده.

پلک‌هام با درد فرود میاد، چرا اینجا؟ چرا اینجوری؟ چرا تو این شرایط؟

باید از این حرف، از این لحظه‌ها لذت ببرم... اما فکر کردن به گذشته و آینده اجازه نمی ده.

تا به خودم بیام، موهای توی صورتم رو کنار می‌زنه و تماس آرومی بین گونه من و لب‌هاش ایجاد می‌کنه و من مثل برق گرفته‌ها چشم باز می‌کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۴

به محض فاصله گرفتنش لب‌هام رو چند بار تکون می‌دم اما جز آواهای نامفهوم، حرف درستی که مناسب حالم باشه پیدا نمی‌کنم. کاش خودش کمک کنه!

-امممممم....هییبب...

- تو نمی‌خوای؟

- چرا خیلی!

سریع لب می‌گزم و جلوی زبون درازم‌رو می‌گیرم. حیرت‌زده از این جواب زیادی رک و راست من گوشه لبش به سمت بالا متمایل می‌شه. به آرومی روی گونم دست می‌کشه و از جوابم چشم‌پوشی می‌کنه.

- دختر خوب! چرا چیزی نمی‌گی؟

- آخه بلد نیستم!

خنده‌اش عمق بیشتری می‌گیره.

- عیبی نداره. دوست داری باز سواری کنی؟

- نه... یکم تنها باشم؟

سر تکون می‌ده و من رو کنار می‌بره و تمام مدت نگاه من، فارغ از هر چیزی میخ حلقه‌اتصالی که دست‌هامون ساخته می‌مونه.

- رفتی کافه یه چیزی سفارش بده تا منم بیام.

- نه... همین‌جا خوبه کافه نمی‌رم.

با اینکه معلوم چندان راضی نیست اما به خواسته‌ام احترام می‌ذاره و مخالفتی نمی‌کنه.

- باشه. اینجا همه آشنان، اصلا نگران نباش، مشکلی بود فقط صدام کن. حواسم بهت هست زود میام.

- چشم مرسی. راحت باشید.

ضربه آرومی روی بینیم می‌زنه.

- موش نشو!

قبل از عقب رفتنش، سوالی که مثل خوره به ذهنم افتاده رو مطرح می‌کنم. من... منی که برای داشتن رضا برنامه ریزی می‌کردم، منی که روز و شبم با چهارتا پسر سر و زبون دار می‌گذره جوری شگفت زده شدم که درک درستی از اتفاق پیش اومده ندارم و باید روشن بشم. لاله گوشم رو به بازی می‌گیرم و خیره به زمین زیر پام با خجالت لب می‌زنم.

- الان چی می‌شه؟

دستم رو کنار می‌کشه.

- الان؟ الان که شما مثل دخترای خوب تو تنهاییت می‌شینی تا من یکم‌سواری کنم. بعد می‌ریم بیرون از اینجا یکم وقت می‌گذرونیم یه چیزی می‌خوریم، بعدشم که می‌ریم خونه، شما برامون شام می‌پزی و منم کارامو می‌کنم و آخرشب می‌رسونمت خونه.

- اینارو که می‌دونم! دیگه چی؟

صداش ته مایه خنده داره وقتی جواب می‌ده.

- فعلا همیناس دیگه، برای کارای دیگه که زوده!

با حرفش یخ می‌زنم و به این نتیجه می‌رسم که درحال حاضر، بسته نگه داشتن دهنم بهترین

تصمیمه! کم‌چیزی که نیست، منتظر مرگ‌بودم و حالا دارم بوسیده می‌شم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۵

- جدی می‌دونستی شبم می‌رسونمت؟

شوخیش یخم‌رو آب می‌کنه و خنده به لب‌هام می‌ده. چشم می‌دزدم تا به قول مامانم بیشتر از این سبک

بازی از خودم در نیارم. فاصله می‌گیره و سمت اسبی که من حتی اسمشم نفهمیدم می‌ره، به راحتی با یه جهش خودش رو بالا می‌کشه و سوار می‌شه.

آروم شروع به دور زدن می‌کنه، کم‌کم سرعت بیشتری می‌گیره و تاخت می‌ره.

باورم نمی‌شه، یعنی این مرد، مهراب سعادت، با این اخلاق و رفتار، با این سر و شکل و همچین موقعیتی از من... از باده‌ای که تو هفت آسمون یه ستاره‌هم نداره خوشش اومده؟

شیرینه... خیلی شیرین ولی تاوقتی که بدبختی بزرگی به اسم سپیده به رویاهام دهن‌کجی نکنه! تا کی می‌تونم سپیده بمونم؟ بچه‌ها و مامانی که گفتم

نیست‌رو چه‌کار کنم؟ اگر بچه‌ها بفهمن چی‌شد چیا می‌خوان؟ رو به آسمون به خدا گله می‌کنم.

- نمی‌دی نمی‌دی وقتیم می‌دی اینجوری؟ گناه داریم ماهم رحم کن یکم!

خسته از فکرهای رویا خراب‌کن تا قضایا از این پیچیده‌تر نشده برای مجتبی پیامی می‌فرستم و از نگرانی درش میارم.

- لباس بپوشم بریم.

با صدای سعادت سر بلند می‌کنم و به صورتش خیره می‌شم. قهوه‌ای هاش انقدر براق و جذابن که حق دارم ازشون خوشم بیاد.

چشمک می‌زنه و سر تکون می‌ده تا دلیل این نگاه ممتدرو بفهمه.

- چی‌شده؟

- هیچی بریم.

لباس عوض کردنش زیاد زمان نمی‌بره. باهم سوار ماشین می‌شیم و سمت خونه حرکت می‌کنیم. قبل از این‌که من بخاطر حرف‌های نزده خفه بشم خودش شروع می‌کنه و من هم از خدا خواسته استقبال می‌کنم.

- چرا انقدر شوکه‌ای؟

- آخه انتظار نداشتم. من... آشپز... شما با این‌زندگی و موقعیت!

- داشتی... الکی نگو نداشتم.

- من؟!

سرتکون می‌ده و تماسی که بی موقع با گوشیش گرفته‌شده‌رو رد می‌کنه.

- داشتی که با یه اسم بهم می‌ریختی وگرنه الان اینجا نبودیم!

لبم رو با زبون تر می‌کنم و به در تکیه می‌دم تا دقیق ببینمش.

- یعنی دوستم دارید؟

کنار چشم‌هاش چین می‌خوره و صورت منتظرم رو به نیم نگاهی مهمان‌می‌کنه.

- دوست که زوده ولی خوشم میاد!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۶

- از چی‌م؟

- از همین کارات! دستپخت خوبی‌هم داری. کجا دوست داری برم؟

- خونه!

انتظار این جواب‌رو نداشت. شوکه بهم نگاه می‌کنه و جواب خودم رو به‌عنوان‌سوال تحویلم می‌ده.

- خونه؟

- آقا مهراب شما یک ساعتم نیست به من گفتی ازم خوشتون میاد، خب راحت نیستم هنوز؛ یا خودتون یه جارو انتخاب کنید یا بریم خونه تا من عادت کنم!

کم‌کم لب‌هاش به لبخند باز می‌شه و قهوه‌های چشم‌هاش نگاه شیرینی در خودشون جا می‌دن.

- همینجوری ادامه بدی زود بهت می‌گم دوست دارم!

فصل نهم

عشق

عشق یکی از موضوعات عجیب و غیرقابل پیش بینی هست که تاثیر زیادی در زندگی آدم‌ها داره و ذهن

خیلی از افراد رو به خودش مشغول کرده. مثلا عشق چیه؟ چطور می‌تونیم بفهمیم عاشق شدیم؟

دهخدا عشق‌رو به معنی افراط در دوست‌داشتن می‌دونه. در طول تاریخ چه قصه‌هایی که بخاطر این افراط شکل نگرفته و البته هنوز هم می‌گیره.

تمام مسیر تا خونه برای راحت‌تر شدن من باهام صحبت می‌کنه و با سوال‌هاش به دنبال شناخت بیشتر می‌گرده.

هر چیزی که برای سپیده شدن عاریه گرفتم رو در اختیارش می‌ذارم و به سپیده‌ای که فرصت داشتن همچین مردی قسمتش شده غبطه می‌خورم.

به جای لذت بردن از فضای یکی معروف‌ترین کافه‌های تهران و میزی که با سفارش‌هاش پر از خوشمزه‌های رنگ و وارنگ شده، بغض می‌کنم و جون می‌دم تا اشکم سرازیر نشه.

چقدر دلم می‌خواست همه چیز واقعی بود و از میز کافه به عنوان یادگاری از اولین قرارمون عکس می‌گرفتم نه این‌که به عمر نداشته این رابطه فکر کنم و آه بکشم.

جلوی در خونه قبل از اینکه ریموت‌رو بزنه گلویی صاف می‌کنم تا بهم توجه‌کنه.

- آقا مهراب!

نگاهم می‌کنه.

- راستش من...من ... می‌شه فعلا کسی چیزی نفهمه؟

ابروهاش به هم نزدیک می‌شن و واضحه که خوشش نیومده.

- چرا؟

چون من حتی اسمم هم برا خودم نیست!

- خب...خب من خجالت می‌کشم. بقیه چه فکری می‌کنن با خودشون!

چیزی نمی‌گه، ریموت‌رو می‌زنه و به محض باز شدن در پاروی پدال گاز می‌ذاره.

- آقا مهراب؟

- از پنهان کاری خوشم نمیاد!

چی‌بگم؟ خودم‌هم می‌دونم خواسته‌ام چقدر مسخره‌است. پارک می‌کنه، اما پیاده نمی‌شه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۷

- مطمئنی نمی‌خوای کسی بدونه دیگه؟

جمله‌اش بوی تهدید می‌ده. قطعا باده از خداشه که همه خبردار بشن، اما از شانس بدم‌من الان سپیده‌ام و باید بین این دوتا تعادل برقرار کنم.

- فعلا ندونه!

به سمتم می‌چرخه و عمیق و متفکر بهم چشم می‌دوزه و در نهایت انگشتش رو تهدید وار جلوی صورتم تکون می‌ده.

- هرجا خسته بشم این فعلا تموم می‌شه!

- قبول، خب الان بگیم کجا بودیم؟

در رو باز می‌کنه و حین پیاده شدن جواب می‌ده.

- من اینجا به کسی جواب پس نمی‌دم، خودت هرچی دوست داری بگو.

همین هم نعمته. پیاده می‌شم و همراهش پا به خونه می‌ذارم. لباس‌هام رو توی کمد ورودی جا می‌دم و به لبخند معنی‌دارش چشم‌غره می‌رم.

- سلام آقا اومدید؟

جواب سلام شیرین خانم رو با احترام می‌ده و مخاطب بعدیش منم.

- شام رو زودتر بخوریم لطفا!

- چشم!

از پله‌ها بالا می‌ره و شیرین خانم که تا همین حالا هم خیلی خودداری کرده سر حرف‌رو باز می‌کنه.

- کجا رفتید؟

- هیچی بابا، تا آموزشگاه داداشم اینا!

از داداشم پرسید. قبلا گفته بودم زبان تدریس می‌کنه گفت ببرمش آموزشگاه اونا.

- وا! آقا که خودش مثل بلبل انگلیسی حرف می‌زنه!

لعنت به این شانس! شونه بالا می‌دم و درحالی که سعی می‌کنم مثل همیشه عادی رفتار کنم دستش رو می‌کشم و به آشپزخونه می‌برم.

- نمی‌دونم. به من گفت بریم پیش داداشم. لابد می‌خواسته ببینه کس و کار من کجان و راست و دروغشو بدونه دیگه؛ بالاخره من شب و روز تو خونه زندگیش هستم.

قانع نشده اما کوتاه میاد.

-چی بگم والا. حالا چی می‌پزی برای شام؟

-لازانیا!

دست به کار می‌شم و زودتر از زمان معمول میز شام‌رو آماده می‌کنم. مهراب پایین میاد و پشت میز می‌شینه. به آشپزخونه نگاه می‌کنه و با اطمینان از دور بودن شیرین خانم غر می‌زنه.

- شام و ناهارم نمی‌تونیم با هم بخوریم؟

لب می‌گزم و با چشم و ابرو به نفر سومی که توی خونه‌است اشاره می‌کنم.

-هووف... خب بگو شیرین خانمم بیاد!

می‌خندم و با گفتن ﴿نوش جان﴾ تنهاش می‌ذارم.

زیر نگاه کنجکاو شیرین خانم شام می‌خورم و مهراب هم بعد از تموم کردن غذاش مثل همیشه ظرفش رو روی کانتر می‌ذاره و به اتاقش می‌ره.

بعد از جمع شدن ظرف‌ها چای دم می‌کنم و اول جلوی دست شیرین خانمی که غرق کتابشه می‌ذارم و بعد از اون با یک سینی چای و خرما راه طبقه بالارو پیش می‌گیرم.

می‌دونم اشتباهه، به آخر و عاقبت نداشته این مسیر شک ندارم اما بعضی وقتا حسی برای تجربه‌های غلط قلقلکم می‌ده و تا طعمشون رو نچشه دست بردار نیست.

در می‌زنم و صبر می‌کنم اما جوابی نمی‌گیرم. کارم رو دوباره تکرار می‌کنم و وقتی برای بار دوم بی جواب می‌مونم دستگیره‌رو پایین می‌کشم و وارد می‌شم. اتاق خالیه و به لطف باز بودن در اتاق کار مطمئنم که اونجا هم نیست.

- آقا مهراب؟ نیس...

در حمام باز می‌شه و مهراب با حوله تن‌پوش بیرون میاد. از دیدنم جا می‌خوره.

-ببخشید.

سینی رو بالا می‌گیرم.

-چای آوردم. در زدم جواب ندادید.اونورم نبودید اومدم تو... ببخشید.

- باشه منکه چیزی نگفتم. دستت درد نکنه.

جلو میاد، فنجون رو بر می‌داره و کمی از چای می‌خوره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۸

- کی حاضر بشم؟

-برای چی؟

-برسونمت دیگه؛ نمی‌مونی که؟

چقدر تجربه کردن همچین اتفاق‌هایی می‌تونست شیرینی به جونم تزریق کنه اگه...

اگه...

اگه...

امان از این اگه‌ها و چاله هایی که برای زندگیمون می‌کَنند! درحال حاضر خبری از شیرینی نیست و هرشب رسوندن من به جای راحتی و آسایش، فقط مسیرم‌رو دور تر و بدبختیامو بیشترمی کنه.

- می‌شه خودم برم؟ این‌طوری خیلی تو چشم میایم!

-خیر، دیروقته!

- خب با...

فنجونی که حالا تقریبا تموم شده توی سینی می‌ذاره و اجازه به نقطه رسیدن به حرفم نمی‌ده.

- من از اینکه یه حرفو چندبار بگم اصلا خوشم نمیاد، باشه؟

ناچار سکوت می‌کنم و با تکون دادن سر و اعلام موافقتم کوتاه میام تا فقط امشب بگذره و یک فکر اساسی بکنم.

سمت کمد لباس‌هاش می‌ره و بندحوله‌اش رو باز می‌کنه. از جا بلند می‌شم تا تنهاش بذارم.

- پس من می‌رم حاضر بشم.

- الان می‌پوشم منم!

-فقط.

برمی‌گرده و دو طرف حوله رو به هم نزدیک می‌کنه و یا کلاه حوله، روی موهای خیسش می‌کشه.

- به شیرین خانم چی‌بگیم؟

- قبلا هم گفتم اینجا من به کسی توضیح نمی‌دم.

بند تن‌پوششو‌رو تکون می‌ده.

- الانم اگه اشکالی نداره می‌خوام لباس بپوشم.

تا آبرو ریزی رو به حد اعلا نرسوندم بی حرف اضافه بیرون میام. آماده شدنم‌رو تا رسیدن مهراب طول می‌دم و با دیدنش روی پله‌ها قبل از این‌که شیرین خانم بخواد چیزی بگه دست به کار می‌شم.

-اِ... آقا مهراب بیرون می‌رید؟ می‌شه منم تا سرخیابون باهاتون بیام؟ اونجا منتظرمن!

جوابش روی کاغذ یه نصفه خط هم نمی‌شه.

-بدو بیا!

از شیرین خانم خداحافظی می‌کنم و بعد از جاگیر شدن روی صندلی یک نفس راحت می‌کشم.

- اووف...خیلی زشته به خدا!

- موافقم...خیلی زشته آدم انقدر دروغ بگه!

استارت می‌زنه و حرکت می‌کنه. سکوتش نسبت به عصر بیش از حد به چشم میاد. سر صحبت‌رو باز می‌کنم تا دلیلش رو بفهمم.

- چیزی شده؟ بخاطر شیرین خانم ناراحتید؟

کوتاه نگاهم می‌کنه و اجزای صورتش از سفت و سختی در میان.

- نه بابا... کارام یکم گره خورده تو هم!

-چه... چه کارایی؟ ببخشید اصلا کار شما چیه؟!

- کار که زیاد دارم، کدومش دقیقا؟

لرزی از دلم عبور می‌کنه. آب دهنم رو قورت می‌دم و لبم رو تر می‌کنم.

- هرکدوم مهم تر!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۶۹

مقابل نمایشگاه لوکسی که ماشین‌های خارجی با نورپردازی خاص فضا جذابیت‌هاشون رو به خوبی نمایش می‌دن نیش ترمز می‌زنه.

- ماشین بازی رو از همه بیشتر دوست دارم!

- اینجا برای شماست؟

چشمک می‌زنه و ردیف دندونای یکدستش رو نشونم می‌ده.

- ناقابله!

- چه گره‌ای افتاده تو کار این ماشینا!

- اینا که هیچی... بقیه کارا!

- کمکی ازم برمیاد؟

سرش رو به پشتی صندلیش تکیه می‌ده و خیره به مسیر جواب می‌ده.

- هوووف... نمی‌دونی چقدر از سر و کله زدن خستم. حالا می‌گم برات. دارم درست می‌رم دیگه؟

در کمال تعجب انگار آدرسی که روز تصادف به پیمان دادم رو به خوبی تو ذهنش داره که این‌طور راحت می‌رونه و اتوبان‌هارو انتخاب می‌کنه.

- بله درسته.

- راستی تا یادم نرفته. فردا یکی از دوستام میاد خونه. می‌شه پاستا درست کنی؟

- آره حتما!

پر از شیطنت نگاهم می‌کنه.

- اگه ناراحت نمی‌شی سالاد و سس مخصوصم باشه!

اشاره‌اش به سفر شمال و حرفم با شیرین خانم سوال بی‌جواب مونده‌ام رو به ذهنم میاره.

-اون روز چرا قهر کردید باهام؟

- قهر؟

- بله... گفتم لباسام راحته!

به ظاهر اخم می‌کنه.

- آهان...گفتم که! لباست خوب نبود داشتی بدو بدو هم می‌کردی بهت می‌گم این خوب نیست برو لباس عوض کن می‌گی من راحتم!

سیخ سر جام می‌شینم .

- شما کی گفتی اینارو؟ فقط گفتی من بازم لباس دارم اگه خواستی بگو!

تخس رو حرفش پافشاری می‌کنه و قیافه حق جانبی به خودش می‌گیره.

- همونه دیگه. من یه چیزی می‌گم تو باید تا تهشو بخونی! همین خیابون؟

- بله لطفا.

با چشم‌هایی که کنارشون چین خورده نگاهم می‌کنه.

- انقدر مظلوم بودی تو!؟

آخه کدوم دختر تنهایی از همچین موقعیتی ناراضی می‌شه که من دومیش باشم؟

سرکوچه اجازه داخل رفتن نمی‌دم و خدا خدا می‌کنم پیله نکنه.

- ممنون من سرکوچه پیاده می‌شم.

کنار می‌کشه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۰

به در تکیه می‌ده و با خنده‌ای که هنوز توی چشم‌هاش موج سواری می‌کنه جوری به سر و صورتم نگاه می‌کنه که انگار اولین باره همدیگرو می‌بینیم.

- رفتارام اذیتت می‌کنه؟ معذبی؟

-نه، اصلا!

-موج خنده به لب‌هاش می‌زنه.

خوبه فردا می‌بینمت.

دست دراز می‌کنه و من به آرومی باهاش دست می‌دم و مور مور شدن پوستم از این اتصال رو نادیده می‌گیرم. از لطفش تشکر می‌کنم و دستگیره رو می‌کشم.

- سپیده.

برمی‌گردم.

- از فردا لباساتو توی اتاق خالی بذار!

با خنده سر تکون می‌دم و خداحافظی می‌کنم. تا ایست کردنم جلوی خونه، سر کوچه می‌مونه و بعد از اینکه براش دست تکون می‌دم و به دور اطراف و همسایه‌ها اشاره می‌کنم، چراغ‌های عروسکی که سواره روشن می‌شه و دور می‌زنه. تا صد توی دلم می‌شمارم و وقتی حس می‌کنم به اندازه کافی دور شده، پیاده حرکت می‌کنم.

قبل از هرچیز با مامان تماس می‌گیرم و به پرونده قطور دروغ‌هام، طول کشیدن کار و با راننده برگشتن رو هم اضافه می‌کنم. کاش می‌شد واقعا مثل قصه‌ای که برای مامان سر هم کردم، بی دردسر تو خونه سعادت نامی با دوتا بچه کار می‌کردم و اینهمه دردسر نداشتم.

میلی به خونه رفتن ندارم. روی نیمکت کنار خیابون می‌شینم و به مسیر جدیدی که ناخواسته پیش پام باز شده فکر می‌کنم.

اگر بمونم می‌تونم به راحتی از جیک و پوک مهراب سر دربیارم، می‌تونم رابطه و آینده سرور و مجتبی رو نجات بدم. پدر نفس راحت بر می‌گرده خونه و شریف به پولی که نمی‌دونم برای چی لازم داره یک قدم دیگه نزدیک می‌شه و قطعا رضا هم دوست جون جونیم باقی می‌مونه. همه جوره سوده، به جز دلم... دلی که نمی‌دونم آخر این داستان چی به سرش میاد...

اگر نمونم و بخوام برم همه چیز خراب می‌شه و بازم من می‌مونم و دلی که نمی‌دونم با داغون شدن عزیزام و رها کردن کسی مثل مهراب سعادت چی به سرش میاد.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۱

باخت،بن بست، ناچاری، نمی‌دونم چه اسمی باید روی این شرایط گذاشت. هرچی که هست نتیجه‌اش ضرره

و من باید بین این دو راه سراغ اونی که ضرر کمتری داره برم و پر واضحه که در راه اول فقط خودم آسیب می‌بینم و بقیه نه!

گوشی توی جیبم می‌لرزه و پیام "شب‌بخیر " سعادت با چاشنی بوسه روی صفحه نقش می‌بنده.

هووف... البته اگر همین‌طوری پیش بره قطعا در آینده درد بزرگی رو تحمل خواهم کرد.

خونه ساکته و یک‌دفعه فاصله گرفتن خاله و مامان بعد از رسیدن من، جای شکی باقی نمی‌ذاره که سرور امشب هم حال خوبی نداره و دوتا خواهر شورا تشکیل دادن تا علت رو با حدسیات خودشون جویا بشن.

بی حوصله‌تر از اونی هستم که بخوام وقتی برای نشستن کنارشون و سر در آوردن از حرف‌هایی که همیشه برام جذاب بوده بذارم. در نهایت فداکاری خستگی رو بهونه می‌کنم و به اتاق پناه می‌برم و به مامان و خاله یه سوژه جدید برای پچ‌پچ‌های خواهرانه می‌دم.

سرور زودتر از حد معمول خوابیده و من حتی با چشم های بسته‌اش هم می‌تونم غم صورتش رو حس کنم. خم می‌شم و خواهری که برای یه لقمه نون هیچ کاری رو عار ندونسته و حتی الان هم توی تولیدی کار می‌کنه‌رو می‌بوسم. کاش کارایی که تا الان کرده و پاتکی که از راه دور به اطلاعات خیلیا زده هم سابقه کار حساب می‌شد. اونوقت به قطع جای بهتری مشغول به کار بود.

خوابش انقدر اجباریه که با بوسه من بیدار می‌شه و نگاهم می‌کنه.

- سلام کی اومدی؟

- همین الان. سرور؟

نیم‌خیز می‌شه و گوشیش رو چک می‌کنه و من حالا مطمئنم که بخاطر مجتبی است.

- بله؟

- فلش رو بهم بده. شاید خبرای خوبی بیارم!

- باده!

با همون لباس‌هام توی تخت می‌رم و با بغل کردنش، یکی از لحظه‌هایی که به ندرت بینمون شکل می‌گیره رو خلق می‌کنم.

- نگران من نباش. مجتبی هم خیلی دوست داره!

****

- آقا سریع تر می‌ری لطفا!

- ترافیکه خواهر گلم، دنده هوایی که نداره ماشین چجوری تندتر برم؟

با وجود مسیر باقیمانده و کارایی که بخاطر خواب موندنم به حتم عقب میوفته به شیرین خانم زنگ می‌زنم و ازش می‌خوام تا رسیدن من موادی که برای پاستا کم دارم رو از سوپرمارکت تهیه کنه.

زنگ خوردن تلفن همراهم، بی جواب گذاشتن پیام‌های اول صبح مهراب رو بهم یادآوری می‌کنه. نماد اتصال رو لمس می‌کنم.

-الو... سلام.

-سلام چرا جواب نمی‌دی تو؟

دیشب انقدر پیاده‌روی کردم و بعد از رسیدن به خونه توی جام چرخ زدم که دم‌دمای صبح خوابم برد و ساعت ۱۰ با تشر مامان بیدار شدم و به لطف اختلاف طبقاتی، ساعت ۱۱:۳۰ هنوز سر خیابون هم نرسیدم.

- ببخشید خواب موندم فک کنم یک ربع دیگه برسم.

- من گفتم چرا دیر کردی؟ می‌گم چرا جواب نمی‌دی؟

صداش به جای نگرانی پر از جدیته و این یه معنی بیشتر نداره، مهراب سعادت همه چیزرو تحت کنترل خودش می‌خواد!

- عجله داشتم فقط زود پوشیدم که بیام. یادم رفت.

- باشه، مراقب باش، عجله هم نکن.

- چشم.

کمی از موضع جدی و بداخلاقش کوتاه میاد.

- موشم که خوب می‌شی! ظهر می‌بینمت.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۲

تماس رو قطع می‌کنم و با چشم بسته به پنجره ماشین تیکه می‌دم. همه تلاش‌هام برای منحرف کردن ذهنم از این مکالمه بی نتیجه می‌مونه و در

آخر هم با مرور جمله ﴿موشم که خوب می‌شی﴾ لبخند می‌زنم.

ده دقیقه بعد زنگ در رو با تمام وجود فشار می‌دم. حیاط رو می‌دوم و به شیرین خانم سلام می‌کنم.

- سلام.

-سلام کجا موندی تو دختر؟ آقا از صبح چندبار زنگ زد سراغت‌رو گرفت.

- خواب موندم. تازه با آژانسم اومدم ولی خیلی ترافیک بود.

کمدرو باز می‌کنم ولی با یادآوری اتاق به قول مهراب خالی و تعارفی که خودش دیشب زد، پشیمون می‌شم. حد اقل اگر قراره بعدا ناراحتی بکشم الان خوش بگذرونم.

لباس‌هام‌رو برمی‌دارم بدو از پله‌ها بالا می‌رم. در اتاق رو باز می‌کنم و مانتو و شالم‌رو روی رگال می‌ذارم و بر می‌گردم.

با دیدن کاهوهای ریز شده ای که شیرین خانم سرخود زحمتشون‌رو کشیده، آه از نهادم بلند می‌شه اما چیزی‌نمی‌گم تا وقت‌رو بیشتر از این هدر ندم.

دست می‌شورم و شروع می‌کنم. انقدر کار دارم که انگار عقربه‌ها با هم مسابقه گذاشتن و خیلی زودتر از انتظارم یک بعد از ظهر رو نشون می‌دن.

صدای باز شدن در وروی، رسیدن مهراب‌رو اعلام می‌کنه. تا شیرین خانم سرگرم تمیزکاریاشه و خبری ازش نیست، از فرصت استفاده می‌کنم.

- سلام.

- سلام خانم!

کاش انقدر بی جنبه نباشم و این‌طوری لبخند نزنم اما تجربه ثابت کرده من خیلی بی‌جنبه‌م؛ مخصوصا اگر همچین خانم با آب و تابی بشنوم.

- کی رسیدی؟

- یک ربع به دوازده! مهمونتون کی میاد؟

سوئیچ ماشین رو روی کانتر می‌ذاره و دکمه‌های بالایی پیراهنش رو باز می‌کنه. از توی یخچال لیوان آب پرتقالی که شیرین خانم برای آقاش پر کرده‌رو در میارم و سمتش می‌گیرم تا سرحال بشه.

- بفرمائید.

گوشه لبش به سمت بالا متمایل می‌شه.

- چه دختر خوبی!

ساعت دو این‌جاست! راستی راجب مهمونم، نگ...

-سلام آقا. خسته نباشید.

- سلام شیرین خانم. سلامت باشی.

آب پرتقالش رو می‌خوره و جلوی شیرین خانم از زحمت نکشیده من با لبخند دلبرش تشکر می‌کنه. نوش جان می‌گم و از قصد هیچ حرفی از شیرین خانم نمی‌زنم. با اینکه دوسش دارم اما چه عیبی داره یه بارم اون ببینه تو کار بقیه دخالت کردن چه مزه‌ای می‌ده.

تمام کارام رو انجام می‌دم به جز سالادی که به لطف کمک زوری شیرین خانم باید از خیرش بگذرم.

- شیرین خانم سالادو باید عوض کنم.

- آقا ناراحت می‌شه‌ها!

سر سنگین حرف زدنش می‌خندونتم.

- خب بهش می‌گم که ناراحت نشه.

پله‌هارو دوتا یکی بالا می‌رم و پشت در اتاق مهراب در می‌زنم.

- بفرمائید!

داخل می‌رم و با دیدنش بدجور دلم می‌خواد زودتر مهمون امروزش از راه برسه و ببینم کیه که آقا این‌طور براش پیرهن و شلوار رسمی تن کرده و دستبند چرمی به دستش بسته!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۳

- جانم؟

افتر شیو به صورتش می‌زنه و عطرش‌رو از روی میز بر می‌داره و جلوتر میاد. مویی که توی صورتمه کنار می‌زنه.

- اذیتت نمی‌کنه انقدر تو چشمته؟

- چرا خیلی! مجبور نبودم کوتاه نمی‌کردم!

اخم می‌کنه.

- چرا مجبور؟

کاش دهنمو ببندم و فقط حرفی که بخاطرش تا اینجا اومدم‌رو بزنم برم. کاش!

- آخه گرمه دیگه... تابستونه!

اممم... می‌شه یه سالاد دیگه‌امروز درست کنم؟ شیرین خانم کاهوهامو خرد کرده دیگه به درد سالاد نمی‌خورن. وقتمم کمه. من نخواستما، خودش خرد کرده!

- قصدش کمکه. می‌خوای بهش بگم دیگه کاری نکنه.

یک لحظه زنجیرش بدجور توی چشمم‌می‌زنه و کشیده شدن نگاهم به سمت گردنش غیر ارادیه. کاش یا یک دکمه بیشتر باز بذاره تا مدال خوب معلوم باشه یا همینم ببنده که تو چشم نزنه. خیره به گردنش جواب می‌دم.

- وای نه همین مونده بفهمه من پیش شما حرفم می‌زنم خونمو تو شیشه می‌کنه.

با پاف عطری که توی صورتم می‌خوره ناخودآگاه سرم‌رو عقب می‌کشم و شاکی به مهراب و صورت پر شیطنتش نگاه می‌کنم.

- من این‌جام، دوساعته کجارو نگاه می‌کنی؟

- هیچ‌جا!

ضربه آرومی نوک بینیم می‌زنه. با خجالت عقب می‌رم و خودم‌رو به در می‌رسونم.

- پس من یه سالاد دیگه درست می‌کنم. با اجازه.

- وایسا کارت دارم.

از پشت در سرم رو بیرون‌میارم.

- باشه بعدا کارام مونده شیرین خانمم پایینه تابلو می‌شه!

هنوز کارم تموم نشده که با پیچیدن صدای زنگ توی خونه، مهمونی شروع می‌شه. شیرین خانم در رو باز می‌کنه و باخوشرویی به استقبال می‌ره.

- سلام خانمی خوش اومدی!

خانمی؟ این یکی صد در صد اسب نیست!

سالادو و سس‌رو بیخیال می‌شم و از آشپزخونه بیرون می‌رم تا خانمی رو ببینم.

دختر ظریفی با موهای مشکی که پایینشون‌رو با حوصله بابلیس کشیده و حالت داده از قاب در عبور می‌کنه. بچه نیست اما چشم‌های درشت و صورت گرد

و کوچکش، باعث می‌شه حدس زدن سن و سالش چندان کار راحتی نباشه.

شلوار پاره پاره جین و مانتوی سفید کوتاهی که پوشیده با ترکیب کتونی‌هایی که هنوز از پاش درنیاورده نه تنها قشنگه، بلکه تتویی که روی پای راستش داره و از زیر پارگی بیرون زده هر نگاهی.رو به سمت خودش معطوف می‌کنه.

سر و وضعم انقدر داغونه که حتی نیازی به مقایسه نیست. عدل امروز که من خواب موندم و حتی آرایش هم ندارم باید همچین مهمونی بیاد؟ حتی شیرین خانم هم بیشتر از روزای دیگه به خودش رسیده و فقط من همچین تیپ دلبری دارم!

- سلام شیرین جون. خوبی؟ مشتاق دیدار!

- ما بیشتر!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۴

صدای مهراب از پشت سرم توجه دختر رو به خودش جلب می‌کنه. دسته گلی که همراه داره به شیرین خانم می‌سپاره و با لبخند بزرگی سمت مهراب میاد. کوتاه بغلش می‌کنه و مشت محکمی به بازوش می‌زنه.

- چطوری تو؟ هی روز به روز خوشتیپ تر شو باشه؟

- باشه!

دختر که انگار چیزی یادش اومده فاصله می‌گیره و به کفش‌هاش اشاره می‌زنه.

- وای یادم رفت. الان درمیارم.

مهراب اما اجازه نمی‌ده.

- نمی‌خواد راحت باش.

- راحتم بابا.

کفش هاش رو درمیاره و تند توی جاکفشی می‌ذاره و بی توجه به من همراه مهراب به سالن می‌ره.

- نگار جون چی‌بیارم برات گرم یا سرد؟

- از اون چایی هل دارات که من دوست‌دارم می‌دی شیرین جون؟

حد اقل به لطف کلاس گذاشتن شیرین خانم، فهمیدم مهمون کیه. نگار خانمی که شازده بخاطرش خودکشی کرده!

به ته نداشتن رابطم با مهراب فکر می‌کنم و از باده می‌خوام خودش‌رو ناراحت نکنه اما نمی‌شه.بعضی حس‌ها هیچ ربطی به شرایط، موقعیت، منطق و امثال این‌ها نداره. بخواهی یا نخواهی وجود دارن و بروز پیدا

می‌کنند. مثلا هیچ زنی از رقیب در رابطه‌اش خوشش نمیاد حتی اگر هیچ پایان خوشی در انتظار اون رابطه نباشه!

سالاد و سس رو آماده می‌کنم و با اومدن شیرین خانم کدورت‌رو کنار می‌ذارم و سوال‌هام رو ردیف می‌کنم.

- می‌گم شیرینم این همون نگار خانمه که آقا مهراب بخاطرش خودکشی کرده؟

چایی که از قبل دم کرده رو توی فنجون می‌ریزه.

- اووه برای قدیم بوده. ولی آره همونه.

- حالا کی هست؟

سینی‌رو بر می‌داره و حین بیرون رفتن صداش رو پایین میاره.

- میام می‌گم برات!

اسباب پذیرایی رو تکمیل می‌کنه و با منبع اطلاعاتش بر می‌گرده.

- این نگار دختر عموی بابای آقاس، ولی انگار از بچگی رفت و آمد داشتن با هم.

- خب چرا بخاطرش خودکشی کرده؟ دوست بودن با هم؟مجرده؟

گره روسرش رو شل می‌کنه و با پر روسریش گردنش رو باد می‌زنه.

- آره، یعنی من که تو این دو سه سال شوهر ندیدم ازش. خیلی دختر خاکی و خوبیه. .

بعدم خودکشی کجا بود، شونزده سالش که بوده می‌رن کانادا. سیمین خانم می‌گه خیلی صمیمی بوده با آقا.

انگار آقا هم ناراحت می‌شه و دو سه تا دونه قرص می‌خوره. تهشم اسهال می‌شه! بچگیه دیگه!

-چند سالشه؟

- چه سوالا می‌کنیا من چه بدونم. فکر کنم یکی دوسال با آقا فرقشه.

به پاس زحمتی که کشیده و اطلاعات نسبتا جامعش، برای هردومون چای می‌ریزم و سعی می‌کنم نامحسوس سالن‌رو هم زیر نظر بگیرم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۵

- کاش از این شکلاتاهم ببرم. قشنگه جلدشون.

شیرین خانم همیشه حتی زمانی که ازش نخوان هم عمل می‌کنه، مگر وقتی که حوصله نداره و در لفافه می‌خواد کارش رو به کس دیگه محول کنه.

- شما بشین من می‌برم.

- زحمتت نیست؟ الهی خیر ببینی.

موهامو پشت گوش می‌دم و با ظرف شکلات به سالن می‌رم.

- بابات یه چیزایی می‌گفت مهراب قضیه سایت چیه؟

- سلام.

حضور من سوالش رو بی جواب می‌ذاره.

بلند می‌شه و درحالی که از مهراب بابت من راهنمایی می‌خواد دستش رو به طرفم دراز می‌کنه.

- سلام خوبی؟ مهراب معرفی نمی‌کنی؟

مهراب شوکه از این خوش خدمتی بهم‌نگاه می‌کنه و در کمال احترام ظرف رو از دستم می‌گیره و اجازه خم شدن جلوی مهمونش رو نمی‌ده.

- ایشونم...

دست توی دستش می‌ذارم و خودم دست به کار می‌شم. اوج نامردیه اگر من‌رو حتی به عنوان دوست معرفی کنه و بعد بخواد توضیح بده که دزد از آب در اومدم!

- خوش اومدید. من سپیده‌ام، آشپز آقای سعادت.

- خوشبختم منم نگارم.

صدای نازک و قد و قواره خوبی داره. نقطه قوت صورتش، چشمای درشت عسلی رنگشه.

مهراب در سکوت عجیبی نظاره‌گر این مکالمه‌است. لابد منتظر اتفاقی که راجب وفا افتاد اینبار با شدت بیشتری تکرار بشه. اما من برخلاف تصورش لبخند

آرومی می‌زنم و تنهاشون می‌ذارم تا همین اول کاری نترسه.

صدای مهراب از پشت سرم به گوش می‌رسه.

- تو چرا لباس عوض نکردی؟ ببخشید من اصلا حواسم نبود.

- تو کِی حواست هست؟ اینو به من بگو!

زیرچشمی می‌بینم که دکمه‌هاش‌رو باز می‌کنه و نیم‌خیز می‌شه تا مانتورو از تنش در بیاره. چیزی که به عنوان بلیز پوشیده انقدر سوراخ سوراخ و پاره پوره‌اس که نیم‌تنه مشکی که از زیر پوشیده و به قول مهراب سایز نامناسبش به راحتی تو چشم می‌زنه. زود

به مهراب نگاه می‌کنم تا واکنشش رو ببینم.
خوشبختانه هنوز نگاه خاصی نداره!

نگار هم خاکی تر از اونه که شیرین خانم‌رو صدا بزنه و وسایلش رو بهش بسپاره. همه‌رو روی مبل کنار دستش می‌ندازه، یکی از پاهاش‌رو زیر باسنش می‌ذاره و راحت به دسته مبل تکیه می‌ده.

- نگفتی قضیه سایت چی بود؟

گوشام‌رو تیز می‌کنم تا جواب مهراب‌رو بدونم.

- چی‌می‌خواستی باشه، طبق معمول!

پس سایتی هم در کار هست! سایتی که احتمالا دردسرهای خاص خودش‌رو هم داره!

تا چیدن میز غذا انقدر به حرفا و رفتارهاشون توجه می‌کنم که چند بار دستم رو می‌سوزونم. وقتی هم که صحبتشون گل میندازه و شوخی‌دستی های نگار اوج می‌گیره صبر رو جایز نمی‌دونم. کاسه سالاد تبوله و سالاد نیکویزی که تازه یادگرفتم و با سلیقه درست کردم رو بر می‌دارم و سر میز می‌ذارم.

کنار مهراب می‌رم و به عمد خم می‌شم و کنار گوشش زمزمه می‌کنم.

- پاستا و سالادو باهم بیارم یا جدا؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۶

گردنش‌رو جمع می‌کنم و من با ذوق از یادآوری حضورم عقب می‌کشم تا نتیجه‌رو بهتر ببینم.

چشم‌هاش حرف‌ها دارن و خط و نشون می‌کشن.

- جدا لطفا.

- پس بفرمائید سرمیز.

- وای این تبوله‌اس؟

تعریف شنیدن می‌تونه شروع خوبی برای صلح باشه. انگار این نگار خانم هم قصد صلح داره. اگرچه این جنگ بین من با خودمه وگرنه اون‌که اصلا توجهی به من نداره چه برسه جنگ!

- بله، نوش جون.

- وای مهراب یادته لبنان رفتیم چقدر می‌خوردم من؟ دستت درد نکنه سپیده جون.

پس لبنانم باهم رفتن!

- آره... بچه بودیم دوست داشتیم. مهرنازم خیلی دوست داشت!

- جدا؟ یادم نیست من . آخه مهرناز که اصلا نمیومد با ما فقط من و تو می‌رفتیم بیرون.

هرچی مهراب می‌خواد لبنان رفتن و تبوله خوردناشون رو عادی نشون بده

و زوری یه نفر سومی هم در خاطره هاشون جا بده، با صداقتی که نگار به خرج می‌ده داره بدتر می‌شه.

من ته خاطرات بچگیم نوشمک خریدن از سر کوچه و نهایت خاطره‌ام از نوجوانی یواشکی باز کردن صفر قفل تلفن برای تلفنی حرف زدن سرور با پسر همسایه‌اس، اینا از لبنان و تبوله می‌گن!

بی اشتها، چند قاشق برنج می‌خورم و آرزو می‌کنم خانم زودتر قصد رفتن کنه، اما انگار تصورم کاملا

اشتباهه. بعد از غذا، دست‌هاشو تو هم قلاب می‌کنه و تن کش می‌ده و چای دم کردن دوباره شیرین خانم هم معنی جز موندگار بودن مهمون امروز نداره.

- می‌خوای بری بالا استراحت کنی؟

این دیگه خیلیه! مهراب چرا کوتاه نمیاد؟

- چای شیرین خانم‌رو بخورم بعد!

- می‌گم میاره بالا.

از مقابل صورت مبهوت من می‌گذرن و دوتایی سمت پله‌ها می‌رن. شیرین خانم هم ظرف‌های تلنبار شده روی هم رو نادیده می‌گیره و چای می‌ریزه.

- بده من می‌برم. شما اینهمه پله‌رو بالا نرو.

از خداخواسته قبول می‌کنه و سراغ کارهای دیگه می‌ره. انقدر تند از پله‌ها بالا می‌رم که کف فنجون‌ها چند قطره چای می‌ریزه.

شنیدن صداشون از اتاق کار اونم با جدیتی که نگار داره به خرج می‌ده حس بهتری داره.

- حالا می‌خوای چکار کنی؟ دردسر نمی‌شه. معلوم‌نیست کیه؟

- تا الان که نشده، درستش می‌کنم!

- اگه نشه چی؟ عمو می‌گفت یه برنامه‌هایی داره!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۷

-بابای من همیشه یه برنامه‌ای داره؛ اگه قرار بود این‌چیزا براش مشکل‌ساز بشه الان این‌جایی که هست نبود!

در می‌زنم اما بدون شنیدن اجازه وارد می‌شم. نگار چهارزانو روی کاناپه اتاق نشسته و مهراب روی

صندلی میزش جا گرفته. با دیدن دوباره من تای ابروش رو بالا می‌ده.

به مهمونی که کم از صاحبخونه نداره چای تعارف می‌کنم.

-بفرمائید.

- دستت درد نکنه عزیزم. من عاشق چای هل‌دارم!

- نوش جان.

به عکسی که از صدفرسخی مشخصه سوژه‌اش مهراب سعادته اشاره می‌کنه.

- وای مهراب این تویی؟

سینی رو مقابل مهراب می‌گیرم و ناخواسته زیر لب غر می‌زنم.

- نه تام کروزه!

چشم‌های درشت شده شازده و لبی که باوجود گاز گرفتن اما به دوطرف کش اومده، نشون می‌دن که غر زدنم چندان هم زیرلبی نبوده!

چای برمی‌داره و قطره‌هایی که توی نعلبکی ریختن‌رو با نگاه معنا داری توی فنجونش برمی‌گردونه!

- زود اومدم که یخ نکنه!

- بله مشخصه!

بی توجه به سکوتی که برای شکستن، انتظار رفتن من‌رو می‌کشه سر جام می‌ایستم تا وقت تلف کنم.

- چیزی لازم ندارید؟

- ممنون، بفرمائید شما!

می‌دونم که مهراب داره شیطنت می‌کنه و به عمد دست‌روی حساسیتم می‌ذاره. سخته اما خونسردیم‌رو حفظ می‌کنم. عقبگرد می‌کنم و بیرون می‌رم اما لحظه آخردر رو نمی‌بندم. بالاخره کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه!

می‌بینم که سعادت چشم می‌بنده و با خنده‌ای فروخورده سر تکون می‌ده.

شیرین خانم تقریبا کاراش‌رو انجام داده و جلوی تلویزیون انتظار سریال موردعلاقش‌رو می‌کشه. ناچار من هم بهش ملحق می‌شم. کاسه تخمه محبوبی که همیشه همراهش داره بهم تعارف می‌کنه. یک مشت

پر برمی‌دارم و با حرص، مقدار زیادیش رو تو دهنم خالی می‌کنم.

- دل درد می‌گیری دختر، تو چرا اینجوری چیز می‌خوری؟

- چیزی نمی‌شه.خیلی سفته شیرینم، چجوری می‌شکنی؟ بجو بره پایین.

سریالش انقدر مهم هست که بیش‌از این بهم توجه نکنه.

- می‌گم... این نگار خانم شبم هست؟

- فکر نکنم. اگر موندنی بود چمدون میاورد! نهایت شام بمونه.

- قبلا مگه مونده؟

- معمولا دو سه روز می‌مونه پیش آقا.آخ دیدی؟ این از این پسره حاملس!

مشتی دیگه تخمه برمی‌دارم و بی حوصله جواب هیجان بیش از حد شیرین خانم‌رو می‌دم.

- شما یکی‌رو به من نشون بده تو این سریالا از پسره حامله نباشه شما هم عین مامان من می‌مونی!

دست از تخمه شکستن برمی‌داره!

- مامانت؟

زبونم‌رو گاز می‌گیرم. چه مرگمه امروز!

- یعنی می‌گم شماهم جای مادر خدابیامرز من، اگر نظری می‌دم ناراحت نشی یوقت! چیه این سریالا می‌بینی؟ می‌خوای چندتا آمریکایی خوب بیارم برات؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۸

- هندی نداری؟

دلم براش ضعف می‌ره. عشق انقدر نقش پررنگی توی زندگیش داره که به سرعت سوتی من رو فراموش می‌کنه. کاش یه همراه داشته باشه!

سرکوب کردن احساسات در هرسنی فشار زیادی به آدم‌ها وارد می‌کنه. مگه شیرین خانم چقدر می‌تونه سریال ببینه یا کتاب بخونه؟ کاش یکی بود تا خودش تجربه کنه!

- ندارم اما برات دانلود می‌کنم.

کمی دیگه می‌شینم اما حوصله پیدا کردن پدربچه از بین مردهای فیلم‌رو ندارم. به حیاط پشتی می‌رم تا کمی هوا بخورم و فکرم‌رو از چرندیاتی که بهش هجوم آوردن خالی کنم.

شلنگ آب‌رو برمی‌دارم و به گل‌ها آب می‌دم.

سایت، دردسر، مزاحم،سعادت بزرگ، باید از همه این‌ها سر دربیارم و این وسط حواسم به احساساتم‌هم

باشه. چون برخلاف شیرین خانم، من هیچ استعدادی در سرکوب کردنشون ندارم!

- خودتو خسته نکن می‌گم یکی فردا بیاد.

مهراب باحضورش به رشته افکارم چنگ می‌زنه.

- خودم دوست دارم.

آب‌رو می‌بنده و کنارم میاد.

- من دوست ندارم.

- چرا مهمونو تنها گذاشتی؟

چشم‌هاش‌رو ریز می‌کنه و با کلی حرف نزده بهم نگاه می‌کنه. دست خودم نیست که اخم دارم و لحنم بر خلاف هوا سرده!

- می‌خوای برگردم!

دستم‌رو می‌گیره و زیر سایه درخت بزرگی که کنارمون هست می‌بره.

- بیا اینور تنت داغ شد تو آفتاب.

سکوتم رو پای ناراحتی می‌ذاره. دستی به موهام می‌کشه.

- بین من و نگار هیچی نیست. باشه؟

از توضیحش خوشحال می‌شم. ترجیح می‌دم حس بدم‌رو انکار نکنم و ژست دخترهای بیخیال‌رو نگیرم.

- من خیلی حسودم اینجور وقتا!

بی مهابا می‌خنده.

- البته! صبح زنگ زدم بگم خودت جواب ندادی تو خونه‌هم که فقط دنبال موش و گربه‌بازی هستی. صبر نمی‌کنی! البته این حرفامون هیچ تاثیری تو ارتباطم باهاش نداره!

همین توضیح دادن هم خوبه! حداقل می‌تونم باهاش کنار بیام. تا خیلی توی احساسات غرق نشدم سری هم کاری که بخاطرش به این‌نقطه رسیدم می‌زنم.

- چی ممکنه درد سر بشه برات؟ ببخشید اما پشت در بودم حرفاتونو شنیدم!

مهربونی چند لحظه قبل از صورتش می‌ره.

- بذار از همین اول یه چیزایی رو مشخص کنیم. قایمکی هیچ کاری نمی‌کنیم. برای من دختر شجاعی هستی لطفا همینطوری بمون! هرچی خواستی و هر حرفی بود رک و راست بهم بگو باشه؟

نمی‌تونم از دستی که برای قول گرفتن سمتم دراز شده چشم بگیرم. قول بدم؟! منی که اصل حضورم قایمکیه!؟

آب گلوم‌رو قورت می‌دم و با تعلل و عذاب وجدانی که هر روز بیشتر از قبل می‌شه دستم‌رو جلو می‌برم. انقدر می‌لرزم که حق داره اگر شک کنه.

- آفرین دختر خوب!

دست‌های قوی بزرگش می‌تونن حامی خوبی باشن. انقدر خوب که با چفت شدن دست‌هامون اجازه لرزیدن رو از انگشت‌هام بگیرن و مثل کوه پشتشون بایستن.

از سکوتم استفاده می‌کنه و حرف‌هاش‌رو ادامه می‌ده.

- اتفاق جدیدی نیست. همون مشکلات همیشگی. خودت که نمونه‌اش رو دیدی! یکم زیاد شدن فقط. فکرتو درگیر نکن باشه؟

با حرکت آروم انگشتش پوستم‌رو نوازش می‌ده. خیره به قهوه‌ای‌هاش سر تکون‌می‌دم.

- باشه. شام چی‌بپزم.

- هیچی عزیزم ، از بیرون می‌گیرم.

دستم‌رو بالا میاره و به لب‌هاش می‌رسونه. با بوسه آرومی که روی سرپنجه‌هام می‌زنه، ته مونده لرزش‌رو ازشون می‌گیره و به قلبم تزریق می‌کنه.

#شنبه

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۷۹

- برو بالا یکم استراحت کن.

- شیرین خانم.

دست پشت کتفم می‌ذاره و با فشار دستش به سمت خونه هدایتم می‌کنه.

-اون‌خودش خوابه، برو بالا تو اتاق من!

انقدر راحته که من‌رو هم راحت و به شیطنت ترغیب می‌کنه.

- زشت نباشه یوقت؟

چشم‌هاش می‌خندن و لب می‌زنه.

- شیطون!

وارد خونه می‌شم و دیدن جسم یه لم داده شیرین خانم روی مبل با اون روسری کج شده و لب‌هایی که از هم فاصله گرفتن و آواهای آرومی که هر چندلحظه یکبار از بینشون خارج می‌شه، انگیزه و جرئت بیشتری

برای پا گذاشتن به اتاق رویایی طبقه بالا بهم می‌ده.بالاخره کم‌کم باید به هم نزدیک‌تر بشیم!

بی توجه به نگاه کلافه و سرزنشگر مردی که پشت‌سرم گام برمی‌داره، پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا می‌رم.

با رسیدن به اتاقش دیگه معطل نمی‌کنه، دستگیره‌رو می‌کشه و با سر اشاره می‌کنه وارد بشم.

لبه تخت می‌شینم و با لذت دور و اطرافم‌رو با نگاه متفاوت تری بررسی می‌کنم. چی می‌شد اگر موندنم تو این خونه همیشگی بود؟

مهراب روی مبل مقابل تخت دراز می‌کشه و دکمه‌های بالایی پیراهنش رو باز می‌کنه. پاهاش رو

روی دسته مبل می‌ذاره، دست‌زیر سرش می‌بره و مستقیم نگاهم می‌کنه. انقدری که به حرف میام.

- چی‌شده؟

سوالی چشمک می‌زنه و سر تکون می‌ده تا منظورم‌رو بفهمه!

- چرا نگاه می‌کنی؟

- نگاهتم نکنم؟ بگیر بخواب یکم، صورتت خسته‌اس.

- نه اون برای آرایشه.

کنار لبش بالا می‌ره و طرحی از لبخند به خودش می‌گیره. خجالت می‌کشم.

- اااا اینجوری نگاه نکن.

پلک‌هاش‌رو روی هم فشار می‌ده و چند ثانیه بعد با مسخره بازی یکیشون رو باز می‌کنه.

می‌خندم. رفتارش جوریه انگار مدت‌هاست با هم در ارتباطیم. حالا که تنهاییم شاید بد نباشه بفهمم چیزی از محتویات فلشی که برداشتم می‌دونه یا نه. اصلا اون دختر و عکسای دونفره‌ای که داشتن واقعا ارزش داره یا مرادی بهش رکب زده؟

- می‌گم... قبل از منم با کسی دوست بودی؟

با چشم‌های بسته جواب می‌ده.

- زیاد!

زیادش رو انقدر می‌کشه که دخترای تهران براش کمه! چهارزانو روی تخت می‌شینم و با دقت نگاهش می‌کنم.

- الان چی؟

دوباره لای یکی از پلک‌هاش رو باز می‌کنه و با انگشت‌های دستش اندازه کوچکی‌رو نشون می‌ده.

- کم!

خنده‌ای که به صورتم داده بود با جوابش محو می‌شه. چه راحت گفت! حالا باز خوبه کم. جوابش جوری بود که جای حرف دیگه‌ای نمی‌ذاره. یعنی کسای دیگه هم هستن؟

کش اومدن لب ها و لرزش سینه‌اش بهترین جواب‌رو بهم می‌ده. با دلخوری رو می‌گیرم.

- من جدی بودم.

- آخه این سواله؟ یعنی تو ته سوالات از من راجب دوست دخترای از دست رفتمه؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۰

با یک تصمیم آنی از تخت جدا می‌شم و شیشه عطری که روی کنسول جلوی تخت داره بر می‌دارم و جلوش روی زمین می‌شینم. با کف دست چند ضربه به فرش می‌زنم.

- بیا اینجا بشین.

سر می‌چرخونه و با تعجب از روی مبل زمین‌رو نگاه می‌کنه.

- چرا؟

- بیا می‌خوام بطری بازی کنیم.

- بکنیم...من از این بالا می‌گم تو بچرخون جای من.

ضربه محکمی به فرش می زنم.

- اا... بیا دیگه!

پایین میاد و به پایه مبل لم‌می‌ده. دستی توی موهاش می‌کشه و با بالا دادنشون پیشونی بلندش رو به رخ می‌کشه.

- خوبه الان؟

- بله! من بچرخونم؟

- البته خانم!

شیشه عطر رو می‌چرخونم و از شانس خوبم اولین دور نصیبم می‌شه. دست‌هام رو به هم می‌مالم و با نگاه مرموزی بهش خیره می‌شم.

- خب جرئت یا حقیقت؟

شجاعتش درباره زندگیش رو با بیخیالیش به رخ می‌کشه.

- هرکدوم تو بخوای.

- بگووو!

- حقیقت!

خوبه... خیلی خوبه امیدوارم تا آخر این بازی انقدر جسور باشه که هربار از حقیقت‌های زندگیش بگه. با سوال‌های روتین و از نظرش مسخره شروع می‌کنم.

- باید با چند نفر رقابت کنم؟

اشاره‌ام به زن‌های دیگه و روابطی که باهاشون‌داره رو به راحتی می‌گیره و بدون طفره رفتن جواب کاملی می‌ده.

- هیچکس! من زیاد از شلوغی خوشم نمیاد. حالا موضوعش هرچیزی که باشه. قرار نیست با کسی رقابت کنی.

دستش رو جلو میاره و شیشه‌رو می‌چرخونه. انگار شانس امشب بهم رو کرده؛ چون سر شیشه باز به سمت خودش قرار می‌گیره. با ذوق دست می‌زنم و توی دلم به خونسردیش دهن کجی می‌کنم.

- جرئت یا حقیقت؟

-حقیقت!

چه شجاع!

- کدوم یکی از دخترایی که تاحالا باهاشون بودی برات از همه مهمتر بوده؟

ساعد دستش رو تکیه‌گاه می‌کنه و بهش تکیه می‌ده و انگار از بازیمون بدش نیومده.

- هیچکدوم! دخترارو بیخیال کلا خب؟

پس مرادی رکب زده بوده و چیزی که از مهراب داشته چندتا عکس نبوده. شاید هم مرادی از اول فقط قپی اومده تا از مهراب پول بگیره. نمی‌فهمم پس چرا مهراب دنبال فلش می‌گرده!

چرخیدن دوباره شیشه عطر فرصت فکر بیشتر رو ازم می‌گیره. حرکتش رو دنبال می‌کنم و وقتی در برابر من از حرکت می‌ایسته، به مهراب نگاه می‌کنم. صاف می‌شینه و به صورتم زل می‌زنه.

- جرئت یا حقیقت؟

- جرئت!

جفت ابروهاش بالا می‌پره و قهوه‌ای های جذابش برق می‌زنند. قطعا هرجایی که من و مهراب باشیم، حقیقت جایی نداره.

حداقل از طرف من!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۱

- می‌خوام ماه‌گرفتگی‌ت رو ببینم!

جامی‌خورم.البته از اون نگاه چیزی بهتر از این انتظار نمی‌رفت. حالا باید چیکار کنم؟ یقه لباسم تنگ تر از اونه که بتونم جای ماه‌گرفتگی روی کتفم‌رو با عقب کشیدنش نشون بدم و عملا راهی جز درآوردنش ندارم و من این‌رو اصلا نمی‌خوام!

- خب الان که نمی‌شه!

- وقتی گفتی جرئت باید فکرشو می‌کردی.

بی اهمیت به چهره وارفته من، مشغول بازی با شیشه عطرش می‌شه و هر چند لحظه یکبار اون‌رو می‌چرخونه.

- اگه انجام ندم چی؟

- هیچی، بازی تموم می‌شه!

تموم شدن بازی شاید برای مهراب اهمیت چندانی نداشته باشه اما برای من چرا. بین دودوتا چهارتا کردن‌های من دوباره شخصیتش رو نشون می‌ده و کوتاه میاد.

- خیلی خب باشه عزیزم بعدا نشونم بده.

بلافاصله شیشه‌رو می‌چرخونه!

عطر می‌چرخه و می‌چرخه و درست مقابل من از حرکت می‌ایسته. نظری که راجب شانس خوبم داشتم‌رو پس می‌گیرم.

مهراب یکی از بالشتک‌های مبل‌رو بر می‌داره و همون‌طور که زیر دستش می‌ذاره می‌پرسه.

- جرئت یا حقیقت؟

- جرئت!

چشم‌هاش درشت می‌شن.

-ولی ناموسی نگو!

می‌خنده.

- چقدر تو رو داری بچه! باشه ناموسی نمی‌گم.امشب اینجا بمون!

به لطف مامان این حتی می‌تونه از قبلی هم بدتر باشه.

- قبول نیست. باید برای الان باشه!

از این‌همه پررویی من دهنش باز می‌مونه.

- باشه.برو پایین همه چیزو راجب رابطمون به شیرین خانم بگو!

بیشتر از من، مهراب داره از طریق این بازی به خواسته‌هاش می‌رسه.از نگاه پر شیطنتش می‌گذرم، شیشه‌رو می‌چرخونم و با حرص جواب می‌دم.

- شب می‌مونم!

به محض توقف شیشه و انتخاب گزینه حقیقت از طرف مرد شجاعی که روبه‌روم نشسته، سوالی که می‌خوام‌رو می‌پرسم.

- چه مشکلی برات پیش اومده؟

انتظار اخم‌و ترش‌رویی دارم اما خیلی خوب به کنجکاویم احترام می‌ذاره.

- یه‌سری اطلاعات راجب من پخش شده که نباید می‌شد. چون دارن دردسر می‌شن!

- چه اطلاعاتی؟

تای ابروش‌رو بالا می‌ده و با زیرکی به شیشه اشاره می‌کنه.

- هربار یه سوال!

چرخش دوباره شیشه‌هم شانسی با خودش نداره و کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که بازی، راه‌حل مناسبی برای حرف کشیدن از دیگران نیست!

- کدوم؟

- جرئت!

- نیست خیلی‌هم انجام می‌دی!

قبل از اینکه درخواستی بکنه، چند تقه به در می‌خوره. صاف سرجام می‌شینم و نمی‌دونم باید چیکار کنم. در باز می‌شه و پیمان داخل میاد.

- سلام.

از دیدن‌من توی اتاق اون‌هم وقتی شیرین خانم خوابه شوکه می‌شه. نگاهش بین من و مهراب جابه‌جا می‌شه. ابرو بالا می‌ده و جلو میاد. ازجا بلند می‌شم و تلاش می‌کنم تا من هم مثل مهراب آرامش داشته باشم و مثل همیشه رفتار کنم.

-سلام. چه‌خبره هر روز هر روز اینجایی؟

پشت گردنم‌رو می‌گیره و با خشونت ظاهری فشار می‌ده. از بین دندون‌هاش می‌غره.

- از این به بعد شبم می‌مونم. انگار خیلی خوش می‌گذره!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۲

- اذیتش نکن پیمان.

- اوهو!

کنایه‌اش به من و واکنش مهراب واضحه اما من به روی خودم نمیارم و به گفتن ﴿با اجازه﴾ بسنده می‌کنم. قصد خروج دارم اما قبل از من، در باز می‌شه و نگار داخل میاد. خوشحالیش از بابت دیدن پیمان انقدر زیاد هست که حضور من اهمیت چندانی براش نداشته باشه. آغوش باز می‌کنه و سمت پیمان می‌ره.

تا قبل از امروز خیال می‌کردم رابطه مهراب و پیمان بخاطر کاربلدی و مطمئن بودن پیمان هست اما حالا، بنظرم رابطه عمیق‌تری با هم داشتن و هنوز هم دارند. شاید شیرین خانم هم اطلاع دقیقی از گذشته نداره!

- پیمان! کجایی تو پسر!

- سلام، چطوری تو؟ کی اومدی؟

- سه چهار روزه!

با وسواس مهراب‌رو زیر نظر می‌گیرم تا ببینم واکنشی نسبت به این صمیمیت از خودش نشون می‌ده یا نه. در کمال ناباوری به جای نگار و پیمان، مستقیم من‌رو زیر نظر گرفته و با چشمکی که می‌زنه، بهم می‌فهمونه توجهش رو بیشتر از بقیه برای من کنار گذاشته.

ذوق‌زده از پله‌ها پایین می‌رم و شیرین‌خانم رو داخل آشپزخونه می‌بینم.

- کجا رفتی تو مادر؟

- رفتم گوشیمو از تو کیفم بردارم. تو اتاق بالا بود.

- آهان. سپیده فردا می‌تونی صبح‌زود بیای؟ جمعه‌اس من نذر نماز امامزاده دارم.

از حرفش به نفع شب موندن خودم بل می‌گیرم.

-باشه...می‌گم اگر قراره صبح زود بیام شب بمونم بهتره نه؟ این‌همه راه نرم بعدم صبح زود پاشم حداقل اینجا یکم بیشتر می‌خوابم.

خوشحال از پذیرش من با حرفم موافقت می‌کنه.

- آره مادر مگه راه قرض داری که هی بری و بیای! اصلا حالا که آقا به کارت ایرادی نگرفته چند دست لباس بیار اینجا داشته باشی!

این‌طور که معلومه همه چیز دست به دست هم داده تا شرایط حضور من کنار مهراب راحت‌تر بشه. همه چیز به جز دست تقدیر که حاضر به همکاری نیست!

***

برای تماس با مامان خرید فوری‌رو بهونه می‌کنم و از خونه بیرون می‌زنم. دور و اطرافم‌رو نگاه می‌کنم و با حواسی که به همه جا هست شماره مامان‌رو می‌گیرم.

با آب و تاب سلام و احوالپرسی می‌کنم تا دختر خوبش باشم. وقتی دیگه حرفی نمی‌مونه با مِن و من سراغ حرف اصلی می‌رم.

- می‌گم مامان من شب بمونم؟

- شب چه خبره؟

-مهمون اومده براشون، شیرین خانمم فردا نیست. من الان دیروقت بیام کله سحر باید پاشم راه بیوفتم. باز این‌جا دوساعت بیشتر می‌خوابم!

نفس عمیقی می‌کشه و صدای بسته شدن در اتاق می‌گه که حرف خصوصی تری باهام داره.

- یعنی از روزی که خالت اومده تو یه شب خونه نبودی. ببین با اعصاب و آبروی من چیکار می‌کنی باده!

از خاله ممنونم اما اگر همین خواهر برادرهایی که مامان این‌طور سنگ تصورشون راجب مارو به سینه

می‌زنه بعد از بابا هوای مارو داشتن، الان وضع خیلی متفاوت بود. اما همشون چهارچشمی کنار ایستادن و به جای هرکاری فقط حرف زدن و نظر دادن.

از سکوتم ناگفته‌هایی که مطمئنم حرف دل خودش هم هست می‌خونه و کوتاه میاد.

- مراقب باش باده!

- چشم.

بعد از مامان نوبت به سرور می‌رسه. باهاش صحبت می‌کنم و ازش می‌خوام همچنان به اومدن روزهای خوب امید داشته باشه.

کمی خرت و پرت می‌خرم و دست پر زنگ خونه‌رو می‌زنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۳

شام‌رو حاضر می‌کنم و با چاشنی متلک‌های پیمان بابت حضورم در اتاق مهراب سرو می‌کنم.

ساعت یازده بالاخره نگار خانم رضایت می‌ده و عزم رفتن می‌کنه و پیمان هم به بهونه رسوندن همراهش می‌شه و من نفس راحتی می‌کشم.

شیرین خانم که از صبح تاحالا واقعا یک لحظه‌هم بیکار نبوده، با ته مونده‌انرژیش سمت اتاقش می‌ره.

- مادر من دیگه جون تو تنم نمونده می‌رم‌بخوابم تو پیش من می‌خوابی؟

- نه، آقا مهراب گفته می‌تونم از اتاق طبقه بالا استفاده کنم.

گره روسریش رو باز می‌کنه و بی حال سرتکون‌می‌ده.

- باشه شبت بخیر. من صبح زود می‌رم.

- باشه خیالتون راحت. شب بخیر.

از سرویس طبقه پایین استفاده می‌کنم و با مسواکی که با خریدهای ظهر گرفتم مسواک می‌زنم. از پله‌ها بالامی‌رم و با هیجانی که از این اولینِ متفاوت به وجودم تزریق شده پشت در اتاق مهراب می‌رم و دو تقه آروم به در می‌زنم.

- بفرمائید.

دستگیره رو پایین می‌کشم و داخل می‌رم. روی تختش دراز کشیده و فیلمی‌رو برای تماشا کردن آماده می‌کنه.

- بیداری؟

- بله خانم. منتظرت بودم بیا اینجا.

خانم گفتناش، خوشاینده. کنارش روی تخت می‌شینم.

- فیلم می‌بینی؟

- الان می‌خوام بذارم. بمون باهم ببینیم اگر خوابت نمیاد.

خستم، اما بیشتر از اون میل به موندن و وقت گذروندن کنار مهراب دارم. شاید بیشتر شدن ارتباطمون زودتر گره‌های این قصه‌رو باز کنه. چهارزانو روی تخت می‌شینم.

- باشه.

نگاهی به لباس‌هام می‌کنه. از جا بلند می‌شه و از توی کمدش لباس راحتی بیرون میاره و سمتم می‌گیره.

- برو لباس راحت بپوش.

بیشتر از راحتی، اینکه از لباس‌های خودش بهم می‌ده برام خوشاینده. داخل حمام می‌رم و چند دقیقه بعد با بلیز شلواری که بهم داده بیرون میام. انقدر قشنگ بهم لبخند می‌زنه که حس می‌کنم به بهترین نحو به خودم رسیدم و چیزی از زیبایی کم ندارم.

- ممنون. راحت شدم.

کنارش جا می‌گیرم. بی حرف، انگشتش روی پوستم حرکت می‌کنه و گونه‌ام رو آروم نوازش می‌ده. زبانم بند میاد و حرفی نمی‌زنم. بیشتر از این پیش نمی‌ره و فیلم‌رو پخش می‌کنه. از همون سکانس اول مشخصه که فیلم رمانتیکی نیست و باید به هر دقیقه‌اش دقت کرد تا به مفهوم خاصی رسید.

دستم‌رو زیر چونه می‌ذارم و سعی می‌کنم چیزی‌رو از دست ندم. مهراب بالشی پشتم می‌ذاره.

- راحت باش.

- مرسی.

- دوست داری فیلمو؟ می‌خوای عوضش کنم؟

حالا که چند دقیقش‌رو دیدم دوست دارم تا آخرش برم.

- نه خوبه همین.

کم‌کم خستگی کار خودش‌رو می‌کنه. از نیمه فیلم بیخیال تعارف می‌شم و پاهام‌رو دراز می‌کنم و این راحتی تا وقتی که دراز می‌کشم ادامه داره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۴

احساس می‌کنم پلک‌هام به اندازه یه وزنه ده کیلویی سنگین شدن و بر خلاف تلاش من، میل زیادی به پایین اومدن دارن. مقاومت بی فایده‌است! توی ذهنم به خودم قول می‌دم فقط چند لحظه پلک‌روی هم بذارم و به چشم‌هام استراحت بدم تا بتونم با دقت ادامه فیلم‌رو ببینم.

❊

با حس حرکت آروم و یکنواختی بین موهام چشم باز کنم. تشک زیرم انقدر راحت و هوای اتاق به قدری مطبوع و دلچسبه که میل شدیدی به تداوم این حرکت و از سر گرفتن خوابم دارم.

- خوابیدی که!

با صدای مهراب پلک‌هام‌رو از هم فاصله می‌دم و به تصویر گنگی که ازش می‌بینم نگاه می‌کنم.

- خیلی خوابم میاد.

مویی که روی صورتم افتاده‌رو از جلوی چشمام کنار می‌زنه. با حرکت دستش به خلسه شیرینی می‌رم و بی اهمیت به هرچیزی چشم می‌بندم.

- پاشو برو تو اتاقت.

دوست دارم جواب بدم اما جز ﴿هووم﴾ توانایی گفتن هیچ حرفی رو ندارم.

- پاشو دختر خوب!

به سختی خواهش می‌کنم.

- همینجا بخوابم؟

- البته!

- پس تو برو رو مبل.

صدای تک‌خنده آرومی تو گوشم می‌پیچه.

- هیچ احمقی همچین کاری نمی‌کنه!

زور خواب، به همه چیز می‌چربه و من به آرومی بین حرکت دوست‌داشتنی‌ای که دست از سرم بر نمی‌داره، در سکوت و تاریکی فرو می‌رم.

**

غلت می‌زنم و بخاطر در امان بودن از باد سرد کولر زیر پتو می‌رم. کم‌کم تصاویر شب قبل توی ذهنم شکل می‌گیرن و با یادآوری جایی که به خواب رفتم چشم باز می‌کنم.

دیدن رنگ سفید اتاق و دکور خاصش به خوابیدنم در اتاق اشتباه شهادت می‌دن. صاف می‌شینم و دنبال همراه دیشب می‌گردم تا بفهمم من دقیقا چه غلطی کردم؟!

روی تخت نیست و همین جای شکر داره. چشم می‌چرخونم ولی اثری ازش نمی‌بینم.

از جا بلند می‌شم و تا شیرین خانم نیومده به اتاق کناری می‌رم. در رو باز می‌کنم و با دیدن مهراب روی تخت تازه یادم میاد که امروز شیرین خانمی در کار نیست.

خیالم راحت اما دلم ناراحت می‌شه. به چهارچوب در تکیه می‌دم و دست به سینه مرد مقابلم‌رو نگاه می‌کنم.

بلیزش‌رو در آورده و دست‌هاش‌رو دور بالش زیر سرش قلاب کرده. خط و خطوطی که از این فشار روی تنش خودنمایی می‌کنند نشانه‌های زحمت زیادی که برای فرم دادن به بدنش کشیده هستند.

موهای پرش برخلاف دیروز آشفته شدن و روی پیشونیش ریختن. بنظر خواب خوبی نداره، این‌رو از اخمی که بین ابروهاش نقش بسته می‌فهمم. حالا که خوابه مژه‌های پر و بلندش راحت‌تر به چشمم میان. کاش حداقل یه عیب و ایرادی داشت!

در این شرایط دوست دارم بهش نزدیک‌تر بشم و با خیال راحت از رابطمون لذت ببرم.

دوست دارم رویای روزهای بهتری رو در کنارش بسازم و برای حقیقی شدنشون لحظه شماری کنم.

اما حیف...

بغضی که نمی‌دونم کی اومده، انقدر بزرگه که فرو دادنش گلوم‌رو آزار می‌ده.

بر می‌گردم و تا رویاهای دخترونم بیش از این روی سرم آوار نشدن، به آرومی در رو می‌بندم و پایین می‌رم تا صبحانه‌آماده کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۵

شریف می‌گفت عاشق نوتلاس! برای صبحانه کرپ نوتلا درست می‌کنم. جوری غرق مشکلاتم که چیزی از گذشت زمان نمی‌فهمم؛ فقط وقتی به خودم میام که دست گرمی روی کمرم می‌شینه. از جا می‌پرم و جیغ می‌کشم.

- نترس منم. صبح‌بخیر!

برمی‌گردم و به چشم‌های خواب‌آلودی که در فاصله کمی‌ازم قرار دارن نگاه می‌کنم.

- سلام. چرا اینجوری میای ترسیدم.

- نترس خانم. چی درست می‌کنی؟

نزدیکی زیاد و دستی که از دورم باز نمی‌شه، تمرکزم‌رو به هم ریخته. حتی یادم نیست داشتم چه‌کاری‌رو انجام می‌دادم که سر رسید. نیم‌چرخی می‌زنم تا از حصار دستاش آزاد بشم اما تاثیری نداره. آروم جواب می‌دم.

- کرپ... کرپ نوتلا!

- هممم...من عاشق نوتلام.

توی دلم جواب می‌دم.

《می‌دونم!》

- جدی! پس چه خوب! راستی؛ دیشب بدخواب شدی؟ معذرت می‌خوام. اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد!

لبخند ملیحی می‌زنه و مثل شب قبل پوست صورتم رو از نوازش انگشتش بی نصیب نمی‌ذاره.

- معذرت نخواه؛ خیلی خسته بودی! یک دو سه چشمات رفت!

بوی سوختگی که به مشامم می‌رسه زود برمی‌گردم و خمیری که تقریبا سوخته‌رو از تابه درمیارم.

- وای سوخت!

برخلاف من با آرامش ازم جدا می‌شه، سمت ظرف نوتلا می‌ره، قاشق کوچکی پر می‌کنه و جلوی صورت وارفته من می‌گیره. نگاهم بین قاشق و چشم‌هاش

حرکت می‌کنه. دوست ندارم به این توجه‌ها عادت کنم ولی رفتارهاش بی نهایت وسوسه کننده‌اس!

- عیبی نداره، دوباره درست می‌کنیم؛ باهم! به منم یاد بده!

شیرینیِ شکلات جون تازه‌ای بهم می‌ده و جلوی ضعفی که سراغم اومده‌رو می‌گیره. قاشق بعدی رو برای خودش پر می‌کنه و با لذت می‌خوره و با جمله بعدیش راهی به جز موافقت برای من نمی‌ذاره.

- خب چیکار کنیم؟

غصه‌هایی که قراره بعدا با مرور این خاطرات سراغم بیان رو می‌پذیرم و برای شروع به مواد روی میز اشاره می‌کنم. کنارم قرار می‌گیره و مثل بار قبل خرابکاری‌هاش‌رو از همون اول کار شروع می‌کنه.

تمام‌مدت سر به سرم می‌ذاره و خیلی بیشتر از دفعه قبل صدای خنده‌ام رو بلند می‌کنه.

برای درست کردن یک کرپ ساده، سر و روی جفتمون پر از آرد شده و هردومون به لطف مهراب انقدر قاشق قاشق نوتلا خوردیم که دیگه نیازی به صبحانه نیست.

شوخی‌هامون بالا می‌گیره و کم‌کم آشپزی بهونه‌ای برای ساختن اوقات خوش و برداشتن فاصله‌ها می‌شه.

با آردهایی که روی کانتر ریخته ابروهای هردومون رو سفید می‌کنم تا شبیه پیرزن و پیرمرد ها بشیم.
مهراب هم گوشی‌رو از جیبش بیرون میاره و اولین عکس دونفره مارو به ثبت می‌رسونه. فارغ از هر فکری، ذوق زده روی گوشی خم می‌شم.

- ببینم ببینم چطوری شد؟

عکس‌رو نشونم می‌ده.

- وای خیلی خوشگله.

خیره نگاهم می‌کنه.

- چون تو خوشگلی!

مات می‌مونم و به چشم‌هاش نگاه می‌کنم. دستی به موهای پر از آردم می‌کشه، موهام‌رو به هم می‌ریزه.

- یه چیزی بده بخوریم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۶

عقبگرد می‌کنه و من‌رو با فانتزی‌هام تنها می‌ذاره. روی صورتم دست می‌کشم و اتفاق چند لحظه قبل‌رو مرور می‌کنم. لب می‌گزم و تا کار مغزم به جاهای

باریک نکشیده چیزی حاضر می‌کنم تا مهراب گرسنه نمونه. اگرچه منحرف کردن فکرم کار آسونی نیست!

- دستت درد نکنه. خودت‌چی پس؟

با چشم‌های گرد به سر و صورت شسته شده و مرتبش زل می‌زنم.

- بعد اونهمه شکلات چی بخورم دیگه؟

یکی از کرپ‌هایی که از جنگ چند دقیقه پیش سالم مونده‌رو مقابلش می‌ذارم. برای هر دومون چای می‌ریزم. از میز به‌هم ریخته‌ای که چیدم خجالت می‌کشم. می‌خوام تکمیلش کنم اما اجازه نمی‌ده.

- بشین نمی‌خواد چیزی بیاری!

برشی از کرپ‌رو جدا می‌کنه و جلوی صورتم نگه می‌داره. لب باز می‌کنم و با دلی که از هیجان هربار فرو می‌ریزه و دوباره از نو بنا می‌شه تعارفش رو قبول می‌کنم.

برخلاف من، خیلی عادی مشغول می‌شه و صبحانه می‌خوره.

- دیشب که نذاشتی از بیرون شام بگیرم. به جاش امروز ناهار بریم بیرون؟

- شیرین خانم چی؟

به صندلی تکیه می‌ده و دست به سینه نگاهم می‌کنه.

- دارم خسته می‌شم. همین‌روزاست که مدت اون فعلا که راجبش گفتم تموم بشه. بچه که نیستیم!

بین حرفش بی‌حواس دست جلو می‌برم و آردی که هنوز روی بخشی از موهاش جا مونده‌رو پاک می‌کنم. بدون اعتراض نگاهم می‌کنه. می‌تونم قسم بخورم به جدیت چند لحظه پیش نیست و حتی داره با چشم‌هاش می‌خنده.

- دختر خوبی باش!

حق به جانب سمتش خم می‌شم و چشم‌هام رو لوچ می‌کنم.

- من خیلی دختر بدیم!

بالاخره می‌خنده و سرش رو عقب می‌کشه.

- می‌دونم!

نگاهم به زنجیر گردنش میوفته. این بار زنجیر و پلاکش باهم توی دیدم هستند. با میلی سرکوب نشدنی،به آرومی پلاک رو لمس می‌کنم اما چیزی ازش نمی‌فهمم. خیره به اشکال نانفهومش سوال می‌کنم.

- یعنی چی؟

- قدرت! به زبان عبری نوشته شده!

پلاک‌رو روی زنجیر تکون می‌دم و به مفهومی که با موقعیت این مرد کاملا همخوانی داره دقیق می‌شم.

این روزها انقدر رفتار و گفتارش با من تغییر کرده که کمتر با این جنبه از شخصیتش مواجه می‌شم.

- اگر قراره دختر بدی باشی بگو منم تکلیفمو بدونم.

اول متوجه حرفش نمی‌شم اما وقتی موهای سیخ شده دستش‌رو می‌بینم، تا ته ماجرا رو می‌خونم. خجالت می‌کشم اما نمی‌دونم چرا لب‌هام بی اختیار من به دو طرف کش میان. انقدر زیاد که حتی دندون‌هام دیده می‌شن!

آروم پشت دستم می‌زنه و زنجیر و پلاک رو زیر بلیزش میندازه.

بی مقدمه سوالی که به ذهنم می‌رسه‌رو می‌پرسم.

- قدرت چقدر برات مهمه؟

- خیلی زیاد!

- چرا؟

از جاش بلند می‌شه و لیوانش‌رو توی سینک می‌ذاره.

- چون جامعه می‌خواد. توی این دنیا آدم‌ها دو دسته‌اند. یا قدرتمند یا تحت سلطه قدرتمندا، من ترجیح می‌دم با گروه اول باشم.

دنبالش راه میوفتم.

- خب همه دوست دارن قدرتمند باشن!

سری به مخالفت تکون‌می‌ده.

- اشتباه نکن. قدرت زحمت زیادی داره، هرکسی سراغش نمیاد!

- ولی تو خوبی!

کنار چشم‌هاش چین می‌خورن و من این‌روزها فهمیدم وقتی عمیقا خوشحاله این اتفاق رخ می‌ده.

- یعنی چی؟ مگه قرار بود نباشم؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۷

شونه بالا می‌دم.

- نمی‌دونم، من تاحالا قدرتمند خوب ندیدم.

از کشوی مخصوص شیرین خانم دستمالی که تمیزکاری‌هاش‌رو باهاش انجام می‌ده پیدا می‌کنم تا سر و سامونی به اوضاع بدم. روی کانتر رو دستمال می‌کشم که صداش رو نزدیک گوشم می‌شنوم.

- شاید از جای خوبی نگاه نکردی! درضمن هیچ دوتا آدم کاملا مشابهی وجود نداره چه برسه به چندین نفر؛ هرکسی منحصر بفرده!

خیره به آردهایی که به دستمال چسبیدن با لب‌هایی برگشته، از ته دلم جواب می‌دم.

- نمی‌دونم ولی تو خوب بمون لطفا.

حلقه شدن دستاش به دور کمرم و بوسه آرومی که روی گونم می‌زنه انقدر غیر منتظره‌است که رشته کلام از دستم خارج می‌شه. کمی خودم‌رو جمع می‌کنم و معذب می‌شم.

- چیزی داره ناراحتت می‌کنه؟

- نه...

آروم من‌رو می‌چرخونه تا دید بهتری بهم داشته باشه. از نگاه به چشم‌هاش پرهیز می‌کنم اما دست زیر چونم می‌ذاره و نگاهم‌رو تا رسیدن به نگاهش بالا می‌کشه.

- ببینمت؟ معلومه یه چیزی هست! بگو چیه تا باهم حلش کنیم.

باهم؟ هیچ باهمی برای ما وجود نداره. نه تا وقتی اون شاهزاده‌است و من گدا. نه تا وقتی اون روز و من شب. نه تاوقتی اون سوژه‌است و من دزد! هرقدر هم سعی می‌کنم خودم‌رو به بی‌عاری بزنم، این حقیقت یک‌جاهایی گیرم میندازه و با مچ‌گیریش کامم‌رو بدجور تلخ می‌کنه.

فضای کمی که دارم مزید برعلت شده و در حصار دست‌ها و نگاه جست‌وجوگرش احساس خفگی می‌کنم.

کلافه و عصبی تند و پشت سرهم پلک می‌زنم تا مبادا چشم‌هام با اضافه کاری و چکیدن چند قطره اشک من‌رو رسوا کنند.

- چیزی نیست...من...من... فقط خستم!

- از چی؟

- از خودم، از زندگیم! نحوه زندگی کردن من با تو خیلی فرق داره.

موهای سرکشی که از هیچ فرصتی برای هجوم آوردن به صورتم نمی‌گذرند رو کنار می‌زنه و به چشم‌هام خیره می‌شه.

ادامه می‌دم.

- من... من... ببخشید نمی‌خوام راجب این چیزا حرف بزنیم!

- باشه.

بالاخره عقب می‌کشه و من زمانی برای تنفس و مسلط شدن به رفتارم پیدا می‌کنم. لیوانی آب پر می‌کنه و مقابلم می‌گیره و بحث‌رو به طور اساسی به سمت و سوی دیگه‌ای می‌بره.

- بریم سوارکاری؟

فقط سرتکون می‌دم و موافقتم‌رو اعلام می‌کنم.لبخند محوی می‌زنه و همراهم می‌شه. با کمکش آشپزخونه‌رو جمع می‌کنم و کمتر از یک ساعت بعد هر دو از خونه خارج می‌شیم.

مسیری که در پیش گرفته کمی متفاوت تر از بار قبل هست. کنجکاو به اطرافم نگاه می‌کنم.

- مگه نمی‌ریم سوارکاری

؟

از پشت عینک نیم نگاهی به سمتم میندازه و همراه با ریتم موزیکی که درحال پخشه، روی فرمان ماشین ضرب می‌گیره.

- چرا عزیزم، فقط قبلش باید خرید کنیم.

جلوی فروشگاه بزرگی که لوازم ورزشی می‌فروشه نگه می‌داره. عینک آفتابی که خیلی خوب روی صورتش نشسته بالا می‌ذاره و اشاره می‌کنه تا پیاده شم.

- بفرمائید خانم!

از ماشین پیاده می‌شم و نگاهی کلی به سر و وضع خودم و مهراب میندازم. لباس های بدی تنم نیست اما خیلی با مردی که همراهشم متفاوته.

برعکس من که برای پنهان کردن ارزش ریالی نه چندان زیاد لباس‌هام از دید بیننده به زلم زیمبو و

تجملات ظاهری رو آوردم، لباس های مهراب ساده ولی بسیار شیک‌هستند و هرکسی با یک نگاه ساده هم متوجه می‌شه پول زیادی بابتشون صرف شده!

مقابل در صبر می‌کنه تا اول من وارد بشم. پشت سرم داخل میاد و با فروشنده سلام و احوالپرسی می‌کنه.

- خوشامدید در خدمتم چیزی مد نظرتونه؟

مهراب به منی که بلاتکلیف ایستادم اشاره می‌کنه.

- خانم خرید دارن، مشکلی بود مزاحمتون می‌شیم.

کنارم قرار می‌گیره و به سمتی که می‌خواد هدایتم می‌کنه. مقابل فضایی که پر از دستکشه می‌ایسته.

- از کدومشون خوشت میاد؟

خجالت‌زده نگاهش می‌کنم.

- چرا؟

- باید وسایل داشته باشی وگرنه مثل بار قبل اذیت می‌شی.

- لازم نیست؛ آخه من که حرفه‌ای کار نمی‌کنم.

مخالفتش‌رو با نشون دادن یکی از دستکش‌ها ابراز می‌کنه.

- اون چطوره؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۸

نگاهم به طرف جایی که اشاره می‌کنه کشیده می‌شه. جلو می‌رم و قبل از دیدن طرح و رنگ، از روی اتیکت قیمتش‌رو چک می‌کنم. با دیدن عددی که روش نقش بسته، فاصله قابل توجهی بین چشم و ابروم ایجاد می‌شه.

کمی دل دل می‌کنم و نمی‌دونم باید چه واکنشی داشته باشم واقعا دلم نمیاد اینطور پول خرج کنه. نگاه عمیق و سنگین مهراب دستپاچه ترم می‌کنه. آروم لب می‌زنم.

- می‌خوای برای شمارو بپوشم؟

جلو می‌رم و خودم‌رو مقابل جثه ورزیده مهراب جا می‌دم صدام‌رو پایین میارم تا به گوش فروشنده نرسه.

-اینا خیلی گرونن!

لبخند شیرینی روی صورتش میاد و ضربه آرومی به نوک بینی‌م می‌زنه.

- بدو دیر می‌شه.

چندتا دیگه از دستکش‌هارو نگاه می‌کنم و بی توجه به طرحی که داره ارزون‌ترین‌رو انتخاب می‌کنم. انتخابی که با مخالفت مهراب روبه‌رو می‌شه و در نهایت خودش چیزی که از نظرش مناسب و با کیفیت‌تر هست رو پیشنهاد می‌ده.

این رویه تا خریدن چکمه و کلاه و کت و شلوار مخصوص ادامه پیدا می‌کنه. من قبل از هر انتخابی اعداد رو چک می‌کنم و مهراب با خنده جنس با کیفیت‌تر رو برای خرید بر می‌داره و از من درباره رنگش نظر می‌خواد.

هربار عددی که به جمع فاکتور اضافه می‌شه توی ذهنم جمع می‌زنم تا بفهمم چقدر توی خرج افتاده اما

بازهم وقت شنیدن مبلغ پرداختی از طرف فروشنده گوش‌هام صوت می‌کشه و درجا یاد مامان میوفتم. اگر روزی قیمت این‌هارو بشنوه بی‌شک با کلی حرص بهم می‌توپه.

《جای اینا دوتا تیکه طلا می‌خریدی!》

ناخودآگاه می‌خوام حداقل چونه بزنم و کمی تخفیف بگیرم اما با همون کلمه اول مهراب دستم‌رو می‌گیره و با فشار آرومی که به کف دستم منتقل می‌کنه، اجازه‌اش رو نمی‌ده. خجالت‌زده از رفتارم سکوت می‌کنم ولی به محض سوار شدن توی ماشین غر می‌زنم.

- اینهمه پول دادی یه اشانتیون نداد خسیس!

- فدای سرت، مبارکت باشه!

با حرفش به خودم میام و شرمنده از اینکه درست و حسابی ازش تشکر نکردم لب می‌گزم.

- دستت درد نکنه واقعا خیلی زحمت کشیدی ببخشید نمی‌خواستم انقدر تو خرج بیوفتی!

با خنده عینکش‌رو به چشم می‌زنه و ماشین‌رو روشن می‌کنه و با نهایت فروتنی فقط یک جمله به زبون میاره.

- مبارکت باشه!

سمت باشگاه می‌رونه و من با ذوقی که برای استفاده کردن از این وسایل کم‌کم به سراغم اومده، برای رسیدن ثانیه شماری می‌کنم. درطول مسیر انقدر راجب نگهداری و مراقب از وسایلی که برام خریده می‌پرسم که صدای خنده مهراب بلند می‌شه.

- هرکدوم خراب شد باز می‌خریم عزیزمن، الان فقط استفاده کن ازشون!

لحظه‌های خوب با رسیدن به باشگاه و اولین تجربه‌ها شروع می‌شه. با کلی شلنگ‌تخته انداختن و در آخر کمک تاثیرگذار مهراب، سوار وفا می‌شم.

با همراهی مهراب کمی دور می‌زنم و بعد از تموم شدن کارمون به قول مهراب بهش خوراکی جایزه می‌دم.

خوشحالی، خجالت، هیجان، ترس! هرکدوم‌رو تجربه می‌کنم اما پررنگ ترینشون لذته؛ لذتی که با وجود مرد همه‌چی تمومی مثل مهراب سعادت معنا پیدا می‌کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۸۹

در یکی از رستوران‌های به قول مهراب مطمئن ناهار می‌خوریم و من انقدر گرسنه‌ام که بی تعارف تمام محتویات بشقابم‌رو دولپی می‌بلعم و مثل همیشه وقتی عقب می‌رم که فاصله‌ای تا انفجار ندارم.

برای سبک شدن به مهراب پیشنهاد می‌دم تا یکم برای خونه و خوراک هفته پیش‌رو خرید کنیم. زیاد راضی نیست، اما نه نمیاره و مقصد بعدیمون فروشگاه بزرگیه که هرچیزی داخلش پیدا می‌شه. به محض ورود، چرخ‌دستی بزرگی بر می‌دارم و به مهراب می‌دم و راه میوفتم. انقدر شلخته و پراکنده از یک سمت به سمت دیگه می‌رم که صداش در میاد.

- بیا اینجا ببینم!

از شکلات‌هایی که وسط سالن حراج گذاشته شده دل می‌کنم و سمتش می‌رم.

- بله؟

- ما چی لازم داریم؟

صادقانه با نیش باز جواب می‌دم.

- نمی‌دونم. بگردیم ببینیم چی می‌بینیم دیگه!

اخم می‌کنه و کاملا مشخصه که از این وضعیت کلافه شده اما من انقدر خوشحال و سرحالم که هیچ حس بدی پیدا نمی‌کنم. سر چرخ دستی‌رو می‌گیرم و سمت شکلات‌ها می‌رم.

- ببین اینارو حراج زده بخریم؟

- هرچی دوست داری بردار فقط تاریخ مصرفاشون‌رو چک کن حتما!

- چشم!

سوت شروع خرید با گرفتن مقداری شکلات زده می‌شه. لابه‌لای لاین ها می‌گردم و همونطور که مهراب خواسته تاریخ مصرف هر چیزی که می‌خوام‌رو چک می‌کنم اما خستگی ورزش و درد کمر و پاهام، کم‌کم گربیان‌گیرم می‌شه و از تب و تاب میوفتم و این از نگاه تیزبین همراهی که دارم مخفی نمی‌مونه.

- چیزی شده؟

سس‌رو به سبد اضافه می‌کنم دست پشت کمرم می‌ذارم.

- یکم کمرم درد گرفته چیزی نیست برای خستگیه!

- من که گفتم بریم خونه!

- الان تموم می‌شه دیگه.

زود خریدرو تموم می‌کنم و پای صندوق می‌ریم تا مهراب حساب کنه. بعد از کیسه کردن خرید ها به پارکینگ می‌ریم و با دیدن مسیر باقیمونده واقعا آه از نهادم بلند می‌شه.

- وای چقدر دوره! دیگه جون ندارم!

صدای خنده آرومش به گوشم می‌رسه. به عقب برمی‌گردم اما با کاری که می‌کنه جیغ می‌کشم و تا بفهمم چی‌شد، توی چرخ دستی پرت می‌شم.

- خوبه الان؟ خستگیت در رفت؟

نمی‌دونم به پاهای بیرون افتاده از سبدم بخندم یا نگران خراب شدن وسایلی که زیرم درحال له شدن هستن باشم یا چشم‌های خندون و متعجبی که در کنار هم دارن به این وضعیت نگاه می‌کنن.

- وای واای مردم دارن‌نگاه می‌کنن!

- اشکال نداره.

با سرعت زیاد تا ماشین می‌دوئه و من از هیجان زیاد قهقهه می‌زنم.

- وای الان پرت می‌شیم.

- نترس دارمت.

سرعتش رو پایین میاره و من در کمال پرروئی اعتراض می‌کنم.

- تند بیشتر حال می‌ده.

جلوی ماشین توقف می‌کنه.

- بپر پایین ببینم دختر بد!

پایین پریدن از سبد اصلا کار راحتی نیست.

-نمی‌تونم. میوفته همه چیز.

-تنبل!

دستم‌رو می‌گیره و با یک حرکت از سبد بیرونم میاره.
هیجانم انقدر بالاست که جایی برای خجالت ندارم.
بغل گرفتنم اونم بعد از همچین تجربه‌ای حس فوق‌العاده‌ای داره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۰

رسیدن به صندلی راحت ماشین، می‌تونه لقب بهترین اتفاق امروز رو به خودش اختصاص بده. جا می‌گیرم و با خیال راحت به نیم‌رخش نگاه می‌کنم. چقدر امروز همه چیز خوب بود. کاش خدا یه کاری بکنه...کاش یه راه سومی پیدا بشه که هیچکدوممون آسیب نبینیم... کاش بخوابم و وقتی بیدار می‌شم روی خوش زندگی بهم سلام کنه...کاش...تکون‌های ماشین کم‌کم کار خودش‌رو می‌کنه و خواب به سراغم میاد و ذهنم‌رو از هر ای‌کاشی خالی می‌کنه.

- سپیده...سپیده.

چشم باز می‌کنم و خمیازه بلندی می‌کشم.

- رسیدیم؟

- آره عزیزم پیاده شو.

کش‌وقوسی به بدنم می‌دم و پیاده می‌شم. یکی از کیسه‌هارو بر می‌دارم و پشت سر مهراب داخل خونه می‌رم.

- سلام!

- سلام.

نمی‌دونم من بیشتر از دیدن شیرین خانم شوکه‌ام یا اون از دیدن من و مهرابی که چندتا کیسه رو همزمان باهم روی کانتر می‌ذاره.

- س...سلام... کی اومدی شما؟

حواسش پی کیسه‌های خرید و ارتباطشون بین من و مهرابه! مهرابی که حداقل در این دوماه من سابقه همچین‌کاری‌رو ازش سراغ ندارم!

- نیم ساعته؛ زنگ زدم جواب ندادی! کجا بوید؟

بودید گفتنش یعنی باید دور دروغ بافتن راجب تنها بودنم رو خط بکشم. اما من کوتاه بیا نیستم و به ناچار تمام لحظات امروز رو حاشا می‌کنم.

- باهم نبودیم! خودم رفتم خرید آقا مهراب تو کوچه منو دید اینارو کمکم آورد!

چشم‌هام به دنبال مهراب از پله‌ها بالا می‌رن و من بعد از زدن این حرف، نیم‌رخ به اخم نشسته و نیم نگاه غیردوستانه‌اش‌رومی‌بینم اما کاری از دستم بر نمیاد.

هرقدر آدم‌های کمتری راجب این ارتباط بدونن به نفع خودشه! می‌فهمم که این پنهان کاری برای هرکسی آزار دهنده‌است اما من بعد از اینهمه محبتی که درحقم کرده نمی‌تونم دست‌رودست بذارم تا بعد از من، هرکسی اجازه حرف زدن راجب رکبی که از من خورده‌رو به خودش بده. شاید الان ناراحت بشه اما بعدها خدارو بابت این اتفاق شکر می‌کنه.

به همین سادگی نیمه دوم روز به خوبی اولیش نمی‌گذره. مهراب از اتاقش بیرون نمیاد و من در عین خستگی و کلافگی از این تلخ شدن مهراب و سکوت پر از معنی شیرین‌خانم، شام می‌پزم و آرزو می‌کنم

کاش حداقل پیمان بیاد! مرغ آمین جوابم‌رو زود می‌ده و ده دقیقه بعد پیمان با حضورش، سکوت مزخرف خونه‌رو می‌شکنه.

- به‌به سلام عروس خانم! خسته نباشی!

- با منی؟

می‌خنده و طبق عادت بدی که این‌روزها پیدا کرده پشت گردنم‌رو می‌گیره.

- عروس دیگه‌ای می‌بینی؟

شیرین خانم متعجب به ما نگاه می‌کنه.

- عروس چرا؟

با آرنج به پهلوی پیمان می‌زنم.

- داره مسخره بازی درمیاره!

می‌خنده و باز گردنم‌رو فشار می‌ده. برای خلاص شدن از دستش تلاش می‌کنم و زیر دستش می‌زنم که صدای بلند و جدی مهراب میخکوبم می‌کنه.

- چخبره پیمان؟ بچه‌ای مگه؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۱

پیمان هم مثل من از این تندی حیرت می‌کنه. چند بار پلک می‌زنه ولی کوتاه نمیاد و با همون ژستی که داشت گردنم‌رو فشار می‌ده.

- داریم شوخی می‌کنیم!

مهراب هم دست بردار نیست.

- اینجا شوخی داریم مگه؟

- والا تا چند روز پیش که داشتیم!

اخم بین ابروهای رئیس محترم ذره‌ای جابه‌جا نمی‌شه.

- بیا بالا پیمان!

بالاخره مداخله می‌کنم و خودم‌رو بین بحث جا می دم تا به چشم بیام.

- شام حاضره!

- پس شمام دیگه می‌تونی بری!

وا می‌رم. انتظار همچین برخوردی رو نداشتم!

پیمان بدون کوچکترین دلخوری دنبال رفیقش از پله‌ها بالا می‌ره و لحظه آخر، زیر لبی من‌رو مخاطب قرار می‌ده.

- چیکار کردی این‌طوری از دستت شکاره؟

جوابی نمی‌دم و مهراب‌رو تا وقتی از قاب نگاهم حذف بشه دنبال می‌کنم. یعنی حرفم انقدر بد بود؟اصلا چی

می‌شد اگر شیرین‌خانم امروز هم مثل بار قبل دیر برمی‌گشت؟

میزرو می‌چینم اما منتظر مهراب و پیمان نمی‌مونم و قبل از اومدنشون با اوقاتی که حسابی تلخ شده، خونه‌رو ترک می‌کنم .

ماشینی که این وقت و ساعت دنبالم راه افتاده و سایه‌به‌سایه دنبالم میاد رو نادیده می‌گیرم و با حس و حال بدی که دارم در مسیر خودم قدم می‌زنم.

به سر خیابون نرسیده، پیام رضا روی صفحه نمایان می‌شه و درخواست تماسی که داره برام مثل یادآور عمل می‌کنه. یادآور این موضوع که من بعد از یک شب خونه نرفتن هنوز با مامان و بقیه آدم‌های این ماجرا تماس نگرفتم.

قبل از هرچیز با مامان صحبت می‌کنم و بعد شماره رضارو می‌گیرم. باهمون اولین بوق جواب می‌ده.

- چطوری جوجه طلا؟

- سلام. خوبی؟

- خوبِ خوب؛ یکمم تحویلم بگیری بهتر می‌شم!

صدای تک بوقی که از پشت سرم می‌شنوم و برمی‌گردم. با دیدن رضا که گوشی به دست برام دست تکون می ده لبخند می‌زنم. دور و اطراف رو از نظر می‌گذرونم و سوار می‌شم.

- سلام تو اینجا چیکار می‌کنی؟

محکم لپم رو می‌کشه و با حالت بامزه‌ای چشم‌تنگ می‌کنه.

- سر به زیر کی بودی تو؟ از دم خونه دنبالتم!

حرکت می‌کنه و من خدارو بابت این‌که مهراب قهر کرد و امشب برای رسوندنم پیش قدم نشد شکر می‌کنم چون مغزم توانی برای ساختن یک دروغ جدید که توجیهی باشه برای با هم بودنمون نداره!

رضا پر از انرژی صحبت می‌کنه.

- چرا دمغی؟

- نه بابا فقط خستم!

- کار چطور پیش می‌ره؟

باده‌ای که از صبح نادیده گرفتمش، با تمام قوا جلوم می‌ایسته و تموم شدن لحظه‌های خوشایند سپیده بودن‌رو تو صورتم می‌کوبه.

- خبر کاملی ندارم ولی یه حرف‌هایی راجب سایت از مهراب شنیدم امیدوارم بتونم بیشتر بفهمم!

- چه حرف‌هایی؟

- همش راجب گره خوردن کاراش می‌گه و مشکلات سایت.

توضیح مختصری از هرچیزی که بین صحبت‌های مهراب و نگار شنیدم بهش می‌دم .

- خیلی خوبه باده، یکم کندی ولی داری درست پیش می‌ری! ماهم یه کارایی کردیم!

قسمت دوم جمله‌اش برام مثل قبل اهمیت نداره. درحالی که تلاش می‌کنم تمام زشتی‌های باده بودنم رو یکجا بالا نیارم چشم می‌بندم و به پشتی صندلی تکیه می‌دم.

- امیدوارم زود به مقصد برسم رضا. کم‌کم دارم خسته می‌شم!

- یه بار که نتیجه‌رو با چشم‌های خودت ببینی انگیزه می‌گیری. می‌دونی من چرا با شماهام؟

سوالش انقدر وسوسه کننده‌است که برای شنیدن جواب چشم باز می‌کنم.

- نه...چرا؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۲

- هیچ می‌دونی تنها کسی که مجتبی مثل آب خوردن هکش کرد کی بود؟ بابای من!

نمی‌تونم چیزی که شنیدم‌رو باور کنم. رضا نیم نگاهی سمتم میندازه و راهنما می‌زنه.

- آره بابای من. فکر کردی همچین خونه‌زندگی و مال و اموالی از بیل زدن به دست میاد؟ معلومه که نه، بابای منم یکی مثل بقیه!

- خب پس تو؟

کجخندی می‌زنه.

- من اوایل نه می‌دونستم نه برام اهمیتی داشت که بفهمم پول از کجا میاد، مهم خرج کردنش بود.

- چشمک با نمکی می‌زنه.

- البته الانم خرج کردنش مهمه ولی خب با بقیه‌هم شریک می‌شم.

چندبار تند و پشت سر هم پلک می‌زنم تا راحت‌تر چیزی که شنیدم رو هضم کنم.

- بابات...بابات چیکار می‌کرد؟

سری به تاسف تکون می‌ده.

- کثافت کاری! هیچ چیزی تو این دنیا مفت به دست نمیاد باده، مامانم همیشه می‌گه این دنیا دوتا چیز ازت می‌گیره یکی بهت می‌ده، خیلی بپا چی داری می‌دی و در ازاش چی می‌گیری!

- تو چجوری اومدی بین ما؟

فشار بیشتری به پدال زیرپاش وارد می‌کنه و از ماشین کناریش سبقت می‌گیره.

- سر یه لج و لجبازی با بابام و چَکی که ازش خوردم می‌خواستم حالش‌رو بگیرم.

مجتبی اون وقتا برای شرکت بابا دوربین مدار بسته نصب می‌کرد. قشنگ مفلوم بود کار بلد و حرفه‌ایه. یه بار که اومده بود شرکت پیگیرش شدم و هرطور بود راضیش کردم فیلم‌های دوربین بابارو برام پیدا کنه! خر که نبودم، می‌دونستم بابام بالاخره یه جاهایی زیرآبی می‌ره!

به در ماشین تکیه می‌دم و سراپا گوش می‌شم.

- مجتبی قبول کرد؟

نچ می‌گه و با خنده ابرو بالا میندازه.

- دیوث زرنگ‌تر از این حرفاس که خودش و کارایی که بلده لو بده!

- پس چی؟

- بالاخره هرکی یه لِم و نقطه ضعفی داره.

هیجان زده به سمتش متمایل می‌شم می‌کوبم.

- خب نقطه ضعف مجتبی چیه؟

می‌خنده و لپم‌رو انقدر محکم می‌کشه که صدای اعتراضم بلند می‌شه.

- فضول، صاف بشین خطرناکه. بعدم اگه بگم که باید فاتحه این رفاقتو خوند! مهم اینه‌که بالاخره قبول کرد.

- خب چی پیدا کردید؟

- هیچی؛ دوربین‌ها هیچی نداشت. اما مجتبی کرمش گرفته بود. زیرزیرکی حالیم کرد که اگه بخوام می‌تونه سراغ وسایل دیگه‌هم بره. منم از خدا خواسته قبول کردم و کارش‌رو برای هک کردن دم و دستگاه بابا راحت کردم.

بخاطر ترافیک‌روی ترمز می‌زنه و به چراغ ماشین روبه‌رو خیره می‌شه جوری که انگار حواسش اصلا اینجا نیست. ادامه می‌ده.

- تازه بعد از اون بود که فهمیدم اوه چیزی که من دنبالش بودم در برابر کارهای بابام مثل قطره‌س بین دریا!

آب گلوم‌رو قورت می‌دم و کف دست‌های مرطوب شده‌ام رو به شلوارم می‌مالم.

- چی بود مگه؟

- خیلی چیزا.

و این جواب سر بسته یعنی تمایلی به بازگو کردن جزئیات نداره.

- تو چیکار کردی؟

دستی توی موهاش می‌کشه و با کش نازکی که دور گردنش داشت موهاش رو بالامی‌ده.

- دست به دامن مجتبی شدم که حال بابامو بگیریم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۳

- اما خب دیدن اون چیزایی که نباید حکم کک رو داشت تو تنبونم. نه می‌تونستم بیخیال بشم نه می‌شد جلوی بابامو بگیرم! یه طرف عقلم بود طرف دیگه دلم!

شرایطش خیلی به حالی که من دارم نزدیکه. شاید حرف زدن با رضا بتونه کمکم کنه.

- تو چیکار کردی؟

با صدای بلند می‌خنده.

- آی کیو! چیکار کردم بنظرت؟

- اا...رضا بگو دیگه.

تک و تنها افتادم دنبال انگولک کردن بقیه. حال بابامو نتونستم بگیرم چون بابام بود ولی چیزی که دور و اطرافم زیاده آدم مثل بابام! شام خوردی؟

- نه نمی‌خوام بقیشه‌اش رو بگو!

از ماشین پیاده می‌شه و بی توجه به خواسته من سمت رستوران بیرون بری که به شدت برای من محبوبه می‌ره و چند دقیقه بعد بر می‌گرده. دستش رو روی سقف می‌ذاره و خم می‌شه.

- می‌گفتی.

از قاب پنجره ماشین حرف‌هاش‌رو ادامه می‌ده.

- اوایل پاپیچ مجتبی بودم که فلانی هست بیساری هست ولی اون زیربار نمی‌رفت البته بعدا فهمیدم از خریت من استفاده می‌کرده و با آمارهای من خودتون جلو می‌رفتید و حسابی گوششون‌رو پیچوندید.

خلاصه آمار دادنام بالاخره جواب داد و مجتبی بعد از چند وقت من‌رو با شماها آشنا کرد و بقیه‌اش هم که گفتن نداره!

بین حرف‌هاش به صورتم دقیق می‌شه.

- چقدر آرایش کردی!

با غیظ سرم‌رو به طرف مخالف می‌چرخونم.

- کجاش زیاده از صبح مونده!

مسیر حرف‌هامون عوض می‌شه و تا زمانی که رضا با دوتا چیز برگری که سفارش داده بر می‌گرده ادامه پیدا می‌کنه. حرف‌های رضا بدجور ذهنم‌رو به هم ریخته. من مثل رضا راه وسطی ندارم که انتخابش کنم شاید هم دارم و فقط یکی باید نشونم بده. سمت رضا می‌چرخم.

- نمی‌دونستم بابات سوژه بوده!

سر تکون می‌ده و گاز بزرگی به ساندویچش می زنه.

- هرکسی رازهای خودش‌رو داره همکاری معنیش این نیست همه همه‌چیز همو بدونند!

- بابات چیزی نفهمید؟

شونه بالا می‌ده.

- نمی‌دونم اگرم فهمید لابد اونم بخاطر اینکه من پسرشم چیزی نگفت. به هرحال هم اون جزئی از زندگی منه هم من جزئی از اون!

- الان حالت خوبه؟

- آره اما یوقتا فکر می‌کنم اگر هیچی نمی‌دونستم راحت تر بودم ولی معمولا از اینکه دهن این آدما صاف می‌شه لذت می‌برم.

انگار چندان از حرفی که می‌خواد بزنه راضی نیست.

-خب همین‌که سهم خودمو ادا می‌کنم حس بهتری بهم می‌ده چون من آدم دست کشیدن از راحتیام نیستم!

جالبه، رضا برای داشتن راحتیاش با ما همکاری می‌کنه یعنی منم می‌تونم برای داشتن مهراب این همکاری‌رو ادامه بدم؟

اگر قید باده بودن‌رو بزنم شاید!

هووف هرطور نگاه می‌کنم ته راه من بن بسته!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۴

- نمی‌فهمم چرا می‌گن پول خوشبختی نمیاره. حتی الانم آروم شدن برای تو راحته برای من نه!

کاغذ ساندویچی که نمی‌دونم کی تمومش کرد رو روی صندلی عقب پرت می‌کنه و نوشابه‌اش رو سر می‌کشه.

- همیشه یه راهی هست جوجو بیشتر بگرد. حالا اینارو ول کن، مهراب توی همین روزا با یه اسدی نامی قرار داره احتمال اینکه تو خونه ببینتش زیاده باید هرطور شده سر از حرفاشون دربیاری باده ببینی برای چی این پسره چند وقته دنبالشه!

ناخواسته می‌پرسم.

- زنه یا مرد؟

با حالت مسخره‌ای اخم می‌کنه و نیم نگاهی روانه‌ام می‌کنه.

- مرد؛ فرقی داره مگه؟

- نه... نه همینجوری پرسیدم.

- دیگه همینجوری نپرس!

***

برای هزارمین بار از وقتی که رسیدم گوشی‌رو چک می‌کنم تا ببینم پیامی از شازده دارم یا نه.

- نیستی نیستی وقتی‌هم خونه‌ای تو گوشی باش!

مامان از لحظه ورودم برای به توپ بستن شخصیتم از هیچ تلاشی فروگذار نکرده.

نمی‌دونم چرا تصور می‌کنه اگر شخصیتم‌رو پیش خاله خرد کنه و نارضایتیش از نبودنم‌رو کاملا واضح نشون بده، مدال مادر برتر سال‌رو می‌تونه داشته باشه.

- کجا تو گوشی بودم؟ یه لحظه چک کردم فقط!

سرور چای میاره و من با تمام خستگی و ذهن درگیری که دارم برای آتش‌بس پای صحبت‌های مامان و خاله می‌شینم تا مبادا فردا روزی حرفی پشت سرمون در بیاد.

فردا...فرداهایی که هراس مامان از اومدنشون فرصت خیلی لذت‌هارو از ما گرفت!

برعکسِ‌من، تلفن سرور گه گاهی ویبره می‌زنه و من در راستای این لرزش لبخند کمرنگی هم کنج لب خواهرم می‌بینم و هربار گوشیم‌رو چک می‌کنم تا ببینم خبری برای من هم هست یا نه!

بالاخره ساعت دوازده مامان رضایت می‌ده تا خاموشی بزنیم. برای خاله و مامان رخت‌خواب پهن می‌کنم و به اتاق می‌رم. سرور پشت من دراز کشیده و آروم با تلفن صحبت می‌کنه و من به محض ورودم جمله معروف ﴿منم همینطور﴾ رو در انتهای مکالمه‌اش می‌شنوم. می‌شه از نفس عمیقی که می‌کشه و روی خوشی که بعد از قطع تماس نشونم می‌ده، حدس زد که مجتبی کلمه‌های جادویی ﴿دوستت﴾ و ﴿دارم﴾ رو کنار هم چیده.

دلم حسودی می‌کنه و توجه مهراب‌رو می‌خواد. توجهی که امروز با کارهاش به حد اعلا رسوند ولی من مثل یک نمک‌نشناس به همشون پشت کردم.

روی تخت می‌خزم و سری به صفحه چت مهراب می‌زنم. آخرین بازدیدش برمی‌گرده به چند ساعت قبل.

چند بار می‌نویسم و پاک می‌کنم و در نهایت با انتخاب جمله ﴿ناراحت نباش دیگه﴾

دکمه ارسال‌رو می‌زنم.

خیره به صفحه پوست لبم‌رو می‌کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۵

بیش از ده دقیقه منتظر می‌مونم و وقتی خبری نمی‌شه، گوشی‌رو کنار می‌ذارم. خیره به سقف اتاق اتفاقات امروز رو با خودم مرور می‌کنم. آشپزی کردنمون، خرید های سوارکاری، کمک های مهراب زمانی که می‌خواستم سوار وفا بشم، چرخ‌دستی سواری بی شک اگر قرار باشه توی لحظه زندگی‌کنم می‌تونم بگم امروز خوشبخت بودم.

گوشی می‌لرزه و من شتاب‌زده بهش چنگ می‌زنم تا ببینم مهراب چه جوابی داده اما با دیدن پیام تبلیغاتی

که نمی‌دونم چرا این وقت شب برام اومده بادم می‌خوابه! بعضی انتظارها خیلی پدر درارن، مثل انتظار کشیدن برای عزیزانمون! سر میچرخونم تا بفهمم سرور در چه‌حد متوجه حالم شده، اما با دیدن چهره غرق خوابش تعجب می‌کنم.

گوشی بار دیگه می‌لرزه و اینبار انتظار به پایان می‌رسه.

《چرا باید ناراحت باشم!》

دهنم از تعجب باز می‌مونه. تند و پشت سر هم تایپ می‌کنم؟

《نیستی؟؟؟!!!!》

با حس کردن طعم شور خون از لبم دست می‌کشم.

《مگه همینو نمی‌خوای؟》

چیزی برای گفتن ندارم که دوباره تایپ می‌کنه و من چشم انتظار پیامش لحظه‌هارو می‌شمارم.

《با شمام!》

با درموندگی جواب می‌دم.

《زمان بده بهم!》

کوتاه بیا نیست.

《نمی‌دم، تا کی می‌خوای از چیزی که هستی فرار کنی؟ پاش وایسا!》

از سکوتم استفاده می‌کنه و ادامه می‌ده.

《هستی؟》

به اون راهی که رضا می گفت همیشه پیدا می‌شه تکیه می‌کنم و جواب می‌دم.

《هستم》

احتمال جواب ندادنش از شوک عقب‌نشینی سریع منه. طول می‌کشه تا پیام بعدی به دستم برسه.

《همیشه همینطوری دختر خوبی باش.》

به هم شب‌خیر می‌گیم و من با فکر راه‌حلی که بتونه از این وضعیت نجاتم بده چشم می‌بندم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که بعد از این مدت تغییراتی‌رو توی وجودم حس می‌کنم که به شدت برام خوشاینده و من به این راحتیا حاضر به دست کشیدن ازشون نیستم.

فصل دهم

اطلاعات

داده‌های پردازش‌شده، این کوتاه‌ترین تعریفیه که می‌شه برای اطلاعات به کار برد. معمولا داده‌هایی که راجب یه موضوع یا اتفاق داریم خام هستند و این روند پردازش که به اون‌ها هویتی می‌ده تا برای منظور خاصی کاربرد داشته باشند. اطلاعاتی که من راجب مهراب سعادت داشتم همگی حکم داده‌رو داشتند اما دست سرنوشت مسیری‌رو جلوی پام باز کرده که حالا هرکدوم می‌تونن تبدیل به اطلاعات مفیدی بشن!

- اینا اون اسامی‌هستن که راجبشون گفتم. چندتاشونو دیدم تا الان!

درحالی که تک و توک جمله‌هایی که از صحبت‌های مهراب و اسدی نامی که خیلی زود سر و کله‌اش پیدا شدرو حفظ می‌کنم در می‌زنم و وارد می‌شم. مهراب که این‌روزها بی هیچ‌محدودیتی برای خودش رفتار می‌کنه از جا بلند می‌شه و سمتم میاد.

- ممنون عزیزم زحمت کشیدی.

در مقابل چشم‌های حیرت‌زده اسدی سینی‌رو ازم می‌گیره و روی میز اتاقش می‌ذاره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۶

- نوش جان.

از اسدی با اون صورت استخونی و سر نسبتا بی مو چشم می‌گیرم. نمی‌دونم چرا هیچ حس خوبی به نوع نگاهش ندارم.

عقبگرد می‌کنم که صدای صحبتش توی اتاق می‌پیچه.

- با این تعداد می‌شه مبلغ زیادی‌رو پوشش داد!

گوشم زنگ می‌زنه و حسی بهم می‌گه این‌حرف با سوال‌های بچه‌ها راجب پول‌های مهراب رابطه مستقیم

داره. هرچیزی که شنیدم‌رو کنار هم می‌ذارم تا بتونم نتیجه بگیرم. آدم‌ها و پولی که می‌تونن پوشش بدن!

دست و پاهام یخ می‌کنه و اگر روز اول مجتبی اون سایت‌رو نشونم نداده بود به قطع اول از همه افکار و احتمالات مسمومی مثل قاچاق توی ذهنم شکل می‌گرفت.

- چیزی شده؟

با صدای مهراب به خودم میام. سر می‌چرخونم و لبخند بی‌جونی می‌زنم.

- نه... یه لحظه سرم گیج رفت. ببخشید با اجازه.

سنگینی نگاه اسدی اذیت کننده‌است. پاهای خشک شده‌ام رو حرکت می‌دم و خودمرو به طبقه پایین می‌رسونم.

شیرین خانم بعد از ده روز هنوز مثل مادرشوهرا با من برخورد می‌کنه و هروقت از فاصله یک متری مهراب رد می‌شم اوقاتش تلخ می‌شه. اما صبح‌بخیر و شب‌بخیر شنیدن از مهراب، تماس‌هایی که بین کارش می‌گیره، بوسه‌هایی که دور از چشم شیرین خانم روی سر و صورتم می‌زنه، شیطنت‌های گاه و بیگاهش انقدر دلچسب هست که اخم شیرین خانم آزاری برام نداشته باشه.

- آقا چیزی نمی‌خواست؟

- نه داشتن حرف می‌زدن. این یارو شام می‌مونه؟

شونه بالا می‌ده و طبق روال این روزها کنایه می‌زنه.

- والا فعلا که شما صاحب‌اختیاری از من می‌پرسی؟

جور کردن پازلِ کار مهراب‌رو به بچه‌ها می‌سپارم و خودم پیش شیرین‌خانم می‌رم. بغلش می‌کنم و تمام هنرم در چرب‌زبانی‌رو به کار می‌گیرم تا از این موضع پایین بیاد.

- دلت میاد؟

- وا یعنی چه؟

سعی می‌کنه ازم دور بشه اما اجازه نمی‌دم.

- شیرینم به‌خدا می‌تُرشم بعد خودت غصمو می‌خوریا. حالا بعد قرنی خدا زده پس سر یه آدم درست و حسابی از من خوشش اومده باید باهام قهر کنی؟

از پیش کشیدن بحث استقبال می‌کنه.

- وا خاک برسرم من‌که بخیل نیستم خدا ببخشه به هم ولی پنهون‌کاری بده، منو چی فرض کرده بودی دختر جون؟ نمی‌فهمم؟ من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم که.

تنها کلمه‌ایه که توی سرم زنگ می‌زنه همراه و هم پای این روزهای منه؛ پنهان‌کاری!

- به خدا روم نشد. ترسیدم فکر کنی دختر بدیم!

چشم‌غره غلیظی می‌ره و از من فاصله می‌گیره.

- خوب و بد هرکسی‌رو خدا می‌دونه من چیکاره‌ام آخه؟ من فقط ناراحت شدم چه فکری با خودت کردی که نگفتی. بالاخره تو یه خونه‌ایم چشممون تو چشم هم میوفته هر روز!

ماچ گنده‌ای روی گونه‌اش می‌ذارم.

- غلط کردم. حالا آشتی؟

با خنده پسم می‌زنه.

-برو خرس گنده خجالت بکش!

- می‌گم شیرینم این یارو اسدی‌رو می‌شناسی شما؟

قوری خالی شده‌رو توی سینک می‌ذاره و اسکاچ می‌کشه.

- زیاد نه، فقط می‌دونم تو آگاهی برو بیا داره! یکی دو بار بیشتر نیومده این‌جا.

زانوهام خالی می‌کنه و سرد شدن یکباره پاهام‌رو حس می‌کنم.

آگاهی؟! اینجا چیکار داره پس؟! بچه‌ها چرا چیزی به من نگفتن!؟

- کاش از آقا بپرسی شام می‌مونه یا نه!

لب‌هام جوری به هم کیپ شده که باز کردنشون برام آسون نیست.

- سپیده؟ خوبی؟

به کانتر تکیه می‌دم و چندتا نفس عمیق می‌کشم. به خودم‌تلقین می‌کنم، هیچ اتفاق بدی قرار نیست برای من بیوفته.

- خوبم، ضعف کردم امروز! می‌پرسم الان.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۷

- رنگتم پریده!

خودم‌رو به صندلی‌های معروف آشپزخونه می‌رسونم و می‌شینم تا به خودم مسلط بشم. نمی‌دونم چرا هرچی جلوتر می‌رم به جای حل شدن این معما، گره‌های بیشتری سر راهم قرار می‌گیره.

حالا باید چیکار کنم؟

می‌تونم همین الان به بهونه‌ای جیم بزنم و بیرون برم و تا آقای آگاهی نرفته برنگردم. می‌تونم به مهراب پیام بدم و ازش راجب شام کسب تکلیف کنم و بعدم خیلی عادی خودم‌رو مشغول کنم تا این عذاب تازه رسیده بره یا اینکه می‌تونم ریسک کنم و به همین بهونه بالا برم تا ببینم چیز بیشتری میفهمم یا نه. اصلا شاید طرف از این پلیس‌های خرابکار باشه و چیزی برای ترسیدن نباشه! این گره‌ها باز شدنی نیست، مگر با شجاعت من.

قبل از اینکه پشیمون بشم از جا بلند می‌شم و مسیر اتاق سعادت‌رو پیش می‌گیرم.

- کجا؟

- برم ببینم این یارو شام هست یا نه!

پشت در مکث می‌کنم و انگار امروز شانس باهام یاره که صدای اسدی باز به گوشم می‌رسه.

- کارت ملی‌هارو دیدی؟!

- آره... این‌طوری خیلی جالب شده!

ترس تمام وجودم‌رو می‌گیره. این چه کاریه آخه؟ آدم، پول، کارت ملی!

به زحمت در می‌زنم و با اجازه مهراب داخل می‌رم.

- جانم؟

لبخند مضحکی می‌زنم. کاش اسدی هم یکم لبخند می‌زد تا تحمل این فضا راحت‌تر بشه.

- شام... مهمونتون شام می‌مونن؟

ابروهای بالارفته مهراب و جاخوردن اسدی که تا الان مثل سنگ بود یعنی دلیل حضورم بیش از اندازه احمقانه و در عین حال بی‌ادبانه بوده.

اولین نفر صاحب‌خونه به خودش میاد.

- بله، درخدمتشون هستیم.

-نه مهراب جان من باید برم باز با هم در ارتباطیم.

حرفم بدجور کاری بوده! چون درجا قصد رفتن می‌کنه و مهراب هم اصرار زیادی برای نگه‌داشتنش نداره و این بی تعارف بودن جای شکر داره.

با رفتنش روی صندلی چرخدار میز کار جا می‌گیرم و خودم‌رو به چپ و راست تکون می‌دم تا فکرم‌رو از هر چیزی خالی کنم.برخلاف همیشه علاقه‌ای به ترک کردن اتاق ندارم و دلم می‌خواد انقدر بمونم تا مهراب بیاد و کنارم باشه.

- ببینمت.

این یک ماه و نیمی که بهش نزدیک‌تر شدم انقدر ازش شناخت پیدا کردم که مطمئنم از رفتارم عصبانی نیست.

- آدم‌مهمون‌خونه‌رو بیرون می‌کنه؟

توانی برای دروغ در خودم‌نمی‌بینم. خیره به فرش اتاق جواب می‌دم.

- ازش خوشم‌نیومد ببخشید!

- چرا؟

- ازش ترسیدم. یه جوری بود، بد نگاه می‌کرد.

جدی می‌شه.

- غلط کرده بد نگاه کنه!

دستم رو بین دست‌هاش جا می‌ده و از دمای پایینشون گله می‌کنه.

- تو چرا انقدر یخ کردی؟ لولو خورخوره که نبود.

حرف‌هاش به جای آرامش اضطرابم‌رو بیش‌تر می‌کنه. کم‌کم دارم ترس‌های جدیدی‌رو احساس می‌کنم، ترس‌هایی مثل از دست دادن محبت‌هایی که بدجور داره بهم مزه می‌کنه.

- خوبم، فقط فشارم افتاده.

تا بفهمم چی‌شد بین حجم زیادی از گرما محبوس می‌شم و نفس کشیدن عطر خنکش مجراهای تنفسیم رو باز می‌کنه.

دزد و پلیس و سوژه و همه چی باهم قاطی شده□□□

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۸

- من همیشه مراقبتم!

با اینکه اطمینانی ندارم اما کمی آروم می‌گیرم.

- می‌ترسم!

- از چی؟

- از وقتی که تو نباشی!

نگاه گیجش بین چشم‌هام حرکت می‌کنه. حق داره چیزی از حرف‌های بی سر و ته من دستگیرش نشه. گاهی خودم‌هم از درک حال خودم عاجزم وای به حال دیگران.

- هستم! همه اینا به‌خاطر اسدیه؟

سرم‌رو به چپ‌وراست تکون می‌دم و مخالفت می‌کنم تا حساس نشه.

- نه... نمی‌دونم چه مرگمه.

قهوه‌ی چشم‌هاش شیرینی شیطنت می‌گیرن ومن می‌تونم روی تمام داشته‌هام شرط ببندم که داره می‌خنده.

- قضیه دل درد و ایناس؟

نمی‌دونم از چی حرف می زنه اما وقتی دستش به آرومی ماهیچه‌های شکم و کمرم‌رو به بازی می‌گیره متوجه منظورش می‌شم. تمام تنم گر می‌گیره اما به روی خودم نمیارم تا اسباب تفریح نباشم.

با صدای آرومی توی گوشم نجوا می‌کنه.

- می‌خوای بری تو اتاق استراحت کنی؟

زیر دستش می زنم تا از حصاری که به دورم پیچیده بیرون بیام.

- دل دردم کجا بود!

- پس چی؟

نمی‌دونم من از کی انقدر لوس شدم که با حس و حالی که تعریفی ازش ندارم برای مهراب لب برمی‌چینم و مثل دختربچه‌ها صندلی‌رو به چپ و راست تکون می‌دم و حرفی نمی‌زنم. انگار تمام وجودم دست به دست هم دادن تا در حد توانشون محبت

بخرند. محبتی که خیلی‌وقته ازشون دریغ شده و قطعا در آینده خیلی بهش نیاز پیدا می‌کنند.

- الان چی‌کار کنم خانم؟ باید ناز بخرم؟

سرم‌رو به بالا و پایین تکون می‌دم.

- بچه پررو!

- بخر دیگه!

تک خنده‌ای می‌زنه و روی موهام‌رو نوازش می‌کنه.

- خوبه؟

- بیشتر لطفا!

-پاشو ببینم پاشو برو منم باید برم بیرون.

تمام شاخک‌هام تیز می‌شن و هشدار می‌دن.

- کجا؟

تلاشش برای مهار خنده‌ای که سراغش اومده بی‌فایده‌است.

- فضول آباد! پاشو ببینم چه لوس شدی!

دستم‌رو می‌کشه و به زور از صندلی جدام می‌کنه. مقاومت می‌کنم تا بفهمم مقصدش کجاست!

- امروز که قرار بود خونه باشی.

خنده‌اش عمق بیشتری می‌گیره و می‌کشونتم.

- حالا قراره برم بیرون!

-پیش نگار؟

عملا قهقهه می‌زنه.

- دختر بدی باشی پیش اونم می‌رم.

در رو باز می‌کنم و به آخرین ریسمانی که دارم چنگ می‌زنم. با بی‌خیالی ظاهری پشت چشم نازک می‌کنم و بیرون می‌رم.

- برو من که بخیل نیستم.

- البته!

در پشت سرم بسته می‌شه. پاهام برای پایین رفتن و تموم شدن این بازی یارایی نمی‌کنند. بالاخره بعد از یک دقیقه این پا و اون پا کردن تمام مظلومیتی که می‌تونم داشته باشم به صورتم راه می‌دم و در رو باز می‌کنم. مهراب پشت میزش نشسته و با مدارکی که

اسدی براش آورده مشغوله. با صدای بازشدن در بر می‌گرده و دست به سینه نگاهم می‌کنه.

دستم‌رو بالا میارم و مقدار کمی‌رو با انگشت‌هام نشون می‌دم.

- یکمشم نمی‌گی؟

گوشه چشم‌هاش چین می‌خوره و باید اعتراف کنم بی‌نهایت از این خنده‌هاش خوشم میاد.

- با پیمان می‌رم نمایشگاه بعدشم می‌رم دنبال دردسرام.

- چه دردسری؟

ادای خودم‌رو در میاره و با چسبوندن انگشت شست و اشاره‌اش به هم مقدار کمی که خودم نشونش دادم‌رو نشون می‌ده.

- قرارمون یکم بود!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۱۹۹

مثل همیشه هم به حرف من احترام می‌ذاره هم کار خودش‌رو انجام می‌ده. با حرص «زرنگ» ی بارش می‌کنم و درو می‌بندم. گوشی‌رو دست می‌گیرم تا طبق روال این مدت به مجتبی گزارش بیرون رفتن مهراب‌رو بدم. متن‌رو می‌خونم اما لحظه آخر برای ارسال مکث می‌کنم.

فهمیدن این‌که اسدی کیه و چه‌کاره‌اس به اندازه کافی مهم و کار راه انداز هست اما اگر بخوام همه چیز رو بگم، این قصه و این‌روزهای خوب خیلی زود تموم می‌شه و من این‌رو نمی‌خوام. متن رو پاک می‌کنم و در جواب پیام

«امروز چیکاره‌ای» که مجتبی برای خبر گرفتن از مهمون سعادت فرستاده «کار زیادی ندارم» می‌نویسم و به همراه یک قلب سبز ارسال می‌کنم تا

بدونه به چیزی که می‌خواست رسیدم! خیلی زود جواب می‌ده.

《پس بعد از کارت ببینیم هم‌دیگه‌رو!》

***

- سپید کیکم بپز بخوریم!

قبل از هر جوابی به اُرد دادن پیمان، یک بشقاب سالاد پر می‌کنم و سمتش می‌گیرم تا دست از ناخنک زدن بکشه!

- فعلا بیا اینو بخور!

به ظاهر لب می‌گزه و چشم گرد می‌کنه.

- یا خدا دیگه چی؟ تازگیا با کی می‌گردی؟

نمی‌دونم چرا یادم می‌ره این‌آدم پررو تر و بی‌حیا تر از این‌حرف‌هاست که پیشش بدون فکر کردن حرفی بزنی و سوتی بدی. از اشاره مزخرفش خنده‌ام می‌گیره اما به روی خودم نمیارم و سعی می‌کنم با عوض کردن بحث حد و حدودمون‌رو بهش دیکته کنم.

- بلدم، می‌پزم یه‌روز.

- برای تولد مهراب بپز!

تولد مهراب؟ چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم؟ یادمه خواهرش هم از مهمونی صحبت می‌کرد و براش مهم بود.

- کی هست؟

می‌خنده و چندپر کاهو رو همزمان به دهن‌می‌بره.

-نمی‌دونم منم فقط یادمه آبانه!

- یعنی به هیچ دردی نمی‌خوری.

می‌خواد جواب بده اما پایین اومدن مهراب مانع می‌شه.

- بریم پیمان!

مثل همیشه مرتب و خاص لباس پوشیده. سرتاپاش رو با دقت نگاه می‌کنم تا شاید بفهمم مقصد رسیدگی به دردسراش کجاست اما چیزی دستگیرم نمی‌شه.

- برای شام منتظرم نباشید.

وا می‌رم. شام نیومدن یعنی بیرون از خونه دردسر بزرگی داره که رسیدگی بهش قراره خیلی طول بکشه! هنوزم نباید چیزی به مجتبی بگم؟

- شام نپزم؟

موبایلش‌رو چک می‌کنه و بعد بهم لبخند می‌زنه.

- برای خودتون بپز عزیزم.

ترجیح می‌دم زودتر به بچه‌ها برسم.

- نه... می‌شه منم برم خونه؟

هنوز نفهمیدم با خونه رفتن من چه مشکلی داره که هربار مطرح می‌کنم اخم می‌کنه!

-خونه چیکار داری؟

- وا خونمونه خب!

- تا کی می‌خوای دروغ بگی؟ وقتش نیست راجب دوستات بهش بگی؟

خون توی تنم یخ می‌زنه. به پیمان نگاه می‌کنم تا بفهمم چه منظوری داره. صورت جدی و نگاه متفاوتش چهارستون بدنم‌رو می‌لرزونه.

همیشه می‌دونستم باید از پیمان و تعهدی که به رئیسش داره بترسم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۰

توی این اوضاع و احوال، سعی می‌کنم آموزش‌هایی که بهم داده بودن رو به یاد بیارم.

《- اگر گیر افتادم چی؟

- حاشا کن!

وقتی با صورت مبهوت به نفس زل زدم توضیح کامل‌تری بهم داد.

- حاشا کن تا زمان بخری. توی این زمانم ما با یه راه حلی خودمونو بهت می‌رسونیم.

- شما از کجا می‌تونید بفهمید وقتی من اونجام شما این‌جا؟

خوب یادمه گوشی موبایلم‌رو بالا گرفت و بعد کلافه، با انگشت اشاره‌اش چندبار گوشه پیشونیم‌رو فشار داد.

- قبل از هر کاری از ذهنت استفاده کن. اگر زرنگ باشی و شاخکات هم تیز قبل از این‌که بخوان گیرت بندازن می‌فهمی.

هرکدوم از ما هر روز برای خطت یه پیام می‌فرسته، یه پیام رمزی تا اگر گوشیت دست کسی افتاد هم چیزی نفهمه.

کافیه وقت خطر یه قلب سیاه برای هرکدوم‌از ما بفرستی تا به خودمون بجنبیم.

ترسی که داشتم یادم نمی‌ره.

- اگر تیز نبودم چی؟

-من حواسم بهت هست.

اون‌روز منظور مجتبی‌رو نفهمیدم اما الان خوب می‌دونم که راجب هک کردن دوربین‌ها حرف می‌زد، دوربین‌هایی که این‌روزها خودشم از هک کردنشون عاجز شده!

- چجوری؟

- بعدا خودت می‌فهمی! این‌ها فقط جنبه احتیاطی داره وگرنه هیچ خطری سراغ تو نمیاد!

آخرین توصیه‌نفس توی گوشم زنگ می‌زنه.

- اگر نتونستی خبرمون کنی و اوضاع خیلی خیت شد به نزدیک‌ترین آدمی که توی اون خونه داری پناه ببر و از احساساتش استفاده کن.》

نزدیک ترین آدم توی این خونه کنار دستم ایستاده. اما موضوع اینه که یکی از نزدیک ترین آدم‌ها بهش دست من‌رو خونده و من نمی‌دونم چقدر می تونم روی مهراب تاثیر بذارم وقتی حریفی مثل پیمان دارم!

﴿-باده حواست‌رو جمع کن، تنهایی هیچ کاری ازت برنمیاد باید هرطور شده مارو خبر کنی، یا از راه‌هایی که بهت گفتم یا هر راهی که به ذهن خودت رسید.

- شماها همیشه اینجوری دزدی کردید؟

جوابی که اون روز سرور داد برام خوشحال کننده بود اما الان حسرت می‌خورم که چرا ما یه باند تبهکار حرفه‌ای نیستیم!

- باده ما باند تبهکار حرفه‌ای نیستیم که برای هر چیزی یه راه حل داشته باشیم. ما فقط جوونای تلف شده‌ای هستیم که کسی حواسش بهمون نیست. این بی‌حواسیشون بدجور به ما لطمه زده، می‌فهمی که

چی می‌گم؟ پس ماهم بهشون لطمه می‌زنیم. ما فقط حقمونو قراره بگیریم !

این راه‌هارو بذار کنار تنها کاری که باید بکنی اینه که سپیده مشتاق باشی تا بهت شک نکنن. ما تاحالا گیرنیوفتادیم قرارم‌نیست گیر بیوفتیم! عددی که ما دربرابر آبروی اینا ازشون می‌گیریم برای ما حکم فرشته نجات‌رو داره اما برای اینا پول خرده! پس جای هیچ نگرانی نیست نه وقتی اون‌جایی نه بعدش، فقط سپیده باش همین! ﴾

باید سپیده باشم، سپیده توی همچین وضعیتی هول و دستپاچه نمی‌شه. باید بزنم به در شوخی و مسخره بازی، باده‌اس که می‌ترسه نه سپیده!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۱

- چی می‌گی تو؟

جدیت زیاد، چشم‌های سبزش‌رو در نظرم‌ترسناک کرده. خیره به چشم‌هام لب می‌زنه.

- من همه چیو می‌دونم!

- کدوم همه؟ کدوم چی؟

صورتش‌رو بهم نزدیک می‌کنه و دست از نگاه کردن بر نمی‌داره. قلبم جوری می‌کوبه که هیچ صدایی به جز تپش‌های اون نمی‌شنوم. ثانیه‌های می‌گذرن و این سکوت‌رو ترسناک‌تر می‌کنند.

تا اینکه پیمان بی‌هوا داد می‌زنه و روی کانتر می‌کوبه. جیغ می‌زنم و بالا می‌پرم.

- همون رفیقات که حرف بد یادت می‌دیدن!

صدای بلند پیمان تبدیل به قهقهه می‌شه اما من مثل بید می‌لرزم.

- جان من ازش یه عکس بگیر مهراب!

- پیمان مریضی مگه؟نترس داره مسخره بازی درمیاره!

مسخره بازی؟اینا چه می‌دونن از ترس‌های من؟

جیغم انقدر گوش‌خراش بود که چرت شیرین‌خانم‌رو پاره کرده. با روسری کج و کوله‌ای که مشخصه هول‌هولکی روی سرش انداخته بیرون‌میاد.

- یا فاطمه زهرا چی شد؟

دلم برای چشم‌های پف کرده و رنگ و روی پریده‌اش می‌سوزه. انقدر هول کرده که یک لنگه از صندل‌هایی که همیشه تو خونه پا می‌کنه‌رو توی اتاق جا گذاشته.

مهراب به سمتش می‌ره.

- چیزی نیست بچه‌ها شوخی می‌کردن با هم.

- آخه اینجوری؟ عقل به سرتون نیست؟ من سکته کردم، نکنید این‌کارا رو بَده، زشته، بزرگ شدید دیگه.

دست روی قلبش می‌ذاره و نفس می‌کشه.

-گفتم این بچه یه بلایی سرش اومد این‌طور داره جیغ می‌زنه.

من حتی اگر سپیده‌هم بودم از همچین رفتاری خوشم نمیومد! هیچ لبخندی‌رو به صورتم راه نمی‌دم و با دلخوری به پیمان می‌توپم.

- خیلی بی مزه‌ای واقعا لوسی!

به شیرین خانم اشاره می‌کنم.

- نگاه کن و خجالت بکش!

- من چاکر شیرین خانمم هستم!

دوست دارم بگم چاکر بودن تو سرت بخوره اما مجبورم کوتاه بیام تا براشون‌سوال نشه که چرا انقدر ترسیدم.پیمان با لودگی رو به شیرین خانم می‌کنه.

- شما می‌دونی با کیا می‌گرده؟ به من می‌گفت بیا اینو...

دوباره جیغ می‌زنم.

- پیمان!

مهراب با خنده‌آرومی به این کل‌کل خاتمه می‌ده.

- تو برو من میام.

پیمان سر تکون‌می‌ده و حین بیرون رفتن به صورت رنگ‌پریده‌ام چشمک می‌زنه.

- شوخی کردم.

با حرص بهش دهن کجی می‌کنم.

- بی مزه ترین شوخی سال بود.

بی توجه به پیمان گفتن مهراب، باز جلو میاد و من نمی‌دونم چرا با اینکه می‌دونم کاری نداره اما یک قدم عقب می‌رم. قبل از اینکه بفهمم چه قصدی داره بی هوا جلوی صورتم بشکن می‌زنه و من باز هم جیغ می‌زنم. اینبار شیرین خانم به هردومون تذکر می‌ده.

- بسه دیگه. آقا پیمان از شما بعیده!

مهراب همچنان می‌خنده و پیمان‌رو بیرون‌می‌فرسته و شیرین خانم هم با غرغر به اتاقش می‌ره. به محض تنها شدنمون به مهراب می‌توپم.

- بهش بگو با من از این شوخیا نکنه!

خنده‌اش‌رو می‌خوره.

- حرص نخور، تو هم کم سر به سرش نمی‌ذاری!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۲

بعد از رفتن پیمان و مهراب، از پله‌ها بالا می‌رم تا آماده‌شم و خونه‌رو هرچه سریع‌تر ترک کنم. آماده می‌شم و وقتی از شیرین‌خانم خداحافظی می‌کنم گوشی توی کیفم زنگ می‌خوره و اسم مهراب روی صفحه خودنمایی می‌کنه. تماس رو وصل می‌کنم.

- بله؟

- سلام نرفتی هنوز؟

- سلام الان داشتم می‌رفتم چطور؟

- برو تو اتاق من از کشوی پاتختی دست چک منو بردار بیا بیرون منم الان می‌رسم ازت بگیرمش دیگه تو نیام.

- باشه.

پله‌هارو تند بالا می‌رم و پا به اتاقش می‌ذارم. به دوتا پاتختی‌ها نگاه می‌کنم و یادم‌نمیاد چیزی راجب این‌که توی کدوم‌هست بهم گفت یا نه. کشوی سمت راست‌رو باز می‌کنم و دسته چک رو پیدا می‌کنم. کشو رو می‌بندم‌و می‌خوام زود پایین برم که فکری به

سرم‌می‌زنه. اگر دسته چک توی این اتاقه بعید نیست که مدارک مهم دیگه‌ای هم همین‌جا باشه.

بی معطلی کشو کناری‌رو باز می‌کنم و از چیزی که می‌بینم شوکه می‌شم. مطمئنم این پاکت‌رو وقتی مشغول پذیرایی از مهمون مهراب بودم، روی میز دیدم. شک ندارم محتویاتش ارزشمنده! در یک تصمیم آنی بیرون‌میارمش و نگاهی به محتویاتش میندازم. چندتا کارت ملی و چندتا پرینت حساب! زود از برگه‌ها و مدارک عکس می‌گیرم و هرکدوم رو روی تخت می‌ذارم تا بعد به ترتیب جمعشون کنم. بعد از عکاسی، دونه دونه برشون می‌گردونم.

زنگ خوردن گوشی رسیدن مهراب‌رو اعلام می‌کنه. سرعت بیشتری به کارم می‌دم، تند همه چیزرو جمع می‌کنم اما لحظه‌آخر ناخودآگاه یکی از کارت‌های ملی از دستم میوفته و با ضربه ناخواسته‌ای که بهش می‌زنم از شکاف کوچیکی که بین زمین‌و چوب محکم تخت‌هست سر می‌خوره و زیر تخت می‌ره.

باده احمق، باده دست‌وپا چلفتی، نفس حق داره از من متنفر باشه!

- وای خدا!

گوشیم دوباره زنگ می‌خوره و من باز جواب نمی‌دم. باید کاری بکنم. یک نگاه به من و یک نگاه به جثه

تخت کافیه تا هرکسی بفهمه تکون دادنش کار من‌نیست.

اینبار زنگ ورودی زده می‌شه و من به معنی واقعی کلمه قالب تهی می‌کنم. اینجا دیگه شوخی بردار نیست.

- چی‌شده آقا؟

- سپیده کجاست؟

- بالاس!

ذهنم‌رو به کار می‌ندازم تا راه چاره‌رو پیدا کنم.

- چرا گوشی جواب نمی‌ده؟

رو تختی‌رو کنار می‌زنم و با زحمت تشک‌رو بالا میدم. از بین شکافی که بدنه و کفه داره کارت منحوس‌رو می‌بینم.

- نمی‌دونم والا، برم ببینم چیکار می‌کنه.

با قدرتی که نمی‌دونم چطور به دستم اومده تشک‌رو بالا نگه می‌دارم و با پاکتی که دارم کارت‌رو از زیر تخت سر می‌دم بیرون!

- نمی‌خواد خودم می‌رم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۳

فرصت زیادی نمونده، پاکت‌رو سرجاش برمی‌گردونم، گوشیمو سایلنت می‌کنم و روی تخت می‌پرم و درست لحظه‌ای که چشم‌روی هم می‌ذارم در باز می‌شه و من با چشم‌های بسته‌هم سایه مهراب‌رو بالا سرم حس می‌کنم. مشخصه انتظار این‌طور دیدنم‌رو نداشته.

- خوابیدی؟

جوابی نمی‌دم. جلوتر میاد و آروم شونه‌م رو تکون‌می‌ده.

- سپیده؟!

بیش‌از این فیلم نمیام و پلک‌هام‌رو از هم فاصله می‌دم. با دیدن مهراب ظاهر شوکه‌ای برای خودم‌میسازم.

- کی اومدی؟

- ساعت خواب خانم! پنج دقیقه دم در بودم نیومدی خودم اومدم بالا.

نیم‌خیز می‌شم و محض خالی نبودن عریضه چندبار پلک می‌زنم.

- ببخشید...اومدم بالا نفهمیدم چی شد گفتم تا تو زنگ بزنی یه چرت می‌زنم ولی چشمام رفت. چرا زنگ نزدی؟

- زدم جواب ندادی!

متعجب گوشی‌رو چک می‌کنم.

- آخ سایلنت بوده، ببخشید واقعا!

دسته چک‌رو از کنارم‌بر می‌داره و قبل از اینکه سوال دیگه‌ای به ذهنش برسه، زنگ خوردن تلفن‌همراهش مثل یک فرشته نجات به دادم می‌رسه.

- دارم میام!

رو به من می‌کنه.

- اگه دوست‌داری یکم‌همین‌جا استراحت کن.

کش‌وقوسی به بدنم می‌دم.

- نه بابا برم منم.

خوشبختانه کاری که داره انقدر مهم هست که سر تکون می‌دم و تند از پله‌ها پایین میره.

با رفتنش نفس راحتی می‌کشم و روی تخت دراز می‌کشم. واقعا به خیر گذشت!

تا بلای جدیدی سرم نازل نشده اتاق‌رو ترک می‌کنم و بعد از توضیح مختصری به شیرین خانم، از خونه بیرون‌می‌زنم و خودم‌رو به بچه‌ها می‌رسونم.

داخل کافه چشم می‌چرخونم اما نه میز همیشگی نه هیچ جای دیگه اثری از مجتبی یا هر کس دیگه‌ای نمی‌بینم

از این تنهایی استفاده می‌کنم و بعد از جاگیر شدن نگاه دقیق‌تری به عکس‌هایی میندازم که از مدارک گرفتم و سعی می‌کنم بفهمم چه استفاده‌ای می‌شه ازشون کرد تا یک قدم از بچه‌ها جلوتر باشم اما به چیزی نمی‌رسم. با اومدن نفس گوشی‌رو کنار می‌ذارم و کم‌کم سروکله بقیه هم پیدا می‌شه و حلقه اتحادمون دور میز گرد کافه شکل می‌گیره.

- چه‌خبر باده؟ جلو افتادی یا نه؟

رو به نفس فقط سر تکون می‌دم تا خیال نکنه هیچ‌کاری ازم برنمیاد. سوال بعدی و صد البته درست‌تر رو مجتبی می‌پرسه.

- اسدی‌رو دیدی؟

- آره امروز اومده بود.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۴

با دستش علامت می‌ده تا توضیح بیشتری بدم.

- هم خبر خوب دارم هم بد.

شریف به کسی حق انتخاب نمی‌ده.

- پس اول بَدو بگو!

توی صورت تک‌تکشون نگاه می‌کنم و وقتی اثری از مخالفت نمی‌بینم لب می‌زنم.

- این اسدی تو آگاهی برو بیا داره! نمی‌دونم پلیسه یا نه ولی مطمئنم برو بیا داره.

برخلاف من هیچکس تعجب نمی‌کنه و این یعنی همشون از این موضوع مطلع بودن.

- شماها می‌دونستید؟ چرا به من نگفتید؟ چیکاره‌اس این یارو؟

با هر سوال تن صدام ذره‌ذره اوج می‌گیره تا اینکه سرور به آرامش دعوتم می‌کنه.

- قبلا هم بهت گفتم تا وقتی سپیده باشی جای نگرانی نیست.

- ولی من حق دارم بدونم چقدر تو خطرم!

می‌گن آدم‌ها وقت عصبانیت حرف دلشون‌رو می‌زنن. نفس همیشه از من عصبانیه و همیشه‌هم

بارِحرفِ‌اِصلی‌رو اون به دوش می‌کشه. اینبار هم استثنا نیست.

- وقتی از قبل می‌دونی هیچ‌کاری نمی‌کنی باده، ما عجله‌نمی‌کنیم اما تا آخر عمرمون هم وقت نداریم تا یه روزی تو شاید بفهمی چه‌خبره! پلیسه ولی اگر خطرناک بود الان تو کلانتری بودی نه اینجا پس ناز کردنو تموم کن بگو چی دستگیرت شد؟

پلیس؟ بهم برمی‌خوره.حس عروسک کوکی‌ای‌رو دارم که اختیار کارهاش با خودش نیست. تلافی این رفتارشون‌رو برای وقت دیگه‌ای می‌ذارم و به خودم قول می‌دم از این به بعد بیشتر نگران خودم باشم، اینطور که معلومه هرکس به فکر خودشه!

رضا که بیشتر از بقیه من‌رو می‌شناسه، دستم‌رو می‌گیره و به چشم‌هام نگاه می‌کنه.

- باده... تو جوجه‌طلای منی، همیشه مراقبتم، مطمئن باش خطری نبود که بهت نگفتیم!

همیشه مراقبمه؟ این جمله‌رو چندساعت پیش از مهراب هم شنیدم.

- از یه سری مدارک‌حرف می‌زدن، کارت ملی و پولی که می‌شه باهاش پوشش داد.

مجتبی فنجون قهوه‌اش روکنار می‌زنه و به طرفم خم می‌شه.

- دیگه چی؟ نفهمیدی کارت ملی کیا؟

همه نگاه‌ها به لب‌هام دوخته می‌شه.

سرم‌رو به دو طرف تکون می‌دم.

- نه ولی چندتاشون همراهش بود! به مهراب گفت کارت ملیارو دیدی؟

- تو چی؟ ندیدیشون؟

چرا هم دیدم و هم از روشون عکس گرفتم اما نمی‌دونم چرا زبونم برای بازگو کردن همه چیز نمی‌چرخه!

- باده محض رضای خدا بگو دیگه چی دیدی؟

به صورت برافروخته نفس نگاه می‌کنم و بعد چشم‌های منتظر شریف. حتی مردمک‌های سرور هم دودو می‌زنه.

- ندیدم. لابه‌لای حرفاشون شنیدم ولی می‌دونم همراهش بود چون بهش گفت کارتارو دیدی؟

باد همه می‌خوابه، همه به جز مجتبی که همیشه مغز متفکر گروه بوده. کمی از قهوه‌اش می‌خوره و لبخند محوی روی لب‌هاش شکل می‌گیره.

-همینم بد نیست!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۵

بدون هیچ توضیح اضافه‌ای قهوه‌اش‌رو تموم می‌کنه تا این‌که شریف هم باهاش هم نظر می‌شه و به حرف میاد.

- حالا می‌شه راحت تر فهمید پولارو چیکار می‌کنه! کافیه یه مدت تمرکز کنیم!

رو به من چشمک می‌زنه.

- کارت خوب بود، اگر بتونی مدارک بیشتری پیدا کنی خیلی زود کارمون تموم می‌شه.

تموم می‌شه؟! خیلی زوده!

- چطور می‌شه با یک‌سری کارت ملی پول زیادی‌رو پوشش داد؟

سوال مجتبی همه‌رو به فکر فرو می‌بره. به چشم‌های تک‌تکمون نگاه می‌کنه و جواب می‌خواد.

- از راه قانونی؟!

جواب سرور، لبخند عمیقی به لب‌های مجتبی می‌ده. قدردان نگاهش می‌کنه و توی هوای بشکن می‌زنه.

- دقیقا!

رضا زحمت پرسیدن سوالی که بین همه مشترک‌هست‌رو می‌کشه.

- یعنی چی؟

- یعنی نباید دنبال راه‌های خلاف برای پوشش دادن پول‌های اون سایت باشیم، باید سراغ راه‌ها قانونی بریم وگرنه راه خلاف که احتیاجی به کارت ملی نداره!

رضا به دختر میز کناری که لحظه‌ای دست از نگاه عاشقانه‌اش نمی‌کشه چشم غره می‌ره و ادامه می‌ده.

- خب اگر قانونی باشه که دست‌ما به جایی بند نیست!

مجتبی سر تکون‌می‌ده و تائید می‌کنه.

- درسته، بخاطر همین باید زودتر بفهمیم چی‌کار می‌کنند تا بتونیم سوتی‌رو پیدا کنیم. کسی نظری نداره؟

رضا با بدخلقی دست به سینه می‌شه و به صندلیش تکیه می‌ده و اولین فکری که به ذهنش می‌رسه مطرح می‌کنه.

- موسسه غیرقانونی‌زده؟

شریف مخالفت می‌کنه.

- نه، خودش کلی پول داره، قرار نیست از کسی پول بگیره.

نفس چنگال‌رو توی کیکش فرو می‌بره و با بی میلی کمی می‌خوره. خیره به نقطه نامعلومی لب می‌زنه.

- چندتا هویت داره و با هر کدومشون یه کاری می‌کنه؟

اما رضا اعتقاد زیادی به این فرضیه نداره.

- این آدما سراغ اینجور کارا نمی‌رن.

شریف رو به من می‌کنه.

- اگه بتونی کارت‌هارو پیدا کنی کارمون راحت تر می‌شه. نفهمیدی مدارکو کجا گذاشت؟

- ن...نه ندیدم، ولی میفهمم!

-شاید هم پولاشو تقسیم می‌کنه!

همه نگاه‌ها به سمت سرور بر می‌گرده و من باید اعتراف کنم مغز متفکر این گروه مجتبی نیست، خواهرمه! سرور ادامه می‌ده.

- مثل کساییه که گروهی از خارج جنس میارن. یه نفر نمی‌تونه کلی بار بیاره ولی چند نفر می‌تونن!

شاید پولاشو توی چندتا حساب می‌ذاره!

- ولی به کی میتونه اعتماد کنه؟

در جواب نفس فقط شونه بالا می‌ده.

- نمی‌دونم.

هرکس نظری می‌ده و احتمالات مختلف رو رد یا تائید می‌کنه. حس خوبی به حضورم ندارم و لرزشی که هر چند لحظه یکبار توی جیبم حس می‌کنم و مطمئنم

که دلیلی جز تماس یا پیام‌های مهراب نداره هم انگیزه بیشتری برای رفتن بهم می‌ده.

آب میوه‌ام رو می‌خورم و با نگاهی به ساعت از جا بلند می‌شم.

- من می‌تونم زودتر برم؟

- کجا به این زودی؟

پوزخندی به شریف می‌زنم.

- بود و نبود من که زیاد فرقی نداره.

در نهایت کاری که شما تصمیم بگیرید باید انجام بدم! این روزا مامانمو کمتر می‌بینم می‌خوام زودتر برم خونه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۶

-باده اصلا...

دستم‌رو بالا میارم تا ادامه نده.

- نیازی به توضیح نیست شریف، خودم دوست دارم برم!

مجالی برای حرف بیشتر نمی‌دم. از همه خداحافظی می‌کنم و از کافه بیرون میام. تاکسی می‌گیرم و بعد از حرکت ماشین گوشی‌رو از جیبم بیرون‌میارم و

همون‌طور که انتظار داشتم چند پیام و تماس از طرف مهراب دارم.

دیوانگی؛ تنها اسمی که می‌شه روی کارهای من گذاشت دیوانگیه. مثل یک جاسوس رفتار می‌کنم، اما جاسوسی که هنوز موضع مشخصی نداره؛ لحظه‌ای با این طرفه و لحظه دیگه هوای طرف مقابل‌رو داره و در نهایت تنها قربانی خودشه!

گوشی دوباره میلرزه و من نمی‌تونم در برابر میلی که به صحبت با مخاطب پشت خط دارم مقاومت کنم.

- بله؟

- دفعه دیگه گوشیتو سایلنت کنی من می‌دونم با تو! کجایی؟

نگرانم شده؟غمگین لبخند می‌زنم.

- بیرونم.

- قرار بود بری خونه!

دوست ندارم بهش دروغ بگم؛ پس نزدیک‌ترین جملات به واقعیت‌رو کنار هم می‌چینم.

- یکی از دوستام می‌خواست ببینیم هم‌دیگه‌رو یه سر اومدم کافه پیشش.

- کم‌کم باید با دوست‌های هم آشنا بشیم.

هووف فقط همین یک مورد مونده! کاش می‌شد بگم دوست‌های من به اندازه کافی با تو آشنا هستن.

بحث‌رو عوض می‌کنم.

- خودت کجایی؟

تک خنده‌ای می‌زنه.

- تو خیابون دنبال فضولا می‌گردم! بیام دنبالت با هم بگردیم؟

بغضی که به گلوم هجوم آورده با خنده می‌شکنم.

- یه روز دلت برای همین فضولیام تنگ می‌شه.

- باور کن من هر روز دلم برای فضولیای تو تنگ می‌شه.

پس دلش برام‌تنگ شده. کاری به درست یا غلطش ندارم، سوالی که به جوابش احتیاج دارم‌رو می‌پرسم.

- الان یعنی دیگه دوستم داری؟

صداش به خنده آغشته می‌شه.

- دوست که هنوز زوده ولی خیلی بیشتر از اون‌روز ازت خوشم میاد.

- بی احساس! آقا من همین‌جا پیاده می‌شم.

کرایه‌رو حساب می‌کنم و ترجیح می‌دم بقیه مسیر تا خونه‌رو پیاده برم. در کمال تعجب، مهراب هم تنهام نمی‌ذاره و تا رسیدن به کوچه از هر دری باهام صحبت می‌کنه. می‌گیم و می‌خندیم. با حوصله به حرف‌هام گوش می‌ده، شوخی می‌کنه، جدی می‌شه و با همین کارهاش جای بیشتری توی قلب و ذهنم برای خودش می‌خره.

وقتی سر کوچه می‌رسم، خبری از احساسات بد نیست، به جاش همه وجودم پر شده از رنگ‌های زرد

و نارنجی که حالم‌رو خوب می‌کنند و بهم انرژی می‌دن.

- رسیدی خونه؟

نفس‌نفس زنان جواب می‌دم.

- آره بالاخره رسیدم.

- باشه، خوب استراحت کن تا شب بیام دنبالت.

آهی از بیچارگی می‌کشم. چرا روی خوش زندگی من انقدر کوتاهه؟

- نه... نمی‌تونم بیام!

لحنش زیادی خشک و جدیه.

- چرا؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۷

- خاله اومده خونمون!

- باشه یه شب دیگه میام.

واضحه که جوابم براش راضی کننده نیست اما کوتاه میاد.

- قطع می‌کنم دیگه.

- باشه مراقب خودت باش.

- باده؟!

دلم هری پایین‌می‌ریزه. بر می‌گردم و مامان‌رو در فاصله نه چندان زیادی می‌بینم. قبل از اینکه نزدیک بشه مکالمه‌رو تموم می‌کنم.

- باشه خداحافظ.

قطع شدن تماس، خیالم‌رو راحت می‌کنم. به مامان که دست پر بهم نزدیک می‌شه نگاه می‌کنم.

- سلام؛ مامان چرا وسط کوچه داد می‌زنی؟

- علیک سلام،وا کجا داد زدم من؟

اصولا بحث کردن با مامان‌نتیجه‌ای جز محکومیت نداره. بخاطر همین ادامه نمی‌دم و همین که ماجرا بیخ پیدا نکرد، خدارو شکر می‌کنم. خریدهارو از دستش می‌گیرم و با هم وارد خونه می‌شیم.

- کجا بودی؟

- رفتم تا این یکشنبه بازار سر خیابون یکم دور زدم.

از توی کیسه‌های خریدش پیراهن بلندی‌رو بیرون‌می‌کشه و بهم نشون‌می‌ده.

- این خوبه برای تو خونه خریدم؟

با ذوق تائید می‌کنم. از وقتی خاله رفته اولین باره که مامان خودش تنهایی و بدون غر زدن از نبود ما بیرون رفته و چیزی هم برای خودش خریده.

- آره خیلی، مبارکه.

تی‌شرت زرد دخترانه‌ای هم بیرون‌میاره و به من‌می‌ده.

- اینو بپوش ببین‌اندازه‌اس؟

تشکر می‌کنم و لباس‌رو تن می‌زنم و جلوی آینه می‌رم. تی‌شرت آستین بلند با طرح زنبور برجسته‌ای که داره بامزه و دوست داشتنیه.

ناخودآگاه خریدهای خودم‌رو با مهراب مقایسه می‌کنم. خرید چند میلیونی چند وقت قبل اون کجا و

خریدهای ما کجا. فاصله‌ای که این وسط بینمون هست به شدت خنده‌داره.

- چه بهت میاد.

دست از آنالیز می‌کشم و سمت مامان می‌رم، بوس گنده‌ای روی لپش می‌ذارم.

- آره خیلی بامزه‌اس دستت درد نکنه. مامان؟

سراغ خرید هاش می‌ره.

- جان؟

- چرا ما پول نداریم؟

- وا کی گفته نداریم؟

- واقعا باید کسی بگه؟

به سر و وضع خونه اشاره می‌کنم.

- معلوم‌نیست؟

- همینم بگو شکر؛ انقدر هستن آدما که همینم آرزوشونه!

- اونارو ول کن، اونایی که صد برابر ماها دارن چی؟ اونا که انقدر دارن که نمی‌دونند باهاش چیکار کنند!

- اونام یه چیز دیگه ندارن‌مادر جان از کجا می‌دونی؟

این‌جواب‌ها باده ده‌ساله‌رو می‌تونست قانع کنه نه باده‌ای که حالا داره سر از پولشویی خیلیا در میاره. کسایی که توی تحریم ماشین‌های چندصدمیلیونی خارجی توی نمایشگاه‌هاشون دارن، آدم‌هایی که پول‌هاشون انقدر زیاده که تو حساب خودشون‌جا نمی‌شه و هزار تا چیز دیگه!

- یعنی همه معنویا باید همیشه به ما می‌رسید مادیاش به بقیه؟

مامان شاکی می‌شه.

- چه‌می‌دونم لابد زحمت کشیدن.

- مگه ما نمی‌کشیم؟ بابا کم زحمت کشید؟ زحمت بیشتر از نگهداشتن بچه‌های مردم تو این سن و سال تو؟ زحمت بیشتر از درس خوندن‌های سرور برای دانشگاه؟ اگه اینا زحمت نیست پس چیه؟

مامان آه می‌کشه.

- حالا از کجا می‌دونی اونا الان دلِ‌خوش دارن؟

- نمی‌دونم... ولی مطمئنم نداری هیچ‌جا دلِ خوش به ماها نداده!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۸

- هنوز جوونی باده، هنوز مونده بفهمی دلخوشی چیه اما به سن و سال ماها که برسی می‌فهمی خواب آرومی که شب داری هم دلخوشیه!

حرفش قشنگه اما خودش چندان بهش عمل نمی‌کنه. وگرنه ما الان یک داماد نابغه به اسم مجتبی داشتیم.

- بخاطر همین دلخوشیای ساده‌اس که مخالف ازدواج سرور و مجتبی‌ای؟

- بخاطر این فکرهای شما دوتاست که مخالفم. تا وقتی فکرتون اینه که کی چرا داره ما نداریم، زن زندگی ازتون درنمیاد فقط خودتون و یکی دیگه‌رو بدبخت می‌کنید.

اولین باره که همچین جوابی از مامان می‌گیرم. چیزی نمی‌گم، شایدم حق با مامان باشه!

سر رسیدن سرور، مسیر صحبت من‌ومامان رو تغییر می‌ده. کنار هم وقت می‌گذرونیم و سرور زودتر از همیشه شب‌بخیر می‌گه و من خیلی خوب می‌دونم که این خواب زودتر از موقع، بهانه‌ای برای صحبت با منه اما خودم‌رو به نفهمی می‌زنم.

ظرف‌های شام‌رو می‌شورم، کنار مامان فیلم می‌بینم، راجب سعادت و شرایط کاری‌م دروغ می‌بافم و وقتی مامان چراغ‌های سالن‌رو خاموش می‌کنه، با اکراه به اتاق می‌رم و روی تخت دراز می‌کشم. سرور غلت می‌زنه و به سمتم می‌چرخه.

- اومدی؟

- آره با مامان حرف می‌زدم، سرِشبی گیر داده بود!

- باده؟!

باده گفتنش عجیبه، حس می‌کنم حرف خاصی داره.چشم بسته هووم می‌گم.

- همه چیز مرتبه؟ خوبی؟

سرور زیادی من‌رو می‌شناسه. خوبه که اتاق تاریکه و می‌تونم صورتم‌رو ازش مخفی کنم.

- آره... خوبم چرا نباشم؟

- مشکلی با سعادت نداری؟

- نه؛ عادت کردم دیگه!

نفس عمیقی می‌کشه و خونسرد و آروم حرف اصلیش‌رو می‌زنه.

- مدرک لازم داریم باده، اگر بتونی از اون‌کارت‌ها یا هر چیز دیگه‌ای که مدرک‌باشه عکس بگیری عالی می‌شه.

- من نمی‌دونم کجاست!

بالاخره چشم باز می‌کنم و به سقف خیره می‌شم.
سرور به پهلو می‌چرخه و رو به من حرفی می‌زنه که قطعا تا صبح خواب‌رو از چشم‌های من‌می‌گیره.

- می‌دونم برای همین بچه‌ها نقشه ریختن که بفهمی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۰۹

چه نقشه‌ای وقتی من از همه چیز عکس گرفتم؟

- سرور بیخیال نقشه... من باید یه چیزی بهت بگم من..

بین حرفم می‌پره.

- فقط بهانه نیار باده؛ نفس زده به سرش

دیروز می‌گفت اگر نشه و باباش بیرون نیاد همه چیزمونو لو می‌ده، می‌فهمی یعنی چی؟ شریف... شریف. که مثل همزاد تو می‌مونه امروز می‌گفت باده یه جوری داره رفتار می‌کنه.

این‌بار من بین حرفش می‌پرم.

- گوش کن بهم، بهانه نیست. باشه من اون مدارکو پیدا می‌کنم، نقشه لازم نیست.

کمی سکوت می‌کنه.

- نقشه فقط برای اون مدارک نیست، برای هر چیز مهمیه که تو خونه هست! باده تو تکی نمی‌تونی ماهم باید باشیم!

چرا فکر می‌کردم با دروغم می‌تونم زمان بیشتری برای بودنم بخرم؟ چرا فراموش کردم به غیر از من پنج نفر دیگه‌هم هستند که به پول این آدم دل بستن و براش تلاش می‌کنند؟

کاش یکی تو مغزم فرو کنه، تا وقتی عبرت نگیری محکوم به شکستی!

سوال اصلی رو می‌پرسم.

- نقشه چیه؟

نیم‌خیز می‌شه و قبل از جواب دادن به سوال من، در جواب پیامی که صدای گوشی رو بلند می‌کنه چیزی می‌نویسه.

موهاش رو با کشی که دور مچش داره بالا می‌بنده و ادامه می‌ده.

- قبل از هرکاری باید یه بهانه جور کنی تا شب اونجا بمونی!

تو دلم می‌خندم.موندن من اون‌جا هیچ بهانه‌ای احتیاج نداره و این روزها یکی از بزرگترین چالش‌های من در اون خونه، پیدا کردن بهانه برای شب نموندن و خونه اومدنه!

من‌هم بی‌خیال خواب می‌شم و مثل سرور روی تخت می‌شینم تا بفهمم این‌بار باید چه اتفاق‌هایی‌رو از سر بگذرونم.

***

نگاهم عقربه‌های ساعت بزرگ روی دیوار رو دنبال می‌کنه و دستم انقدر می‌لرزه که از پس برش چند حلقه هویج بر نمیام. عصبی از شرایطی که دست و پام رو بسته چاقو رو کنار می‌ذارم و دستم رو به کانتر می‌گیرم و چند ثانیه چشم می‌بندم تا به خودم مسلط بشم. مغزم بلندگو دست گرفته و هر چند دقیقه یکبار حرف‌هایی که سه شب پیش از سرور شنیدم‌رو توی سرم فریاد می‌زنه.

《- نقشه چیه سرور؟

- هرج و مرج!》

باید صبر کنم تا زمان درست برسه و کارم‌رو انجام بدم. کاری که شاید لازم نبود اینهمه سخت بشه اما بخاطر دروغی که گفتم گریزی ازش نیست.

- چه‌خبر سرآشپز خوب نیستی؟

به خودم مسلط می‌شم و با آرامش ساختگی به سمت پیمان می‌چرخم.

- من‌که خوبم؛ نرفتی هنوز؟

چندتا حلقه هویج برمی‌داره و در مقابل نگاه ناراضی من خرت‌خرت می‌کنه.

- نه دیگه گفتم دیرتر برم کمتر دلتنگم بشید!

روی دستش می‌زنم و زیرچشمی به ساعت نگاه می‌کنم هنوز سه ساعت تا زمانی که بچه‌ها گفتن وقت دارم و جای نگرانی نیست.

- آره راستش شبا که می‌ری ما تا صبح اشک می‌ریزیم از بس تو محبوبی. حتی بنظرم اگر دختر بودی مادرت باید اسمتو می‌ذاشت محبوبه!

می‌خنده و چشمک می‌زنه.

- مرگ من؟ انقدر؟

با لودگی سر تکون می‌دم.

- خب پس شب می‌مونم!

داد می‌زنه تا صداش به حیاط پشتی برسه.

- مهراب... مهراب... چرا خودت بهم نگفته بودی عشقم.

گاهی با خودم فکر می‌کنم اگر خدا در این‌طور مواقع سنگم کرده بود تا الان پروژه تموم شده بود! با چاقو روی دستش می‌زنم تا هویچ دیگه‌ای بر نداره.

- دست نزن.

- اِه، چرا وحشی بازی درمیاری؟ مهراب...مهراب...

انقدر داد می‌زنه که بالاخره رفیقش هم سر می‌رسه. داخل آشپزخونه میاد. از نبود شیرین خانم استفاده می‌کنه و غیرمنتظره از پشت بغلم می‌کنه.

- چه‌خبرته پیمان؟

- از این به بعد شباهم کنارتم!

مهراب موهام‌رو کنار می‌زنه و چونه‌اش‌رو به شونه‌م تکیه می‌ده.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۰

- این ذلت‌رو به چی بدهکارم؟

می‌خندم و برای پیمان تند و پشت‌سر هم ابرو بالا می‌ندازم.

- حتی به‌نظرم الانم می‌تونیم محبوبه صدات کنیم!

خود پیمان هم می‌خنده و به اتاق شیرین خانم اشاره می‌کنه.

- فکر کنم شوهر از خدا می‌خواد وگرنه چهاررکعت نماز و دعای عاقبت بخیری انقدر طول نمی‌کشه!

لب می‌گزم تا صدای خنده‌ام به اتاق نرسه اما بی‌فایده‌است.

- بی تربیت! سرماخورده بنده‌خدا!

- نخند چندوقت دیگه نوبت خودته.

تک خنده مهراب‌رو ضربه‌ای که با آرنجم به شکمش می‌زنم قطع می‌کنه.

- من؟ اصلا!

- آره، حتی شیرین خانمم خیلی اصلا می‌گفته!

مهراب عملا می‌خنده و دروغه اگر بگم حرف‌های پیمان ناراحتم می‌کنه اما از موضع خودم پایین نمیام. پیمان هم دست بردار نیست و با چشم و ابرو به مهراب اشاره می‌کنه.

- حداقل از این که شوهر درنمیاد، ببین چجوری می‌خنده!

ناخودآگاه برمی‌گردم و به مهراب خیره می‌شم. خنده‌اش‌رو می‌خوره و با چشم‌هایی که کنارشون چین خورده بهم نگاه می‌کنه. وقتی اخم‌روی صورتم‌رو می‌بینه دست‌هاش رو به نشانه تسلیم بالا می‌بره.

- اغراق می‌کنه،یکم تمرین احتیاج دارم فقط!

می‌خندم و ازشون فاصله می‌گیرم تا به کار خودم برسم. جالبه، تا چند دقیقه پیش بخاطر استرس زیاد داشتم پس می‌افتادم و حالا دارم می‌خندم و همه این‌ها بخاطر حضور مردیه که به یکم تمرین احتیاج داره!

نمی‌شه بی‌خیال این‌پروژه بشیم؟ با رقمی که دیشب از سرور شنیدم قطعا نه! پس دور فکرها و کارهایی که دست‌وپام رو سست می‌کنند خط قرمز می‌کشم.

بی توجه به صحبت‌های مهراب و پیمان، به کارم می‌رسم و مخلفاتی که برای شام در نظر دارم آماده می‌کنم. خیار و گوجه هارو تند خرد می‌کنم و نقشه‌رو با خودم مرور می‌کنم تا خیالم راحت باشه. من دربرابر بچه‌ها و اعتمادشون مسئولیت دارم.

《- معمولا ساعت چند شام می‌خوره؟

- نُه، نهایتا ده اگر کاری داشته باشه!

درست لحظه‌ای که سرور چراغ‌قوه گوشی‌ش رو روشن کرد، فهمیدم این نقشه به سادگی نقشه‌های دیگمون نیست!

- ساعت یازده یه بهانه‌ای برای بیرون اومدنت پیدا کن. حواست باشه باده، خیلی مهمه با چه دلیلی بیرون‌میای، اصلا نباید بهت شک کنن!》

- آخ!

با حس درد و سوزش یکباره انگشتم به خودم میام. عمیق بریده و خون زیادی ازش می‌ریزه.

- چی‌شدی؟ دستت برید؟

نمی‌دونم کی صحبت‌هاشون تموم شده و حتی یادم نیست پیمان کی و کجا رفته که حالا هردومون تنهاییم.

- چه‌خونی میاد بیا بگیر زیر آب، حواست کجاست؟

حرفی برای گفتن ندارم وقتی هنوز خودم نمی‌دونم دارم چه بلایی سر خودم و دیگران میارم!

وقتی واکنشی نمی‌بینه خودش دست به کار می‌شه، من‌رو به طرف سینک می‌بره و دستم‌رو می‌شوره تا جای زخم‌رو بهتر ببینه.

تمام مدت سکوت می‌کنم و وقتی دستش به زخمم می‌خوره صورتم‌رو از درد جمع می‌کنم.

- ببخشید، چجوری بریدی؟ بشین ببندمش.

روی صندلی می‌شینم و به دستم خیره می‌شم. مهراب زخمم رو بتادین می‌زنه و بعد با گاز و باند می‌بنده. درد دارم اما نه بخاطر انگشتم، چاقوی شرم بدجور داره به قلبم ضربه می‌زنه! شرم از این همه محبت اون و جوابی که من براش در نظر گرفتم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۱

دست زیر چونم می‌ذاره و سرم‌رو بالا می‌گیره. به چشم‌هام خیره می‌شه.

- پیمان؟

بیچاره پیمان!

- نه‌بابا!

- پس چته؟

به ساعت نگاه می‌کنم، یک ساعت مثل برق و باد گذشت و فقط دوساعت دیگه مونده!

- با شمام خانم!

خودش‌هم می‌دونه خانم گفتن‌هاش خاصه و من چه لذتی از شنیدنش می‌برم.

- چیزیم نیست، یه لحظه حواسم رفت پی زن گرفتن داداشم و مراسم و اینجور چیزا.

دور لبش دست می‌کشه و خیره نگاهم می‌کنه.
دست‌هام رو بین دست‌هاش می‌گیره و به آرومی فشار می‌ده.

- پول لازم داری تو؟ می‌دونی که باید اینجور وقتا بهم بگی؟

کاش خدا سنگم کنه تا راحت شم.

- نه...نه لازم نیست! شام بکشم برات؟

موهام‌رو پشت گوشم می‌زنه.

- بکش برای شیرین خانم ببر برای خودمونم ببریم بالا فیلم بذارم بخوریم.

بی حواس جواب می‌دم.

- از اون فیلما؟

چشم‌هاش درشت می‌شن و لب‌هاش با خنده از هم فاصله می‌گیرن.

- از اون فیلماهم بخوای می‌بینیم ولی من سینمایی در نظر داشتم!

دو سه ماه برای هرکسی کوتاه باشه برای مهراب زمان زیادیه. انقدر زیاد که خیلی خوب من‌رو بلد شده! می‌تونه من‌رو به آنی شاد و ذهنم‌رو از هرچیز منفی دور کنه. با مشت به بازوش می‌زنم.

- خیلی بی‌حیایی، منظورم از اون فیلم مفهومیا بود که اون شب دیدیم.

نگاه معناداری بهم می‌ندازه.

- همون فیلما که تو باهاشون می‌خوابی!

- خب یه چیز باحال تر بذار، بزن‌بزن نداری؟

به نوک بینیم ضربه می‌زنه.

- آرشیوم کامله هرچی بخوای دارم!

لرزش گوشیِ داخلِ جیبم، تذکر خوبی برای جوگیر نشدن در این لحظه و فکر کردن به بقیه است.

- شام بخوریم آخر شب ببینیم؟

- البته، فقط دیر برگردی خونه مشکلی نیست؟

هنوز خبر نداره امشب هستم.

- سامان دیر میاد می‌تونم بیشتر بمونم.

اگر همین‌طور به دروغ ادامه بدم، پولی که از این ماجرا بهم می‌رسه‌رو باید خرج بریدن دماغ درازم بکنم.

- باشه عزیزم، پس شام بخوریم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۲

همه چیزرو آماده می‌کنم و با حواسی که به سختی جمعِ نقشه کردم شام می‌خورم و در تمام مدت زمان‌رو هم رصد می‌کنم تا خرابکاری به بار نیارم.

- عالی بود، بریم بالا؟

فقط نیم ساعت تا شروع کار وقت دارم و باید هرطور شده این‌جا بمونم.

- تو برو تا فیلمو آماده کنی من جمع می‌کنم میام.

- نمی‌خواد عزیزم بیا بریم باشه برای فردا.

ظرف‌هارو بر می‌دارم و داخل سینک ظرفشویی می‌ذارم.

- الان تموم می‌شه. می‌دونی که دوست ندارم کسی فکر کنه کارِ خودم‌رو فراموش کردم.

- باشه...کمک نکنم؟

کاش یکم، فقط یکم باهام بد رفتار می‌کرد تا دلم این‌طور نسوزه.

- نه عزیزم زیاد نیست، جمع کنم یه سر به شیرین‌خانم بزنم میام بالا.

سر تکون می‌ده و با اخم‌های در هم شده از جا بلند می‌شه و من خوب حرف این نگاه کلافه و اخم‌هارو می‌فهمم.

- هر طور راحتی.

طاقت نمیارم و حین جمع کردن میز صدامو بالا می‌برم.

- حالا که انقدر پسر خوبی هستی شبم می‌مونم!

مثل خودم داد می‌زنه.

- از اول معلوم بود!

یک ربع زمانی که تا شروع کار مونده اجازه خندیدن و کل‌کل های همیشگی‌رو نمی‌ده. با نهایت سرعت به کارها رسیدگی می‌کنم و درست وقتی پنج دقیقه تا ساعت یازده مونده کیسه زباله رو بر می‌دارم، برای مجتبی قلب سبز می‌فرستم و از خونه بیرون می‌رم.

مسیر کوتاهی که بین در ورودی خونه تا درب اصلی هست به اندازه یک پیاده‌روی چند ساعته ازم انرژی می‌گیره. راس ساعت یازده پا به کوچه می‌ذارم و آرزو می‌کنم که امشب و برنامه‌هاش هرچه زودتر بگذره.

همون‌طور که سرور گفته بود خبری از گشت همیشگی نیست و فقط منم که می‌دونم چرا!

《- خوب گوش کن باده، باید راس ساعت بیای بیرون. پنج دقیقه قبل از اومدنت قراره نفس یه معرکه گیری اساسی سر کوچه داشته باشه، دعوایی که گشت رو مجبور کنه کنار بکشه و رسیدگی کنه!》

کیسه زباله‌رو توی سطل مخصوصی که جلوی در هست می‌ذارم تا فردا کارگری که مسئول نظافته با خودش ببره. خبری از صابر یا همون محافظ نفوذی نیست و باز هم فقط منم که می‌دونم پسری که داخل ماشین مشکی رنگ روبه‌روی خونه نشسته قراره در نبود پیمان حواسش به خونه و آدم‌هاش باشه؛ البته اگر ما بذاریم!

دیدن رضا و سگ ژرمن بزرگی که من بی‌نهایت دلتنگ شیرین کاریاشم، حکم شمارش معکوس برای شروع نقش من‌رو داره.

《- نقش من این وسط چیه؟

- باید درو باز بذاری و به موقع نسبت به سگ شیرینی که توی کوچه می‌بینی واکنش نشون بدی!

- سگ؟!

- الکس!》

رضا توپ کوچکی که داره سمت من پرت می‌کنه و الکس با تمام وجود به طرفم می‌دوئه. این سگ کاملا بی‌آزاره و با شناختی که از من داره منتظر توپ بازیه اما من با ترس ساختگی سمت ماشین مورد نظر می‌رم

و جلوی دیدش‌رو می‌گیرم. الکس برای توپش تلاش می‌کنه و جلوی من بالا و پایین می‌پره و این دقیقا همون چیزیه که ما می‌خواستیم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۳

رضا با شرمندگی جلو میاد و مداخله می‌کنه.

- نترسید خانم بی آزاره. تقصیر من شد نباید قلاده‌اش‌رو باز می‌کردم.

- نه... نه بابا من همینجوری نمی‌ترسم یهو ولی این یهو دوید سمتم!

- بازم معذرت می‌خوام.

دست روی سر الکس می‌کشم و میل زیادی که به چلوندنش دارم‌رو سرکوب می‌کنم.

- خواهش می‌کنم. اسمش چیه؟

- هکتور!

حتی الکس هم وقتی وارد ماجراهای ما می‌شه هویت قلابی داره!

- معلومه پسر خوبیه.

- خیلی... بازم معذرت می‌خوام شبتون بخیر.

- شب بخیر.

درحالی که از نظر یک بیننده عادی در این پنج دقیقه هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده داخل خونه بر می‌گردم؛ اما نکته این‌جاست که بازم فقط من می‌دونم این پنج دقیقه انقدر غیرعادی بود که می‌تونه آینده چند نفر رو تحت تاثیر قرار بده.

《- چرا باید با الکس بازی کنم؟

- برای پرت شدن حواس اون محافظ و کم کردن وسعت دیدش!

- که چی بشه؟

- شریف بیاد تو خونه!》

در رو پشت سرم می‌بندم و شک ندارم مثل اولین باری که این مراحل‌رو از خواهرم شنیدم، رنگ صورتم بدجور پریده.

از حالا به بعد باید فاز دوم و صد البته اساسی نقشه‌رو به اجرا دربیارم. اگرچه شریف داخل خونه‌است، اما با وجود نقشی که داره من رسما دست تنهام!

سیاهی یک دست خونه، نتیجه درست پیش‌رفتن راهکار دیگه‌ای که من خواستمه!

《- عقل دارید شما؟ شریف چجوری بیاد تو وقتی همه جا دوربین هست؟

- مجتبی می‌گه می‌تونه دوباره دوربین‌هارو هک کنه، فهمیده از چه کلکی استفاده می‌کردن.

با همین یک جمله خواب چنان از سرم پرید که تا صبح به چشمم نیومد.

- نه...نه... هک نکنه، اصلا سمت دوربینا نیاد... خطرناکه!

- چرا؟

- یادم رفت بهتون بگم، این‌مدت خیلی راجب دوربینا با پیمان حرف می‌زنن ممکنه تله باشه یا حتی دردسر بشه! یه فکر دیگه بکنید!》

تنها نقطه مثبت این نقشه جلوگیری از هک کردن دوربین‌ها بود.شاید روز اول از دسترسی مجتبی به دوربین‌ها خوشحال می‌شدم اما این‌روزها اصلا! من هیچ علاقه‌ای به توضیح اتفاقاتی که دارم پشت سر

می‌ذارم ندارم، اونم درست زمانی که وسط یک دروغ بزرگ‌به دوستانم هستم!

با استرس و ترسی که نیاز به ظاهرسازی نداره سمت خونه می‌رم و در رو باز می‌کنم.

《- داخل خونه قراره به هم بریزه باده، تو باید هرطور هست کنار سعادت باشی.

- که چی بشه؟

- که هم بهش خط بدی، هم سراغ هرچی رفت جاشو یاد بگیری.

- جای چی آخه؟ همه این کارا بخاطر چهارتا ورق کاغذو کارت ملی؟ گفتم که خودم پیدا می‌کنم.

مخالفتم سرور رو کلافه می‌کنه.

- نه، باید کنارش باشی تا ببینی با ارزش‌ترین چیزهایی که داره چی‌هستن و کجان. قطعا اون شب چیزهایی می‌بینی که تا الان ندیدی.

- مسخره‌است سرور دارید برای خودتون دردسر می‌خرید فقط! رو چه حسابی قراره من ببینم این چیزارو؟

- چون این‌طور آدما وقتی می‌فهمن دزد اومده می‌رن سراغ مهم‌ترین چیزهایی که دارن!》

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۴

کورمال کورمال جلو می‌رم و مراقبم زمین نخورم. طبق نقشه، تلفن همراهم‌رو به آرومی روی کانتر می‌ذارم تا وقت لزوم همراهم نباشه!

- مهراب...مهراب.

به دور و اطرافم دست می‌کشم و جلو می‌رم. این جواب ندادن کم‌کم داره منی که از همه چیز مطلع هستم‌رو هم می‌ترسونه. یعنی کجاست؟

همه‌جا تاریکه اما من وجود کس دیگه‌ای‌رو احساس می‌کنم. کسی که نمی‌دونم رفیقمه یا مرد دوست‌داشتنی این روزهام.

فقط امیدوارم اتفاقات امشب منجر به درگیری‌های جدی نشه.

- مهر...

دستی‌روی لب‌هام قرار می‌گیره و سد محکمی در برابر صدای بلندم می‌سازه. بوی آشنا و شامه‌نوازی که داخل بینی‌م می‌پیچه آرامش از دست رفته‌ام رو بر می‌گردونه.خودشه!

آروم توی گوشم پچ می‌زنه.

- نترس منم، کسی توی خونه‌است!

چشم‌هام گرد می‌شه و چه خوبه که همه جا تاریکه. قرار نبود به این زودی بفهمه، هدف ما یه هرج‌ومرج اساسی و زایل کردن قدرت تفکرش بود!

- دستمو بر می‌دارم. دیگه داد نزن و همراه من بیا باشه؟

برای موافقت سرم‌رو تکون تکون‌می‌دم. آروم دستش‌رو برمی‌داره و به سمتی که نمی‌دونم کجاست هدایتم می‌کنه. زمزمه‌اش زیادی آهسته‌اس اما توی گوشم می‌پیچه.

- مراقب باش جلومون پله‌است، باید بریم بالا!

صدایی ازم در نمیاد، انگار که با حضور مهراب تمام برنامه و نقشه‌رو فراموش کردم. سرور می‌گفت من باید دنبال مهراب بگردم و انقدر ذهنش‌رو به هم بریزم که تحت تاثیر قرار بگیره.

《- خوب دقت کن باده، اولین چیزی که سراغش رفته قطعا براش خیلی اهمیت داره. هرطور شده پیداش کن تا بعدا کارت راحت باشه.》

کاش سرور درباره اولین کسی هم که سراغش می‌ره چیزی گفته بود تا من این‌طور آچمز نشم. مثل یک حصار امن من‌رو احاطه می‌کنه و از پشت سرم پچ می‌زنه.

- باید زود بری بالا!

- مگه تو نمیای؟

- میام، زود باش!

نرده‌هارو می‌گیرم و همراهمش از پله‌ها بالا می‌رم. با رسیدن به طبقه بالا غم عالم به سینه‌ام فشار میاره و به‌نظرم از این‌جا به بعد کار چندان سخت نیست و آسون شدن کار یعنی شمارش معکوس برای خراب شدن این‌روزها. اما حرف مهراب شوکه‌ام می‌کنه.

- برو توی اتاق من درو پشت سرت قفل کن به پیمان زنگ بزن!

- م...من؟ من گوشیم پایینه!

به لطف رنگ سفید درها، اتاق خوابش‌رو راحت پیدا می‌کنه.

- پس درو قفل کن تا من بیام!

مغزم کم‌کم فعالیت دوباره‌رو از سر می‌گیره و بهم هشدار می‌ده، قرار نبود مهراب سر از کار ما دربیاره.

اگر اینطور پیش برم شریف به خطر میوفته و من اصلا این‌رو نمی‌خوام.

به محض فاصله گرفتنش دستگیره رو پایین می‌کشم و تا دور نشده جیغ می‌زنم.

- مهراب!

سراسیمه به طرفم‌میاد و با صدایی که از شدت به هم ریختگی کنترلی روش نداره تقریبا داد می‌زنه!

- چی‌شده؟!

- یکی‌رو دیدم انگار!

عصبی داخل اتاق هلم می‌ده.

- کسی اینجا نیست، از پنجره دیدم رفتی بیرون در باز بود تا برقا رفت یکی اومد تو! حتما هنوز پایینه.

دیده؟ پس چرا دنبال من اومده؟

- پس تو چرا میری پایین، زنگ بزن پیمان!

- شیرین خانم پایینه!

دلم می‌خواد تمام صورتش‌رو ببوسم و بهش بگم مرسی، مرسی که داری همه معادلات‌رو خراب می‌کنی. دوست دارم داد بزنم و به شریف بگم دیدی اشتباه می‌کردید و این آدمی که در این شرایط به فکر من و کارگر خونشه با بقیه فرق داره؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۵

اما نمی‌تونم چون کسی هم که طبقه پایین خودش‌رو به خطر انداخته بهترین دوستمه و من برای محافظت ازش هرکاری می‌کنم.

- ن...نرو... دزده قاتل که نیست! هرکی هست اومده سراغ تو نه شیرین خانم!

سکوت می‌کنه و مشخصه که داره حرفم‌رو می‌سنجه. پرده اتاقش‌رو کنار می‌کشم تا نور داخل کوچه کمی فضارو روشن کنه. حالا صورت کلافه و حرکات عصبیش‌رو راحت‌تر می‌بینم.

- می‌گی چیکار کنم؟

- چرا به پیمان زنگ نمی‌زنی؟

موهاش‌رو چنگ می‌زنه و سرکی به بیرون اتاق می‌کشه.

- نمی‌دونم گوشیم کجاست!

باز هم فقط منم که می‌دونم بعد از شام گوشیش‌رو به بهانه تمیز کردن کانتر برداشتم و پرت ترین نقطه آشپزخونه گذاشتم!

صدای شکستن چیزی از طبقه پایین به گوش می‌رسه و من دعا می‌کنم شیرین خانم با وجود دوتا قرصی که در نهایت عذاب وجدان توی غذاش ریختم بیدار نشه!

مهراب طاقت نمیاره و شتاب‌زده به سمت پله‌ها می‌ره اما من مانعش می‌شم.

- صبر کن یه لحظه! اگه چند نفر باشن چی؟ باید یه راه اساسی پیدا کنیم. چیزی نداری باهاش از خودمون دفاع کنیم؟

- یه نفره... می‌گم دیدمش! بعدم خودمونی وجود نداره، من می‌رم پایین تو همین‌جا می‌مونی!

- چرا چرند می‌گی بری پایین چی‌کار؟ یادت نیست چند وقت پیش قصد جونتو کرده بودن؟

نگاهش میخ روشنایی کوچه می‌شه و من می‌تونم فکرش رو بخونم. قطعا قصد داره از طریق پنجره محافظش رو خبر کنه و من نباید اجازه بدم.

آروم‌نزدیکش می‌شم و با خودم سمت حمام می‌برمش.

- مهراب... مهراب سایه یکی رو دیدم! هیچ‌کاری نکن می‌فهمن اینجاییم! خطرناکه... اگه بکشنمون... اگه تورو بخوان‌بگیرن... بشین مهراب... نرو من می‌ترسم.

-هیشش آروم‌نترس جایی نمی‌رم.

موفقم! از فکر پنجره بیرون میاد و حواسش معطوف در می‌شه.

-سپیده... سپیده کجایید!

اما فقط تا زمانی که صدای گیج و گنگ شیرین‌خانم از طبقه پایین به گوش نرسیده.

مهراب مشت محکمی به دیوار می‌زنه و بی‌هوا منی که سعی در نگهداشتنش دارم‌رو به عقب هل می‌ده.

- همین‌جا باش!

از روی پاتختی مجسمه سنگی نسبتا سنگینی که داره برمی‌داره و به سمت پله‌ها می‌ره و من در نهایت درموندگی به آخرین ریسمانی که دارم چنگ می‌زنم تا شاید با خبر کردن شریف نجاتش بدم.

پشت سر مهراب می‌دوم و با صدای بی‌نهایت بلند داد می‌زنم تا به گوش شریف برسه.

- مهراب نرو!

- یا فاطمه‌زهرا چه‌خبره؟

هیجان بالا، شنیدن داد شیرین خانم، بی‌احتیاطی و تاریکی بیش از حد پله‌ها دست به دست به دست هم می‌دن تا من از روی پله‌ای که نمی‌دونم چقدر تا طبقه پایین فاصله داره سُر بخورم و پایین بیام.

درد تمام وجودم‌رو گرفته اما صدای سپیده گفتن مهراب و بعد از اون به هم خوردن در خونه‌رو می‌شنوم و همین‌برای راحت شدن خیالم کافیه.

- سپیده... سپیده...

- خوبم...آخ... برق...برقو درست کن!

- یا امام رضا چی‌شده آخه؟

دلم برای صدای شیرین خانم و اشک‌هایی که مشخصه داره از ترس می‌ریزه می‌سوزه. چه‌کار احماقانه‌ای بود؟ شریف

بیرون رفت یا گیر افتاده؟

- آخ...چیزی نیست شیرینم... برق رفته!

درد دست و کمرم هر لحظه بیشتر می‌شه و چیزی تا گریه کردن خودم هم نمونده.

بالاخره بعد از چند دقیقه، روشنایی به خونه بر می‌گرده و من یک دم‌وبازدم کامل رو تجربه می‌کنم. نه بخاطر به‌هم‌ریختگی وسایل خونه، نه بخاطر دیدن مهراب، نه بخاطر دیدن شیرین خانمی که صحیح و سالم از اون اتاق بیرون اومد، فقط و فقط بخاطر حرف‌های دیروز مجتبی حالا خیالم از بابت شریف راحته!

《- اگر برق وصل بشه شریف بیچاره‌اس!

- خیالت راحت، اون خونه تا زمانی که شریف اون‌جاست برق نداره!》

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۶

- ببینمت! کجات درد می‌کنه؟شیرین خانم بی‌زحمت یه زنگ به پیمان می‌زنی؟ می‌تونی دستتو تکون بدی؟ سرت جایی خورد؟

انقدر هول کرده که حرفاش سر و ته درستی ندارند.

-کمرم...کمرم داره می‌شکنه! خیلی بد سر خوردم.

دست پیش میاره و به آرومی دست و پاهام‌رو از بابت شکستگی چک می‌کنه و با هر آخی که می‌گم نگاه شماتت باری به سمتم می‌ندازه. درد زیادی دارم اما نه اون‌قدر که نشونه شکستگی باشه.

-چرا این‌طوری دوییدی پایین نمی‌گی با مغز بخوری زمین؟

تنها حرف راستی که به ذهنم می‌رسه‌رو تحویلش می‌دم.

اگرچه این راست و دروغ‌ها تاثیری در اصل قضیه ندارند و من فقط خودم‌رو گول می‌زنم. من هرقدر هم راستگو، هرقدر هم دل‌نگران و هرچه‌قدر متاسف اسمم دزده!

- نباید می‌رفتی پایین!

- هووف، از دست تو دخترا! الان می‌برمت بالا.

می‌خواد بغلم کنه اما من مخالفت می‌کنم.

- نمی‌خواد، می‌تونم راه بیام فقط کمک کن پاشم.

صدای زنگ در خونه بلند می‌شه و شیرین خانم درحالی که به زور سرپا مونده تلفن‌رو قطع می‌کنه و سراغ در می‌ره و بعد سمت ما میاد.

- آقا زنگ زدم به آقا پیمان گفتم چی‌شده، داره میاد. آقا سیاوش پشت در بود اونم داره میاد! خدا نگذره ازشون ببین خونه‌رو چیکار کردن! درد بزنه به کمرتون آخه!

خنده‌ام می‌گیره آه شیرین خانم جلوجلو گرفته و کمرم داره از درد می‌شکنه.

مهراب عصبی می‌غره.

- مردیکه مفت‌خور می‌خوام نیاد صد سال معلوم‌نیست چه غلطی می‌کرده!

سیاوش، همون محافظ جدیدی که بخاطر کار ما امشب کوتاهی کرد و قطعا اخراج می‌شه.

- بگو همین‌جا منتظر باشه تا بیام. پاشو سپیده.

به سختی از جا بلند می‌شم و لنگ‌زنان از پله‌ها بالا می‌رم.

- آروم، هرجا خسته شدی بگو بغلت کنم.

- باشه، مهراب؟

- جونم.

- این‌یکی دنبال چی بود؟ چیزی تو خونه داری؟

به بهانه نفس گرفتن به نرده‌ها تکیه می‌دم، اما هدف اصلی دیدن واکنش مهراب و سنجیدن میزان تاثیر حرفمه.

چشم می‌بنده و رگ ورم کرده روی شقیقه‌اش رو فشار می‌ده.

- نمی‌دونم واقعا دیگه هیچی نمی‌دونم.

- نمی‌دونی؟

سکوتش یعنی چیزی هست و این برای منی که هنوز با وجود این‌همه مدرک دوست دارم تمام این ماجراها یک اشتباه باشه خیلی ناامید کننده‌است .

- بریم بالا باید استراحت کنی!

به جای اتاق خالی که این‌روزها مثلا برای منه، به اتاق خودش اشاره می‌کنه تا داخل بشم. روی تختش دراز می‌کشم و مهراب هم پشت به من لب تخت می‌شینه و به پنجره خیره می‌شه. باید به نقشه بچه‌ها آفرین بگم، امشب یک هرج‌ومرج اساسی اتفاق افتاد.

- ببخشید.واقعا دلم نمی‌خواست این‌جوری بشه.

برمی‌گرده و نگاهم می‌کنه اما من از پشت پرده اشکی که توی چشم‌هام حلقه زده تار می‌بینمش.

- بخواب عزیزم، به تو چه ربطی داره؟

- تقصیر من شد،سگ دیدم تو کوچه رفتم باهاش بازی کنم در باز موند. تقصیر سیاوش نیست اخراجش نکن!

با محبت روی موهام دست می‌کشه.

- این یه دزد معمولی نبوده که تو خودتو سرزنش کنی، قطعا برنامه ریزی شده بوده! همین که سالمی خداروشکر ممکن بود بلایی سر تو بیارن، تا همین الان دو بار به خاطر من آسیب دیدی!

چشم‌هام فضایی برای نگه داشتن قطره‌های احساسی که بهشون هجوم آوردن ندارند. پلک زدن هم بی فایده‌است. نیم خیز می‌شم و برای اولین بار با پای خودم به ممنوعه ترین فضای چند وجبی که می‌تونه برام وجود داشته باشه پناه می‌برم و بار چشم‌هام رو سبک می‌کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۷

- ببخشید، ببخشید که من این‌همه گند می‌زنم به زندگیت!

چند لحظه زمان می‌بره اما مهراب به خودش میاد و بی هیچ حرفی آروم و با احتیاط من رو در بر می‌گیره و حلقه اتصالمون رو محکم می‌کنه.

-باشه، باشه من می‌بخشم فعلا باید استراحت کنی.

فاصله می‌گیرم و به تاج تخت تکیه می‌دم. بیش از هرچیزی دلم می‌خواد استراحت کنم اما فکر بچه‌ها اجازه نمی‌ده.

- می‌شه گوشیمو بهم بدی؟ می‌ترسم یه چیزی بشه کنارم نباشه.

- باشه عزیزم میارم برات.

تنهام می‌ذاره و چند دقیقه بعد علاوه بر گوشی یک لیوان آب و قرص به سمتم می‌گیره.

- اینم بخور راحت بخواب خب؟

سر تکون می‌دم.

- تو کجا می‌خوابی؟

اعصابش به‌هم ریخته‌است اما باز هم لبخند کم‌جونی می‌زنه و سعی می‌کنه حال و هوای من‌رو عوض کنه!

- معلوم‌نیست؟ من قطعا اشتباه بار قبل‌رو نمی‌کنم!

می‌خندم و مهراب پایین می‌ره تا با سیاوش صحبت کنه و من می‌دونم که بعد از سیاوش به زودی نوبت به من می‌رسه. گوشی رو چک می‌کنم و کلمه

《ممنون》 ی که از طرف مجتبی برای خطم ارسال شده جای شکی نمی‌ذاره که امشب کفه شانس بچه‌ها خیلی سنگین‌تر از اعضای این خونه بوده و به راحتی از این معرکه قسر در رفتن!

《- حواستو جمع کن قبل از این‌که مهراب یا این پسره پیمان چیزی بپرسه خودت باید بگی تا بهت شک نکنن!

- چی بگم؟

- هرچیزی اتفاق افتاده، اینکه سر به هوا بودی و خرابکاری کردی. درو باز گذاشتی و رفتی دنبال سگ. هرچیزی که تو و محافظش دیدید رو تو باید زودتر بگی! البته بار اول برای بار بعد خودشون میان سراغت تا جزئیات بیشتری بگیرن.

- خب این‌طوری رضا گیر نمیوفته؟

- نه، بخاطر همین‌شب شروع می‌کنیم. رضا هم با عینک و کلاه و اون ریش. و سیبیلی که یک شبه می‌ذاره به این راحتی قابل تشخیص نیست! ﴾

به چشم‌هام استراحت می‌دم و با خودم تکرار می‌کنم.

- بخاطر بچه‌ها!

《- سرور من می‌خوام بدونم این‌همه دردسر برای چه‌قدر پوله؟ ارزش داره واقعا این‌همه خطر؟ این‌همه دردسر؟ دروغ، بدبختی!

- شش میلیارد! نمی‌دونم برای تو ارزش داره یا نه اما برای ماها خیلی ارزش داره!》

چشم‌هام کم‌کم گرم می‌شه اما هنوز کامل نخوابیدم که با صدای باز شدن در و بعد از اون صحبت‌های پیمان و مهراب هوشیار می‌شم.

- چجوری رفته که این پلشت ندیدتش؟

- می‌گه فقط یه لحظه نبوده اونم چون یه بچه کوچیک تنها وسط کوچه بوده پیاده می‌شه ببینه چشه مادرش می‌رسه و می‌برتش کلا شاید یک دقیقه

نبوده ولی ناجنس کار خودشو تو همین فاصله انجام داده! مهراب، می‌دونی که باید جای بعضی چیزارو عوض کنی؟دیگه نه خونه امنه نه حواس تو جمع!

علی‌رغم تلاشم قطره های اشک با چشم‌های بسته از کنار چشمم سر می‌خورن و روی بالش زیر سرم فرود میان. سوت پایان این بازی کجا افتاده که زده نمی‌شه؟ من دلم هیچ اطلاعات جدیدی نمی‌خواد، هیچی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۸

-من حواسم هست.

- نیست پسر خوب،نیست برادر من، نیست که راه به راه همچین چیزهایی پیش میاد.

پووف کلافه مهراب رو می‌شنوم و چشم بسته هم می‌تونم قدم‌رو رفتنش رو احساس کنم. پیمان که در این مدت فهمیدم وقت کار ذره‌ای شوخی نداره ادامه می‌ده.

- اگر خیلی حواست جمعه، جای اون هارد کوفتی‌رو عوض کن!

فصل یازدهم

راز

حقایق یا وقایعی در زندگی هر کدوم از ما وجود دارند که هیچکس ازشون اطلاعی نداره یا حداقل با هرکسی در میون نمی‌ذاریم. چیزهایی که از دیگران پنهان می‌کنیم و یا فقط افراد خاصی در دونستن آن‌ها برای شراکت می‌پذیریم.

هر قدر شریک کمتر، اهمیت موضوع بیشتر!

دلایل مختلفی برای این پنهان کاری وجود داره. ترسِ از دست دادن، قضاوت، پیدا شدن رقیب و دردسرهای رقابت و...

مجموعه این جملات و تعریف‌هارو می‌شه در یک کلمه سه‌حرفی جا داد، راز!

زخم روی صورت شریف‌رو لمس می‌کنم و از تصور دردی که می‌کشه صورتم جمع می‌شه.

- خیلی درد می‌کنه؟

سرش‌رو عقب می‌بره.

- اگه تو انقدر دست نزنی نه.

نمی‌تونم ناراحت نباشم، شریف نزدیک‌ترین دوست منه. همون اندازه که سربه‌سرم می‌ذاره به همون‌اندازه هم هوای من‌رو داره و برام رفیق مطمئنی به حساب میاد.

- آخه چطوری این‌جوری شدی؟

- تاریک بود نمی‌دونم چه مزخرفی جلوی در بود گیر کردم بهش زمین خوردم. اون موقع انقدر هول بودم‌نفهمیدم چی‌شده!

- خیلی شانس آوردی اگر یه چیزیت می‌شد چی؟ رسما گیر میوفتادی!

منم کمرم داغون شدا دو روزه راحت نمی‌تونم بشینم!

می‌خنده و بشقاب کیکم رو جلوی خودش می‌کشه و سهم من‌رو هم می‌خوره. فلشی که روی میز گذاشتم بر می‌داره و توی دست می‌چرخونه.

- بیخیال حالا که نشده. تو هم انقدر کولی بازی در نیار چهارتا پله اومدی پایین.این تو چی هست حالا؟

پشت چشم نازک می‌کنم و تا ته کیکم‌رو در نیاوره برش نسبتا بزرگی ازش بر می‌دارم و می‌خورم.

- عکس یه سری کارت ملی و پرینت صورت حساب!

حین مزه کردن کیک سوال بعدی‌رو می‌پرسه.

- چجوری پیدا کردی؟ همون شب؟

خودم‌رو با فنجون قهوه سرگرم می‌کنم تا باهاش چشم‌توچشم نشم و راهی برای دروغ نگفتن پیدا کنم. بعضی قوانین برای بعضی روابط وجود داره که هیچ‌جوره نباید زیر پا گذاشته بشن. رفاقت یکی از اون روابطه، هیچ رفیقی نباید دروغ بگه یا بشنوه چون به نقش خودش لطمه می‌زنه و دیگه اسمش رفیق نیست.

- نه، یه روز دیگه!

- کجا بود؟

- تو کشو!

با لحن معناداری اسمم‌رو صدا می‌زنه.

- باده!

به کوچه علی‌چپ می‌زنم اما خودم‌هم می‌دونم که بن‌بسته! مقصد این سوال‌های شریف کاملا مشخصه.

- چیه؟ مگه بازجوییه؟ یه چیزی خواستید منم آوردم دیگه از تو جیبم اصلا، کجا بودنش چه اهمیتی داره این‌طوری می‌پرسید و چکم می‌کنید بدم میادا!

- باده!

باده دومش کمی ناامید شده!

- بریم؟ من باید زود خونه باشم مامانم صداش در اومده دیگه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۱۹

- چرا؟

سوالش مربوط به خزعبلاتی که تحویلش دادم نیست؛ معنی این چرا رو فقط من می‌فهمم. چنگالم‌رو کنار

می‌ذارم تا لرزش دستم‌رو پنهان کنم چون قصد دارم به قدم زدن در این کوچه بن‌بست ادامه بدم.

- تقصیر خودمه، سرور از اول مامانو به دیر اومدناش عادت داد ولی من انقدر رعایت کردم هنوز براش جا نیوفتاده.

شریف به پشتی صندلی تکیه می‌ده و موهاش‌رو چنگ می‌زنه. لپ‌هاش رو پر از باد می‌کنه و چند لحظه به کیکی که حالا هیچکدوم میلی به خوردنش نداریم خیره می‌شه.

- پووف...وای باده وای، همون شب یه چیزایی فهمیدم...تا کجا؟!

- من تا حالا از تو پرسیدم چرا هنوز با مایی؟ نگو برای پول که باور نمی‌کنم. همون یه کاری که تورو به جایگاه الانت رسوند برای پیشرفت تو بس بود شریف. هرکسی بهت بگه باشه من می‌گم نه دلیلت این نیست چون مطمئنم تو حرص پول نداری. با همه اینا نمی‌پرسم؛ نمی‌پرسم تا توی عالم رفاقتمون مجبور به دروغ نشی، تو هم نپرس که مجبور به دروغ نشم!

چشم می‌بنده و چند لحظه‌ای هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمیشه.

- بخاطر نفس!

چیزی توی دلم فرو می‌ریزه و به معنی واقعی کلمه وا می‌رم. نفس!؟

شریف ادامه می‌ده.

- بسه یا بیشتر بگم؟

- ش...شریف... آخه نفس... یعنی آخه نفس!

- آره نفس، موندم که بیشتر از این تا ته هر چیزی نره! منِ خر چاره نداره باده می‌فهمی؟ دوتا گزینه بَدو همزمان دارم. هم خرم هم بیچاره. تو چی هستی؟ تو چی می‌خوای باشی؟ خر یا بیچاره؟

همیشه معتقد بودم تحمل سر به‌مهر بودن هر رازی بسیار راحت‌تر از پذیرش محتوای اون هست!

- بخاطر نفس پیشنهاد دادی من بیام خونه مهراب؟

- مهراب!؟

مهم نیست که سوتی دادم، من خودم جواب می‌خوام و شریف با سکوتش مهر تائید می‌زنه. می‌خندم،

ناخواسته و کاملا عصبی! دستم‌رو می‌گیره و به صورتم خیره می‌شه.

- ببین منو... باده بعضی چیزا نشدنین، نبایدین؛ می‌فهمی منظورمو؟!

دستم‌رو عقب می‌کشم و با حرص لب باز می‌کنم.

- چرا فکر می‌کنید من نمی‌فهمم؟ چی شماهارو تو ذهن خودتون انقدر دانا کرده؟ تو خودت داری غلط می‌ری شریف، فکر می‌کنی نفس با وجود اینهمه گندی که زده و توهم به چشم دیدی و ازشون خبر داری به تو بله می‌گه؟

با دست به گردنم اشاره می‌کنم.

- ما هممون تا اینجا تو اشتباهیم ولی شماها خودتونو نمی‌بینید.

- چرا نمی‌فهمی تو؟ برای خودت می‌گم احمق، پدرت در میاد بیچاره! خطرناکه می‌فهمی؟

ازش رو می‌گیرم و به بیرون خیره می‌شم.

- بخاطر من نیست بخاطر خودتونه!

عصبی می‌غره.

- بخاطر همین خر بودنت نگرانم.

- من خرم؟ مجتبی کنار کشیده و با این که هممون می‌دونیم با چندتا تلیک تلیک کردن رو کیبورد چه کارایی ازش بر میاد منو فرستاده جلو چرا؟ چون می‌خواد مطمئن باشه چیزی نمی‌شه. خواهرم توی

این گروه مثل مغز خالص می‌مونه، فکر می‌کنی همچین چیزی به ذهنش نمی‌رسه؟ شک نکن می‌رسه اما بخاطر دلش ساکت شده و اجازه داده من برم جلو!

- باده...

دستم‌رو جلوی صورتش می‌گیرم تا ساکت باشه.

- باده چی؟ تو خودت بخاطر نفس من‌رو فرستادی جلو، موندی تو خطر که هوای اونو داشته باشی! رضا... رضا با نهایت کله‌خری با ما تو این کثافته بخاطر عشق و حال خودش.

شماها همه نگران خودتونید نه من. گله‌ای نیستا ولی بذارید منم به فکر خودم باشم، حتی شده یه مدت کوتاه، حتی موقت. مطمئن باش من خودم بهتر از هرکسی می‌دونم ته نداره !

به جلو خم می‌شه و مستقیم نگاهم می‌کنه. نگاهش پر از استیصال و درموندگی شده. خودم می‌دونم تند رفتم و حتی اگر بچه‌ها همه دلایلی که گفتم داشته باشند اما لحظه‌ای من‌رو رها نمی‌کنند و برای من پا به هر جهنمی می‌ذارند.

- من نگرانتم، یه بلایی سرت میاد احمق!

- فعلا که بیشتر محافظتم می‌کنه، می‌بینی که!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۰

نگاه هردومون پر از شک و بدبینی شده. شریف نسبت به وفاداری من به گروه و من نسبت به وفاداری شریف به خودم! بالاخره به حرف میاد.

- ماها هیچ چیز پنهانی بینمون نداریم باده، باید به بچه‌ها بگی!

ضربان تند شده قلبم کمی آروم می‌گیره. چونه‌زدن شریف یعنی کفه رفاقتش با من سنگین‌تر از بقیه اعضای گروهه!

- اگر علاقه تو به نفس و دلیل حضور رضا و علت همیشه پشت صحنه بودن مجتبی‌رو فاکتور بگیریم آره منم باهات موافقم هیچ چیز پنهانی نداریم!

به جلو خم می‌شم و قبل از این‌که بخواد جوابی پیدا کنه ادامه‌می‌دم.

- شریف ببین منو! تا الان هرچی خواستید کم یا زیاد آوردم، دیر یا زود انجام دادم؛ غیر از اینه؟من جا نمی‌زنم.

گوش دادنش نشانه خوبیه.

- هم من می‌دونم هم تو، اگر بچه‌ها بفهمن چی شده خوشحال می‌شن، تازه هزارتا چیز بیشتر از من می‌خوان. من فقط می‌خوام خواسته‌هاشون در حد آشپز بودن من باقی بمونه.

چیزی گلوم‌رو چنگ می‌زنه و تارهای صوتی‌م رو می‌لرزونه.

- بین این همه کاری که بخاطر شما می‌کنم بذار فقط این یه کار برای خودم باشه تا بعدا کمتر حالم از خودم به‌هم بخوره!

بالاخره تکیه می‌ده و نفس عمیقی می‌کشه. چشم می‌بنده تا حرف نامربوطی بارم نکنه.

- باده،باده... هممونو به گ...

- نمی‌دم، قول می‌دم!

کشی که دور مچش‌بسته بر می‌داره و موهای نسبتا بلندش‌رو به سبک خودش پشت سر می‌بنده.

- پاشو بریم روزمونو ساختی با حرفات!

بعد از این همه مدت فشار و استرس، بالاخره کمی آروم می‌گیرم. دست دور بازوی شریف می‌پیچم و سرخوش از کافه بیرون می‌زنیم.

- بخاطر پولش؟

با آرنج به پهلوش می‌زنم.

- به‌نظرت توی همچین موقعیتی من روی پولش حساب می‌کنم؟

مشخصه جواب‌های من کوچکترین‌اهمیتی براش نداره چون مدام حرف خودش‌رو می‌زنه.

-هووف... تو به فنامون می‌دی!

بحث‌رو عوض می‌کنم تا بیشتر از این با تعریف کردن از مهراب ترس به جونش نندازم.

- چرا نفس؟

خیره به مسیر از جواب دادن طفره می‌ره.

- برو گمشو روتو کم کن. فکر نکن گندی که داری می‌زنی یادم می‌ره.

از این‌که تا این حد دستم پیشش رو هست ریزریز می‌خندم.

- دوستِ داره؟

لبخندم جمع می‌شه این چیزیه که خودم‌هم نمی‌دونم.

- می‌گه ازم خوشش میاد!

- پفیوزِ زرنگ! هرچی شد به خودم می‌گیا باده!

-نه، اصلا!

شاکی به سمتم بر می‌گرده و نگاهم می‌کنه. گره کوری که بین ابروهای پرش داره ترسناکه اما من عقب نمی‌کشم.

- خب دوست ندارم بهت دروغ بگم! نگران کار بودی قول دادم مشکلی پیش نیارم اما بقیه چیزا شخصیه!

-...

- شریف؟

- هوم؟

- باید یه کمکی بهم بکنی!

سوالی نگاهم می‌کنه. بعد از کمی من‌ومن سر جام می‌ایستم و ادامه می‌دم.

- این یه رازه... فقط بین من و تو، دوست ندارم کسی بفهمه...

- نمی‌گم.

- می‌دونم نمی‌گی اما مجتبی ممکنه بخواد دوربینارو هک کنه، نذار لطفا!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۱

دستم‌رو می‌کشه و به مسیر ادامه‌می‌ده.

- دلم می‌خواد گردنتو بشکنم!

هیچ باشه‌ای به اندازه این جمله نمی‌تونست خیالم‌رو راحت کنه. خوبه که کسی هست و می‌تونم روی کمکش حساب کنم. اگرچه از بابت انتخاب نفس چندان ازش راضی نیستم و بنظرم‌شریف با استایل خاصی که داره می‌تونه گزینه‌های بهتری داشته باشه اما نظراتم‌رو برای وقت دیگه‌ای می‌ذارم و به موفقیت کوچک امرزم بسنده می‌کنم.

- گردنمم بشکنی باز رفیق خودمی!

با چشم‌های ریز شده بهم زل می‌زنه و تلاشی که برای نخندیدن داره بی‌فایده است.

گوشی توی دستم زنگ می‌خوره و با وجود عکس‌العمل سریعم، اسم مهراب از چشم‌های تیزبین شریف دور نمی‌مونه. خجالت‌زده زنگ تماس‌رو

قطع‌می‌کنم و لبخند گشادی تحویل مرد کنار دستم می‌دم.

- اینارم ندید بگیر!

می‌خنده.

- بچه‌پررو!

- مخلصیم!

مثل بچه‌گربه‌های لوس، به بازوش تکیه می‌دم و با حس و حال خوبی که دارم، از محیط دور و اطرافم لذت می‌برم.

در بدترین شرایط زندگی هم می‌شه لحظه‌های خوب داشت، به شرطی که آدم درست‌رو برای همراهی انتخاب کنی!

❊

- من به شما گفتم به شرط در دسترس بودن می‌تونی خودت برگردی. گفتم یا نه؟

برای بار هزارم‌تائید می‌کنم.

- گفتی.

- پس چرا زنگ زدم جواب ندادی؟

از پنجره خونه سرک می‌کشم و وقتی اثری از مامان نمی‌بینم با خیال راحت‌تری ادامه می‌دم.

-گفتم که، با دوستم بودم نخواستم جلوی اون حرف بزنم. حالا الان که حالم خوبه چرا انقدر بداخلاقی می‌کنی؟

- یعنی رسما من گِل لگد کردم حرف نزدم آره؟ متوجهی که من عصبی می‌شم؟

با صدای قل‌قل کتری به آشپزخونه می‌رم و برای خودم چای بابونه دم می‌کنم.

- متوجهم نبودم با دادی که اول کار زدی متوجه شدم!

- دختر خوبی باش که داد نزنم. من خوشم‌نمیاد بی‌خبر بمونم وقتی زنگ می‌زنم جواب بده.

- باشه، ببخشید خوبه؟حالا آشتی؟

صدای سلام پر انرژی کسی‌رو از طرف دیگه خط می‌شنوم.

- کی بود؟

- نگار اومده.

قوری پر از آب‌رو روی کتری می‌کوبم.

- این وقت شب اومده اونجا؟ چی‌کار داره؟

خونسرد جواب می‌ده.

- نمی‌دونم تو رفتی زنگ زد گفت دارم میام.

- شب برمی‌گرده دیگه؟ پیمان کجاست که صداش نمیاد؟شیرین خانم بی...

صدای خنده آرومش توی گوشی می‌پیچه.

- نفس بکش یکم.

پشت پنجره می‌رم و وقتی مامان‌رو داخل کوچه می‌بینم ناچار مکالمه‌رو کوتاه می‌کنم.

- من بهت پیام می‌دم باشه؟ باید برم برای نهار فردای سامان تدارک ببینم. تو هم زود بخواب خب؟ امروز برای نهارم نیومدی خسته‌ای. نگار زود می‌ره دیگه؟

- نمی‌دونم عزیزم. منم برم پیش بچه‌ها.

برخلاف میلم خداحافظی می‌کنم، روی مبل ولو می‌شم و گوشه لبم‌رو می‌جوم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۲

تصور حضور نگار و اتفاقات ممکن و ناممکنی که ذهنم بی اهمیت به منطقی یا غیرمنطقی بودنشون می‌سازه

ته دلم‌رو خالی می‌کنه. حتی صدای چرخش کلید و حضور مامان‌هم تاثیری در دست‌برداشتن از این حالت نداره. بدترین بخش موضوع این‌جاست که من باید وقت هجوم آوردن این افکار، به ذهن زبان نفهمم حالی کنم که 《تو هیچ حقی نداری!》

- باده؟ تو هپروتی چرا؟

حتی دلم نمی‌خواد به اندازه جمله کوتاهی جواب مامان‌رو بدم. به پیش‌پا افتاده‌ترین دلیل متوسل می‌شم.

- تو هپروت نیستم فقط خستم، می‌رم بخوابم.

- وا!

توانی برای رفع ناراحتی از مامان در خودم نمی‌بینم، به اتاق پناه می‌برم و روی تخت دراز می‌کشم و سعی می‌کنم بخوابم اما بی‌فایده‌است. از این پهلو به اون پهلو می‌شم و درست وقتی که دارم در برابر باده احمقی که از درون وادار به پیام دادن و پیگیری از مهراب می‌کنه مقاومت می‌کنم صدای نوتیفیکیشن گوشیم بلند می‌شه. زود خم می‌شم و با دیدن پیامش گل‌ازگلم می‌شکفه.

《بیام دنبالت تو هم کنارمون باشی؟》

نقطه مثبت پیام‌رو ندید می‌گیرم و به منفی‌ترین نقطه توجه می‌کنم.

《یعنی نگار انقدر می‌خواد بمونه؟》

بلافاصله دو تیک آبی به نشانه خوانده شدن کنار پیامم پدیداد می‌شه.

《آره فکر کنم شاید شبم بمونه!》

به صفحه خیره می‌شم و جوابی که بدون بد و بیراه باشه پیدا نمی‌کنم. انقدر صبر می‌کنم تا باز خود مهراب دست به کار می‌شه.

《قشنگ حسودی می‌کنی!》

با صورتک‌های زرد خندانی که پشت‌سر هم ردیف می‌کنه و می‌فرسته گزینه جدیدی پیشِ‌روم می‌ذاره.

《الکی گفتی؟》

《آره قربون اون حسودی کردنات.》

دست دلم‌رو می‌گیرم اما زورم نمی‌رسه و سقوط می‌کنه. عشقی که داخلش حبس شده آزاد می‌شه و با نهایت سرعت خودش‌رو به جای‌جای بدنم می‌رسونه. عضلات صورتم‌رو دستکاری می‌کنه و واقعی‌ترین لبخند عمرم‌رو به لب‌هام هدیه می‌ده.

با پیام بعدیش حتی حس رخوت و سستی چند دقیقه قبل‌رو می‌شوره و بهم انرژی می‌ده.

《دلم برات تنگ شده، یه عکس بفرست ببینمت!》

جلوی آینه می‌رم و با نور گوشی دستی به سر و صورتم می‌کشم. موهای کوتاهم رو که زود مرتب می‌شن شونه می‌زنم. با وجود نور کم و تاریکی رژلب قرمزی بر می‌دارم و روی لب‌هام می‌کشم. به جای روشن کردن چراغ و جلب شدن توجه مامان، پنجره‌رو

باز می‌کنه و به لبه‌اش تکیه می‌دم. از نور و روشنایی چراغ حیاط استفاده می‌کنم و با پس‌زمینه آسمان عکس می‌گیرم.

تصویر خوبی می‌شه. کمی دست‌کاریش می‌کنم و برای مهراب می‌فرستم. جوابش خیلی خوشاینده.

《داری زیادی دوست‌داشتنی می‌شی.》

امشب بهتر از تصورم داره پیش می‌ره.کف‌دست‌هام عرق می‌کنه و میل به شیطنت در وجودم بیدار می‌شه.

《بودم چشم بصیرت می‌خواد که همه ندارن.》

《من خیلی خوب می‌بینم.》

《یعنی می‌خوای بگی من زشتم تازه دارم قشنگم می‌شم؟》

پیام بعدیش تیر خلاص به قلبم می‌زنه.

《من غلط بکنم خانم.》

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۳

شنیدن این‌حرف‌ها، تجربه این‌لحظه‌ها برای منی که همیشه از نظر خودم یک دختر معمولی بودم کم از خوشبختی نداره. معمولی بودن هیچ اتفاق بدی نیست اما نمی‌دونم چرا اون‌طور که باید به چشم هیچکس نمیاد. شاید چون بزرگ‌ترین نقطه ضعف آدم‌ها اینه که ذاتا دنبال دردسرن و به آدم‌ها و اتفاقات نرمال به درستی نگاه نمی‌کنند! برای دیده شدن در برابرشون باید یا زیادی خوب باشی یا به غایت بد که هر دو این‌ها انرژی زیادی می‌خواد. من همیشه تلاش کردم تا درجه یک باشم، تا از اون دخترهایی باشم که زندگی‌رو جور خاصی تجربه می‌کنند، سعی کردم‌خودم‌رو به معیارها نزدیک کنم اما نتیجه هیچوقت شبیه تصوراتم نبود و من ذره ذره و بی صدا در خودم می‌شکستم و از این منِ همیشه معمولی

ناامید می‌شدم. اما این‌روزها به طرز عجیبی خودم هستم و تلاشی برای خاص یا متفاوت بودن نمی‌کنم.

از نبود سرور و روی خوش مامان و گیرندادن‌هاش نهایت استفاده‌رو می‌برم، بی‌خیال قواعد و قانون‌های جذابیت یا اصل‌های مهم رفتار با آقایون می‌شم و یک دل سیر اون‌طور که خودم دوست‌دارم دلبری می‌کنم.

تنها بخش تلخ ماجرا اینجاست که بین عاشقانه‌هامون سپیده صدام می‌زنه و من با باده واقعی جوابش‌رو می‌دم.

مکالمه‌امون انقدر ادامه پیدا می‌کنه که کم‌کم چشم‌هام گرم می‌شه و خوابم می‌بره.

***

- دیشب بلبل‌زبونی می‌کردی!

لقمه نوتلارو سمت مهراب می‌گیرم و با اشاره به شیرین خانم و پیمان که این‌روزها بیشتر از حد معمول کنارمون قرار می‌گیره ازش می‌خوام کمی‌رعایت کنه. صدام روپایین میارم و آروم لب می‌زنم.

- الانم مراعات شمارو می‌کنم.

کمی چای می‌خوره و دور لبش‌رو پاک می‌کنه، از جا بلند می‌شه.

- شیطون! ناهار نمیام، برای شبم شام نپز فعلا!

- خب پس من برم خونه دیگه، بیخودی اومدم این‌همه راه!

- نه عزیزم خونه باش تا بیام.

مهلت سوال و جواب نمی‌ده و با اشاره به پیمان از خونه بیرون می‌ره.

به محض تنها شدن به تنها منبع موثق خونه رو می‌زنم تا درباره علت حضور دیشب نگار و هرچیزی که اتفاق افتاده اطلاعات به دست بیارم.

فلشی که برای شیرین خانم در نظر گرفتم‌رو به تلویزیون‌وصل می‌کنم و صداش می‌زنم.

- شیرینم، بیا برات فیلم هندی آوردم.

شیشه‌پاک‌کن و دستمال‌رو کنار می‌ذاره و روی مبل جا می‌گیره.

- جدی؟چی هست؟

-ندیدم خودم. هفت هشت تایی ریختم بیا حالا که امروز بی‌کاریم ببینیم.

-صبر کن صبر کن الان میام.

از آشپزخونه کاسه تخمه محبوبیش‌رو پر می‌کنه و دست‌پر برمی‌گرده. کنترل‌رو دست می‌گیرم و با کمی بالا و پایین کردن الکی وقت تلف می‌کنم.

- می‌گم دیشب نگار کی رفت؟

- والا یادم‌نیست دیروقت بود من دیگه داشتم چرت می‌زدم روم نمی‌شد برم بخوابم.

یک مشت تخمه توی دهنم می‌ریزم و زیر دندون خرد می‌کنم.

- خیلی بی فکره دختره نمی‌گه مردم زندگی دارن برای خودشون؟

- چی‌بگم والا، تا دیروقت داشتن با آقا مهراب و آقا پیمان تو اتاق حرف می‌زدن نمی‌دونم آخه مگه صبحو گرفتن ازشون!

دکمه پخش‌رو می‌زنم و از سکوت شیرین‌خانم و دقتی که برای داستان عاشقانه‌داره استفاده می‌کنم و دنبال حرف‌های رد و بدل شده بین این سه تا به اصطلاح رفیق می‌گردم اما به نتیجه‌ای نمی‌رسم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۴

ناچار سراغ دغدغه مهم دیگه‌ای که این‌روزها دارم می‌رم.

- راستی شیرینم تولد آقا مهراب کیه؟

خیره به صفحه جواب می‌ده.

- امروز چندمه؟

- دوازدهم.

- ده روز دیگه‌اس!

انگار که موضوع مهمی به ذهنش رسیده، کاسه تخمه‌اش رو روی میز می‌ذاره و با صورتی درهم نگاهم می‌کنه.

- حالا دوباره قراره عره و عوره بریزن این‌جا بخورن و بپاشن خستگی و زحمتش بمونه رو دوش من!

- مگه کار مراسما هم با ماست؟

چشم می‌گیره و کنایه می‌زنه.

- شما که نه شما دیگه فقط خانمی می‌کنی!

- شیرین خانم!

- نه با ما نیست خدمات میاد ولی هرچی‌هم بگی باز زحمت داره! بزن عقب نفهمیدم چی شد.

فیلم‌رو به عقب بر می‌گردونم و علاوه بر فکر کردن به صحبت‌های خصوصی اتاق، فکر جشن احتمالی و دردسرهای بعدش‌رو هم به افکارم اضافه می‌کنم.
بیست‌ودو آبان!

زمان سریع تر از انتظارم سپری می‌شه تا زمانی که مهراب تماس می‌گیره اصلا نمی‌فهمم عقربه‌ها فاصله بین هشت صبح تا شش بعدازظهر رو چطور انقدر سریع طی کردند.

- ساعت هفت حاضر باش بریم بیرون.

به چیزی که شنیدم شک دارم.

- مهراب؟

- جونم باید قطع کنم عزیزم شلوغم، هفت می‌بینمت باشه؟

- خب کجا می‌ریم؟ من لباس خوب نپوشیدم.

- جای خاصی نیست، قطع می‌کنم عزیزم فعلا خداحافظ.

یک ساعت زمان چندان زیادی نیست. تند خودم‌رو به اتاق می‌رسونم و آماده می‌شم. لباس‌هام چندان تعریفی نداره اما همه‌رو اتو می‌زنم تا حداقل مرتب باشم.

راس ساعت هفت با تک زنگ مهراب برای بار آخر خودم‌رو چک می‌کنم و از خونه بیرون می‌زنم. سوار ماشین می‌شم و به محض نفس کشیدن عطر خوب مردانه‌ای که در اتاقک ماشین پیچیده، نامحسوس کمی خودم‌رو بو می‌کشم و وقتی بوی بدی به شامه‌ام نمی‌رسه نفسی از سر آسودگی می‌کشم.

- چطوری خانم؟

- خوبم کجا می‌خوای ببریم؟

ماشین‌رو روشن می‌کنه و پا روی پدال گاز می‌ذاره.

- شاید یه مهمونی تولد بگیرم می‌ریم برای تدارکات اون ببینیم چیا لازم داریم.

- این وقت شب؟

- می‌ریم خونه یکی از دوستام یه دورهمی مختصره اونجا با خودش هماهنگ می‌کنیم.

شاکی از این دعوت یکباره اعتراض می‌کنم و سر و وضعم‌رو نشون‌می‌دم.

- دورهمی؟ اینجوری؟من آماده نیستم!

نگاهم می‌کنه و خیلی عادی سرتکون می‌ده.

- چه عیبی داره؟ یه سر می‌ریم زودم برمی‌گردیم بیشتر از این آمادگی نمی‌خواد که منم سر کار بودم دیگه سخت نگیر انقدر!

سر و وضعم ، تا کی طول کشیدن این یه سَر که مهراب ازش حرف می‌زنه، پا گذاشتن به جمع جدید اونم بدون هماهنگی قبلی با بچه‌ها، چطور می‌تونم سخت نگیرم؟ این سخت‌گیری وقتی بیشتر می‌شه که ماشین جلوی یک خونه ویلایی با نمای درست و حسابی ترمز می‌کنه.

- بریم عزیزم؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۴

ناچار سراغ دغدغه مهم دیگه‌ای که این‌روزها دارم می‌رم.

- راستی شیرینم تولد آقا مهراب کیه؟

خیره به صفحه جواب می‌ده.

- امروز چندمه؟

- دوازدهم.

- ده روز دیگه‌اس!

انگار که موضوع مهمی به ذهنش رسیده، کاسه تخمه‌اش رو روی میز می‌ذاره و با صورتی درهم نگاهم می‌کنه.

- حالا دوباره قراره عره و عوره بریزن این‌جا بخورن و بپاشن خستگی و زحمتش بمونه رو دوش من!

- مگه کار مراسما هم با ماست؟

چشم می‌گیره و کنایه می‌زنه.

- شما که نه شما دیگه فقط خانمی می‌کنی!

- شیرین خانم!

- نه با ما نیست خدمات میاد ولی هرچی‌هم بگی باز زحمت داره! بزن عقب نفهمیدم چی شد.

فیلم‌رو به عقب بر می‌گردونم و علاوه بر فکر کردن به صحبت‌های خصوصی اتاق، فکر جشن احتمالی و دردسرهای بعدش‌رو هم به افکارم اضافه می‌کنم.
بیست‌ودو آبان!

زمان سریع تر از انتظارم سپری می‌شه تا زمانی که مهراب تماس می‌گیره اصلا نمی‌فهمم عقربه‌ها فاصله بین هشت صبح تا شش بعدازظهر رو چطور انقدر سریع طی کردند.

- ساعت هفت حاضر باش بریم بیرون.

به چیزی که شنیدم شک دارم.

- مهراب؟

- جونم باید قطع کنم عزیزم شلوغم، هفت می‌بینمت باشه؟

- خب کجا می‌ریم؟ من لباس خوب نپوشیدم.

- جای خاصی نیست، قطع می‌کنم عزیزم فعلا خداحافظ.

یک ساعت زمان چندان زیادی نیست. تند خودم‌رو به اتاق می‌رسونم و آماده می‌شم. لباس‌هام چندان تعریفی نداره اما همه‌رو اتو می‌زنم تا حداقل مرتب باشم.

راس ساعت هفت با تک زنگ مهراب برای بار آخر خودم‌رو چک می‌کنم و از خونه بیرون می‌زنم. سوار ماشین می‌شم و به محض نفس کشیدن عطر خوب مردانه‌ای که در اتاقک ماشین پیچیده، نامحسوس کمی خودم‌رو بو می‌کشم و وقتی بوی بدی به شامه‌ام نمی‌رسه نفسی از سر آسودگی می‌کشم.

- چطوری خانم؟

- خوبم کجا می‌خوای ببریم؟

ماشین‌رو روشن می‌کنه و پا روی پدال گاز می‌ذاره.

- شاید یه مهمونی تولد بگیرم می‌ریم برای تدارکات اون ببینیم چیا لازم داریم.

- این وقت شب؟

- می‌ریم خونه یکی از دوستام یه دورهمی مختصره اونجا با خودش هماهنگ می‌کنیم.

شاکی از این دعوت یکباره اعتراض می‌کنم و سر و وضعم‌رو نشون‌می‌دم.

- دورهمی؟ اینجوری؟من آماده نیستم!

نگاهم می‌کنه و خیلی عادی سرتکون می‌ده.

- چه عیبی داره؟ یه سر می‌ریم زودم برمی‌گردیم بیشتر از این آمادگی نمی‌خواد که منم سر کار بودم دیگه سخت نگیر انقدر!

سر و وضعم ، تا کی طول کشیدن این یه سَر که مهراب ازش حرف می‌زنه، پا گذاشتن به جمع جدید اونم بدون هماهنگی قبلی با بچه‌ها، چطور می‌تونم سخت نگیرم؟ این سخت‌گیری وقتی بیشتر می‌شه که ماشین جلوی یک خونه ویلایی با نمای درست و حسابی ترمز می‌کنه.

- بریم عزیزم؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۵

حس غریبی ازم درخواست نرفتن داره اما دیگه خیلی دیره.

- بریم!

از ماشین پیاده می‌شم و همراه مهراب قدم برمی‌دارم. زنگ واحد رو فشار می‌ده و صدای پر شور مردی از پنل به گوش می‌رسه.

- به‌به...به‌به... چه پسری بیا بالا بیا که خاطرخواهات مو رو سر من نذاشتن!

در باز می‌شه و مهراب با خنده سر تکون می‌ده و من‌رو به سمت ورودی هدایت می‌کنه.

- محبوبیت و دردسراش دیگه!

صورتم‌رو جمع می‌کنم و با اینکه حس حسادتم بدجور تحریک شده اما خودم‌رو از تک‌وتا نمی‌ندازم.

- می‌فهمم عزیزم دردمون مشترکه!

باز شدن در ورودی و حضور مردی هم‌سن‌وسال مهراب جلوی بحث‌رو می‌گیره. از نوع رفتار و صورت بشاشی که داره مشخصه که از اون دست آدم‌هاست که مسافرت و مهمونی باهاشون خوش می‌گذره و می‌شه حسابی خندید.

- بیا... بیا بغلم که بری تو به من نمی‌رسی دیگه!

نسبت به مهراب قد کوتاه‌تری داره، موهای مشکی‌اش با یک دسته تارهای سفیدی که جلوی سرش وجود داره جذاب‌تر شدن.

با بغل کردن مهراب، با من که در فاصله کمی ازشون ایستادم چشم تو چشم می‌شه.از تعجبش مشخصه که

اطلاعی از حضور من نداشته و این بیشتر معذبم می‌کنه. رسم ادب‌رو به جا میارم و سلام می‌کنم.

- سلام.

- سلام خانم عذر می‌خوام من متوجه نشدم! مهراب!؟

مهراب به سمتم می‌چرخه و به طرفم دست دراز می‌کنه. یک قدم فاصله‌رو پر می‌کنم و دست توی دستش می‌ذارم.

- اگه مهلت بدی. متوجه می‌شی! ایشون سپیده‌خانم هستن.

با وجود دست‌های به هم تنیده شده و نزدیکی زیادمون توضیح بیشتری برای شرح رابطه احتیاج نیست. مرد با خوش‌رویی دست جلو میاره.

- من شرمنده‌ام، خیلی خوش اومدید خانم کاوه هستم!

- خوشبختم، شما ببخشید که من بی دعوت اومدم.

در رو باز می‌کنه و با سر اشاره می‌کنه تا وارد بشیم.

- خوشحالمون کردید خانم بفرمائید.

جلوتر وارد می‌شم و خنده آروم و صحبت‌های پچ‌پچ واری که با مهراب داره می‌شنوم.

- فکر کنم امشب از جات جم بخوری دهنت سرویسه! خوبه دیدمش چیزی از آوا نگفتم!

- مگه هست اونم؟

قدم‌هام رو آهسته‌بر می‌دارم تا فاصله زیاد نشه و بتونم حرف‌هاشون‌رو کم‌وبیش بشنوم.

- دوست لاله‌اس نمی‌تونم بگم دعوت نکن که!

سَ...سلام!

سینِ پر انرژی سلام دختری که به استقبال اومده بود با دیدن چهره ناآشنای من تحلیل می‌ره. قدکوتاه، پوست برنزه و اندام پُری داره. به اضافه لبخند بزرگی که انرژی خوبی به بیننده می‌ده.

ناراضی از این ناخوونده بودن سلام می‌کنم و به تنها آشنایی که مطمئنم از حضورم خوشحاله پناه می‌برم. مهراب که متوجه ناراحتیم شده پیش قدم می‌شه. با دختر جوان، به گرمی سلام و احوالپرسی می‌کنه. اولین چیزی که به چشمم میاد طلاهای بزرگ و گرون قیمتیه که همراه داره. اون گردنبند کارتیه به تنهایی چیزی حدود پنجاه میلیون قیمت داره و

ترکیبش با انگشتر و دستبنی که داره به قطع بالای صد میلیون می‌شه.

- سلام، چطوری لاله.

- خوبم خوش اومدید. چه عجب بعد از اینهمه دعوت.

کاوه به این آشنایی کمک بیشتری می‌کنه.

- سپیده خانم ایشونم لاله جان خانم بنده هستن. لاله جان سپیده خانم دوست مهراب!

لاله که حالا بیشتر به خودش اومده جلو میاد و بغلم می‌کنه.

- خوش اومدی عزیزم خوشبختم.

- به همچنین، باید ببخشید دست خالی و سر زده اومدم.

با خنده رو به مهراب چشمک می‌زنه.

- یاد بگیر تا حالا شده دست پر بیای خونه ما؟

با راهنمایی‌شون به سمت سالن اصلی می‌ریم و با دیدن ده دوازده نفری که درحال صحبت و بگو بخند هستن ناخودآگاه به مهراب نزدیک تر می‌شم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۶

تک‌تک به همه معرفی می‌شم و سعی می‌کنم در برابر نگاه های کنجکاوشون با اعتمادبنفس لبخند بزنم.
بالاخره سلام علیک‌ها تموم‌میشه و لاله با سینی

آبمیوه مقابلمون قرار می‌گیره. برام جالبه که در همچین خونه و زندگی‌ای خبری از کارگر نیست.

- بفرمائید خوشگل خانم.

-ممنون.

انقدر دستپاچه‌ام و حس غریبی می‌کنم که بلافاصله آبمیوه رو مزه می‌کنم تا گلوی خشکم‌رو تر کنم.

- کم پیدایی مهراب! از هیچکس نمی‌شه سراغتو گرفت.

دختر خوش قد و بالایی که خودش‌رو آوا معرفی کرد این سوال‌رو می‌پرسه. با اینکه وقت معرفی برخورد خوبی باهام داشت اما من می‌تونم پالس‌های منفی که از طرفش میاد رو به خوبی حس کنم.

- حالا الان که پیدام شده تنها حرفی که دارید بزنید کم پیدا بودن منه؟

کاوه بین بحث میاد و دو بطری بزرگ روی میز می‌ذاره.

- نه داداش منتظر بودیم تو بیای یه سری گرم کنیم.

- آره داداش سرت گرم شه بلکه راز این ماشینایی که هیچکس نمی‌تونه وارد کنه و تو دنیاشو داری رو به ما گفتی!

همه می‌خندن.

لاله هم با خوشرویی سینی بزرگی از لیوان‌های پایه بلندرو روی میز می‌ذاره و رو به من می‌کنه.

- عزیزم چرا لباستو عوض نکردی؟

قبل از این‌که بخاطر لباس‌های داغونم بین این آدم‌های شیک پوش سکته کنم مهراب جواب می‌ده.

- تقصیر من شد، اصلا نمی‌دونست داریم این‌جا میایم نتونست آماده بشه.

- ای بابا عزیزم مجلس خودیه راحت باش. اصلا بیا بریم اتاق من بهت لباس بدم؟

- همین‌طوری خوبه ممنون.

کوتا نمیاد.

- نه بابا اذیت می‌شی عرق می‌کنی، پاشو پاشو عزیزم.

ناچار از جا بلند می‌شم و همراهش می‌رم. با دیدن اتاقش دهنم باز می‌مونه. تا الان فکر می‌کردم اتاقی خاص تر از اتاق مهراب پیدا نمی‌شه اما حالا باید

اعتراف کنم چیزی که بین این‌جماعت زیاده اتاق های خاص!

- ماشالا خیلی ظریفی لباسای من برات گشاد می‌شن یه چیز اسپرت می‌دم بپوشی وگرنه همه می‌فهمن من چقدر چاق شدم!

می‌خندم و کمی احساس راحتی می‌کنم.

بلیز اسپرت و مدل گشادی رو سمتم می‌گیره.

- اینو بپوش ببین خوبه؟

- بله عالیه.

تنهام می‌ذاره و من بعد از عوض کردن لباس و چک کردن سر و وضعم از اتاق بیرون می‌رم. آوا با دیدنم

پوزخند می‌زنه و دو دختر دیگه ای که حتی اسم‌هاشون یادم‌نیست رفتار خاصی ندارند.

مهراب با دیدنم لبخند می‌زنه و وقتی کنارش می‌شینم کنار گوشم زمزمه می‌کنه.

- انقدر کوچولویی همه لباسا برات بزرگه!

چی می‌خوری برات بذارم؟

- من کوچولو نیستم شماها جمعیتی ورزشکارید. منم ورزش کنم رو میام مثل شماها!

به سینی‌ای که با چوب‌های میوه پر شده اشاره می‌کنم.

- از اون میوه چوبیا بده.

کنار چشم‌هاش چین می‌خوره اما بنظرم مثل همیشه نمی‌خنده.

-تو هیچوقت ورزش نکن همینجوری کوچولو بمون.

لیوان نوشیدنی به سمتمون گرفته می‌شه. با این‌که تا حالا تجربه‌ای نداشتم اما ترجیح می‌دم امشب بیش از این هنرنمایی نکنم و توجه‌ها به سمتم جلب نشه.
لیوان رو می‌گیرم و تشکر می‌کنم.

وقت خوردن به مهراب و بقیه نگاه می‌کنم. اول کمی مزه می‌کنم و وقتی می‌خوام مثل مردهای اطرافم یک نفس بالا برم،مهراب از دستم می‌کشه و محتویاتش رو بالا می‌ره.

نفسش رو فوت می‌کنه و در برابر چشم‌های کنجکاو آوا اندک فاصله بینمون‌رو بر می‌داره .

- هرچی تعارف کردن باید بخوری؟

سر می‌چرخونم و به قهوه‌ای های مواخذه گرش خیره می‌شم.

- گفتم زشت نشه برای تو!

ضد نور□□:

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۷

-زشت کاریه که بی میل خودت فقط بخاطر دیگران انجام بدی!

برش کوچکی از آناناس رو از چوب بیرون‌می‌کشه و سمتم می‌گیره.

- خودت دوست داری بخوری؟

سر پایین می‌ندازم و زیرچشمی نگاهش می‌کنم.

- اوهوم!

تک خنده‌ای می‌زنه.

- دختر بد!

لیوان‌رو به طرفم‌می‌گیره و آروم بدون این‌که توجه دیگران‌رو به من جلب کنه بهم توضیح می‌ده و برای دور دوم من‌هم جمع‌رو همراهی می‌کنم.

- مهراب چندتا ماشینم تو گمرک گیر کرده چطور آزادشون کنم؟

پسری که حالا یادم میاد خودش‌رو علیرضا معرفی کرد این سوال‌رو می‌پرسه، البته مشخصه بیشتر قصد شوخی داره تا آگاهی پیدا کردن.

- دنا پلاس به بابات ندادن مجبوری وارد کنی؟

همه به جواب مهراب می‌خندن و من تازه متوجه می‌شم که این جمع زیادی خاصه. رو به مهراب می‌کنم و حیرت زده، اولین سوالی که به ذهنم می‌رسه رو می‌پرسم.

- باباش نماین...

بین حرفم می‌پره و اجازه کامل شدن به جمله‌ام نمی‌ده.

- آره عزیزم حالا بعدا حرف می‌زنیم راجبشون خب؟

ترسی که به جونم میوفته‌رو با تکرار کردن توصیه سرور کم می‌کنم.

- تا وقتی سپیده‌ام مشکلی پیش نمیاد!

کم‌کم دیدن آدم‌های تازه و رفتارهای تازه مهراب، حواسم‌رو از هرچیزی که به باده مربوط می‌شه پرت می‌کنه.

می‌گه، می‌خنده، سربه‌سر من و بقیه می‌ذاره، محبت خرجم می‌کنه، حین صحبت کوتاهش با کاوه راجب کارهای جشن احتمالی از من نظر می‌خواد و با همه این رفتارهای خوبش، خوشی‌رو به لحظه‌هام تزریق می‌کنه.

جو به آرومی گرم‌می‌شه و نا گفته‌های رفاقتی بازگو می‌شن. با خاطره‌ای که مهراب تعریف می‌کنه از خنده ریسه می‌رم و انقدر قهقهه می‌زنم که گونه‌هام رنگ می‌گیره. وقتی توانی برای خنده بیشتر ندارم، دستش رو می‌گیرم و خواهش می‌کنم بس کنه.

- وای...وای توروخدا مهراب دلم درد گرفت!

صورت گر گرفته‌ام رو باد می‌زنم و به شونه‌اش تکیه می‌دم. هرکس چیزی می‌گه و کاوه ادامه حرف مهراب‌رو می‌گیره. کمی نفس می‌کشم و سر می‌چرخونم تا دلیل سکوت یکباره بمب خنده چند لحظه قبل‌رو بفهمم.

خیره خیره نگاهم می‌کنه. از اون نگاه‌هایی که بار زیادی با خودشون دارند و جور زبان بی زبانی‌رو هم می‌کشن. لبخند محوی داره اما برخلاف همیشه چشم‌هاش شاد نیستند.

- چیزی شده؟

سرش رو به دو طرف تکون می‌ده. تارِموی سرکشِ همیشگی‌رو کنار می‌زنه و توی صورتم دنبال چیزی که نمی‌دونم چیه می‌گرده.

ترکیب این نگاه جدید و این سکوت یک‌باره نمی‌تونه نتیجه دلچسبی داشته باشه. شاید تحت تاثیر چیزی که خوردم رفتار زننده‌ای از خودم نشون دادم.

- خیلی بد خندیدم؟

گوشه لبش بالا می‌ره و جوابش هیچ ربطی به سوال من و حال و هوایی که داشتیم نداره.

- پاشو زود بپوش بریم!

- الان؟

حالا دیگه اون نیمچه لبخند ظاهری‌رو هم نداره و بهتر می‌تونم اضطراب نگاهش‌رو بفهمم.

- زودباش!

- چیزی شده بچه‌ها؟

کاملا غریضی و بی‌فکر مکالمه کوتاهمون‌رو از دیگران پنهان می‌کنم و بخاطر دلشوره‌ای که پیدا کردم به لاله دروغ می‌گم.

- من باید زود بر گردم خونه، اگر اجازه بدی رفع زحمت کنیم!

- انقدر زود؟

مهراب به کمکم میاد.

- باید بریم لاله. برو بپوش تو!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۸

سمت اتاق می‌رم و باعجله لباس می‌پوشم و برمی‌گردم تا دلیل این رفتار غیرمنتظره رو بفهمم. مهراب سرپا ایستاده و در جواب متلک‌های اخلاقی و

غیراخلاقی دوستاش جواب‌های دمِدستی می‌ده. با دیدن من دستش‌رو دراز می‌کنه و من با وجود لرزی که از دلم عبور می‌کنه اما درخواست اتصالش‌رو می‌پذیرم.

کاوه گله می‌کنه.

- کجا آخه یهو، صبر می‌کردی عطا رو هم می‌دیدی. گفت خیلی نزدیکه!

- نیست من خیلی‌هم مشتاق دیدارشم!یه شب دیگه میام، فعلا باید بریم. حاضری شما؟

- آره بریم.

نمی‌دونم چطور خداحافظی می‌کنم یا چه‌قدر رسم ادب‌رو به جا میارم. وقتی به خودم میام که به حیاط رسیدیم و خبری از کاوه هم نیست.

- چی‌شد یهو؟

دزدگیر رومی‌زنه و درحالی که داره دور و اطراف‌رو از نظر می‌گذرونه، اشاره می‌کنه تا سوارشم.

-گفتم که زود پا می‌شیم!

صدای موتور ماشینی توی کوچه می‌پیچه و نور چراغ‌هاش فضا رو روشن‌تر می‌کنه.

- بشین!

بار دستوری جمله‌اش زیاده!سوار می‌شم و سعی می‌کنم به ذهن منفی‌بافم حالی کنم که به خودش مسلط باشه و به جای ساختن تصویر های مختلف از

به قهقرا رفتن و دردسر های احتمالی من فکر چاره باشه!

ماشینی که چند لحظه قبل دیدم کنارمون ترمز می‌زنه و با مهراب سلام و احوالپرسی می‌کنه.
نمی‌دونم چرا اما شنیدن صدای خش دار و پخته‌اش حس خوبی نداره. مخصوصا وقتی مهراب با اکراه جواب می‌ده.

- باز که ما اومدیم تو رفتی!

- هنوز عادت نکردی؟

مرد که حالا سایه‌ای از صورتش‌رو از داخل ماشین می‌بینم می‌خنده و گردن می‌کشه تا من‌رو ببینه.

- به! جفتم که داشتی!

دست بالا می‌بره و از راه دور سلام می‌کنه.

- ارادت خانم.

با وجود شیشه‌های کیپ تا کیپ بسته شانسی برای رسیدن صدای من نیست و حسی بهم می‌گه که مهراب هیچ علاقه‌ای پیاده شدن من و تازه کردن باب آشنایی با این یکی دوست رو نداره.

- مزاحمتون نمی‌شم، این‌طوری پاشدی حتما خیلی واجب بوده برو برو زودتر برس به یار!

مردک بی‌حیا!

مهراب سکوت می‌کنه و به محض فاصله گرفتن ماشین با حجم عظیمی از به هم‌ریختگی سوار می‌شه

و استارت می‌زنه. ناخود آگاه می‌دونم که باید ساکت بشینم و زبان به دهن بگیرم و حرکات مرد کناری‌م رو آنالیز می‌کنم تا بلکه بتونم به نتیجه‌ای برسم.

به شیشه ماشین تکیه داده و خیره به خیابون نفس‌های عمیق می‌کشه.

هرچی هست به رسیدن آخرین مهمون مربوط می‌شه اما چرا؟ کمی دست دست می‌کنم و در نهایت لب باز می‌کنم.

- مهراب؟ خوبی؟

نیم نگاهی روانه‌ام می‌کنه.

- خوبم.

همین!؟ عقل حکم‌می‌کنه آروم‌بشینم اما تجربه ثابت کرده من در مواقعی که باید از عقل استفاده کنم بی عقلی‌رو ترجیح می‌دم.

- پس چرا یهو انقدر فرق کردی. چی شد؟ بخاطر این آقا؟

نفس کلافه‌ای می‌کشه و کنار می‌زنه. چشم بسته به پشتی صندلی تکیه می‌ده و با صدای زنگ موبایلش چشم باز می‌کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۲۹

تماس پیمان رو رد می‌زنه و دوباره به حالت قبل برمی‌گرده. اما خیلی عجیبه که پیمان کوتاه بیا نیست و این پیگیری زمانی به‌نظرم عجیب‌تر می‌شه که اسم نگار رو هم روی صفحه موبایل می‌بینم و در نهایت مهراب گوشی‌رو خاموش می‌کنه.

- ببرمت خونه؟

بی نهایت جدی شده و در این حال و هوا، بدترین کار مخالفته. ناچار موافقت می‌کنم و مقصد بعدی، خونه‌ای که هیچوقت برای من نبوده و نیست.

در سکوت مطلق درحالی که دستش‌رو اهرم سر کرده رانندگی می‌کنه. ذهنش جوری درگیره که یکی دو بار اشتباه می‌ره و دور می‌زنه.

باید بفهمم مردی که داخل کوچه دیدیم چه‌کاری با مهراب کرده که با یک دیدار چند لحظه‌ای تا این حد به هم می‌ریزه.

- می‌شه سر کوچه پیاده شم؟

بالاخره از مسیر مستقیم دل می‌کنه و نگاهم می‌کنه.

- چی؟

به کوچه اشاره می‌کنم.

- داخل نریم بهتره!

- آهان، باشه.

کنار می‌کشه و من دلم نمیاد این‌طور به‌هم ریخته و حواس‌پرت رهاش کنم و برم. آروم دستش‌رو می‌گیرم و به نگاهی که بعد چند ثانیه خیره اتصال دست‌هامون موندن بالا می‌کشه لبخند کم‌جونی می‌زنم.

- من نمی‌دونم چی تورو به‌هم ریخت ولی می‌دونم هرچی غیر از دور از جونت مرگ باشه قابل حل شدنه!

- از کجا می‌دونی؟

شونه بالا می‌دم و تلاش می‌کنم تا کمی حال و هواش‌رو عوض کنم.

- اولا چون من تو زندگیتم بعدشم بخاطر این‌که تو یه میلیاردری! البته رو دومی بیشتر می‌تونی حساب کنی!

به در تکیه می‌زنه و سری به تاسف تکون می‌ده.

- یه مشکل‌هایی هم مختص میلیاردراست!

- هووف تعریف آدم‌ها از مشکل با هم فرق داره. به هرحال غصه نخور من تا الان زندگیم‌رو برای هرکی گفتم به خودش امیدوار شده

- چرا؟

می‌خندم.

- چون فهمیده یکی از خودش بدبخت‌تر بیخ گوشش نشسته! می‌خوای تو هم امتحان کنی؟

گوشه لبش نامحسوس بالا می‌ره و ضربه آرومی به بینی‌م می‌زنه و به کوچه اشاره می‌کنه.

- دور از جونت! برو تا دیر نشده.

لب‌هام آویزون‌می‌شن.

- نمی‌گی چی‌شده؟

- امشب نه... شاید یه شب دیگه.

دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم و خواسته‌ای که نمی‌دونم چه جوابی بهش‌می‌ده رو مطرح می‌کنم.

-امم... گوشیتو خاموش نکن لطفا، نگران می‌شم.

از زیر سنگینی نگاهش شونه خالی می‌کنم و پیاده می‌شم. چند قدم فاصله می‌گیرم و وقتی صدای معروف ماشینش‌رو نمی‌شنوم، روی پاشنه‌پا می‌چرخم و مچ نگاه خیره‌اش رو توی این تاریکی می‌گیرم.

دست تکون می‌دم و حین عقب عقب رفتن، با انگشت کوچک و شستم تلفن می‌سازم و کنار گوشم تکونش می‌دم تا خواسته‌ام رو یادآوری کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۰

با قطره آبی که روی صورتم می‌چکه به خودم‌میام. تند سمت ساختمون می‌رم و بعد از دور شدن مهراب، قدم زنان راه خونه‌رو پیش می‌گیرم.

هوا سرده اما وجود آتش‌گرفته من، میل زیادی به این برودت از خودش نشون می‌ده. هرچی می‌گذره، دل کندن از مرد و خاطره‌هاش سخت‌تر می‌شه.

نمی‌دونم در جواب زنگ مامان چی می‌گم، حتی نمی‌دونم منظور مجتبی از پیامی که فرستاده چیه یا چرا شریف بیش‌تر از قبل سراغم رو می‌گیره؛ چون مغزم با تمام قوا اتفاقات امشب‌رو دوره می‌کنه و جا برای فکر دیگه‌ای نداره!

قدم‌زنان طول خیابون‌رو طی می‌کنم که پیام مهراب می‌رسه.

《برای منم بگو! 》

منظورش بدبختی‌هاییه که براش گفتم. مثل خودش قسر در می‌رم.

《امشب نه...شاید یه شب دیگه!》

تا خونه به دلیلی که می‌تونه مهراب‌رو این‌طور آشفته کنه فکر می‌کنم و در آخر هم دست خالی، با پاهایی که تحمل برداشتن یک قدم دیگه‌رو ندارند و با سر و صورت و لباس‌هایی که حسابی خیس شدن، کلید میندازم و پا به خونه می‌ذارم.

مامان روی کاناپه دراز کشیده و خبرهای تلویزیون‌رو گوش می‌ده. به محض رسیدنم شروع می‌کنه.

- باده کجا بودی تا الان...اوا،چرا انقدر خیسی تو دختر؟

- بارون گرفت بیرون!

دلنگران سمت اتاقم می‌ره و همزمان با توصیه‌های مادرانه‌اش برام‌لباس میاره.

- رختات‌رو بریز ماشین برو یه دوش بگیر سرما تو جونت نمونه. ماشین نبود مگه؟

داخل حمام می‌رم و صدام‌رو بالا می‌برم.

- نه همه می‌خواستن دربست بیان خدا تومن کرایه بگیرن یه کم مجبور شدم پیاده بیام.

دوش مختصری می‌گیرم و تن خستم‌رو به آب و آرامش ذاتی که با خودش داره می‌سپارم.

از نازکشی‌های مامان نهایت استفاده‌رو می‌برم. لیوان چای گرمش‌رو دست می‌گیرم و روی سنگ‌هایی که

لوله‌های آبِ‌گرم از زیرشون رد شدن می‌شینم تا به قول مامان‌استخونام نچاد. حس خوبش لب‌هام‌رو کش می‌ده. امکانات خونه ما اگرچه محدود، اما دلچسبه!!

****

بی اهمیت به نگاه غضبناک شیرین‌خانم، آب بینی‌م رو بالا می‌کشم و پیاز داغ درست می‌کنم. صبح انقدر خسته و مریض از خواب پاشدم که مامان اصرار داشت به رئیس زنگ بزنه و اجازه‌ام‌رو برای خونه موندن بگیره. با اینکه خیلی خندیدم اما باعث شد دیر تر از همیشه برسم.

- سرخ کردنی گلوتو خراب می‌کنه ها ببین کی گفتم.

- خوبم شیرین خانم!

چشم‌غره غلیظی می‌ره که با وجود صدای گرفته و تو دماغی و چشم‌های سرخم زیاد هم بی‌راه نیست. جلو میاد و کفگیر رو از دستم می‌گیره.

- بیا برو اونور دختر جون با من بحث نکن رو پا بند نیستی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۱

- من عادت دارم به این شرایط شیرینم، بار اولم که نیست، هرسال تا هوا یکم خنک می‌شه سرما می‌خورم،ولی سرکارم می‌رم.

چندبار پلک می‌زنم تا سوزش چشمم برطرف بشه. با همه این حرف‌ها خودمم خوب می‌دونم که شیرین‌خانم حق داره.این بار شدت مریضی از هر سال بیشتره و من واقعا به چند ساعت خواب و استراحت نیاز دارم.

روی صندلی می‌شینم و شیرین خانم که حالا راضی به نظر می‌رسه سراغ سبد داروها می‌ره و با دو خشاب قرص برمی‌گرده.

- بیا این قرصو بخور برو تو جا یکم بخواب خوب می‌شی.حرف گوش کن!

- یکم عسل آبلیمو بخورم بهتر نمی‌شم؟

- اونم بخور ولی تا اینو نخوری خوب نمی‌شی.

علاقه‌ای به قرص ندارم اما ناچار قبول می‌کنم. اتاق طبقه بالا خیلی دور به نظر می‌رسه، روی کاناپه نشیمن مچاله می‌شم و چند لحظه بعد زیر گرمای پتویی که روم انداخته می‌شه چشم می‌بندم و تن ناخوشم‌رو به استراحت دعوت می‌کنم.

-پتورو هم بکش رو سرت عرق کنی.

باوری وجود داره که می‌گه جسم مریض نمی‌شه مگر زمانی که روح آسیب ببینه.

کسی چه می‌دونه شاید شاید روحم داره آسیب می‌بینه و این‌ها اولین علامت‌ها هستند.

نمی‌دونم کی و چقدر به خواب می‌رم اما با صدای حرف‌های دور و اطرافم هوشیار می‌شم.

- قرص خورده؟

- بله آقا کلداکس دادم بهش. حرف تو گوشش نمی‌رفت که وایساده پیاز داغ درست می‌کنه.

- ببریمش دکتر؟

پلک‌هام اندازه یک وزنه دو کیلویی سنگین شدن و بدنم زور کافی برای باز کردنشون رو نداره.

دست سردی روی پیشونیم می‌شینه و خنکی دلچسبش لبخند رو لبم میاره.

- نه مادر یکم تب داره فقط. الان حوله می‌دم رو سرش بذار، سوپ هم پختم یه کاسه ازش بخوره خوب می‌شه.

- چش شد آخه دیشب که خوب بود!

- جوونای الان جون ندارن که، با یه باد سینه‌پهلو می‌کنن! از بس لخت می‌گرده. دیگه پاییز و زمستون که قرتی بازی حالیش نیست، یه لا بلیز پِرپِری تنش

می‌کنه این‌ور اون‌ور می‌ره. آدم گنده‌اش می‌چاد این‌که دوتاپاره استخونه!

تا چند دقیقه پیش دلم می‌خواست خونه پیش مامان باشم اما حالا شیرین خانم انقدر خوب جاشو پر کرده که بنظرم بهتره همین‌جا بمونم و تا خوب نشدم خونه بر نگردم وگرنه یک دور دیگه همین‌حرف‌هارو باید با شدت بیشتری از مامان بشنوم.

-بفرما آقا اینو بذار رو پیشونیش.

حوله خیس روی پیشونیم قرار می‌گیره.

- سپیده...بیداری؟

- اوهوم.

- ببینمت، می‌خوای بریم دکتر؟

نق می‌زنم.

- نه... آب بده بهم.

حوله‌رو برمی‌داره و روی گردنم می‌ذاره. پلک‌هام‌رو از هم فاصله می‌دم و قطره اشکی که بخاطر بیماری زیرشون جمع شده از کنار چشمم سر می‌خوره و چهره نگران مهراب و صورت عصبانی شیرین‌خانم در قاب نگاهم جا می‌گیره.

- بیا یکم از این سوپ بده بخوره.

- دست شما درد نکنه.

کاسه رو از شیرین‌خانم می‌گیره و روی میز می‌ذاره. کمکم می‌کنه تا نیم‌خیز بشم، قاشقی سوپ پر می‌کنه.

- یکم از این بخور. چرا سرماخوردی تو؟

چون به قول شیرین‌خانم با یه لا بلیز دو ساعت زیر بارون راه رفتم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۲

- رفتم حمام او...

بین حرفم تلفن همراهش زنگ می‌خوره و مهراب با گفتن ببخشید از من جدا می‌شه. کمی از سوپ می‌خورم و با همون‌قاشق اول به مهراب و پیمان برای نظراتی که راجب دستپخت شیرین‌خانم داشتن حق می‌دم.

- چی‌شده؟

از بالای مبل گردن‌می‌کشم تا بینم چه‌خبره.

- مطمئنی؟اسدی چی می‌گه؟

اسم اسدی گوش‌هام و قدم‌رو رفتن کلافه مهراب شاخک‌هام‌رو تیز می‌کنه.

- نه...فعلا کاری نکن.

- چون من می‌گم. الان نه!

نمی‌دونم مخاطبش کیه و چی می‌گه اما مهراب واکنش تندی از خودش نشون می‌ده.

- گفتم نه... تا وقتی من نگم هیچ‌کاری نمی‌کنی!

تماس‌رو قطع می‌کنه و کنارم میاد اما این آدم همون مردی که از کنارم پاشد نیست و من نمی‌دونم چرا. چند لحظه چشم از طرح فرش بر نمی‌داره و نفس‌های عمیق می‌کشه.

- همه چی خوبه؟

- آره عزیزم خوبه.

کاسه سوپ‌رو بر می‌داره و قاشق جدیدی جلوی صورتم می‌گیره اما من در این شرایط هیچ میلی ندارم و فقط دنبال دلیل این حال پریشونم.

- کی بود زنگ زد؟

برای چندثانیه بهم خیره می‌شه و بعد به قاشق دستش اشاره می‌کنه.

- پیمان!

- خب؟ چرا انقدر به‌هم ریختی؟

از نگاهش مشخصه که بین خواستن و نخواستن چیزی دودل شده و حرفی پشت لب‌هاش برای بیرون اومدن تقلا می‌کنند اما موفق نیستند.

- چیزی نیست. اگه بدمزه‌است بگو برات از بیرون‌سفارش بدم.

سرفه خشکم صورتش‌رو جمع می‌کنه. کاسه‌رو کنار می‌ذاره و دمای بدنم رو چک می‌کنه.

- تو با این‌چیزا خوب نمی‌شی پاشو بریم دکتر!

- مهراب بیخیال مریضی. من دارم نگران می‌شم این‌طوری!

بی هوا جلو میاد و فاصله‌هارو بر می‌داره، پیشونی داغم‌رو می‌بوسه و آروم کنار گوشم زمزمه می‌کنه.

- منم همین‌طور!

آغوش گرمش این‌بار حس متفاوت‌تری از دفعات قبل داره. نمی‌دونم من عاشق شدم یا حس مهراب قوی‌تر از قبل شده. علت هرچی که هست، نتیجه رضایت بخشه و من آروم می‌گیرم.

- ازم می‌گیریا!

- عیبی نداره.

دلم... دلم دیگه اون سر به هوای قبل نیست و همه حواسش رو به وجودی که من‌رو در برگرفته داده.

مردی که جور عجیبی متفاوته نه بخاطر پول زیاد یا ظاهر خوب بخاطر طرز رفتاری که داره.

می‌شه این‌طور محبت دید و دل نداد؟

دلم می‌خواد مدت‌ها همین‌جا بمونم و از انرژی خوبش لذت ببرم اما حضور شیرین خانم این اجازه‌رو نمی‌ده.

- سپیده گوشیت چندبار زنگ خورد ببین کیه.

خجالت‌زده از این نزدیکی، فاصله کم بینمون‌رو زیاد می‌کنم.

- دستت درد نکنه. ببخشید نشنیدم خودم.

با چشم غره‌اش شرم‌زده تر می‌شم و حتی وقتی می‌ره هم به صورت مهراب نگاه نمی‌کنم.

گوشی‌رو چک می‌کنم. خبری از تماس نیست فقط چندتا پیام پشت سر هم از شریف دارم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۳

پیام‌هایی که درحال حاضر حوصله‌ای برای پیدا کردن سر و تهشون در خودم‌نمی‌بینم. خجالت‌زده‌ام اما همه وجودم تکرار دوباره حال و هوای کوتاه چند لحظه قبل‌رو می‌خواد. گوشی‌رو کنار می‌ذارم و برای نازکشی که سر و صورتم رو با نگرانی نگاه می‌کنه کمی اغراق می‌کنم.

- آخ... نفسم بالا نمیاد.

تبم‌رو چک می‌کنه.

- تب داری! هیچی هم نخوردی.

شماره کسی رو می‌گیره و سلام و احوالپرسی می‌کنه. از حرف‌هاش مشخصه که مخاطبش کسی جز پزشک نیست. ازش می‌خواد خونه بیاد اما به دلیلی که من نمی‌دونم چیه امکانش نیست. بعد از خداحافظی رو به من می‌کنه.

- لباسات بالاس؟

با مظلوم‌ترین حالت ممکن سرتکون‌می‌دم.

- میارم الان.

بالا می‌ره و زودتر از انتظارم پایین میاد. مانتوی پاییزه‌ام‌رو با حرص تکون می‌ده.

- این گرما داره آخه؟!

بلیز مخمل آستین بلندی که صد در صد برای خودشه به طرفم می‌گیره.

- بپوش اینو.

از ترسم بدون مخالفت روی بلیزم می‌پوشم. مثل اکثر لباس‌هاش برای من زیادی گشاد و بلنده. مهراب روی دو زانوش می‌شینه و سر آستین‌هاش‌رو تا می‌زنه.

نمی‌دونم حق دارم ضعف کنم براش یا هنوز زوده!

شالم‌رو با وسواس دور گردنم می‌پیچه و وقتی خیالش راحت می‌شه سرپا می‌ایسته صداش‌رو بالا می‌بره و شیرین‌خانم که مشغول گردگیری خونه‌هست‌رو مخاطب قرار می‌ده.

- می‌برمش دکتر! خبری شد زنگ بزنید لطفا.

- دکتر برای چی؟ حالت بده سپیده؟ دکتر امینی نمیاد؟

من نمی‌دونم مگه شیرین‌خانم قرار پول ویزیتو بده که این‌طور مخالفه! اما من هم کوتاه بیا نیستم. به سرفه‌ای که در گلو دارم شدت بیشتری می‌دم و مهراب کلافه مداخله می‌کنه.

- سوال نداره که معلومه، همون صبح باید بهم می‌گفتی شما بیام یه فکری بکنم! امینی گفت الان نمی‌تونه بیاد ما می‌ریم.

اولین باره که وقت مریضی تا این حد احساس خوبی دارم. مطمئنم اگر همین‌طور توجه و محبت ببینم روحم خیلی زود آرامش از دست رفته‌اش‌رو به دست میاره.

شریف همچنان پیام می‌ده و درخواست تماس داره. کاری که این‌روزها برای راحتی خیال خودش زیاد انجام می‌ده. لجباز نیستم اما حالا وقت خوبی نیست. بعد از اون همه غصه دیشب کمی حال خوب‌رو حق خودم می‌دونم.

گوشی رو سایلنت می‌کنم، از جا بلند می‌شم اما لحظه آخر با فکری که سرم‌می‌زنه مکث می‌کنم. مهراب جلوی در می‌ره و منتظرم می‌مونه. زیپ کیفم رو باز می‌کنم و به بهانه پیدا کردن دستمال، فلشی که

چندوقته منتظر فرصت مناسبی برای تحویل دادنشم پیدا می‌کنم و توی مشتم می‌گیرم.

- چی‌می‌خوای؟

-دستمال!

- بیا تو ماشین هست.

به سختی جواب می‌دم.

- اومدم.

کفش می‌پوشم و لحظه آخر وقتی می‌خوام بیرون برم با ژست سرگیجه روی زمین می‌شینم و فلش‌رو زیر کمد ورودی جا می‌دم تا از مسئولیتش خلاص بشم. این مدت بارها دیدم که شیرین خانم تمام سوراخ سنبه‌هارو هم جارو می‌زنه. بنظرم دیگه وقت پیدا

شدن گمشده مهراب رسیده و خب چه کسی بهتر از شیرین‌خانم؟!

- خوبی؟ می‌تونی‌راه بیای؟

- آ...آره خوبم یه لحظه ضعف کردم.

زیر دستم‌رو می‌گیره و به طرف ماشین می‌بره.

- الان می‌ریم دکتر خوب می‌شی.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۴

جلوی مطب شیکی نگه می‌داره. بالا می‌ریم و منشی با دیدنمون از جا بلند می‌شه و به گرمی شروع به سلام و احوالپرسی می‌کنه. زمان زیادی نمی‌بره که با عذرخواهی دختر جوان از چند نفری که منتظر نشستن ما بدون نوبت داخل می‌ریم.

مرد میان‌سالی با تیپی که فامیلای ما وقت عروسی دارن از پشت میز بلند می‌شه و با خوشرویی سمت ما میاد.

- به‌به سلام گل پسر، دلمون تنگه ولی نبینیمت این‌ورا! دخترا چطورن؟

کمی خوش‌وبش می‌کنند و بالاخره نوبت به من مریض می‌رسه.

- چی شده بانو مشکل کجاست؟

- نمی‌دونم والا شما دکتری!

می‌خنده و گوشی‌رو توی گوشش می‌ذاره.

- حرف حق جواب نداره، نفس لطفا!

نفس عمیقی می‌کشم که به سرفه میوفتم.

- این پسر هیچ‌جوره دکتر نمیاد، شما خاطرت خیلی عزیزه که ما داریم می‌بینیمش. اینجا درد داری؟

- بله!

رو به مهراب می‌کنه.

- قضیه چیه گل پسر؟

گل‌پسر طفره می‌ره و دکتر ادامه می‌ده.

- خب...خب تبم که داری بانو. این پسر ما اذیتت کرده؟

- نه... خودم سربه‌هوام!

بعد از معاینه کامل نسخه بلند بالایی برام می‌پیچه و دست مهراب می‌ده.

- برو بگیر بیار تا زودتر خوب بشه این بانوی سر به هوا.

تا برگشت مهراب روی تخت اتاق کناری دراز می‌کشم و دکتر به مریض‌های دیگه رسیدگی می‌کنه. چند دقیقه بعد همراه مهراب و داروهایی که داره داخل

اتاق میاد. با کلی خجالت دوتا آمپول نوش‌جان می‌کنم و بعد از اون سرمم رو وصل می‌کنه و سر کارش بر می‌گرده. مهراب روی صندلی کنارم می‌شینه و دستم‌رو توی دست‌هاش جا می‌ده.

- رنگ تو صورتت نیست.

- خوبم فقط گرسنمه از صبح فقط یه لیوان شیر و دارچین خوردم.

موهام‌رو کنار می‌زنه و با لبخند غمگینی بهم خیره می‌شه.

- تورو چه به کار کردن آخه؟!

- اجبار عزیزم اجبار!

زیر چشمی نگاهش می‌کنم.

- می‌دونی چیه؟

جدی نگاهم می‌کنه.

- دوست داری دیگه کار نکنی؟

اگر یه خونه داشته باشیم، مجتبی و سرور آماده رفتن باشن چرا که نه!

- دوست داشتن برای شماهاست، تو زندگی ماها نقش زیادی نداره.

اشک گوشه چشمم رو با خنده پاک می‌کنم.

- این برای سرماخوردگیه‌ها!

آروم می‌خنده اما از بحثمون دور نمی‌شه.

- چی دوست داری که نداری؟

حرکت قطره‌هایی که داخل خونم می‌شن‌رو دنبال می‌کنم.

- یه سرویس برلیان!

سکوتش از تعجبه. می‌خندم و چشمک می‌زنم.

- گفتم اگر قراره برام بخری یه چیز حسابی باشه!

- شیطون! من دارم جدی حرف می‌زنم.

صادقانه جواب می‌دم.

- آرامش... دوست دارم آرامش داشته باشم.

- نداری؟

کلافه چشم روی هم می‌ذارم تا به بهانه خستگی این بحث‌رو تموم کنم. خوشبختانه موثره و تا حضور دوباره دکتر حرفی بینمون رد و بدل نمی‌شه.

- خب‌خب چطوری بانو؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۵

-خیلی بهترم.

از پشت سبیل‌های سیاهش لبخند مهربونی می‌زنه.

- بیخود نیست که شاعر می‌گه الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی! دلیلی داره دختر جان.

نوع حرف زدنش انرژی خوبی داره. خم می‌شم تا کفش‌هام‌رو پا کنم.

- مشکل خاصی نداره؟ می‌تونیم بریم؟

سوال مهراب عمق بیشتری به لبخند دکتر می‌ده. چند ضربه آروم پشت کتفش می‌زنه و راهی اتاق اصلی می‌شه.

- اینجور مریضیا فقط یه دارو داره. یا نازش می‌کنی خوب می‌شه یا ماچ!

ناخودآگاه از این تشخیص درست پقی زیر خنده می‌زنم، دکتر جلو در نیم‌چرخی می‌زنه و من رو به

مهراب که برای کمک جلوی پام نشسته و بند کتونی‌رو شل می‌کنه نشون می‌ده.

- عرض نکردم!؟

ادامه می‌ده.

- تا چند روز مایعات زیاد بخوره داروهاشم به موقع مصرف کنه زود خوب می‌شه. نسخه اصلی هم که گفتم دست خودتو می‌بوسه!

تشکر می‌کنم و همراه مهراب مطب‌رو ترک می‌کنم. به سمت خونه می‌رونه و هرچند لحظه یکبار دمای بدنم‌رو چک می‌کنه. قصد سفارش سوپ داره که اجازه نمی‌دم. دلم‌نمیاد بخاطر یه لقمه غذا باعث ناراحتی شیرین‌خانم باشم. اما مهراب دست بردار نیست و در نهایت جلوی رستوران سنتی‌نگه می‌داره و تا وقتی

یک کاسه سوپ و چند پر گوشت به خوردم نمی‌ده بیخیال نمی‌شه.

- بسه دیگه نمی‌تونم بخورم!

عقب می‌کشه و ناراضی به بشقاب نگاه می‌کنه.

- چیزی نخوردی که!

- گلوم درد می‌کنه!

- بریم خونه متد دکتر امینی‌رو اجرا می‌کنم.

می‌خندم.

- فرصت‌طلب!

- قول می‌دم زود خوب بشی!

خبر نداره من همین الانشم خیلی خوبم. کمی از گوشت اکبرجوجه‌ای که برای خودش سفارش داده می‌خوره. لابه‌لای تکه کردن‌هاش چشمم به استخوان آشنایی میوفته.

- مه...

عطسه بی‌موقع بین حرفم میاد.

- مهراب جناغه!

بر می‌دارم و سمتش می‌گیرم.

- بشکنیم؟

سمت دیگه‌اش‌رو می‌گیره.

- بشکنیم!

قبل از اینکه دو تکه‌اش کنه عقب می‌کشم و با شیطنت تای ابروم رو بالا می‌دم.

- سَر چی؟

کاملا فرمالیته اخم می‌کنه.

- از شرط بندی خوشم نمیاد!

چیزی توی دلم سقوط می‌کنه و جلوی تمامی واژه‌هایی که توی مغزم دارم قدعلم‌می‌کنه. به چشم‌هاش زل می‌زنم تا از چیزی که شنیدم مطمئن بشم. برعکس اخم لحظه‌ای قبلش این نگاه کاملا واقعیه!

لبم‌رو تر می‌کنم و همه هنر نداشته‌ام در بازیگری‌رو به کار می‌گیرم تا شوکی که با همین یک جمله بهم وارد کرد رو مخفی کنم.

- چرا؟

عقب می‌ره و کمی دوغ می‌خوره.

- هیچوقت حس خوبی بهم نداده.

چطور ممکنه کسی که تا الان فکر می‌کردم صاحب یک سایت شرط‌بندیه و از قِبلش پول پارو می‌کنه با اصل ماجرا مشکل داشته باشه.

خدایا... دور و بر من چخبره؟ باید بفهمم اما حالا وقت خوبی نیست، جناغ‌رو سمتش می‌گیرم و به قالب قبل برمی‌گردم.

- حالا این بار بخاطر من، اصلا از الان تعیین نکنیم هرکی برنده شد یه چیزی از اون یکی بخواد خوبه؟

لبی کج می‌کنه و سر تکون می‌ده.

- بد نیست.

سمت دیگه‌اش‌رو می‌گیره و با شمارش من می‌شکنه.

- یک،دو،سه!

نیمه‌دیگه جناغ‌رو سمتم می‌گیره.

- بیا اینم پیش خودت نگه دار.

از نظر جسمی ناخوشم اما مغزم هنوزم خوب کار می‌کنه، چشم‌ریز می‌کنم و دستم‌رو دراز می‌کنم.

- بده من...یادمه!

چین‌های دوست‌داشتنی کنار چشم هاش میان و صدای خنده‌اش بلند می‌شه.

- سرتق!بریم؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۶

یکراست مسیر خونه‌رو پیش می‌گیره و من بین‌راه فرصتی برای مرور هرچیزی که از مهراب سعادت می‌دونستیم و بخاطرشون پای من به این ماجرا باز شد پیدا می‌کنم.

همه چیز از خبر مهمی شروع شد که رضا آورد. از منبع مهم و مطمئنی شنیده بود که ته یکی‌از سایت‌های شرط‌بندی معروف به یکی از آقازاده‌ها می‌رسه، کسی به اسم مهراب سعادت؛ صاحب چندتا از نمایشگاه‌های ماشین‌های لوکس خارجی!

اما نکته اینجا بود، درآمد یک سایت شرط‌بندی اونقدر زیاد هست که اگر توی حساب این آدم بیاد دولت پیگیری کنه و سر از کارش در بیاره و جلوش بایسته. پس حتما پای چیز خاصی وسطه، چیزی که این‌همه پول‌رو از چشم بقیه مخفی کرده،یک ترفند یا به اصطلاح ساده‌تر پول‌شویی!

من اومدم تا بفهمم اون ترفند چیه تا با دونستنش جوری سعادت‌رو تحت فشار بذاریم که برای راضی نگه داشتنمون هرکاری بکنه!

اماحالا...

- ساکت شدی چرا؟

با اون صدای خش‌دار و تودماغی جواب می‌دم.

- داشتم فکر می‌کردم.

- به چی؟

- به شرط‌بندی!

با صورت جدی نگاهم می‌کنه و من ادامه می‌دم.

- این‌جوری نگاه نکن! خب خیلی خفنه فکر کن با یه حدس درست می‌تونی پول به دست بیاری!

- شاید هم از دست بدی!

خودم‌رو به بیخیالی می‌زنم و شونه بالا می‌دم.

-خب هر بازی ای برد و باخت داره!

- آره ولی درستش اینه رو آدمای دیگه حسابی باز نکنی وقتی خودت می تونی برنده باشی!

- اووو پس تو خیلی خفنی!

سوالی سرتکون می‌ده و من روشنش می‌کنم.

- خودت نمی‌بندی می‌ذاری بقیه روت شرط ببندن!

بالا رفتن گوشه لبش نامحسوسه اما به چشمم میاد. مشخصه که میل زیادی به قهرمان بودن داره!

- این باز بهتره!

جوابش زیادی دو پهلو و نامفهومه! بحث‌رو سمت دیگه‌ای می‌برم تا جواب کامل تری بگیرم.

- خوش‌به‌حال اینایی که سایت دارن، خودشون شرط نمی‌بندن می‌شینن عقب دعوای بقیه‌رو نگاه می‌کنن تازه کلی‌هم پول به جیب می زنن، نه؟

محکم و قاطع جواب می‌ده.

- نه!

این موضع سفت و سخت جا برای فکر زیاد داره!

صحبت بیشتر رو صلاح نمی‌دونم، خودم‌رو جمع و جور می‌کنم و با کمی آه و ناله و زیادکردن پیازداغ بیماری، مسیر صحبت‌رو عوض می‌کنم و تا رسیدن به خونه حرف بیشتری نمی‌زنم.

ریموت‌رو می‌زنه و ماشین‌رو پارک می‌کنه.

شیرین‌خانم با دیدنمون به استقبال میاد.

-سلام آقا. خوبی سپیده دیر کردید چرا نگران شدم.

دنبال دلیل می‌گردم که مهراب به کمکم میاد.

- سر راه رفتیم یه چیزی بخوریم، خیلی ضعف داشت!

از این‌که برعکس‌من مثل آب خوردن دروغ نمی‌گه خیلی خوشم میاد. برخلاف چیزی که فکر می‌کردم

شیرین‌خانم واکنش بدی نداره و همه چیز با طعنه‌ای که به من می‌زنه خاتمه پیدا می‌کنه.

- خدا شانس بده!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۷

شاید حق داره! بعضی وقت‌ها با این که همه چیز اندازه‌است اما نتیجه قابل قبول نیست و هیچکس هم نمی‌دونه چرا! این لحظه‌هاست که آدم‌ها به چیزی ورای قانون و قواعد مادی ایمان میارن، چیزهایی مثل بخت، شانس، قسمت و شبیه این‌ها. من برخلاف بقیه

اعضای گروه باور زیادی به این موضوعات نداشتم و ندارم اما حالا نمی‌تونم منکر این حقیقت بشم که این روزها شانس با من یار شده! وگرنه من کجا و محبت دیدن از میلیاردر با نفوذ و همه‌چی تموم شهر کجا!

- بیا داروهاتو بگیر قدر بدون!

پشت این صورت بشاش و لحن شوخ مهراب هم دلیلی جز شنیدن طعنه کلام شیرین‌خانم نیست. دست جلو می‌برم اما قبل از گرفتن پاکت با خباثت تمام بهش چشمک می‌زنم.

- یادمه!

شلیک خنده‌اش به هوا می‌ره.

- بخور بعدم استراحت کن خوش شانس خانم!

- چشم!

خستگی از سر و صورتش می‌باره، کت چرمی که روی بلوزش پوشیده‌رو در میاره، دستی توی موهاش می‌کشه و به اتاقش می‌ره تا استراحت کنه.

- آقا ببخشید.

- جانم؟

- این برای شماست؟

خودم‌رو با چک کردن ساعت و دز داروها سرگرم می‌کنم اما تمام حواسم به شی توی دست شیرین خانمه!

- چی هست؟

- نمی‌دونم والا داشتم جارو می‌زدم دیدم هی جاروبرقی صدا می‌ده، کیسه‌رو خالی کردم دیدم این توش مونده!

صدای مهراب با لحن غیرقابل توصیفی به گوشم می‌رسه. سعی می‌کنم زیاد هم بی توجه نباشم. جلو می‌رم و اظهار وجود می‌کنم.

- چیه؟فلشه؟

- نمی‌دونم مادر تو جارو بود!

سوال بعدی‌رو مهراب می‌پرسه.

- نفهمیدی کجا بوده؟

- نه والا!

- همونه که دنبالش بودی؟

رو به من سر تکون می‌ده.

- همونه!

بنظرم بد پیش نرفتم، حتی از چیزی که فکر می‌کردم بهتر شد. حالا امانتی بدون این‌که معلوم باشه از کجا، به صاحبش رسیده و دیگه لازم نیست نگران حمل کردنش باشم. اما دیدن چهره متفکر و به اخم نشسته مهراب جایی برای رضایت باقی نمی‌ذاره چون درست پیش رفتن نقشه‌های من یا ما همیشه به ضرر مهراب سعادت تموم می‌شه و من این روزها اصلا از این امر خوشحال نیستم!

- باشه دستت درد نکنه، من یکم می‌خوابم کسی بیدارم نکنه لطفا!

من هم بعد از رفتن مهراب به داروهای تجویزی دکتر امینی پناه می‌برم و روی مبل نشیمن دراز می‌کشم. کم‌کم کمکی که برای بهبود به بدنم رسوندم شروع به انجام وظیفه می‌کنند. چشم‌هام گرم می‌شن و به خواب عمیقی فرو می‌رم.

❊❊❊❊

حرکت آروم و ممتدی‌رو لابه‌لای موهام احساس می‌کنم. خواب نیستم اما این حرکت مداوم انقدر حس خوبی داره که دل کندن ازش کار من نیست. چیزی تا سنگین‌شدن دوباره پلک‌هام نمونده که جریان آرامبخش قطع می‌شه و هرچی منتظر می‌مونم از سرگرفته نمی‌شه.

ناراضی چشم باز می‌کنم و نگاه خیره مرد شماره یک این روزهام‌رو روی خودم می‌بینم. جسمش کنارم نشسته اما هیچ شکی نیست که فکرش جای دیگه‌است.

- به چی فکر می‌کنی؟

با سوالم از فکر بیرون میاد و به روم لبخند می‌زنه.

- هیچی. بهتر شدی انگار تبت هم قطع شده.

خسته سر تکون می‌دم و به یک اوهوم بسنده می‌کنم. موهای ریخته شده توی صورتم‌رو کنار می‌زنم تا بهتر ببینمش.

- فقط خستم، ساعت چنده باید برم خونه.

جوابش هیچ ربطی به سوالم نداره.

- دیگه موهاتو کوتاه نکن دوست‌دارم بلند باشه.

دهنم تلخ می‌شه و درد بدی به گلوم می‌زنه. نمی‌دونم بخاطر بیماریه یا حقیقت تلخی که بهم دهن‌کجی می‌کنه و جلوی باشه گفتن به درخواست مرد مقابلم‌رو می‌گیره. من قصد کوتاه کردن دوباره‌اشون رو ندارم اما بعید می‌دونم بتونم بلند شدنشون‌رو به مهراب نشون بدم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۸

- فعلا بلند نمی‌کنم کوتاه بیشتر دوست‌دارم.

- خوشم نمیاد جلوی چشم‌هاتو می‌گیره.

- خوبه دیگه آرایش‌هم نکنم کسی نمی‌فهمه.

خوشحال نیست و صورتش به این‌راحتی‌ها از هم باز نمی‌شه و من می‌دونم دلیلش چیزی جزکارهای من و امثال من نیست. از خودم بیزارم، از خودی که تا خرخره مدیون لطف و محبت این آدمه، بهش علاقه داره، وقت کنارش بودن خوشبختی‌رو حس می‌کنه و از دید خیلی از خانم‌های اطرافش خوش شانس به حساب میاد. اما هیچ‌قدمی برای خوشحال کردن طرف دیگه‌این رابطه برنمی‌داره. نه که نخواد نمی‌تونه!
بندهای زیادی دست‌وپاش‌رو بستن. بندهایی مثل دروغ، مثل خیانت به اعتماد، مثل سلسله اشتباه‌های

گذشته که حتی اگر به عنوان باده‌هم وارد خونه و زندگی مهراب شده بودم به این راحتی‌ها قابل پاک شدن نبودن. از همه مهمتر بند بزرگی به اسم دزدی!

- می‌خوای بری یه دوش بگیری؟

- برم خونه؟

تیز و سرضرب جواب می‌ده.

- نه... بری خونه کی مراقبته؟ همین جا بمون.

نفسم تو سینه می‌مونه، کمی‌تار می‌بینمش و چونه‌ام بی اختیار من شروع به لرزیدن می‌کنه.

- بیینمت؟

اولین قطره اشک از چشمم سقوط می‌کنه. با سر انگشتش می‌گیره و حیرت‌زده نگاهش‌رو در صورتم می‌چرخونه.

- چی‌شد!؟ گریه برای خونه؟!

دومی با سرعت بیشتر روی گونه‌ام می‌لغزه و مهراب با وجود این‌رفتارهای من فقط دوتا شاخ گنده رو سرش کم داره!

- من خیلی شرمنده‌ام!

کلافه چشم‌می‌بنده و نفس عمیقی می‌کشه.

- تو یه چیزیت هست ولی نمی‌گی، چی شده؟

- هیچی!

پافشاری می‌کنه.

- بگو شاید باهم حلش کردیم!

وقتی سکوتم رو می‌بینه پووف کلافه‌ای می‌گه.

- ببرمت خونه؟

- مریض می‌شم بدخلقی می‌کنم.

- منظور؟

- می‌شه خودم برم؟

دور لبش دست می‌کشه و نگاهم می‌کنه. با پشت دست اشک‌هام رو پاک می‌کنم و منتظر جوابش می‌مونم.

- ماشین بگیر برو، تا وقتی برسی خونه وقت داری بهم بگی چته!

چشم می‌دزدم اما در برابر عزم جزم شده مهراب کافی نیست. با فشار آرومی سرم رو بالامی‌ده و نگاهم می‌کنه.

- خب؟

کله امرو به بالا و پایین حرکت می‌دم و قبل از این‌که مهراب کاری کنه خودم تاکسی می‌گیرم.

پیام‌های زیادی که از شریف و سرور دارم و اون تماس از دست‌رفته نفس، دلشوره‌رو هم به دردهام اضافه می‌کنه. انگار اون‌طور که خیال می‌کردم تماس‌های شریف بی‌دلیل نبوده.

تا رسیدن ماشین بی اهمیت به این‌که چه جوابی باید به مامان بدم بلوز مخملش‌رو تن می‌کنم، شاید تنها چیزی که توی این بل‌بشو حس خوبی بهم می‌ده همین بلوز مخمل سرمه‌ایه!

- رسیدی بهم خبر بده.

- اوهوم.

- گوشیم تا صبح کنار دستمه حالت بد شد زنگ بزن خب؟

دو طرف پاییزه‌ام رو به هم نزدیک می‌کنه.

- داداشت کی میاد؟

رسیدن راننده جلوی دروغ بیشتر رو می‌گیره.

- ماشین اومد.

بیرون می‌زنم.جلوی در میاد و بعد از حساب کردن کرایه ازم خداحافظی می‌کنه.

به در ماشین تکیه می‌دم و به محض بیرون زدن از کوچه شماره شریف‌رو می‌گیرم اما جواب نمی‌ده.

پیام‌هاش رو می‌خونم و دقت می‌کنم تا بفهمم چه‌کاری باهام داشته اما چیزی جز درخواست بیرون اومدن‌من از خونه و تماس باهاش دستگیرم‌نمی‌شه!

به سرور زنگ می‌زنم تا از اون خبر بگیرم. خواهرم مثل همیشه نیست و این عجیبه، وقتی عجیب‌تر می‌شه که هر اتفاق بدی رو انکار می‌کنه و ازم می‌خواد به جای خونه پیش نفس برم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۳۹

زنگ خونه‌نفس‌رو فشار می‌دم و تا بازشدن در، انگار کسی دلم‌رو چنگ می‌زنه. کیفم‌رو شلخته دنبال خودم می‌کشم و جوری آروم از پله‌ها بالا می‌رم که فرصت بیشتری برای رفع دلهره از خودم بخرم. اما دیدن

دری که مثل همیشه باز نمونده هرچی تا الان ریسیدم‌رو پنبه می‌کنه. بی شک خبرهای خوبی پشت این در بسته انتظارم‌رو نمی‌کشه! زنگ می‌زنم و چند لحظه بعد چهره نفس توی قاب در جا می‌گیره.

- سلام.

- سلام بیا تو.

خونه سوت‌وکوره؛ شاید من زیادی بدبین شدم. داخل می‌رم و همین که می‌خوام به دلشوره‌هام آخیش بگم، با پنج جفت چشم جدی روبه‌رو می‌شم. مجتبی و قوطی هایپی که توی دستش جابه‌جا می‌شه، سرور با موهایی که انقدر محکم بالای سرش جمع کرده که ابروهاش به سمت بالا کشیده شده، رضا که روی مبل

یه‌لم داده و از زیر کلاه هودیش بهم خیره شده، نفس و شریفی که با عصبانیت به رومیزی براق نفس نگاه می‌کنه.

نگاه‌هاشون حرف‌های زیادی برای گفتن داره. کیف ازدستم ول می‌شه و صدای برخوردش با زمین من‌رو به خودم میاره. همه چیز انقدر واضحه که جایی برای ظاهرسازی نیست. آب‌گلوم‌رو قورت می‌دم و تنها جمله‌ای که به ذهنم می‌رسه به زبون میارم.

- چی شده؟!

پوزخند رضا، روی هم افتادن پلک‌های سرور، مشت‌شدن دست مجتبی و نفس‌های عمیق نفس نیاز به توضیح ندارند.

- چی‌شده؟ تو باید بگی!

بی اهمیت به جواب تند و تیز نفس رو به شریف می‌کنم و در نهایت درموندگی لب می‌زنم.

- گفتی؟!

وا می‌ره و حیرتِ نگاه بقیه یعنی، اشتباه‌ترین حرف ممکن‌رو زدم.

اما اگر شریف چیزی نگفته پس چخبره؟

- تو هم می‌دونستی شریف؟ واقعا که!

صدای بلند نفس و تندی کلامش روی اعصابم خط میندازه. این‌طور اهانت دیدن حق شریف نیست!

از کوره در می‌رم.

- یکی به من بگه چه‌خبره؟!

اولین تیر شروع جنگ‌رو نفس شلیک می‌کنه.

- چه خبره؟ خبر جدیدی نیست عزیزم، باده خانم طبق معمول عاشق شده! نمی‌دونستی؟

حرفش داغ داره و بدجور دلم‌رو می‌سوزونه. سمت کوله پشتی مجتبی می‌ره و با حرص بهش چنگ می‌زنه.

- فیلماش هست الان می‌دم ببینی!

- نفس!

بی اهمیت به نفس هشدار گونه رضا داد می‌زنه.

- نفس چی؟ هی لوسش کردید که حالا شده این دیگه، تحویل بگیرید خانم رفته با طرف ریخته رو ...

- ببند دهنتو!

شریف، رفیق مهربون همیشه من! عاشق این دختره اما هنوز هم رسم رفاقت‌رو درحقم تموم می‌کنه.

رضا هم به طرفداری از من بلند می‌شه.

- داری تند می‌ری نفس، باده هنوز چیزی نگفته!

- من تند می‌رم یا شماها مثل کبک سرتون‌رو کردید زیر برف؟ چی بگه؟ خودت دنبالش نرفتی مگه؟ دکتر امینی گفتی دیگه!فیلما چی؟ خانم داشت تو بغل طرف ناز و غمزه میومد اونم داشت پس میوفتاد براش!

کوله‌رو تو بغل مجتبی ول می‌کنه.

- بگیر نشونش بده ببینم چی می‌خواد بگه!

مجتبی کوله‌رو روی هوا می‌گیره و کنار می‌ذاره و به سرور خیره می‌شه. خواهرم با ناامیدی از جا پا می‌شه

و سمتم میاد. دست‌های یخ‌زده‌ام‌رو می‌گیره و به چشم‌هام زل می‌زنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۰

- بریم تو اتاق حرف بزنیم؟

توی اتاق حرف زدن برای وقتی بود که فقط یک نفر از این اوضاع خبر داشت نه حالا که همه به قول نفس ناز و غمزه‌های من‌رو دیدن و درباره‌اش نظر دادن!

دستم‌رو بیرون می‌کشم و ازش فاصله می‌گیرم.

قبل از این‌که چیزی بگه نفس جو رو متشنج تر می‌کنه.

- کجا برید؟ دیگه چیزی برای مخفی‌کاری نمونده همین جا بگو بلکه خجالت بکشه، البته اگر بکشه!

- چی می‌گی تو؟ حرف حسابت چیه؟ اصلا تا الان چی‌کار کردی که این‌طور از من و بقیه طلب‌کاری؟

سرور جلوم‌رو می‌گیره تا بیش‌از این پیش‌نرم اما نمی‌شه! حرف های نفس حکم نیشتر داشت به زخم دلم! زخمی که حالا سرباز کرده و نمی‌شه جلوی بیرون ریختن دردهای داخلش‌رو گرفت.

- مطمئن باش اگر این‌جا هم می‌شد خودم می‌رفتم صدسال کارو به آدمی مثل تو نمی‌سپاردم.

با حرکت دستش به سرتاپام اشاره می‌کنه و بهم حس حقیر بودن می‌ده.

- با من درست رفتار کن.

به خودم‌اشاره می‌کنم.

- فعلا که کارت گیر منه!

فریادم انقدر بلنده که چند لحظه همه شوکه می‌شن. اولین نفر شریف از بهت در میاد و بینمون قرار می‌گیره تا اوضاع‌رو آروم کنه.

- خب دیگه دخترا زیاد به هم زدید یکم‌استراحت کنید دوباره از نو.

- چی‌می‌گی تو؟ تو هم کم گند نزدی. اصلا چی می‌خوای بین ما تو که کارت راه افتاده!

نفس داره همه‌رو از دم تیغ شمشیرش می‌گذرونه و این از انصاف به دوره.

- باهاش درست حرف بزن!

صدای جیغ بلندم گلوم رو آزار می‌ده اما مهم نیست، دلم می‌خواد دق‌دلی تمام ناراحتی‌هام رو سر نفس در بیارم. ولی زهی خیال باطل، انگار یادم‌رفته بود حریف چقدر توانمنده!

- چیه نکنه عاشق شریفم شدی؟

همه چیز به هم می‌ریزه، دیگه نه من کنترلی روی حرف‌هام دارم‌نه نفس آدم عقب کشیدن و کوتاه اومدنه.

اصولا بزرگ‌ترین تهدید برای یک گروه و کار تیمی تفرقه‌است، چیزی که حالا ما دچارش شدیم.

بالاخره با تلاش‌های بچه‌ها فضای بینمون تقریبا آروم می‌شه و فرصت شنیدن حرف‌هاشون به وجود میاد.

مجتبی از هک کردن دوربین ها می‌گه و تصاویری که دو سه‌روزی هست داره می‌بینه اما چیزی نگفته تا به اطمینان برسه. انقدر حواسشون بهم بوده که حتی رضا وقت دکتر رفتن سایه‌به‌سایه دنبالمون بوده.
هرکس چیزی می‌گه و متهم ردیف اول نتیجه نگرفتن این مدت من هستم و بعد از من، شریف هم به جرم مخفی‌کاری و هم‌دستی در خیانت به عنوان شریک جرم شناخته می‌شه.

جوابی برای هیچکدوم از سوال‌هاشون ندارم و فقط شنونده‌ام. خستم، و توانی برای ادامه این‌راه درخودم نمی‌بینم. نفس زیاد هم بی راه نمی‌گه از اول هم حضور من اشتباه بود.

بین حرف مجتبی که حتی نمی‌دونم چی‌داره می‌گه و چی از جونم می‌خواد بلند می‌شم و کیفم‌رو چنگ می زنم. این بازی با وجود من برد نداره، من نه می‌تونم نه می‌خوام بیشتر از این کاری بکنم. امروز شریف بخاطر من آسیب دید فردا مهراب! از همه بدتر این‌که اگر حالا جلوی خودم‌رو نگیرم کم‌کم عادت‌می‌کنم و خدا می‌دونه تهش به کجا می‌رسم. وقتی می‌فهمی راهی غلطه باید دور بزنی وگرنه یک جایی گیر می‌کنی،

جایی که هیچ دوربرگردونی نیست و مجبوری تا تهش بری و تا ته هر راهی رفتن غلط‌ترین غلطه!

اگر تا الان شک داشتم حالا مطمئنم که من آدم رسیدن به ته خط این راه نیستم!

- کجا؟ گل که لگد نمی‌کنم.

حتی مجتبی هم عصبیه!

- من دیگه نیستم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۱

- بگیر بشین باده بچه‌بازی درنیار!

- نمی‌تونم! من بچه‌ام همه کارامم می‌شه بچه‌بازی، ول کنید دیگه، من بیشتر از این نیستم. تا الان هرکاری شده انجام دادم اما دیگه نه می‌خوام نه می‌تونم!

از کوره در می‌ره.

- پس نفس راست می‌گه!

منظورش عاشق شدن من و خیانت به گروهه! قسم می‌خورم امروز این بازی رو تموم و هممون رو راحت می‌کنم.

- یه بخشی‌رو آره. من به مهراب نزدیک شدم ولی تا امروز به شماها پشت نکردم که البته بزرگترین اشتباهم همین بود. وقتی دو نفر مقابل هم‌دیگه‌اند باید طرف یکی باشی یا اینوری یا اونوری وگرنه تو این بِکش بِکش‌ها بدجور اذیت می‌شی!

رنگ از روی همه می‌پره. مطمئنم خیال می‌کنند من قراره طرف مهراب باشم و فاجعه به بار بیارم. با دلی که شکسته‌تر از این نمی‌شه ادامه می‌دم و حرفی که بدجور از وقتی اومدم روی دلم سنگینی می‌کنه بیرون‌می‌ریزم.

-برای خودم متاسفم که باده‌رو با عاشق شدن شناختید! آره من طرف خیلی‌ها رفتم چون از این‌که اسم دزد رو یدک بکشم خسته شدم. چون من پول‌رو بدون شماها نمی‌خوام. چون هنوز از اینکه یه روز خواهرم‌رو بگیرن و دستبند به دستاش بزنند می‌ترسم! چون هروقت مامانم آخ می‌گه چهارستون بدنم از تصور پول حروم و آه و نفرین پشت سرش می‌لرزه!

تو چشم‌های تک‌تکشون نگاه می‌کنم.

- نمی‌دونم راجب من چه فکری می‌کنید، من فقط نمی‌خوام دزد باشم، نمی‌خوام دزدباشید!

به چهره گرفته‌رضا خیره می‌شم، کف دست‌های عرق‌کردم‌رو به لباسم می‌کشم و به معنی واقعی کلمه

در برابرش خودم‌رو می‌شکنم تا یک‌بار برای همیشه این موضوع‌رو حل کنم.

- رضا تو برام خیلی عزیزی اما من هیچوقت عاشق تو نبودم، نیستم و نمی‌شم من فقط فکر نجات از این گندی بودم که داریم توش غرق می‌شیم!

مجتبی بین حرفم می‌پره.

- لابد الانم فکر می‌کنی این پسره راه نجاته!

نگاهم‌رو از رضا می‌گیرم و به مجتبی پیوند می‌زنم.

- نه پسرخوب، تازه فهمیدم این راهی که ما توشیم کلا نجات نداره، تا الان باهاتون بودم دیگه نیستم، فردا یه دلیلی می‌تراشم و از اون خونه میام بیرون. از این به بعد گروهتون پنج‌نفره‌است!

نفس‌که‌تا الان خودش‌رو کنترل کرده بود از جا پامی‌شه و سمتم خیز برمی‌داره.

- نه جونم اشتباه فهمیدی این‌جاش دیگه دست خودت نیست!

عقب می‌رم تا زیادی بهم نزدیک نشه!

- بابای من تو زندان خودکشی کرده می فهمی یعنی چی؟ نه چون تو داشتی دل می‌دادی قلوه تحویل می‌گرفتی!

سرور بینمون قرار می‌گیره تا از هر برخورد احتمالی جلوگیری کنه.

- واقعا متاسفم اما خودت باید فکر چاره باشی.

با نهایت احساسی که داره لب می‌زنه:

- ازت متنفرم باده متنفرم.

- چیز جدیدی نیست!

- نمی‌تونی همه چیزو خراب کنی! مطمئن باش نمی‌ذارم.

با اطمینان بهش زل می‌زنم.

- امیدوارم بتونی جلومو بگیری!

سمت در می‌رم و قبل از این‌که کسی چیزی بگه دستگیره‌رو می‌کشم و بیرون می‌زنم. کاری که خیلی وقت پیش باید می‌کردم امروز به لطف حضور کسی مثل مهراب سعادت انجام دادم.

گوشی رو از جیبم در میارم و بهش زنگ می‌زنم تا نگران نشه. امشب آخرین فرصت لذت بردن از لحظه‌های عاشقانمونه!

دروغ نگفتم، فردا خودم‌رو از تمام این ماجرا حذف می‌کنم.

احساس خفگی دارم به مقصد خونه دربست می‌گیرم. شاید فقط مامان بتونه برای این سینه سنگین کمی هوا بخره!

***

کلید میندازم و وارد می‌شم. مامان با صدای در از آشپرخونه بیرون میاد.

- باده تویی؟ اومدی؟

- اومدم، سلام.

نمی‌دونم شکل‌و قیافه‌ام چطوره که نگران‌می‌شه.

- سلام این چه رنگ‌ورویییه؟! حالت خوبه؟

نه حالم خوب نیست مامان. دلم بدجور می‌سوزه و بعید می‌دونم به این‌راحتی‌ها خوب بشه.

-خوبم فقط بی‌حالم.

سمت اتاقم می‌رم و لباس‌هام‌رو به جز بلوز مخمل عوض می‌کنم. حالا که به آخرش رسیدم پنجه‌های دلتنگی‌رو بیخ‌خرم حس می‌کنم.

- باده بیا برات جوشونده درست کردم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۲

کاشکی جوشونده‌ای هم برای دل‌شکسته وجود داشت. می‌خوردی و چند ساعت زیر پتو می‌خوابیدی و وقتی بیدار می‌شدی حالت خوبِ‌خوب بود.

بالش و پتوی گرمی از توی کمد برمی‌دارم و بیرون می‌رم. روی سنگ‌های داغ خونه می‌شینم وزانو به بغل، مامان‌رو تماشا می‌کنم.

- بیا بگیر اینو بخور تنت گرم بشه، فردام نمی‌خواد بری.

لیوان‌رو می‌گیرم و خیره به بخاری که ازش بلند می‌شه جواب می‌دم.

- دیگه کلا نمی‌رم!

- چرا؟

حق داره این‌طور تعجب کنه. با اون اصرارهای من برای موندن، ذوق و شوق این‌مدتم ، تعریف و تمجیدهایی که راه‌وبی‌راه برای شب‌موندن‌هام ردیف می‌کردم احتمال دل‌کندن از کار جدید خیلی کم بود.

- چون دارم اذیت می‌شم.

دست مامان‌روی پیشونیم می‌شینه و با نگرانی دمای بدنم‌رو چک می‌کنه. با وسواس سر و صورتم‌رو نگاه می‌کنه تا دلیل این پریشون‌حالی رو بفهمه.

- باده مامان خوبی؟ چرا انقدر بی‌حال شدی آخه؟ این چیه تنت کردی؟

سر روی پاهاش می‌ذارم، تا اقلا کمی از مادرانه‌های مامان روحم‌رو درمان کنه.

مثل همه مامان‌ها غصه‌ام‌رو زود می‌فهمه و دستش لابه‌لای موهام می‌خزه.

- کی اذیتت کرده؟

غمِ‌صداش زبونم‌رو باز می‌کنه. دلم برای کسایی‌که مادر ندارن خیلی می‌سوزه. مامان تنها آدم این کره خاکیه که قبل از این‌که چیزی بگی برای به جون خریدن غصه‌هات داوطلب می‌شه.

- بابارو خیلی دوست داشتی؟

انتظار این سوال‌رو نداره، برای چند لحظه از نوازش موهام دست برمی‌داره اما خیلی زود دوباره از سر می‌گیره.

- نداشتم که تو الان اینجا نبودی.

- دلت براش تنگ نمی‌شه؟

با آهی که می‌شه دیگه نیاز به توضیح نیست.

- می‌شه.

- یه بار اون وقتایی که بابا تازه رفته بود نصفه شب تو آشپزخونه دیدمت، یواشکی داشتی گریه می‌کردی! هنوزم گریه می‌کنی یا عادت کردی؟

نم‌اشکی که روی موهام می‌شینه کامل‌ترین جوابه! چرا تا حالا فکر نکرده بودم چه حرف‌هایی روی دل مامان تلنبار شده؟

- کی عادت کرده که من دومیش باشم؟ آدمیزاد پوست کلفته ازپس خیلی چیزا برمیاد اما یه چیزایی هم هست که زورش می‌چربه.

- باید چی‌کار کنیم؟

- نمی‌دونم مادر، من‌که فقط مو سفید کردم!

این اولین باره که مامان از قالب همیشگی‌اش خارج شده و باهام درددل می‌کنه. خوبه که نمی‌پرسه چرا این‌حرف‌هارو می‌زنم یا این بلوزی که من با شامه نصفه و نیمه‌ام هم بوی عطر مهراب‌رو ازش حس می‌کنم از کجا اومده . کسی چه می‌دونه شاید با دیدن حال و روزم درد مشترک‌رو تشخیص داده.

برای آخرین بار به مهراب پیام شب‌بخیر می‌دم و با درد بدی که جای‌جای بدنم حس می‌کنم روی پای مامان چشم می‌بندم.

حالا دلیل ناله‌های شبانه مامان‌رو بهتر درک می‌کنم، سفید شدن موها خیلی درد داره.

***

به عمد صبح‌زود از خواب بیدار می‌شم تا سر میز صبحانه به‌طور نامحسوس با سرور اتمام حجت می‌کنم تا به بقیه حالی کنه امروز وقت خوبی برای جلوی من‌رو گرفتن نیست.

- حالا اگر حالت خوب نیست بمون فردا برو بگو دیگه نمیام. عجله داری مگه؟

- والا منم همینو می‌گم از صبح گوشش بدهکار نیست. اصلا زنگ بزن بگو دیگه نمیام!

سرور داره آخرین تلاش‌هاش‌رو می‌کنه تا از طریق مامان زمان بخره اما من از موضعم پایین نمیام کمی از شیر و دارچینم مزه می‌کنم و در لفافه آخرین اولتیماتوم‌رو به سرور می‌دم. رو به مامان‌می‌کنم.

- اگر امروز نرم فردا باید خودت زنگ بزنی چون من روم نمی‌شه.

- رو شدن نداره که بده اصلا من الان زنگ بزنم بگم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۳

- بچه که نیست مادر من ولش کن اگر می‌خواد بره بذار بره. ما وظیفه‌امون بود بهش بگیم.

خوبه که زود متوجه عمق جدیتم شد و کار رو به کله‌خراب بازی نرسوند. با لیوان شیر به اتاق می‌رم تا حاضر بشم. واضحه که بچه‌ها دست‌بردار نیستند اما همین‌که امروز کاری نکنند برای من برد بزرگی به حساب میاد.

موهام‌رو شونه می‌زنم و به باده غمگینی که مقابل آینه ایستاده، رسیدن آرامش‌رو وعده می‌دم.

به محض اطمینان از رفتن سرور، تاکسی می‌گیرم و از خونه بیرون می‌رم.

برعکس روزهای قبل، خیابون‌ها خلوت و مسیر کوتاه‌تر از همیشه‌است. انگار همه چیز دست‌به دست

هم داده تا من زودتر با مهراب‌سعادت خداحافظی کنم.

جلوی خونه پیاده می‌شم. دست‌هام با تصمیمی که دارم مخالف هستند و انقدر می‌لرزند که فشار دادن دکمه زنگ برام دشواره. در باز می‌شه و داخل می‌رم. به آقا مصطفی که درحال رسیدگی به باغچه‌ها و جمع کردن برگ‌هاست سلام می‌کنم.

نمی‌تونم یاد روزی که به‌جاش کار می‌کردم و مهراب سررسید نباشم. چه‌روز خوب و خاصی بود!

در ورودی رو هل می‌دم و پا به خونه می‌ذارم. خبری از پیمان نیست و چه بهتر که تنها از مهراب خداحافظی کنم. به پله‌های منتهی به طبقه بالا خیره می‌شم، حالا فاصله من تا تموم شدن همه چیز فقط چندتا پله ناقابله!

- سلام صبح‌بخیر.

- سلام شیرینم.

- بهتر شدی؟

بهتر شدن حالاحالاها جایی در لحظه‌های منِ شکست‌خورده نداره.

نزدیک‌تر می‌شم و موهایی که آشفته از گوشه‌روسریش بیرون زده تو می‌دم و به سختی لبخند می‌زنم تا این دم آخری خاطره خوبی از من داشته باشه.

- بهترم. مهراب خونه نیست؟

- چرا خونه‌است اتفاقا سرصبح گفتن اومدی بگم بری بالا.

- برم ببینم چی‌کار داره.

پله‌هارو یک به یک بالا می‌رم و بی‌توجه به حجم سنگینی‌که قلبم‌رو آزار می‌ده نفس عمیقی می‌کشم و پشت در می‌ایستم. با کمی تعلل در می‌زنم.

- بفرمائید.

دستگیره‌رو پایین می‌کشم و پا به اتاق رویاها می‌ذارم. مهراب مقابل آینه ایستاده و گره کرواتش‌رو می‌بنده. برعکس من، مردی که از توی آینه بهم لبخند می‌زنه خوشحال و پر انرژیه!

- سلام.

- سلام خانم!

خانم! واژه‌ای که مطمئنم هیچکس نمی‌تونه انقدر قشنگ بیانش کنه. کاش لااقل ازش بخوام به راحتی خرج هرکسی نکنتش. آخه انقدر لطیف و دوست‌داشتنی 《آی》 خانم‌رو می‌کشه که آدم دلش می‌لرزه و از زن بودن خودش لذت می‌بره و دوست‌داره بیخیال هر کاری بشه و فقط برای مهراب خانمی کنه!

- بیا ببینمت خوب شدی؟

لب‌هام لج‌کردن و برای حرف زدن به هیچ‌صراطی مستقیم نیستند! سرم‌رو به دو طرف تکون می‌دم. با خنده اخم می‌کنه و به سمتم برمی‌گرده.

- بیا الان خوب می‌شی!

جلو می‌رم و درحالی که سعی دارم افکارم رو جمع کنم کنارش قرار می‌گیرم اما ذهنم فعالیت لازم‌رو انجام نمی‌ده.

قرار بود چی‌کار کنم؟ یادم‌نیست!

باید از کجا شروع کنم؟ نمی‌دونم!

باید به کجا برسم؟ هیچ ایده‌ای ندارم!

خم می‌شه و از کشوی پاتختی جعبه‌کادویی کوچکی‌رو بیرون می‌کشه و طرفم می‌گیره. خیره به رنگ زرد و اون خال‌خال‌های ریز سیاه لبخند تلخی روی لبم میاد. توی این مدت کوتاه خیلی خوب من و سلیقه‌ام رو شناخته!

فقط نگاهش می‌کنم. حتی قلبم‌هم دیگه با شدت نمی‌زنه، شاید اون‌هم عمق بیچارگی‌من‌رو درک کرده.

فهمیده در این شرایط هرقدر هم به در و دیوار بزنه بی‌فایده‌است! بعضی چیزها شدنی نیستند .

- ب..برای منه؟

- بله.

در جعبه‌رو باز می‌کنه و نگاه من روی یک‌جفت گلِ‌سر نگین‌دار ظریفی که برق می‌زنند می‌مونه. یکی‌رو بر می‌داره و گوشه‌موهام می‌زنه. تارهای سرکش همیشگی کنار می‌رن.

احتمالا بهم میاد چون گوشه‌چشم‌هاش چین می‌خوره و قهوه‌ای‌هاش براق‌تر از همیشه بهم لبخند می‌زنند.

- حالا خوب شد، بگیرش.

جعبه‌رو از دستش می‌گیرم و بغضی که به گلوم اومده پس می‌زنم. لب باز می‌کنم تا هرچه زودتر قبل از این‌که با این‌کارهاش پای‌رفتنم‌رو سست کنه بگم اونچه که باید رو! اما با حرکت غیرمنتظره‌ای که انجام می‌ده فرصت بیان‌رو از حرف پشت لب‌هام می‌گیره.

بی مقدمه تمام فاصله‌هارو برمی‌داره و برای اولین بار لب‌هامون‌رو به هم پیوند می‌زنه.

انگار توی خلا فرو می‌رم. نه فکری هست نه صدایی و نه حتی تصویری، همه چیز از ذهنم پاک می‌شه و قلبم به عنوان تنها مرکز فرماندهی هدایت همه چیزرو بر عهده می‌گیره.

بالاخره عقب می‌کشه و با شیطنت به منِ کیش و مات چشمک می‌زنه.

- یادم تورو فراموش!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۴

کاش هیچوقت از یادش فراموش نشم!

یعنی من لحظه‌ای غم‌انگیزتر از این‌هم تجربه می‌کنم؟

صدام،دست‌هام و از همه مهم‌تر دلم می‌لرزه.

چرا امروز همه چیزش قشنگ‌تر شده؟ شاید هم بخاطر تصمیمی که دارم تمام اتفاقات با اغراق به چشمم قشنگ و عاشقانه‌تر میان. انگار چشم‌هاش قهوه‌ای تر از همیشه‌اند، مژه‌های بلندش تاب بیشتری برداشته‌اند، پوستش روشن‌تر شده و لب‌های برجسته‌اش فرم زیباتری گرفتند. حتی امروز رنگ سرمه‌ای پلیور دکمه دارش در نظرم‌چشم‌نوازترین رنگ دنیاست و به زیباترین شکل ممکن روی بدنش نشسته.

تنها نکته منفی اینه که انگار مریضی از مرز جسمم فراتر رفته و به تمام دنیام سرایت کرده چون این همه زیبایی برای من طعم زهرمار می‌ده!

سخته، اما خودم‌رو جمع‌وجور می‌کنم.

- مهراب...مهراب من باید یه چیزی بهت بگم.

حین زدن گل سر دیگه به سرم جواب می‌ده.

- بگو عزیزم.

- من می‌خوام برم!

- تو مسیر می‌رسونمت.

با رضایت به نتیجه کارش خیره می‌شه.

- بهت میادا... همیشه بزن!

- من دارم کلا می‌رم!

لبخند روی صورتش میماسه و جور عجیبی نگاهم می‌کنه. حق داره نفهمه چی‌می‌گم. تعلل نمی‌کنم و ادامه می‌دم.

- من دیگه از فردا نمیام مهراب؛ اومدم بهت خبر بدم.

دست روی پیشونیم می‌ذاره.

-تب نداری که... چی می‌گی نمی فهمم؟

دستش‌رو از صورتم و بغض‌رو از گلوم پس می‌زنم.

- می‌گم اومدم خداحافظی، لطفا نپرس چرا...نگو کجا.

کم‌کم به خودش میاد و اخم‌روی صورتش می‌شینه.

- چرت نگو لطفا، مگه مسخره‌بازیه!؟

- نمی‌دونم واقعا نمی‌دونم ولی باید برم نباید دیگه باشم برای هردومون بهتره.

می‌خوام از کنارش رد بشم که اجازه نمی‌ده. بازوم‌رو می‌گیره و نگهم می‌داره.

- شما تا وقتی جواب منو ندی هیچ‌جا نمی‌ری!

کلافه چشم می‌بندم تا با دیدن چشم‌های حیرت‌زده و نگرانش خلع‌سلاح نشم. به خودم یادآوری می‌کنم موندن من توی زندگیش نتیجه‌ای جز آسیب نداره.

- چیزی برای گفتن ندارم نمی‌خوام باشم فکر یه آشپز دیگه باش!

- آشپز؟ تو این‌جا فقط آشپزی؟

سرم رو با خشونت بالا میاره.

- منو ببین می‌گم آشپزی فقط؟

آخ از سوال‌هایی که فکر کردن به جوابش درد آوره.

- نه!

-پس چته؟

- چرا متوجه نیستی دیوار این رابطه کجه...کجه چون خشت اولش‌رو من کج گذاشتم. تو متوجه نیستی...

این رابطه نشدنیه هرچی زودتر تموم بشه خرابی کمتری به بار میاره!

- من تا حالا کار نشدنی تو زندگیم نداشتم و نخواهم داشت! الانم این بحث داره رو مخم می‌ره!

با دست‌هاش صورتم‌رو قاب می‌گیره.

- برو یکم استراحت کن شب که اومدم باهم حرف می‌زنیم باشه؟

دست‌روی دست‌هاش می‌ذارم و در جدی‌ترین حالت به صورتش زل می‌زنم و جون می‌کنم تا به اندازه کافی در برابر این پیشنهاد محکم باشم و نلغزم.

- مهراب...لطفا اگر یه‌روز فهمیدی چرا، ازم متنفر نشو. یه شرایطی توی زندگی هست که توضیحش سخته،

به هر دری می‌زنی تا خوب از پسش بربیای اما نمی‌شه از هر طرف می‌ری مشکل‌هست، گره هست، من بهش می‌گم دوسرباخت... کاش هیچکس توی همچین وضعیتی گیر نکنه.

خداحافظ.

قبل از این‌که چیزی بگه ازش فاصله می‌گیرم و سمت در می‌رم اما قبل از خروج دستش با ضرب روی در می‌شینه و با صدای بدی می‌بندتش.

- اگر می‌خواستی بری چرا امروز اومدی؟ یه‌باره نیومدنت خیلی بهتر از این مسخره بازی نبود؟

- شاید از نظر تو مسخره باشه اما دیروز که می‌رفتم فکر نمی‌کردم آخرین روزمونه... به اندازه کافی نگاهت نکردم!

قطره اشکی که از چشم‌هام می‌چکه به عنوان آخرین یادگاری روی دستش می‌شینه.

دستگیره‌رو می‌کشم و بیرون می‌رم. دوست داشتم خداحافظیمون کوتاه‌تر باشه اما نشد.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۵

از پله‌ها سرازیر می‌شم و جوری سرعت می‌گیرم که دلم به گرد پام نرسه. چشم‌هام بی‌قراری می‌کنند و با تمام قوا اشک می ریزند.

شیرین‌خانم جلوم‌رو می‌گیره.

- سپیده... چی‌شده؟ کجا با این عجله؟

با درموندگی بغلش می‌کنم.

- حلالم کن شیرینم.

فاصله می‌گیرم و با دیدن مهراب که از بالای پله‌ها گنگ و سردرگم نگاهم می‌کنه از خونه خارج می‌شم. لحظه آخر صدای بلندش به گوشم می‌رسه.

-حواست باشه بری بیرون دیگه واسم رفتی!

در رو محکم به هم می‌کوبم تا تمام پل‌های پشت‌سرم‌رو خراب کنم! نمی‌دونم چطور از آقا مصطفی خداحافظی می‌کنم یا در جواب ﴿کجا؟﴾ گفتن شیرین‌خانم حرفی می‌زنم یا نه. درحال حاضر فقط یک چیز می‌دونم،بالاخره تموم شد! سخته، درد داره اما حداقل خیالم راحته که یک سر

این شرایط از باخت دادن در اومده...حداقل از طرف من!

ریتم راه رفتنم کم از دویدن نداره...می‌خوام تا جایی که می‌شه دور بشم تا هوای برگشتن به سرم نزنه.هنوز به سر خیابون نرسیدم که گوشی زنگ می‌خوره و اسم مهراب روی صفحه نقش می‌بنده. تلفن‌رو خاموش می‌کنم و به محض دیدن اولین تاکسی به مقصد خونه دربست می‌گیرم.

*****

- چرا اون‌روز بهم زنگ نزدی؟

بعد از سه‌روز تنها غصه خوردن و حرف نزدن با هیچکدوم از بچه‌ها، به اصرار شریف و با سیل پیام و

زنگ‌ها و در نهایت تهدیدهاش بیرون اومدم تا به قول خودش از غصه پس نیوفتم!

چهارزانو روی نیمکت سرد پارک می‌شینم و آستین‌های لباسم‌رو تا جایی که می‌شه پایین می‌کشم.

- سرگرم بودم...اصلا فکر نمی‌کردم انقدر جدی باشه. اما گذشت دیگه زنگ زدن یا نزدنم تو پایان ماجرا فرقی نداشت.. دیر یا زود بچه‌ها می‌فهمیدن، منم دوتا راه بیشتر نداشتم یا بخاطر اونا سر مهراب‌رو کلاه بذارم و با بی‌معرفتی ولش کنم یا خودمو پیش گروه خراب کنم ولی سر مهراب کلاه نذارم.

نیم‌نگاهی به نیم‌رخ متفکرش می‌کنم.

- راستش من خیلی وقت بود دومی‌رو ترجیح می‌دادم اما جرئت عملی کردن‌رو نداشتم!

تو چرا جواب ندادی من زنگ زدم؟

کجخند می‌زنه.

- مجتبی شک کرده بود بهم، وقتی داشت فیلمای دوربینو قایمکی به سرور نشون می‌داد دیدمشون، اونم منو دید. مرتیکه خیلی زرنگه معلوم بود وقتی قیافه‌امرو دیده بهم شک کرده، تنهام نمی‌ذاشت.

دست زیر چونم می‌زنم و به تک و توک رفت‌وآمدهای آدم‌ها خیره می‌شم. حتی دیگه برام مهم نیست چرا کار به این‌جا کشید ولی خیلی دوست دارم بدونم مهراب هم مثل من پریشون‌حال شده یا خیلی راحت داره زندگیشو می‌کنه.

- سرور می‌گفت تو خونه‌هم زیاد حرف نمی‌زنی.

سر تکون می‌دم.

- فعلا حرف مشترکی ندارم باهاشون.

- چرت نگو... به‌خاطر اون‌پسره‌اس؟

با خنده به طرفش برمی‌گردم.

- لطفا برای من غیرتی نشو! اون پسره اسم داره.

دختر شجاعم تنها شد...☹

#

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۶

تکیه می‌ده و دست‌هاش‌رو لبه نیمکت می‌ذاره. خیره به منظره روبه‌روش لب باز می‌کنه اما جواب و لحن بی‌نهایت سردش هیچ ربطی به حرف من نداره!

- نباید میومدی بیرون!

ناراحتی شریف‌رو درک می‌کنم، احتمالا اون هم به شش میلیاردی که حالا ازشون دور شده فکر می‌کنه اما باید روشن بشه.

- تو هم مثل سرور خیال می‌کردی این یکی آخرین بارمونه؟ یه پول گنده به جیب می‌زنیم و بعد دیگه دست برمی‌داریم؟ بابای نفس آزاد می‌شه، دو میلیارد پول تو حساب سرور و مجتبی میاد، تو با چپ‌پر می‌ری سراغ نفس منم با یه حساب بانکی خوب زندگی‌رو با مامانم می‌گذرونم؟ رضا هم که از اول تکلیفش مشخص بود دو زار عذاب وجدانی که بخاطر نداری ماها داشت با خوشبخت شدنمون دود می‌شد می‌رفت هوا و این می‌شد پایان خوش داستان؟!

نه عزیز من... حاضرم قسم بخورم این‌طوری نبود، چون ماها تازه راه پول درآوردن‌رو یاد گرفتیم؛ واقعیتش‌رو بخوای این‌یکی بیشترم مزه می‌کرد بهمون وگرنه نفس اگر این کارهارو بخاطر بیرون آوردن باباش می‌کنه چرا به پیشنهاد قرض رضا بله نگفت؟!باور کن ماها تلنگر لازم شدیم شریف یکی باید می‌زد تا به خودمون بیایم !

سردتر از قبل جواب می‌ده و من نمی‌دونم بین درخت‌هایی که روبه‌رومون هستند چه چیز جذابی دیده که ازشون دل نمی‌کنه!

- بله‌نگفت چون می‌تونه حق خودشو داشته باشه! نگو که قبول نداری؟ زندگیاشونو ندیدی؟ بچه هجده ساله برای کادو گواهینامش ماشین میلیاردی می‌گیره، طرف نمی‌دونه ماشین حساب کامپیوتر جلو دستش

کجاست، شده مدیرکل کارخونه، خواهر تو برای کاری که توش مهارت داره رزومه پر می‌کنه جواب نمیاد یکی دیگه دوتا دوتا پست مدیریتی داره تو هردوشونم گند بالا میاره.

به تمام حرف‌هام پوزخند می‌زنه.

- تلنگر کجا بود باده ماها خودمون لگد خوردیم از روزگار که این شده حالمون!

- می‌دونی اصل قضیه چیه؟ ماهم مثل همه اینایی که گفتی پول دیدیم دیگه رقم کم به چشممون نمیاد اونا یه جور ما یه جور دیگه ولی اصل عمل یکیه! چون این‌ها همه تو ذاتِ‌پول خوابیده، ذاتش وسوسه‌است. ماها هیچکدوم آدم خوبه‌ی داستان نیستیم! من نمی‌خوام دست تو جیب کسی کنم شریف، حتی اگر

حقم تو جیبش باشه! بماند که توی این مدت چیزی جز خوبی از این آدمی که دستمون تا آرنج توی جیبش می‌گشت ندیدم!

- نباید میومدی بیرون باده!

تاکیدش به بیرون نیومدن من بعد از این‌همه حرف شک برانگیزه؛ مطمئنم شریف اگر با حرف‌هام موافق نباشه ولی مخالف هم نیست اما این اصرار ترس به دلم میاره.

- چی‌شده؟

بالاخره موضوع اصلی‌رو مطرح می‌کنه.

- می‌دونی که بچه‌ها بیخیال نمی‌شن. می‌خوان یکی دیگه‌رو هرطور شده بفرستن جلو!

این دقیقا همون هراسِ مزخرفیه که این چند روز و روزهای قبل مثل خوره به جونم افتاده بود اما من ابلهانه ازش فرار می‌کردم.

- یکی دیگه کیه؟

بالاخره سر می‌چرخونه و با ناامیدی نگاهم می‌کنه. می‌تونم منظورش‌رو بفهمم اما دوست ندارم باور کنم. با تردید تنها احتمال موجودرو مطرح می‌کنم.

- ما یکی دیگه‌ای غیر از نفس نداریم!

به زمین‌زیر پاش زل می‌زنه:

- آره نداریم!

گوش‌هام سوت می‌کشه و لب‌هام خشک می‌شه.

- چطوری؟

- نمی‌دونم ، من فعلا براشون حکم ستون پنجم‌رو دارم چیز زیادی بهم نمی‌گن. مجتبی یه چیزایی فهمیده ولی بروز نمی‌ده اول قرار بود رضا بره جلو ولی پشیمون شدن چراشو نمی‌دونم.

- کار کسی جز نفس نیست...می‌خواد من‌رو اذیت کنه!

- نباید میومدی بیرون باده!

اینبار معنی جمله‌اش رو بهتر می‌فهمم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۷

-اگه یه‌روز می‌دونستم به همچین‌جایی می‌رسیم هیچوقت یک قدمم باهاتون نمیومدم.

حال شریف هم چندان تعریفی نیست.

- بخوای نخوای نفس شده کبریت ماهم انبار باروت، بپا باده من نگرانم، می‌ترسم از فاجعه‌ای که می‌تونه به بار بیاد؛ یعنی راستشو بخوای همه نگرانن!

از جا بلند می‌شم و گره شالم‌رو شل می‌کنم. گرمم نیست فقط حس خفگی دارم.

- می‌رم خونه!

منتظر شریف نمی‌مونم و بی‌اهمیت به باده گفتن‌هاش حرکت می‌کنم و مسیری که باید رو پیش می‌گیرم.

کلید میندازم و وارد می‌شم. مامان خونه نیست و نمی‌خوام بدونم کجاست. لباس عوض می‌کنم و یک‌راست پای گاز می‌رم تا غذا بپزم. گوشت‌رو بیرون میارم و برنج‌رو پیمونه می‌کنم. لوبیا پاک می‌کنم و قورمه بار می‌ذارم. تا آماده شدن غذا دستی به سر و روی خونه می‌کشم و با تمام قوا خودم‌رو خسته می‌کنم!

با وجود این کارها بازم زمان نمی‌گذره.

پای گاز می‌ایستم و به قابلمه زل می‌زنم تا برنج دم بکشه. همه این کارها برای فرار از فکرهای مسموم و

حال خراب کنی هست که می‌دونم در انتظار فرصت مناسب کمین کردند. تلاش بی‌فایده‌اس چون درنهایت مغلوب منم وقتی جمله ﴿ نباید بیرون میومدی﴾ شریف توی ذهنم اکو می‌شه!

سد مقاومت شکسته و حالا هزارتا سوال مختلف توی ذهنم جولان می‌دن.

چرا این‌روزها انقدر بد شده؟ اصلا بد شده یا ما از اول‌هم بد بودیم فقط شرایط خاص برای بروز پیش نیومده بود؟ تهش قراره به کجا برسه؟

چه ساده بودم اون‌روزهایی که فکر می‌کردم ماها جونمون برای هم در می‌ره. خیال می‌کردم چیزی که باهم نگهمون داشته اتحاد و دلبستگی بینمونه!

حالا چی؟ سرور بین من و پول کدوم‌رو انتخاب می‌کنه؟!

نفس چی؟ چطور قرار پیش بره؟

مهراب چی؟

نمی‌دونم مامان کی اومده که حالا جلوی گاز ایستاده و زیر شعله‌رو خاموش می‌کنه.

-باده به چی زل زدی؟ زیر گازو خاموش کن!

- ببخشید!

هرچی تا امروز خودداری کرده کنار می‌ذاره.

- ببخشید شد حرف؟ چی شده آخه؟ دو سه روزه خودتو دیدی؟ یه کلام حرف زدی با من؟ چه گلی به

سرمون شده که تو این‌طوری می‌کنی؟من قراره بمیرم؟!

- مامان محض‌رضای‌خدا دست بردار از این حرفا!

از آشپزخونه بیرون میام اما صداش‌رو می‌شنوم.

- همین! دست بر دارم؟ هی دست برداشتم که حالا این شد وضعمون! خب هرکی رفت که رفته به درک غمبرک زدن نداره که!

مامان از اصل ماجرا چیزی نمی‌دونه اما می‌خواد ثابت کنه که زرنگ‌تر از این حرف‌هاست و می‌دونه این حال ناخوش من بخاطر چیه... کاش واقعا بود!

به اتاقم پناه می‌برم و بی توجه به حرف‌های تموم نشدنی مامان روی تخت می‌خزم و سعی می‌کنم بخوابم اما نمی‌شه. سنگینی چشم‌هام اجازه نمی‌ده.

جنین‌وار در خودم مچاله می‌شم و هرچی این سه روز خودداری کردم‌رو بیرون می‌ریزم و گریه می‌کنم.

کاش دستی تکونم بده تا بیدار شم و برای تموم شدن این کابوس صدقه کنار بذارم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۸

فصل دوازدهم

شورش

واژه‌ای که فرهنگ معین این‌طور بهش پرداخته:

به معنای به هیجان آمدن،آشفتن و پریشان کردن است.

اگر دسته‌ای از افراد یک گروه یا مجموعه برای مقابله با قوانین حاکم بر اون مجموعه اقدامی بکنند در اصطلاح به اون اقدام شورش می‌گن. این اقدامات گاهی با خشونت همراه می‌شه

پس دور از ذهن نیست که هر شورشی مقداری بی‌نظمی و ناامنی با خودش به همراه داره.

شورشی‌ها اهداف مختلفی دارند و اکثر شورش‌ها در مجموعه‌های بی نظم رخ می‌ده.

شورش انواع مختلفی داره، مسلحانه یا با درصد خشونت پایین‌تر و غیرمسلحانه که به اعتراض ختم می‌شه.

اگر گروه شش نفره مارو یک مجموعه در نظر بگیریم من حکم یک شورشی دارم! کسی که تحت تاثیر احساسات به هیجان آمد، بگی‌نگی از قوانین سرپیچی کرد و درنهایت وقتی کار به نقطه‌حساسی رسید مقابل پنج‌نفره دیگه ایستاد و همین ایستادگی، نظم همیشگی گروه‌رو به هم زد و موقعیت بقیه‌رو به خطر انداخت!

درنتیجه چهار نفر در مقابلم ایستادند تا این هرج‌ومرج رو سرکوب و امنیت خودشون‌رو تامین کنند. پایان این تقابل برای هردو طرف اهمیت زیادی داره و من در این جنگ نابرابر در بهترین حالت فقط یک یار دارم و اون کسی جز شریف نیست.

هر جامعه‌ای به یک نیروی ضدشورش احتیاج داره تا درمواقع لزوم به صحنه بیاد و سر و سامانی به اوضاع بده، کاری که به نظرم در این وضعیت بحرانی سرور برعهده گرفته!

- ما باهم دشمن نیستیم این حرفا چیه؟

با بدخلقی به صورت آرام و بدون استرس خواهرم خیره می‌شم. بعد از چهار روز روزه سکوت گرفتن من،

سرور با فروتنی جلو اومد تا بهم اجازه فاصله گرفتن از نسبتمون‌رو نده و به قول معروف جو رو آروم کنه اما تا الان جز نیش و کنایه از من چیزی نسیبش نشده!

- دشمن نیستیم؟ صد رحمت به دشمن!سرور مگه خودت به من نگفتی هر زمانی احساس خطر کردم بیام بیرون؟

سر تکون می‌ده و کمی از چای داغش می‌نوشه.

- گفتم!

- پس چرا الان اینطوری می‌کنید؟

از پشت لیوان ابرو بالا می‌ده تا بهم بفهمونه تعجب کرده. لیوان‌رو کنار می‌ذاره و موهاش‌رو بالای سرش جمع می‌کنه و به جلو خم می‌شه.

- چطوری می‌کنیم باده؟ گفتی نیستی، به هردلیلی که بود کسی جلوتو نگرفت، حتی کسی تا الان نگفته برگرد، یا بازخواستت نکرده! دیگه باید چی‌کار کنیم تا بفهمی ما هنوزم همون آدم‌های قبلیم؟

با این‌که حس می‌کنم اطلاعاتی که دارم از قصد به گوش شریف رسیده تا من درجریان قرار بگیرم اما هیچ دلم نمی‌خواد به طور مستقیم بهشون اشاره و رفیقم‌رو خراب کنم. حرف بی‌ربطی می‌زنم تا یکراست سر اصل‌مطلب نرم.

- پس چرا هیچکدومتون بهم زنگ نزد؟ چرا اون رضا که می‌گفت اگر صد بار دیگه‌هم نتونم عیبی نداره نیومد سراغم؟

- تو مگه اجازه دادی؟ من خواستم کسی دم‌پرت نیاد تا چیزی نگی که رابطمون خراب بشه.

در صداقتش شکی ندارم ولی این همه ماجرا نیست. پاهام‌رو میز می‌ذارم و با ناراحتی ظاهری نگاهش می‌کنم.

- یعنی باور کنم بخاطر من بیخیال همه چیز شدید؟

- من کِی گفتم بیخیال شدیم!

از جا بلند می‌شه و کنارم می‌شینه، دستم‌رو می‌گیره و به چشم‌هام زل می‌زنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۴۹

- باده می دونی چی‌کار کردی! می‌دونی چه بلایی سرمون آوردی؟ می‌دونی این پسره اگر پیگیر بشه چی می‌شه؟ همه‌رو تو دردسر انداختی! طرف زنگ زده به کسی که رضا تورو بهش معرفی کرد، سوال پیچش کرده!

پاشده رفته سروقت خونه‌ای که تورو می‌رسونده ببینه کجایی! تو با پنهون‌کاریات ماهارو به این‌جا رسوندی! می‌دونی چه چیزهایی‌رو شانسی رد کردی؟ وگرنه خدا می‌دونه الان ماها کجا بودیم!

درسته که وضعیت خیلی بد و نگران‌کننده‌است اما من از تمام این شرایط حساس فقط یک نکته‌رو می‌فهمم و همون ته دلم‌رو شاد می‌کنه. مهراب راحت بیخیال نشده!

سرور ادامه می‌ده.

- هیچ‌کدوم از ما توی این دو سه‌روز سرکار نرفته چون باید گندی که تو با تصمیمت زدی‌رو پاک کنیم! کارهای تو، آروم‌نگه داشتن نفس! این‌ها همه زحمت داره باده، ولی ما بخاطر تو داریم تحمل می‌کنیم! چرا انتظار داری بیخیال بشیم؟ می‌دونی اگر ازش آتو گیر نیاریم و اون زودتر بفهمه تو کی بودی و ما کی بودیم چی می‌شه؟ هرقدر هم تو برامون عزیز باشی مجبوریم!

می‌دونم که باید بهشون حق بدم، اما نمی‌تونم! قطعا مهراب تا ابد با یاد من زندگی نمی‌کنه اما این‌که یکی از ما بخواد حتی برای مدت کوتاهی بهش نزدیک بشه برای من غیرقابل تحمل و عذاب آوره.

- خب چی‌کار قرار بکنید؟ نفس‌رو جای من می‌فرستید؟

نگاه عاقل‌اندر سفیهی به چهره‌ام می‌کنه و سر تکون می‌ده.

- هنوز انقدر عقلمون کم نشده که یه نقشه‌رو دوبار برای یه نفر اجرا کنیم!

- پس...پس چطور بهش نزدیک می‌شید؟

انتظار این‌که جواب بده و موبه‌مو من‌رو در جریان بذاره ندارم، اما سرور شوکه‌ام می‌کنه.

- مجتبی دوربین‌هارو داره، توی محل کارش‌هم یه نفوذهایی کرده فعلا فقط زیرنظر داریمش تا هم حواسمون به خودمون باشه به وقتش هرکسی لازم باشه بره جلو...چه نفس چه هرکس دیگه‌ای!

خیالم کمی‌راحت می‌شه. ضرر رسوندن به مهراب بد اما بازشدن پای نفس به ماجرا برای من به مراتب بدتره و من چاره‌ای جز انتخاب بین بد و بدتر ندارم! با این‌که مطمئنم چیزی هست که هنوز هم به من و شریک جرمم گفته نمی‌شه و نگرانی‌ای که شریف ازش حرف می‌زد بی‌مورد نبوده اما عقب‌نشینی

می‌کنم تا بیش‌از این حساس نشن. باید هرطور شده کمی صبوری کنم تا زمان همه معماهارو حل کنه!

❊❊❊❊

به ظاهر مشغول پیدا کردن کار مناسب در سایت‌های کاریابی هستم اما در حقیقت با شریف تبادل اطلاعات می‌کنم. نه من نه شریف قصد ضربه زدن به گروه‌رو نداریم فقط هردومون می‌خوایم به روش خودمون در جریان ماجرا باشیم. چون هرکدوممون دلبستگی خاصی داریم که برخلاف میل ما به این پروژه گره خورده یا خواهد خورد !

《 منم همینارو می‌دونم!》

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۰

شریف زود جواب می‌ده.

《باده باید ببینمت. حاضر شو

نزدیکتم!》

دلم گواه خوبی نمی‌ده،تیز از جا می‌پرم و لباس می‌پوشم. مامان که از این رفتارهای اخیر به شدت ناراضی و کلافه‌است اعتراض می‌کنه.

- کجا؟

هول‌هولی کلاه بافت‌روی سرم می‌ذارم و کاپشن تن می‌زنم.

- میام زود!

واگویه‌های تمام نشدنی مامان در ادامه این‌مکالمه دو جمله‌ای‌رو نشنیده می‌گیرم و هرچه زودتر از خونه بیرون می‌رم و از شریف می‌خوام تا به جای خونه، سرخیابون منتظرم باشه. زمان زیادی نمی‌گذره که با موتور جلوی پام ترمز می‌کنه. کلاه کاسکتی که بهم می‌ده سر می‌ذارم و بی توجه به بادی که توی صورتم می‌خوره، سر صحبت‌رو باز می‌کنم.

- چی فهمیدی؟

ویراژ می‌ده و از لابه‌لای ماشین‌ها عبور می‌کنه. واضحه که مقصد مشخصی داره اما برای من اهمیتی نداره که کجاست!

- فهمیدم این‌پسره مهراب پولارو چی‌کار می‌کنه!

پس دلشوره‌ام بی دلیل نبود! صدام‌رو بالا می‌برم تا بهتر به گوشش برسه.

- خب؟! بگو دیگه چرا نصفه حرف می‌زنی؟

- عکس کارت ملی‌هایی که بهم داده بودی یادته؟ اون روز تو کافه حرف سرور بد تو مخم رفت! همون حدسی که زدا! از روی کد ملی یکیشون پیگیر شدم تقریبا پیداش کردم! باده داشتم شاخ درمیاوردم وقتی پولی که تو عکس موجودی حسابش بود با وضعیتش مقایسه می‌کردم!

نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنه و این لحظه به لحظه عصبی‌ترم می‌کنه.

- یعنی چی ؟ کجا بود مگه؟

- سرور درست می‌گفت، طرف پولاشو توی چندتا حساب مختلف می‌ذاره، چندتا که کمه باید بگیم چند ده‌تا!

عمق نفهمیدنم‌رو از سکوتم می‌فهمه و اطلاعات بیشتری دراختیارم قرار می‌ده.

- سایت شرط بندیشو زده بعدم رفته چندتایی آدم بدبخت بیچاره پیدا کرده یه پولی داده، اختیار کارت ملیاشون‌رو گرفته به قول معروف اجاره کرده و باهاشون حساب باز کرده! به جای اینکه توی یک

حساب چند صد میلیارد پول داشته باشه، توی چند تا حساب به مقدارهای مختلف پول داره! نه کسی بهش شک می‌کنه نه این آدم‌ها ارتباطی باهم دارند که بخواد سر نخی به کسی بده! نه مالیات می‌ده، نه وقتی قرار به گیر افتادن باشه پای خودش وسطه! همه چیز میوفته گردن اون بدبختی که صاحب حسابه!

حیرت‌زده‌ام، از آدم‌ها و کارهایی که برای داشتن پول می‌کنند! پس همه چیز درست بود؟ یعنی مهراب واقعا از همچین‌راه‌هایی هم پول در میاره؟ می‌گم، هم چون این تنها راهش نیست! اون‌نمایشگاه‌ها خودش به اندازه کافی می‌تونه رفاه براش داشته باشه. این حرص از کجا میاد؟ چه قدرتی بین یک برگ کاغذ و ارقام حک شده روی اون وجود داره که ما آدم‌ها این‌طور برای

داشتنش دست‌وپا می‌زنیم؟ نمی‌تونم شاید هم نمی‌خوام باور کنم.

- از کجا می‌دونی؟ من نمی‌گم این آدم‌ها گندکاری نمی‌کنن ولی این بهش نمیاد این کاره باشه شریف! اصلا اون آدم‌ها چطور وسوسه نمی‌شن برن ببین از کارتشون چه استفاده‌ای می‌شه؟ یه چیزایی این وسط می‌لنگه!

- یکم صبر کنی خودت می‌فهمی.

از پیچ‌وخم خیابون‌های مختلف می‌گذره و در مسیری می‌ره که بیشتر از زیبایی و جاذبه، تصویر زشتی داره و فقر رو نشون می‌ده.

تا به این سن برسم درک درستی از جمله زیر خط فقر نداشتم اما حالا دارم با رسم شکل می‌بینم و می‌فهمم. حتی اسم جایی که هستیم‌رو نمی‌دونم. اصلا بعید می‌دونم اسم مناسبی داشته باشه. وحشت زده به لباس شریف چنگ می‌زنم و نمی‌فهمم چرا اینجاییم!

آسفالت نصفه و نیمه و چند تا ماشینی که اگر تنها باشم و با این ظاهر توی خیابون ببینم از ترس خطر پا به فرار می‌ذارم. زنی که نمی‌دونم چندسال داره با کاپشن مردونه و سیگاری روی لبش از کنارمون‌می‌گذره و سمت پیت‌حلبی‌ای که آتش داره می‌ره. انقدر از حال و هوای ما فاصله داره که جز نیم‌نگاه، توجه بیشتری بهمون‌نمی‌کنه.

دیروقته اما دختر بچه‌ای ظریف پشت در خونه‌ای قدیمی نشسته و جوری زانوی غم بغل گرفته که دیدن حالتش به قلبم فشار میاره. نمی‌دونم توی خونه چی می‌گذره که به سرمای استخوان سوز بیرون پناه آورده!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۱

- این‌جا دیگه کجاست؟

شریف موتور رو روشن می‌کنه و من به خیالم این سفر تلخ تموم شده اما مسیرش‌رو کمی تغییر می‌ده و وقتی توقف می‌کنه تمام وجودم از ترس یخ می‌زنه.

- شیشه کلاه کاسکتت‌رو بده پایین.

با حرف شریف به خودم میام و به زحمت با دست‌هایی که کنترلی روی لرزشش ندارم شیشه‌رو پایین می‌دم. می‌تونم دلیل این‌درخواست شریف‌رو بین این جمعیت حدس بزنم.

دود همه‌جارو گرفته و در نظر اول فکر می‌کنی محله مواد فروش‌هاست اما وقتی چشم می‌چرخونی چیزهای عجیب‌تری می‌بینی. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد و دست‌فروش‌هایی که تاحالا مشابه اون‌هارو

ندیدم. هرکس زیراندازی جلوی خودش پهن کرده و چیزهایی که هیچ ارتباطی باهم ندارند برای فروش چیده. لاستیک ماشین، چاقو، کفش‌پاره، تیشرت و چند نخ سیگار...

- اینورم یه نگا بنداز حاجی!

صدای خش‌داری که از کنارمون به گوش می‌رسه. بر می‌گردم و با دیدن مردی که تا الان به چشمم نیومده بود، هراس‌رو بیخ گوشم حس می‌کنم.

پارچه‌ای جلوش پهن کرده و نمی‌تونم تشخیص بدم چی‌داره. برخلاف تذکر شریف از موتور پیاده می‌شم و جلوی بساطش می‌شینم. اینجا هم همه چیز هست. چندتا قوطی کنسرو ماهی توجه‌امرو جلب می‌کنه.

یکی رو بر می‌دارم و از لمس بدنه سرد و عجیبش چندشم می‌شه. ناخواسته لب باز می‌کنم.

- این تاریخش برای کی بوده؟

ضربه آرومی که مرد کناردستی‌ش به پهلوش می‌زنه بهم یادآوری می‌کنه که نباید جنسیتم‌رو به این راحتی بین این جمعیت عجیب‌وغریب رو کنم. اما نمی‌تونم، حیرت زده‌ام از تصاویری که جلوی چشمم نقش بسته.

- شیش هفت سالی می‌شه!

- کی...کی می‌خره آخه اینارو!؟

مرد سر تکون می‌ده و از جاش بلند می‌شه تا سمت آتیشی که در چند متری ما روشنه بره.

- می‌خره... مشتری خودشو داره!

- بریم دیگه!

تا اوضاع از کنترل خارج نشده، شریف دستم‌رو می‌کشه و سوار موتور می‌شه. مثل یک ربات پشت‌سرش حرکت می‌کنم، هنوز چیزهایی که دیدم‌رو باور ندارم و نمی‌دونم اصلا چرا باید می‌دیدم؟!

به محض دور شدن از اون‌محیط، کلاه‌رو بر می‌دارم تا بهتر نفس بکشم.

- خوبی؟ می‌خوای بزنم کنار؟

- نه... برو...

بعد از چند دقیقه سکوت و به اندازه کافی دور شدن از اون محیطی که نمی‌دونم چطور به وجود اومده و تا الان مونده،سوالی که ذهنم‌رو درگیر کرده می‌پرسم.

- چ...چرا منو آوردی این‌جا؟

- دیدی! منم تا ندیدم باور نکردم. بعید می‌دونم این آدم‌ها تاحالا رقم پول‌هایی که داشتن بیشتر از دوتا صفر داشته باشه، حالا فکر کن یکی بهشون در ازای گرفتن یه کارت چند سانتی متری دو میلیون پول بده به نظرت می‌پرسن چرا؟

معلومه که نه با کله قبول می‌کنند. شاید این تنها جایی باشه که کارت ملی به کارشون بیاد!

مغزم رو به انفجاره، حجم اطلاعات تلخی که بهش وارد شده بی‌نهایت زیاد و آزاردهنده‌است.

- بچه‌ها می‌دونن؟

- نمی‌دونم... فعلا فقط به تو گفتم نمی‌دونم اونا خودشون چیزی می‌دونن یا نه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۲

- نباید چیزی بفهمن شریف! این لقمه برای دهن ماها زیادی بزرگه می‌ترسم از روزی که تو گلومون گیر کنه.لقمه بزرگ چشم اینارو کور کرده شریف، ماها بلد این بازی نیستیم!

***

حساب دفعاتی که گوشی‌رو چک کردم و ساعت‌رو از نظر گذروندم از دستم در رفته. نمی‌دونم تاثیر بی‌کاریه یا این حال من پیش‌زمینه یک اتفاق ناخوشاینده!

بعد از شبی که شریف پرده از راز مهراب سعادت برداشت، تا امروز همه چیز به طرز مزخرف و عذاب‌آوری به کندی گذشته. به جز اطلاعات جزئی و تقریبا بی‌فایده شریف هیچ کاری از
گروه‌شورشی‌دونفرمون برنیومد و ما اطلاعات زیادی از دانسته‌های دوستانمون به دست نیاوردیم و بدترین بخش ماجرا این بود که هردوطرف تظاهر به بیخیالی می‌کردیم اما به هردو خوب می‌دونستیم که باید مراقب کارهای گروه مقابل باشیم!

مراقبتی که طرف مقابل به بهترین شکل ممکن از پس اون براومد و با رندی تمام و بی هیچ خشونتی پای من و شریف‌رو از ماجرا خارج کردند. به ظاهر ما درجریان روند فرسایشی اون‌ها بودیم اما گروه عملا درحال پیش‌رفت بود و ما نمی‌دونستم چطور!

عطر چای بابونه‌ام‌رو نفس می‌کشم. ده‌روز از تولد آقای خلافکار می‌گذره و من به‌طور احمقانه‌ای احساس دلتنگی می‌کنم. بیست‌روز از وقتی که خونه‌اش‌رو ترک کردم گذشت و مهراب به جز یکی‌دو مورد پیگیری هیچ رفتار دیگه‌ای از خودش نشون نداد. مسخره‌است اما دوست‌داشتم دنبالم بگرده و تا وقتی پیدام نکرده و برای اون‌طور ترک کردنش دلیل نخواسته، دست از سرم برنداره اما زهی خیال باطل!

تلفنم زنگ می‌خوره و دیدن شماره ناشناس، به هیجان بی‌دلیلی که از صبح دارم دامن می‌زنه. کسی چه می‌دونه شاید هم بیخیال نشده! با کمی تعلل تماس‌رو وصل می‌کنم.

- بله؟

صدای ظریفی توی گوشم می‌پیچه.

- سلام. خانم

- بفرمائید.

- من از رستوران...تماس می‌گیرم، رزومه‌اتون‌رو ارسال کرده بودید خواستم ببینم امروز می‌تونید برای مصاحبه تشریف بیارید؟

توی این شرایط فقط سرکار رفتن‌روکم دارم!

- مشغول به کار شدم خانم!

تماس‌رو قطع می‌کنم و زانوهام‌رو بغل می‌گیرم و به مهراب فکر می‌کنم. روزهای خوبی که کنارش داشتم دربرابر مغزم برای پذیرش اتهامی که شریف بهش وارد کرد ایستادگی می‌کنند.

تا شب هیچ‌کاری به جز بغل‌گرفتن زانوها و خوردن دمنوش و چک کردن دقیقه‌به‌دقیقه گوشی انجام نمی‌دم.

مامان که خیال می‌کنه تمام این رفتارهای عجیب‌وغریب من تحت تاثیر یک شکست عشقی و ناکامی عاطفیه چندباری در لفافه نصیحتم می‌کنه و بهم وعده اومدن آدم درست در وقت درست‌رو می‌ده.

راس ساعت هشت تلفنم‌زنگ می‌خوره و دیدن اسم شریف ته‌دلم‌رو می‌لرزونه.

آیکون سبزرنگ تماس‌رو وصل می‌کنم.

هنوز بله نگفتم که لحن کلافه‌اش دهنم‌رو می‌بنده.

- باده این پسره لواسون باغ داره؟

- نمی‌دونم چطور؟

- نفس داره آرا بیرا کرده می‌ره لواسون!

نفسم می‌گیره و خداخدا می‌کنم شریف اشتباه کرده باشه.

- خب بره...چه ربطی به مهراب داره؟

- ربطش اینه رضا هم داره پشت سرش می‌ره آخرین باری هم که با مجتبی حرف زدم صدای بحث خواهرت با نفس میومد!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۳

- قراره چی‌کار کنه؟

- منم نمی‌دونم فعلا دارم دنبالشون می‌رم. دردسترس باش!

قبل از این‌که قطع کنه با عجله صداش می‌زنم.

- چیه؟

- به بچه‌ها نگیم می‌دونیم؟

-اگه می‌خواستن من‌وتو بدونیم بهمون می‌گفتن! قطع کن باده جلوی یه ویلا نگه داشتن لوکیشنو برات می‌فرستم!

تماس قطع می‌شه و من با کوهی از دلنگرانی توی خونه قدم‌رو می‌رم و چشم از عقربه‌های ساعت

برنمی‌دارم. هرازگاهی به شریف پیام می‌دم تا خبر بیشتری بگیرم اما اون‌هم دست کمی از من نداره!

- چته تو باده، چرا اینجوری پریشونی؟ من دلم هزارراه می‌ره خب!

رو می‌کنم به مامان که کتاب به دست جلوی تلویزیون نشسته و از بالای عینکش بهم خیره شده.

- چطوریم مگه؟ فکرم نکنم؟

- این چه فکریه که دو سه هفته‌اس خواب‌وخوراک خودت‌و مارو گرفته آخه! نه حرف می‌زنی، نه جایی می‌ری، یه خط در میونم تو هپروتی. ناسلامتی من مادرتم خب بگو منم بدونم چی‌شده!

ما بین نطق‌غرا مامان گوشی زنگ می‌خوره و اسم سرور روی گوشی نقش می‌بنده.

- باورکن طوریم نیست مامان! بله؟

به بهانه صحبت فاصله می‌گیرم و به اتاقم می‌رم.

- باده مامان نزدیکته؟

- نه!

بی مقدمه سر اصل مطلب می ره.

- نفس گیرافتاده باید کمکش کنی!

تعجب می‌کنم ولی نه اونقدر که فکرم کار نکنه!

- کجا گیر افتاده؟

دم‌عمیقی می‌گیره و بازدمش‌رو توی گوشی فوت می‌کنه.

- رفته سراغ سعادت، بهش شک کردن!

چشم‌هام چهارتا می‌شه اما نمی‌تونم بگم از این که نفس به دردسر افتاد ناراحتم! حالا وقت قدرت‌نمایی منه!

- خب به من چه! می‌خواست نره! اصلا تا دیروز که هیچ خبری نبود و همتون می‌نالیدید، چطور یهو نفس سر از خونه سعادت در آورد؟

-باده!

- باده نداره، قبلا هم گفتم از این به بعد گروهتون پنج‌نفره‌است! البته اینطور که معلومه بیشتر چهارنفره دارید تصمیم می‌گیرید!

گوشی‌رو قطع می‌کنم. قلبم وسعتی به اندازه تمام بدنم پیدا کرده و کوبش محکمش چهارستونم‌رو

می‌لرزونه. کف دست‌های خیسم‌رو به بلیزم می‌کشم. دروغه اگر بگم انقدر دختر بخشنده و مهربونی هستم که از گیر افتادن نفس غمگینم به عکس، ته دلم حس خوبی دارم.

گوشی دوباره زنگ می‌خوره و این اصلا عجیب نیست. تماس‌رو وصل می‌کنم و منتظر حرف‌های سرور می‌مونم اما صدای مجتبی توی گوشم پخش می‌شه.

- من کاری به دعواهای دخترونه ندارم، فقط بدون گیر افتادن‌نفس به ضرر هممون‌تموم می‌شه!

- وقتی می‌فرستادینش باید فکر اینجاشو می‌کردید نه الان!

- باده، بفهم الان وقت تلافی نیست، اگه هنوزم می‌ترسی یه‌روزی خواهرت‌رو دستبند به دست ببرن

باید الان بری جلو چون نفس هیچ ابایی از زندان رفتن نداره! یا می‌بره و خلاص می‌شه یا همه‌رو با خودش به بدبختی می‌کشونه! من جای همه از تو معذرت می‌خوام ولی الان واقعا بهت احتیاج داریم!

از اولش هم قصد همکاری داشتم، ولی این‌طوری حس بهتری دارم!

- چی‌کار کنم!؟

آزاد شدن نفسش‌رو حس می‌کنم.

- همین الان حاضر شو لباس مهمونی بپوش برو به آدرسی که برات می‌فرستم.

- خب بعدش؟

مکث می‌کنه و من نمی‌دونم چرا.

- حواس سعادتو پرت کن! خواهش می‌کنم عجله کن باده وقت زیادی نداریم!

فکر کردن به چطور پرت کردن حواس سعادت‌رو برای وقت دیگه می‌ذارم. قطع می‌کنم و سراغ کمد می‌رم. وقت انتخاب نیست، به اولین لباس مجلسی و بلندی که دارم چنگ می‌زنم و تن می‌کنم. هرچی‌لازمه بر می‌دارم، موهام‌رو شونه می‌زنم و دوتا گل‌سری که از اون روز تنها آرایش موهام به حساب میان‌رو دو گوشه سرم می‌ذارم و بعد از ریختن لوازم آرایشی توی کیفم از اتاق بیرون می‌رم.

چشم‌های مامان با دیدن سر و وضعم به اندازه دوتا گردو بزرگ و گرد می‌شه!

- این چه وضعیه؟؟

کفش‌هایی که با بدبختی از بالای کمد بیرون کشیدم پا می‌زنم و مسیر اومدن تاکسی اینترنتی‌رو از روی نقشه دنبال می‌کنم.

- عروسی دوستم دعوت بودم یادم‌نبود الان با کلی گله زنگ زد گفت.

- کدوم دوستت؟ این وقت شب.

- آره دیگه سرشب تازه!

روی پاش می‌زنه و گریه می‌کنه.

- خدا منو از دست شما دوتا دختر نجات بده. پرویز کجایی ببینی من دیگه حریف اینا نمی‌شم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۴

ما بین پرس‌وجوی مامان از بابا راجب کجا رفتنش تاکسی می‌رسه و من برخلاف میلم فقط می‌تونم برای مامان قسم بخورم که مهمونی دوستم می‌رم و جای بدی نیست. قسم دروغ نخوردم، جاهای خیلی بدتر و پرخطرتری از ویلای مهراب وجود داره. جاهایی که آدم‌ها از ساده‌ترین حقوقشون محروم هستند و کمتر کسی توی جامعه پیدا می‌شه که از خودش بپرسه چرا و این فاجعه‌است. آدم‌هایی که اگر یک روز از در

خونه شازده و امثالش رد بشن، مثل عالیس پا به سرزمین عجایب می‌ذارن!

سوار ماشین می‌شم و از راننده خواهش می‌کنم با نهایت سرعت رانندگی کنه.

در طول مسیر دستی به سر و روم می‌کشم و به شریف زنگ می‌زنم و بابی‌هنری هرچه تمام‌تر جوری راجب اتفاقی که افتاده بهش توضیح می‌دم که قصد ورود به خونه‌رو داره و من فقط می‌تونم التماس کنم که کارمون‌رو از این خراب‌تر نکنه و تا رسیدن من فقط دنبال رضا بگرده.

برعکس حرکت آهسته صبح، حالا عقربه‌ها با عجله مسیر شصت ثانیه‌ای‌شون‌رو طی می‌کنند و زمان مثل برق‌وباد می‌گذره.

- همین‌جاست؟

- بله ممنون.

بعد از پیاده شدنم، شریف به همراه رضا جلو میاد. زخم گوشه لب رضا و یقه چروک شریف گویای مکالمه کاملا دوستانه‌ای هست که قبل از رسیدن من داشتند و من ترجیح می‌دم چیزی به روی هیچکدومشون نیارم!

شریف با چهره درهم سوال پیچم می‌کنه.

- چقدر دیر کردی!

- من زود پوشیدم بقیه‌اش بخاطر مسیر بود.

- چرا اینجوری لباس پوشیدی؟

- نمی‌دونم مجتبی گفت منم پوشیدم! لازم نبود؟

به عمد حضور رضارو نادیده می‌گیرم و صحبتم با شریف‌رو ادامه می‌دم. نکاتی که لازمه بهم گوشزد می‌کنه و من هم هرآنچه در طول راه با مجتبی هماهنگ کردم‌رو باهاش درمیون می‌ذارم.

- مراقب باش باده اگر دیدی نمی‌شه فقط بزن بیرون ماها یه‌کاریش می‌کنیم.

چقدر دوست‌دارم شریف‌رو با این همه مرام و معرفتی که داره بغل کنم اما الان وقت این لوس‌بازیا نیست. فقط سرتکون می‌دم.

- اینم بذار تو گوشت مجتبی باهات در تماس باشه تا هم نفس‌رو راحت‌تر پیدا کنی هم تو دیگه گیر نیوفتی!

هندزفری بی‌سیمی که شریف بهم می‌ده به گوشیم وصل می‌کنم و بعد از تماس با مجتبی، می‌چرخم که رضا صدام می‌کنه.

- باده؟

برمی‌گردم و با دلخوری منتظر ادامه حرفش می‌مونم. هنوز خیلی مونده تا دلم با رضا صاف بشه. عمق دلخوری آدم‌ها با عمق احساسشون به‌هم رابطه مستقیم داره. هرقدر فرد عزیزتر، رفیق‌تر و از همه مهم‌تر نزدیک‌تر باشه طرف دیگه رابطه بیشتر از بی‌محبتی یا هر اشتباهی از جانبش می‌رنجه. تَر، همین واژه دوحرفی که بار مسئولیت‌زیادی روی دوش

هر صفتی می‌ذاره و باید خیلی بهش دقت کرد. رضا برای من یکی از همین نزدیک‌ترها بود ولی درکمال حیرتم دور شد!

- شرمنده‌ام حق داری اگه نبخشی!

فقط نگاهش می‌کنم و بی هیچ‌حرفی به سمت ورودی باغی که جلوش دوتا مرد هیکلی با کت‌وشلوار مشکی ایستادند می‌رم. نفس عمیقی می‌کشم و زیرلب بسم‌الله می‌گم.

- سلام.

- سلام خانم مهمون کی هستید؟

- سعادت، مهراب سعادت!

کمی نگاهم می‌کنه و بعد کنار می‌ره تا وارد بشم.

- خوش آمدید.

وارد می‌شم و تلاش می‌کنم تا به صدای نفس‌های عمیق مجتبی که توی گوشم می‌پیچه بی اهمیت باشم.

- رد شدی؟

نامحسوس پشت سرم‌رو نگاه می‌کنم و وقتی توجه خاصی از دونفر دیگه نمی‌بینم آهسته جواب مثبت می‌دم.

از روی سنگ‌هایی که به زیبایی روی فضای سبز قرار گرفتند می‌گذرم و به ساختمان دو طبقه با نمای سفید رومی فوق‌العاده‌اش خیره می‌شم. یک شهر و این همه تفاوت بین همشهری‌هاش؟!

هنوز صحنه‌هایی که از اون محله‌ها دیدم جلوی چشمم رژه می‌رن.

نورپردازی بی‌نظیر باغ، آلاچیق‌هایی که با الگو گرفتن از نمای بنای اصلی گوشه و کنار فضای سبز قرار گرفتند و جلوه بیشتری به محیط می‌دن زیادی چشم‌نواز هستند.

- رفتی داخل باید بری طبقه دوم. نفس داشت می‌رفت آخرین اتاق سمت چپ تا اون‌جا باهاش در تماس بودم ولی یهو ارتباطمون قطع شد!

- رفت اونجا چی‌کار؟

- از حرفای مهراب تو خونش شنیدم تو مهمونی امشب قرار مدارک جدیدی به دستش برسه و پولی که باید به کسی که نمی‌دونم کیه بده. نفس داشت دنبالش می‌کرد، اینجا که رسید دیگه نداشتمش!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۵

واضحه که حالا هممون می‌دونیم نحوه کار مهراب چیه و بچه‌ها رفتن که اطلاعات‌رو به عنوان غنیمت از این ماجرا بیرون بیارن و با اسنادی که دستشون رو می‌گیره سوژه‌رو برای داشتن شش میلیارد تحت فشار بذارن.

با بالارفتن از پله‌های ورودی، صدای موسیقی واضح‌تر می‌شه و این برای منی که ضربان قلبم‌رو توی

گوش‌هام حس می‌کنم یک امتیاز مثبت به حساب میاد.

می‌خوام وارد بشم که در باز می‌شه و خدمه‌ای با لباس رسمی و سینی فینگر فودی که همراهش داره بیرون میاد. به روم لبخند می‌زنه و تعارف می‌کنه. از خداخواسته دو سیخ جوجه چوبی برمی‌دارم تا مبادا از ضعف غش کنم.

- داخلی؟

- آره.

- پله‌های طبقه‌بالارو می‌بینی.

سر می‌چرخونم و مکان‌مورد نظر رو پیدا می‌کنم.

- دیدم.

- خوبه، می‌ری بالا...

- ممنون مجتبی ترجیح می‌دم تنها برم؛ لطفا زنگ نزن!

تماس‌رو قطع می‌کنم و گوشی و هندزفری‌رو داخل کیفم می‌ذارم و از پله‌ها بالا می‌رم. دامن بلند لباسم بدجور دست‌وپاگیر و اذیت کننده‌است.

از کنار چندنفری می‌گذرم و توی پاگرد طبقه دوم ایست می‌کنم. دور و اطرافم‌رو با دقت زیرنظر می‌گیرم. سه تا در بیشتر نیست و مقصد من مشخصه.

مطمئنم که تعلل فقط قدرت بیشتری به اضطراب درونم می‌ده پس یک‌راست به سمتش می‌رم و بی‌هیچ مقدمه‌ای دستگیره‌رو پایین می‌کشم اما در قفله!

یک قدم عقب می‌رم و چند لحظه بعد در باز می‌شه و من با گذشت حدود بیست روز، پیمان‌رو می‌بینم!

-سپیده!

زبونم قفل کرده و توی دهنم نمی‌چرخه چندبار پلک می‌زنم تا حرف صحیح‌رو پیدا کنم اما ذهنم آشفته‌است. دست آخر هم صدای جیغ‌جیغ نفس من‌رو به خودم میاره!

- چرا نمی‌ذاری من برم! کی اومده؟کمک!

این‌که هنوز صدای جیغ‌ودادش میاد نشونه خوبیه، حداقل می‌دونم کار به جاهای باریک نکشیده، البته هنوز!

پیمان کوچکترین‌توجهی به نفس نداره و همچنان با بهت به من خیره شده.

- تو چجوری اومدی؟

- مهراب...می‌خوام مهراب‌رو ببینم.

ابروهاش بالا می‌پره و مشخصه که از حضور بی موقع من، اون هم با این سرووضع گیج شده. اما گوشی‌رو در میاره و چند لحظه بعد من مکالمه‌اش با مهراب‌رو می‌شنوم. چیزی نمی‌گذره که دیداری که تا قبل از این‌تصور می‌کردم موکول شده به قیامت، تازه می‌شه.

مردی که با پلیور یقه اسکی نخودی و شلوار طوسی و نیم بوت‌هایی شیک قهوه‌ای از پله‌ها بالا میاد، همون کسیه که در مدت کمی، نیمی از خاطرات خوب زندگی‌من‌رو رقم زد. نباید، اما توی دلم به هر دختری که امشب به چشمش بیاد حسودی می‌کنم. نهال لبخندی که با دیدنش روی لب‌هام میاد با شنیدن اولین جمله‌اش درجا می‌خشکه.

- اینجا چی‌کار می‌کنی؟

رفتارش انقدر جدی و سرده که حتی نمی‌تونه اسم استقبال‌رو باخودش یدک بکشه! چشم‌هاش مثل دوتا تیکه یخ بهم خیره شدن.

- سلام!

چشم‌بر نمی‌داره و جوری بهم زل زده که باور نمی‌کنم روزی با این نگاه بهم لبخند می‌زده. ناراحت می‌شم و حتی توی دلم به گیر افتادن نفس به درک می‌گم. کاش نیومده بودم، نجات دادن نفس به خراب شدن خاطره‌های خوبم نمی‌ارزه!

- پیمان این خانم این‌جا چی می‌خواد؟

این دیگه خیلی زیاده‌رویه. تاب نمیارم و جواب می‌دم.

- اول اینکه این خانم سلام کرد. بعدم این خانم اسم داره!

گوشه لبش بالا می‌ره اما لبخند نیست، بیشتر قصد داره من‌رو به سخره بگیره و بی‌میل‌بودنش‌رو نشون بده.

- حالا فکر کنیم سلام. پیمان این خانمی که اسم داره این‌جا چی‌کار می‌کنه؟!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۶

چندقدم جلوتر می‌رم و روبه‌روش می‌ایستم. بالاخره مردمک‌هاش حرکت می‌کنند و به سمت گل‌سرهایی که خودش برام خریده بود کشیده می‌شن. مطمئنم اون‌هم داره به همون روز و لحظه‌خاص فکر می‌کنه.

- باید باهات حرف بزنم.

اخم می‌کنه.

- نه بایدی وجود داره نه من حرفی دارم.

صدای جیغ جیغ نفس دوباره بلند می‌شه. پلک‌روی هم می‌ذارم و سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم.

- اون دخترو ول کن بره، بخاطر من اینجاست!

به وضوح جا می‌خوره و نگاه پرسشگرش بین من و پیمان جابه‌جا می‌شه.

- بخاطر تو!؟

- آره... ولش کن بره من جرئت نداشتم بیام اینجا از دوستم خواستم بیاد یه سرگوشی آب بده!

با همون موضع سفت و سخت جواب می‌ده.

- بابته؟

- م...می‌خواستم ازت خبر بگیرم.

عقبگرد می‌کنم و سمت اتاق می‌رم. همین‌که مهراب پشت‌سرم حرکت می‌کنه نفس راحتی می‌کشم.
پیمان‌رو کنار می‌زنم تا به نفس برسم.

حیرتم از دیدن ظاهر متفاوت و جدید نفس‌رو به زمان دیگه‌ای موکول می‌کنم و قبل از این‌که خرابکاری کنه سمتش می‌رم و بغلش می‌کنم.

- ببخشید شقایق، فکر نمی‌کردم این‌طوری بشه!

با نگرانی ظاهری کمی عقب می‌کشم و سر و صورتش‌رو نگاه می‌کنم. قطعا بعد از شنیدن اسمی که مجتبی بهم گفت، حالا می‌دونه که من از طرف بچه‌ها اومدم.

زود متوجه قضیه می‌شه و با عصبانیت تخت سینم می‌زنه.

- گفتی برو ببین با کسی هست یا نه، نگفته بودی این به سایه‌خودشم شک داره قراره تو اتاق حبست کنه داشته نداشته‌ات‌رو بگرده!

به کیفش چنگ می‌زنه و می‌خواد بیرون بره که پیمان اجازه نمی‌ده.

- کیفتون بمونه لطفا!

رنگ از روی نفس می‌پره و وقتی گوشه‌لبش‌رو گاز می‌گیره، می‌فهمم که بیخود گیر نیوفتاده، حتما این‌جا یه خبرهایی بوده و این دختر چیزی که می‌خواسته برداشته اما پیمان سربزنگاه رسیده و مچش‌رو گرفته!

در این مرحله هیچ راه‌حلی به ذهنم نمی‌رسه. تا این‌که باز هم تجربه نفس به کارمون میاد. با حرص کیفش‌رو سمت من پرتاپ می‌کنه.

- چشم‌بازارو کور کردی با این دوست‌پسر پیدا کردنت!

از در بیرون می‌ره و همین کمی آرامش خیال بهم می‌ده. روی مبلی که کنار اتاق قرار داره می‌شینم و پیمان درنهایت ادب مارو تنها می‌ذاره.

- می‌شنوم!

بهش نگاه می‌کنم، حالا که دیدمش دلتنگی با شدت بیشتری خودنمایی می‌کنه. چشم‌هاش، خالی از هرحسی هستند اما هنوز هم مثل قبل گیرایی دارند.

بعضی‌ها معتقدند چشم‌ها راستگوترین عضو بدن هستند. من هیچوقت توی چشم‌های این آدم طمعِ پول ندیدم. چرا نمی‌تونم باور کنم برای پول بیشتر از آدم‌ها سو استفاده کنه!

- با شمام حرفی داری بزن نداری من کلی مهمون دارم!

- دلم برات تنگ شده بود!

حس مزخرفی که پشت کجخندش داره بدجور روی اعصابم خط میندازه.

- خب بعدش؟

نمی‌خوام بخشی از این لحظه‌ها باشم. ازجا بلند می‌شم و با کیف خودم و نفس قصد بیرون رفتن می‌کنم.

تا امروز ناراحت بودم از این‌که هیچ راه برگشتی برای ما نیست، اما حالا بهتر می‌تونم باهاش کنار بیام، انگار چیزی که برای مهراب سعادت تموم بشه راهی برای شروع نداره! بماند که رفتن من دربرابر دلیلی که پشتش دارم خیلی پیش‌پا افتاده‌است و قطعا اگر بفهمه چرا تنبیه سخت‌تری دارم!

- ببخشید اومدنم اشتباه بود، من می‌رم!

- هه، اشتباه!

دری که باز کردم می‌کوبم و برمی‌گردم تا آخرین حرفی که روی دلم مونده بهش بزنم.

- حالا حالاها نه، ولی امیدوارم یه‌روز بفهمی من لطف بزرگی درحقت کردم، البته منتی نیست، خواست خودم بود!

صاف شدن لب‌هاش کمی حالم‌رو جا میاره، برمی‌گردم و دستگیره‌رو می‌کشم اما این‌بار مهراب اجازه خروج نمی‌ده.جلو میاد، بازوم‌رو با ضرب می‌کشه و در رو می‌کوبه.

از ترس خشونتش چشم می‌بندم و منتظر یک ضربه درست‌وحسابی می‌شم. وقتی چندلحظه می‌گذره و اتفاقی نمیوفته به آرومی چشم باز می‌کنم و صورتش‌رو رخ‌به‌رخ خودم می‌بینم. فاصله‌مون در

حصاری که ساخته انقدر کم شده که بازدم‌های پرحرصش توی صورتم پخش می‌شه اینطور بالا و پایین رفتن قفسه سینه‌اش واقعا نگرانم می‌کنه.

سرخوردن قطره آبی‌رو از روی کمرم حس می‌کنم. تندتند پلک می‌زنم تا پریدن پلک چپم به چشمش نیاد اما تیزتر از این حرف‌هاست و خیلی زود می‌فهمه. به آرومی با پشت دستش پوستم‌رو نوازش می‌ده. نوازشی که هیچ سنخیتی با لحظه‌ای و موقعیتی که درش قرار داریم، نداره. آروم لب می‌زنه.

- تاحالا اذیتت کردم؟

- ن...نه!

- پس نترس!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۷

- نمی‌ترسم!

دستم‌رو می‌گیره و تا وسط اتاق میاره. مبل رو جلو می‌کشه و فشار دستش روی شونه‌هام وادار به نشستنم می‌کنه. می‌خواد بیرون بره که صداش می‌کنم.

- کجا؟

- بمون تا بیام.

- هیچ بایدی نیست بعدم اینجا تنها حوصله‌ام سر می‌ره!

فقط نیم‌رخش‌رو می‌تونم ببینم اما همین یک نیمه‌هم برای نشون دادن چین گوشه‌چشم‌هاش کفایت می‌کنه. پس بالاخره خندید! احتمالا به جواب بی‌ربطی که فقط برای تلافی حرفش زدم.

- مهمونی بی دعوت همینه!

قبل از بستن در کمی مکث می‌کنه و بدون اینکه برگرده، حرفی می‌زنه که حکم اتمام حجت داره.

- اگر برگشتم و نبودی، تمام تلاشت‌رو بکن که دیگه هیچوقت،تحت هیچ شرایطی همدیگه‌رو به هیچ دلیلی نبینیم!

شمرده شمرده و آروم می‌گه تا کاملا متوجه بشم.

بیرون می‌ره. حالا بهترین فرصت برای فرار کردن من و رسیدن دیدار دوباره‌امون به قیامته، البته به‌شرطی که میل تموم نشدنیم به موندن بذاره. هرکس بنا به سبک زندگی‌ش نقطه‌ضعف‌هایی داره که اون‌رو از یک انسان کامل و بی‌عیب‌ونقص دور می‌کنند و باید اعتراف کنم که مهراب سعادت، تبدیل به بزرگترین نقطه‌ضعف من شده. این آدم دقیقا همون‌اهرم فشاری هست که بادیدنش منطقم‌رو می‌بوسم و کنار می‌ذارم.

عقلم با تمام ناقصیش می‌گه که باید برم و دیگه هیچوقت جلوی چشم این‌آدم تحت هیچ‌شرایطی ظاهر نشم. اما دلم، امان از دلم که به حقیقی شدن رویاهای زرد و صورتیم امید داره. پا به زمین می‌کوبه و اجازه نمی‌ده همه پل‌های پشت‌سرم‌رو خراب کنم!

آب گلوم‌رو قورت می‌دم و برای مجتبی و شریف پیام سلامت بودنم‌رو می‌فرستم و بهشون اطمینان می‌دم که حالم خوبه.

لرزی که از بدنم می‌گذره‌رو حتی گرمای شوفاژ هم برطرف نمی‌کنه. سروقت کیف نفس می‌رم و داخلش‌رو می‌گردم هیچ چیز غیرعادی به جز یک فلش پیدا نمی‌کنم. قطعا قصد ندارم در این راستا کمکی بکنم ولی برش می‌دارم تا اگر پیمان کیف‌رو گشت چیزی پیدا نکنه. فردا خودم به بهترین شکل ممکن سربه‌نیستش می‌کنم.

روی مبل پاهام‌رو جمع می‌کنم و تا اومدن مهراب به سختی درخودم مچاله می‌شم.

بیست دقیقه بعد در باز می‌شه و مهراب با کت کوتاهی که روی شونش انداخته و سوییچ و بطری آبی که توی دستش داره وارد می‌شه. انگار امید چندانی به موندنم نداشته، چون چندثانیه ازم چشم برنمی‌داره.

-پاشو بریم.

- کجا؟

- یکم صبر کنی می‌فهمی!

تا سوار ماشین شدنمون هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی‌شه. وقتی‌روی صندلی جاگیر می‌شم لب باز می‌کنه.

- به داداشت گفتی اینجایی؟ البته اگر راجب داداشتم مثل خونتون دروغ نگفته باشی!

خب پس قضیه گِله کردنه! هنوز جواب ندادم که خودش ادامه می‌ده.

- دیگه چیارو دروغ گفتی؟ اصلا چرا دروغ گفتی؟ یا نه بذار اینجوری بپرسم، حرف راستم بلدی یا کلا از بیخ همه‌چیت دروغه؟

- این‌که کجا زندگی کنم تو طعم غذات تاثیر داشت یا احساست نسبت به من؟

- سوال منم همینه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۸

- تلخی حقیقت انقدر زیاد بود ترسیدم دلتو بزنه، به جاش یکم دروغ شیرین به خوردت دادم بده؟

با تاسف سر تکون می‌ده و برای ماشین جلویی که نمی‌دونم چرا آهسته می‌رونه انقدر بوق ممتد می‌زنه که یک فحش نون‌وآب دار به عنوان جواب پس می‌گیره.

- شیرینی خودت چی؟ واقعی بود یا اونم باید بذارم به پای تلخ بودن ذاتت!؟

با حالت مسخره‌ای صورتش‌رو جمع می‌کنه.

- می‌پرسم که تشکرام‌رو یه‌جا بکنم!

دلم می‌شکنه و بغضی که توی گلوم اومده هیچ‌جوره قصد پایین رفتن نداره. من دروغ زیاد گفتم اما توی

رابطه با مهراب، خودِ خودم بودم و تنها چیزی که عاریه داشتم یک اسم بود.

- یکم آب می‌دی بهم؟

دستی‌دور لبش می‌کشه و بطری آب‌رو سمتم می‌گیره. یک‌نفس سر می‌کشم ولی کامم انقدر تلخ شده که حس می‌کنم آب هم مزه زهرمار می‌ده.

ذهنم‌رو جمع می‌کنم تا جواب منطقی و قابل قبولی بهش بدم و از این‌عصبی‌ترش نکنم.

- خودت چی‌فکر می‌کنی؟ منو چطور شناختی؟ هرطور شناختی همونم!

بی‌هوا ماشین‌رو کنار می‌کشه و صدای بوق و ناسزاست که از پشت‌سرمون بلند می‌شه. اهمیتی نمی‌ده و سمتم‌می‌چرخه. انقدر از این دیوونه بازی‌هاش ترسیدم

که حس می‌کنم سرگیجه گرفتم. به در می‌چسبم و هراسون نگاهش می‌کنم. دست پشت صندلیم می‌ذاره و کمی به سمتم خم می‌شه. نور زیادی توی اتاقک نیست، اما می‌تونم بفهمم که قهوه‌ای چشم‌هاش مثل دقایقی قبل بی حس نیستند و چیزی توی مردمک‌هاش دودو می‌زنه، ولی من از درکش عاجزم.

- ببخشید...نترس...فقط بگو چرا؟ چی باعث این دروغا شد؟

لب‌باز می‌کنم تا چیزی بگم اما اجازه نمی‌ده. به آرومی شالم‌رو مرتب می‌کنه و تار مویی که از چنگ گل‌سرم در رفته‌رو کنار می‌زنه. دیگه عصبی نیست و این خیلی‌خوبه. آروم لب می‌زنه.

- بهم راست بگو، حتی اگر خیلی تلخه خب؟! اصلا مهم نیست فقط راست!

کاش می‌شد، کاش می‌تونستم مهراب. کاش درک کنی من از این بندی که دورم‌رو گرفته و مثل عروسک خیمه‌شب بازی می‌چرخونتم چقدر بیزارم اما نمی‌تونم ببرمش چون علاوه بر خودم به شش نفره دیگه وصل شده و اونا هم با تمام بی‌وفایی‌هاشون برام عزیزن.

وقتی دروغ می‌گی، احساس قدرت داری، خیال می‌کنی از دست تلخی حقیقت و عواقب بعدش فرار کردی، حس می‌کنی حالا هرطور بخوای داستانت‌رو جلو می‌بری و به بقیه نشون می‌دی اما یهو به خودت میای و می‌بینی اسیر شدی، اسیر چیزی که خیال می‌کردی کنترلش دست خودت هست ولی حالا

همه‌چیز برعکس شده و تویی که داری به ساز دروغت می‌رقصی و هر لحظه دربرابرش ضعیف‌تر می‌شی!

لب‌هام باز نمی‌شن، ناچار فقط سر تکون‌می‌دم. از جاش تکون نمی‌خوره و به صورتم خیره می‌شه تا جواب بگیره.

- خجالت می‌کشیدم!

- از چی؟

- از...از وضع زندگیم... تو خیلی داشتی... من...من وضعیتم خیلی داغون‌تر بود... نمی‌خواستم بفهمی اهل کجام! دور و برت پر آدم درست و حسابی بود...من...من حسودی می‌کردم... اونجاهم همچین خوب نبود ولی...ولی بهتر از خونه خودم بود!

سیب‌گلوش تکون می‌خوره و نگاهش دوباره سرد می‌شه. عقب می‌ره و ماشین‌رو روشن می‌کنه و من حتی نمی‌دونم مقصد کجاست.

انقدر این یک ساعت اخیر تحت فشار بودم که حالا چشم‌هام سنگین شده و خوابم میاد. زورم به باز نگه داشتن پلک‌هام نمی‌رسه و روی هم می‌افتن تا من از این همه هرج‌ومرج به عالمِ‌خوبِ خواب و بی‌خبری برم!

***

با سردرد بدی چشم باز می‌کنم و توی‌جام می‌شینم. خسته نیستم اما انگار خوابی که داشتم کسلم کرده.

خواب!؟ کم‌کم مغزم آخرین اتفاقاتی که ثبت‌کرده‌رو مرور می‌کنه. جشن‌تولد، نفس، دردسر، مهمونی، مهراب!

من توی ماشین مهراب بودم که خوابم برد و حالا توی این اتاق چشم باز کردم. نگاهی به دور و برم می‌کنم. این‌جا نه خونه خودمونه و نه خونه مهراب! همون لباس‌های دیشب تنمه و این یعنی هنوز دیوونه نشدم و چیزهایی که به یاد میارم توهم نیست!

با عجله از تخت پایین میام و سمت در می‌رم. دستگیره‌رو می‌کشم اما قفل بودن در ته‌دلم‌رو خالی می‌کنه. شانسم‌رو چندبار دیگه امتحان می‌کنم و بی‌نتیجه بودنش به اضطرابم دامن می‌زنه. صدام‌رو بالا می‌برم و به در می‌کوبم.

- مهراب؟ مهراب...کسی اینجا نیست؟ من این تو گیر کردم....مهراب...مهراب!

به در می‌کوبم و سر و صدا ایجاد می‌کنم.

- یکی این درو باز کنه...مهراب...من گیر کردم! آهای...کسی نیست؟

چی شد؟□□□

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۵۹

صدای نزدیک شدن‌قدم‌هایی‌رو می‌شنوم و وقتی با صدای چرخش کلید در قفل مخلوط می‌شه سکوت می‌کنم و ناخودآگاه یک قدم عقب می‌رم. در باز می‌شه و مرد میانسالی با ظاهری مشابه محافظ‌های باغ، مقابلم می‌ایسته و من با دیدن قد و قواره و ریش بلند جوگندمیش بیشتر از قبل می‌ترسم.

- چه‌خبرته؟ چرا سر و صدا می‌کنی؟

شنیدن صدای زمخت و لحن خشن‌اش پاهام‌رو به یک قدم دیگه عقب رفتن ترغیب می‌کنه. دور و اطرافم‌رو

از نظر می‌گذرونم تا وسیله‌ای برای دفاع از خودم پیدا کنم اما چیزی به جز یک گلدون چینی نیست و قطعا تنها راه استفاده ازش پرتاب‌راه‌دوره!

- چی‌می‌خوای انقدر داد و بیداد راه انداختی؟

- تو..تو کی هستی؟ مهراب کجاست چرا من اینجام؟

- من چیزی نمی‌دونم، انقدرم سر و صدا نکن کسی غیر از من نیست که بخواد جواب بده! چند ساعت آروم بمون تا هرکی قراره جوابتو بده بیاد.

- کیفمو بده باید زنگ بزنم.

- فعلا نمی‌شه، صبر کن تا بعد!

منتظر حرف بعدی‌م نمی‌مونه و بیرون می‌ره و در رو قفل می‌کنه. هنوز درک درستی از شرایط ندارم. حسی بهم می‌گه که این تم سفید و طوسی اتاق بی

ارتباط با مهراب نیست. ولی من چرا این‌جام، مهراب چرا تنهام گذاشته؟! قرار چه بلایی سرم بیاد؟

اصلا چه اهمیتی داره که چی‌شده، ماجرا هرچی باشه بهترین گزینه برای کسی مثل من فراره!

پرده طوسی پشت سرم‌رو کنار می‌زنم و با دیدن پنجره قدی و حفاظ‌هاش و باغی که مقابلم قرار داره اولین امیدم به ناامیدی می‌رسه. اتاق مبله و کامله و مشخصه که خونه متروکه نیست اما هیچکدوم از وسایلش به درد فرار من نمی‌خورند. کمد دیواری خالی و بین کشوهای کنسولِ‌آرایش چیزی جز بُرس پیدا نمی‌کنم. تنها چیزی که شاید به کارم بیاد همون گلدون چینی‌روی میز آرایشه!

روی تخت می‌شینم و فکرم‌رو متمرکز می‌کنم. راست گفتن که خود کرده‌را تدبیر نیست. باید اون اولتیماتوم مهراب راجب رفتن‌رو جدی می‌گرفتم تا حالا کاسه چه‌کنم‌چه‌کنم دست نگیرم. اینبار دیگه شوخی بردار نیست و من در این وضعیت هیچ اثری از سوتفاهم نمی‌بینم. باوجود فلشی که همراهم بود، جایی برای حاشا نمونده پس باید راهی برای فرار پیدا کنم!

پشت پنجره می‌ایستم و به فضا دقت می‌کنم. حدود نیم‌ساعت بعد آقای ناشناس‌رو می‌بینم که از در بیرون‌میاد و توی حیاط سیگار می‌کشه. فکری به ذهنم‌می‌رسه! زیرنظر می‌گیرمش و وقتی که می‌خواد داخل بیاد بدو خودم‌رو به در اتاق می‌رسونم و با تمرکز گوش می‌ایستم. در به هم کوبیده می‌شه و

تمام! هیچ صدای دیگه‌ای نمیاد. پس در ورودی قفل نیست و این می‌تونه خیلی خوب باشه!

با نقشه‌ای که به سرم‌می‌زنه، بزرگ بودن اتاق و تختی که وسط به وسطش قرار گرفته تنها راه نجات من هستند.

سمت گلدون چینی می‌رم و برش می‌دارم. دست‌هام انقدر عرق کرده که مجبورم محکم بچسبمش تا لیز نخوره. پشت در می‌ذارم و برمی‌گردم. بالش و روتختی‌رو برمی‌دارم و جوری کف اتاق می‌ذارم که کمی پف کنه. کنسول و آینه چندان سنگین بنظر نمیاد و امیدوارم وقت عمل‌هم همین نظررو داشته باشم. مانتوم رو مرتب می‌کنم و شالم‌رو دور گردنم محکم گره می‌زنم، چون اگر نقشه‌ام درست پیش بره به هردوشون احتیاج دارم. دستم‌رو با دامن لباسم

خشک می‌کنم، نفس‌های منقطع و لرزونم‌رو کف‌شون فوت می‌کنم تا کاملا خشک بشن. زمان داره از دست می‌ره و حالا وقت عملی کردن نقشه‌است. نفس عمیقی می‌کشم و با تمام قوا میز و آینه‌روش رو به سمت زمین هول می‌دم. وزن خیلی زیادی نداره و بخاطر نیروی زیادی که می‌ذارم میوفته و صدای زمین خوردنش با جیغ بلند من همراه می‌شه. بی معطلی پشت در می‌رم و گلدون‌رو برمی‌دارم. صدای مردناشناس‌رو می‌شنوم.

- دختر... چخبره؟ چی‌کار کردی؟

جوابی نمی‌دم و نفسم‌رو جوری حبس می‌کنم که به گوشش نرسه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۰

صدای چرخش کلیدرو می‌شنوم. محکم گلدون‌رو می‌چسبم. در باز می‌شه و صدای آروم و حیرت‌زده مرد توی سکوت اتاق به راحتی به گوشم می‌رسه.

- چه غلطی کردی!

من‌رو ندیده! به خیال این‌که من کنار تخت افتادم تند جلو میاد. از فرصت استفاده می‌کنم و از پشت‌سر گلدون‌رو با تمام قوا سمت‌سرش می‌کوبم. با صدای دادش می‌دوم و بیرون می‌رم. هول و دستپاچه دور و بر رو نگاه می‌کنم و در ورودی‌رو می‌بینم. به قدم‌هام

سرعت بیشتری می‌دم. چند قدم بیشتر نمونده که دستم از پشت سر کشیده می‌شه. جیغ می‌کشم و تلاش می‌کنم خودم‌رو آزاد کنم اما بی فایده‌است.

- دختره چموش، منو می‌زنی؟

به تنها راه حلی که مونده پناه می‌برم. پام‌رو بلند می‌کنم اما دستم‌رو می‌خونه و با سیلی محکمی که صورتم می‌زنه مهارم می‌کنه!

گوشم سوت می‌کشه و هنوز به خودم نیومدم که ضربه بعدی روی گونه دیگه‌م فرود میاد و جاری شدن مایع گرمی‌رو از کنار لبم حس می‌کنم.

- وحشی... جفتکم می‌ندازی؟

من‌رو کشون کشون سمت اتاق می‌بره و پرتم می‌کنه. در رو می‌کوبه و بعد از قفل کردنش داد می‌زنه.

- اون تو بمیری هم این در باز نمی‌شه، پس مراقب خودت باش!

ضرب دستس انقدر زیاد بود که هنوز صدای سوت‌رو توی گوش‌هام حس می‌کنم.

چشم‌هام پر می‌شه و اشک قطره‌قطره روی صورتم فرود میاد. فشار این همه بدبختی روی سینه‌م سنگینی می‌کنه. هق می‌زنم تا راه نفسم باز بشه. اثری نداره، دوباره و دوباره هق‌هق می‌کنم و اشک می‌ریزم.

من کجای این دنیا گیر کردم که تمام راه‌ها به بن‌بست می‌رسه؟!

بچه‌ها کجان؟ تا الان نگرانم شدن یا به‌خاطر سلسله حماقت‌های شب قبلم فکر می‌کنن برای لاپوشونی

کردن گندکاریشون دارم با مهراب گل می‌گم و گل‌می‌شنوم؟

نمی‌دونم چقدر می‌گذره که از شدت ضعف و گریه بی‌هوش می‌شم و وقتی چشم باز می‌کنم که ضعف تمام جونم‌رو گرفته.

تن کوفته و خشک‌شده‌ام رو حرکت می‌دم. نمی‌دونم ساعت چنده و چقدر خوابیدم. پشت در می‌رم و محکم بهش می‌کوبم.

- آقا... آقا اون‌جایی؟ تورو خدا درو باز کن من حالم خوب نیست!

با مشت بی‌جونم به در می‌کوبم و وقتی جوابی نمی‌گیرم همون‌جا سر می‌خورم و می‌شینم.

- آقا... لعنت بهت...باز کن...

صدای پا و نزدیک شدنش‌رو می‌شنوم و چند لحظه بعد در باز می‌شه. به سختی بلند می‌شم و باوجود ضعفی که دارم سرپا می‌ایستم. اما به جای مرد، کسی که از صبح منتظرش بودم توی قاب‌در جا می‌گیره. حالا دیگه مطمئنم که دستم براش رو شده ولی سوال اینه که چطور، از کِی؟

هردو به چشم‌های هم زل می‌زنیم و هیچکس میلی به شکستن سکوت نداره. شاید چون هردو می‌دونیم بعد از اون همه چیز رنگ متفاوتی به خودش می‌گیره. این سکوت حکم شیشه عمر سپیده و خاطراتش‌رو داره و باشکستنش باده از درونش سر در میاره!

مهراب آروم آروم جلو میاد و من هماهنگ با قدم‌هاش عقب می‌رم. هرچی نزدیک‌تر می‌شه گره بین ابروهاش فرم کورتری به خودشون می‌گیرن. این تقابل تا به مانع رسیدن من ادامه داره و وقتی به تخت وسط اتاق می‌رسم تموم می‌شه.

شرمزده چشم می‌بندم و سر پایین میندازم تا وقتی لب باز می‌کنه نبینمش. به حتم قراره زخم‌های کاری به دلم بزنه.

- این برای چیه؟

سربالا می‌گیرم و گیج نگاهش می‌کنم . برای یک لحظه اخمش باز می‌شه و ابروهاش بالا می‌پره اما خیلی زود به همون قالب عبوس قبل برمی‌گرده. چونم

رو می‌گیره و سرم‌رو به آرومی به چپ و راست تکون می‌ده.

- صورتت چی‌شده؟

زخم گوشه لبم‌رو به آرومی لمس می‌کنه. از سوزشش صورتم‌رو جمع می‌کنم و می‌خوام عقب بکشم که نمی‌ذاره.

- نشنیدی؟ لبت چی‌شده؟

- اون آقاهه زد!

- زد؟! کی زد؟!

بله جانم زد اونم نه یکی،دوتا!□□□

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۱

- همون غول‌تشنگی که گذاشتی پشت‌در!

- چرا!!

انقدر حیرت‌زده است که انگار برای تفریح من‌رو اینجا زندانی کرده بوده و انتظار این زد و خوردهارو نداشته!

روی تخت می‌شینم و سر دردناکم‌رو بین دست‌هام می‌گیرم.

- دوتا چک انقدر ارزش کنکاش نداره بگو چرا من‌و آوردی اینجا؟

سمت در می‌ره و بعد از به هم کوبیدنش قفل می‌کنه و همونجا روی زمین می‌شینه و یکی از پاهاش‌رو خم می‌کنه. تکه گلدونی که نمی‌دونم اون مرد چطور بعد از خرد شدن روی سرش هنوز سُر و مر گنده داره راه می‌ره رو برمی‌داره و توی دست می‌چرخونه.

- خودت چی‌فکر می‌کنی باده خانم؟ باده هستی دیگه درست می‌گم؟

سرم با ضرب بالا میاد. خیلی بیشتر از چیزی که تصور می‌کردم می‌دونه!

تکه گلدون‌رو کنار می‌ذاره وبا چشم بسته شقیقه‌اش‌رو ماساژ می‌ده.

- مامانت بهتر شده؟!

سرمای شدیدی روی پوستم می‌شینه و حس می‌کنم توانی در دست‌وپام نمونده.

نمی‌دونم بازنکردن چشم‌هاش‌رو باید به پای سردردش بذارم یا عدم‌تمایلش به دیدن زنی که بالاخره پوسته دروغینش‌رو کنار گذاشته و انقدر عریان شده که نگاه کردن بهش جایز نیست!

- چرا جواب نمی‌دی!

اتاق گرمه اما سرمای رخنه کرده در کلامش بدجور داره به مغزاستخونم می‌زنه. چی باید بگم...چی می‌تونم بگم... درحال‌حاضر تمام گفتنی‌ها حق مهراب هستند نه من!

-باده!

دوباره اسمم‌رو زیرلب زمزمه می‌کنه، احمق نیستم و شرایط بدی که دارم کاملا درک می‌کنم اما باده شنیدن ازش حس خاصی داره! جوری می‌گه انگار داره هر حرف‌رو مزه می‌کنه.

- باده... هیچوقت خوشم نیومد سپیده صدات کنم... اسم خودتو بیشتر دوست‌داشتم!

فقط یک سوال توی سرم چرخ می‌خوره. لب‌باز می‌کنم و صدایی که از شرم خودش‌رو در صندوقچه‌ای به اسم‌حنجره حبس کرده، به زحمت بیرون می‌کشم.

- از کِی... ازکی می‌دونی؟

- از قبل از این‌که بیای تو خونه من!

حتی در بدترین شرایط هم همچین‌چیزی‌رو تصور نمی‌کردم. نکنه پلیس مخفی یا همچین چیزیه!؟ پس چرا کلانتری نیستیم؟! یعنی چی که می‌دونسته!

وقتی بهتم‌رو می‌بینه خودش ادامه می‌ده.

- من خیلی آدم با دقتی‌ام. هر نقطه‌ای‌رو توی صفحه سفید زندگیم تشخیص می‌دم. تو که دیگه رسما سطل‌رنگی!

کجخند معروف و اعصاب خراب‌کنش‌رو می‌زنه.

- از اون‌روزی که یکی تصمیم گرفت تو سیستم من سرک بکشه منتظر سررسیدنت بودم. ولی اصلا خیال نمی‌کردم کسی مثل‌تو قرار بیاد جلو! بیشتر منتظر یکی مثل اون رفیق دیشبیت بودم!

سرک کشیدن داخل سیستمش به خیلی وقت‌پیش مربوط می‌شه. زمانی که مجتبی خیال می‌کرد بدون کمک بقیه‌هم می‌تونه از پس کار بربیاد. اما به در بسته خوردنش، من‌رو وارد ماجرا کرد.

- یعنی چی!؟

صدام خشک و اذیت کننده شده. کاش یکم آب بود تا گلویی تر کنم.

- یعنی چی؟! معلوم نیست؟ یعنی کی تورو فرستاد؟! تویی که با یه سربه‌سر گذاشتن ساده پیمان سه بار

رنگ عوض می‌کنی و تا مرز سکته می‌ری! میکروفونی که با بدبختی پیدا کردی قبل غش می‌ذاری تو جیبت! شب به شب من دم در خونه حیاطی دو طبقه با نمای آجری پیاده‌ات می‌کنم، بعد ازت عکس می‌خوام از طبقه سوم ساختمون با نمای سنگ مرمر عکس می‌دی بهم! آخه کدوم بی همه‌چیزی تورو می‌فرسته جلو بدون این‌که بهت یاد بده نشونه‌های خاصت‌رو هیچکس نباید ببینه وگرنه همون ماه‌گرفتگی می‌تونه گیرت بندازه!

تن صداش پله‌پله بالا می‌ره و شانس میارم که بخاطر عطسه‌ام صبر می‌کنه. نگاهی که به سر و وضعم میندازه کوتاه‌تر و غیر دوستانه‌تر از اونه که به دلِ تنگ و بی‌قرار من فرصت بازیگوشی بده. بیشتر بهم یادآوری می‌کنه که از لبه‌پرتگاه فکرهای دخترونه و

احساساتی که احتمالا یک‌طرفه بودن و هستن فاصله بگیرم وگرنه سقوطم حتمیه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۲

کاش حالا که چیزی برای پنهان‌کاری نیست، من هم سوال‌هام‌رو بپرسم. اگر تمام مدت همه‌چیزرو می‌دونست و قلمِ‌نوشتن این قصه‌رو تو دست‌هاش داشت، چرا زودتر از این دردسرها تمومش نکرد؟! چرا ادامه داد؟ چرا به اون پیشنهاد مسخره رسید؟ چرا

من‌رو به خودش نزدیک‌تر کرد؟ من با تمام خطاکار بودنم حق دارم‌که بدونم.

اما هنوز لب باز نکردم که با حرفش از لب‌پرتگاه هولم می‌ده. انقدر غیر منتظره که حتی جیغ هم نمی‌کشم.

- فقط بهت گفتن برو جلو دلبری‌کن آره؟ هرجا گیرکردی همین نابلدیارو با یکم عشوه قاطی‌کن کارت راه میوفته!

زیر لب می‌غره.

- پیش‌کیا رفتی تو که این چیزا شده تجربه‌ات؟

لب‌هاش همچنان تکون می‌خوره اما من هیچ صدایی به جز شکستن خودم نمی‌شنوم. شک ندارم تکه شکسته‌های گلدون‌چینی از باقی‌مونده های من بعد از

شنیدن این حرف‌ها بزرگ‌تر هستند. من خرد می‌شم و کاش بعد از امشب بتونم خودم‌رو جمع کنم. تن تک‌وتنها مونده‌ام‌رو بغل می‌گیرم تا کمی گرم بشم.

- درست صحبت کن... حق نداری هرچی دلت می‌خواد بگی. من کی برای تو عشوه ریختم؟ کی خواستم بهت نزدیک‌شم که حالا اینطوری قضاوتم می‌کنی؟ اصلا تو که می‌دونستی من کی‌م و چی می‌خوام چرا راهم دادی؟ کیا سراغ تو اومدن که حالا من‌و شبیه‌اونا انقدر پست و دم‌دستی می‌دونی!؟

از جاش بلند می‌شه و به طرفم میاد. حالا داره خوب نگاهم می‌کنه. رگه‌های سرخی که کنار

قهوه‌چشم‌هاش جا خوش کردند و رگ برجسته‌ای که کنار پیشونیش باد کرده، لرز بدنم‌رو تشدید می‌کنند.

- چون خیال می‌کردم تو هم مثل صابر آدم مرادی باشی ولی نبودی! باید می‌فهمیدم چی دارم که خانم‌دزده بند کرده به زندگی من یا نه؟ هروقت رفتی دنبالت نیومدم، اما هربار برگشتی بهت اولتیماتوم دادم، گفتم بپا، بار آخر دارم ارفاق می‌کنم، جا برای اشتباه نداری، نگفتم؟!

سمت شوفاژ می‌ره و بهش تکیه می‌ده. شیر رو می‌چرخونه و بازش می‌کنه. هه شازده با این لباس‌ها لرز هم کرده!

- می‌شنوم!؟

کوتاه نگاهش می‌کنم.

- چی‌رو؟

پاهاش‌رو مقابل هم قلاب می‌کنه و دست به سینه بهم خیره می‌شه.

- چی‌می‌خواستی؟ چی‌می‌خوای؟

- من چیزی نمی‌خوام!

- نمی‌خوای؟ پس چرا این‌جایی؟

فلشی که برای جمع‌کردن گندکاریه نفس برداشتم‌رو نشونم می‌ده.

- این تو کیفت چی‌کار می کنه؟

اینبار منم که پوزخند می‌زنم.

- اینارو تو باید بگی، اگر به اندازه ادعات زرنگی من و رفیقام تو زندگیت چی‌کار می‌کنیم؟ اون فلش اگر حماقت من نبود الان مایه عذابت بود، چون میوفتاد دست کسی که خوب بلد بود چطوری ازش استفاده کنه و حالتو باهاش بگیره!

می‌خنده و سرتکون‌می‌ده. کنارم روی تخت می‌شینه و نگاهم می‌کنه.

- تو فکر می‌کنی اگه من نمی‌خواستم تو الان اینجا بودی؟ دوستت از در خونه من تو میومد؟ خزعبلاتی که من برای بیرون‌کشیدن تو به اسم اطلاعات گفتم‌رو می‌شنید و می‌تونست برشون داره؟؟

نخندون منو دختر! من خواستم که تو الان این‌جایی!

- چرا؟

نگاهش پایین میاد و روی لبم مکث می‌کنه. آب گلوم‌رو قورت می‌دم و برای جوابش لحظه‌شماری می‌کنم.

- چون آخرش نفهمیدم چرا اومدی و چرا رفتی؟! چی گرفتی ازم که خودم هنوز نفهمیدم؟! اصلا از کجا پیدات شد؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۳

اگر بگم چیزی نبردم و بخاطرت بیرون اومدم باور می‌کنه؟ نه...قطعا نه! پس سعی می‌کنم محکم باشم و ته مونده غرورم‌رو حفظ کنم.

-از تو بدبختی اومدم به بیچارگی پیوستم!

- دارم جدی باهات صحبت می‌کنم!

به چشم‌هاش زل می‌زنم و آرزو می‌کنم لرزش صدام‌رو پای سرمای اتاق بذاره.

- به قیافه من می‌خوره شوخی کنم؟ چی می‌خوای بدونی؟ منم یکی مثل خیلی از آدمایی که با تو و امثال تو خیلی فاصله دارن! با همون دغدغه‌ها با همون مشکلات!

بغضم‌رو قورت می‌دم.

- البته تو که چیزی از مشکلات ماها نمی‌دونی، شایدم می‌دونی خودت‌رو زدی به نفهمی که راحت‌تر بگذره!

- باده!

این‌طور کشیده و اخطارگونه صدا زدنش، یعنی باید حد خودم‌رو بدونم و مودب باشم. با خشمی که کنترلش هر لحظه سخت‌تر می‌شه ادامه می‌دم.

- تو چی می‌دونی از زندگی من که راحت بهم می‌گی دزد؟

- زندگی آدم هرچی هم باشه راه چاره‌اش دزدی نیست!

نمی‌تونم آروم بمونم و عصبی می‌خندم.

- دزدی! جالبه فقط من دزدم، من خلافکارم، منم که دروغ می‌گم، تو هم که بنده مقرب خدایی از آسمون نازل شدی!

بدبخت کردن یه‌سری آدم بی‌گناه، سواستفاده از مدارکشون که خلاف نیست! با سایت‌شرطبندی طمع به جون آدما انداختن و چاپیدن پولاشون که اسمش دزدی نیست! فرارمالیاتی که حق‌الناس نیست هست؟! نه فقط باده دزده، فقط باده دروغ می‌گه این کارهای شماهم همه بیزینس حساب می‌شه!

برخلاف من،خشم از صورتش رفته و جای خودش‌رو به بهت داده! دوست نداشتم از بین‌رفتن قهرمانم‌رو ببینم اما حقیقت انقدر روشن شده که جایی برای انکار نیست. چه از طرف من و چه از جانب اون! خوبه که بدونه ما هم کم ازش نمی‌دونیم. با حرص ادامه می‌دم.

- چرا تعجب کردی؟ دزد فقط من و امثال من نیستیم.

منظور دار سرتاپاش‌رو برانداز می‌کنم.

- چیزی که زیاده دزد! منتها از شانس بد فقط، ما تو چشمیم!

- این خزعبلاتو از کجا آوردی؟

- هه پای تو که وسط باشه اسمش خزعبلاته به من که می‌رسه می‌شه دزدی!

دستش‌رو مقابل صورتم می‌گیره تا ادامه ندم.

گوشی‌ش رو از توی جیبش در میاره و چندلحظه بعد مقابل صورتم می‌گیره.

- این سایت منظورته؟

همون سایتی که روز اول دیدم‌رو بهم نشون می‌ده. می‌خوام باز بهش پوزخند بزنم که با خشونت صدام می‌زنه.

- مسخره‌بازی‌رو بذار کنار جواب منو بده باده، این سایت؟؟

از ترس فقط سرتکون می‌دم.

- خب بخاطر این‌اومدی؟ که چی بذاری تو خونه؟ چیکار کنی؟ درست جوابمو بده وگرنه جوری رفتار می‌کنم که اصلا نمی‌خوام!

- چ...چیزی نمی‌خواستم بذارم، قرار بود بفهمم پولاتو چیکار می‌کنی!

- خب چی‌کار می‌کردم؟ می‌ریختم به حساب کس دیگه!؟

یک‌جای کار داره برای هردومون می‌لنگه. من خیال می‌کردم این اطلاعات برگ برنده‌ام به حساب میاد و حالا مهراب به جای آچمز شدن یا انکار داره مثل بلبل همه‌چیزرو تحویلم می‌ده اما طوری از مواجه شدن باهاشون پریشون و عصبی شده که انگار وصله ناجوری بهش چسبوندن!

- با توام!

فریادش از جا می‌پرونتم!

- آره... می‌ریختی به حساب یه سری آدم دیگه!

- از کی شنیدی؟

- ن...نمی‌دونم!

قبل از این‌که سوال دیگه‌ای بپرسه چند تقه به در می‌خوره و صدای پیمان به گوشم می‌رسه. یعنی پیمان هم تمام مدت از همه چیز خبر داشت؟! اگر شیرین‌خانم هم می‌دونسته و چیزی به‌روم نیاورده باید به اعضای خونه مهرای جایزه اسکار بهترین بازیگر رو داد!

- مهراب... یه لحظه میای بیرون؟

بیرون می‌ره و در رو می‌بنده، دستپاچه پشت‌سرش راه میوفتم و گوش تیز می‌کنم تا بفهمم دقیقا چه‌خبره!

- چی‌شد؟

- می‌گه من سایت شرط‌بندی دارم!

- یعنی شهاب؟

- نمی‌دونه از کی شنیدن! ولی من مطمئنم کار خود بی‌همه‌چیزشه! به گوش اینا هم رسونده که همه‌جوره شلوغ‌کاری کنه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۴

- مطمئنی باده از طرف شهاب نیست؟

صدای قدم‌رو رفتن رو از طرف دیگه در می‌شنوم.

-آره خودت که دیدی!

- آقا ببخشید مهدی می‌گه اینجا بمونن یا برگردن!

صدای زمخت مردی که صبح باهم درگیری داشتیم‌رو به راحتی تشخیص می‌دم. مهراب انگار حرف خودش‌رو فراموش کرده که روی صحبتش‌رو عوض می‌کنه.

- سعید بیا اینجا!

- بله آقا؟

- چرا زدی تو گوشش؟

سعید که انگار انتظار همچین برخوردی‌رو نداشته چندلحظه سکوت می‌کنه.

- نشنیدی؟ می‌گم کی گفت بزنیش؟

- به پیمان گفتم آقا، می‌خواست فرار کنه!

لعنت به این مرد که هرلحظه کار رو برای من سخت‌تر می‌کنه!

- خب، مگه نگرفتیش؟ من دارم می‌گم چرا زدی تو گوشش؟

من جای سعید از این لحن سرد و جدی و به ظاهر آروم می‌ترسم.

- چموشی می‌کرد آقا!

- کرد که کرد تو بیجا کردی زدیش...

- مهراب!

نمی‌دونم اون‌طرف چه‌خبره که پیمان مداخله می‌کنه. خیلی دوست دارم تصور کنم که مهراب به سمت سعید یورش برده و یقه‌اش‌رو چسبیده.

- یه جوری زده گوشه لبش پاره شده! یه لیوان آب دستش نداده، دختره داره پس میوفته تو اتاق!

- باشه آروم... ولش کن بیا اینور...چیزیش نشده که! تو فعلا برو سعید. اونم با گلدون زده تو سر این!

- اون با پتکم تو سر این بزنه طوریش نمی‌شه! مرتیکه با این هیکل جوری زده تو صورتش، جای پنج‌تا انگشتش هنوز نرفته!

پوست گونه‌ام رو لمس می‌کنم و کم‌کم به لبم می‌رسم. بنظرم حالا کمتر از قبل می‌سوزه.

مهراب ادامه می‌ده.

- ولم کن خوبم. یه چیزی بخر همه باهم بخوریم!

با نزدیک‌تر شدن صدای قدم‌هاش سر جام برمی‌گردم. داخل میاد. صورتش کلافه و چشم‌هاش سرخ‌تر شده. در رو می‌بنده و خیره به زمین زیر پاش با همون

ژست خاص خودش بهش تکیه می‌ده. نمی‌تونم آروم بمونم و سوالی که بدجور به ذهنم فشار میاره می‌پرسم.

- می‌خوای چی‌کار کنی!

پلک روی هم می‌ذاره و نفس عمیقی می‌کشه.

- می‌خوای بدیم به پلیس؟

- من‌که همه چیو گفتم بهت!

همچنان در سکوت نفس‌های عمیق می‌کشه. با لحنی که برای خودم هم غریبه‌است آروم صداش می‌زنم.

- مهراب...

چشم باز می‌کنه و بهم خیره می‌شه.

- چرا اینارو زودتر بهم نگفتی؟ برای چی گذاشتی رفتی؟ مگه کارت تموم شده بود؟

چشم‌هام خودداری رو کنار می‌ذارند. بنظرم‌تا همین‌جا هم عملکرد فوق‌العاده‌ای از خودشون نشون دادند و حالا ریختن چند قطره اشک، چیزی از ارزش مقاومتشون کم نمی‌کنه.

- چون...چون...

توی این مدت‌بارها بهش ابرازعلاقه کردم، اما حالا، حالا که اینطور دربرابرم ایستاده و از دانسته‌هاش می‌گه نمی‌تونم راحت باشم. حالا که می‌دونم تمام مدت من رو به عنوان یه دزد توی خونه‌ش نگه داشته نسبت به خودم حس بدی دارم. بعید می‌دونم صداقت دیگه تاثیری داشته باشه اما راست بگم.

- من هیچی ازت ندزدیدم، باور کن نمی‌خواستم اون مدارک کوفتی هرچیزی که هست بدم به بچه‌ها!

- پس چرا برداشتیش؟

با فن‌فن جواب می‌دم.

- که نفهمی من چی‌کاره‌ام!

- پس چرا اومدی؟

- چون دوستم گیر افتاده بود!

- پس دوستت برات مهم بود؟

کاش بس کنه؟ به چی می‌خواد برسه از این سوال جواب‌ها؟

-نه!

- پس چرا اومدی؟

اشک چشمم‌رو پاک می‌کنم و داد می‌زنم.

- چون احمقم! خیالت راحت شد؟ چون نگران همه عزیزام بودم.اومدم که رفیقم گیر نیوفته، می‌خواستم پاشونو از زندگی آدم خطرناکی مثل تو بکشم بیرون!

که البته جمله آخرم دروغ بود مثل سگ!

ناامید نگاهم می‌کنه و چند لحظه بعد بیرون می‌ره. در رو طوری می‌کوبه که کم‌مونده از لولا در بیاد و راه فرارم‌رو آسون‌تر کنه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۵

نمی‌دونم چند ساعت می‌گذره و حتی اگر بخوام صادق باشم باتوجه به اون چرتی که نفهمیدم کی سراغم اومد نمی‌دونم چطور می‌گذره، اما وقتی زانوی غم بغل گرفتم و به هیچ‌چیزی غیر از پایان این قصه فکر نمی‌کنم در باز می‌شه و مهراب با پک غذایی که دستش داره داخل میاد. بوی خوب برنج و کباب از همین فاصله هم به مشام می‌رسه و معده خالی‌ام رو تحریک می‌کنه.

-پاشو یه چیزی بخور کار داریم!

کار؟! قطعا کاری که به حضور من و مهراب سعادت احتیاج داشته باشه به نتیجه خوبی ختم نمی‌شه! چرا؟ چون من و شازده دو نقطه مقابل هم هستیم، دونقطه‌ای که برخوردشون باهم نتیجه‌ای جز فاجعه نداره. درست مثل حالا...

- چه کاری؟

- بخور بهت می‌گم!

خیلی دوست دارم زیر سینی بزنم و یک صحنه سینمایی بسازم یا با اعتصاب غذا مقاومت خودم‌رو به رخ بکشم اما گرسنگی اصلا شوخی بردار نیست. ترجیح می‌دم برای هر کاری انرژی داشته باشم. کسی چه می‌دونه شاید بازهم فرصت فرار پیش اومد.

روکش غذارو کنار می‌زنم و حین مشغول شدن سعی می‌کنم راه نجاتی برای خودم دست‌وپا کنم. با کمی بلُف شروع می‌کنم.

- می‌دونی که بیشتر از یه‌روزه هیچ خبری از من نیست و دوستام قطعا فهمیدن یه مشکلی هست.

سعی می‌کنم درجه خونسردی‌رو بالاتر ببرم تا قدرتمند به‌نظر بیام.

- مشکل داشتن من یعنی مشکل داشتن تو! مطمئن باش اونا ساکت نمی‌مونن و یه فکری می‌کنن. تو که انقدر من و می‌شناسی باید بهتر بدونی که ما پته خیلی از کله‌گنده‌هارو ریختیم رو آب، بعید می‌دونم اگر بلایی سرم بیاد فرصت زیادی برای مهار حمله‌اشون داشته باشی!

سر بلند می‌کنم تا واکنش‌اش رو ببینم. منتظر اخم و تخم یا داد و بیداد هستم اما درکمال تعجب، دست به سینه به دیوار تکیه داده و با لبخند محوی بهم چشم‌دوخته. وقتی نگاه خیره‌ام رو می‌بینه لب‌باز می‌کنه.

- منظورت از خبر گرفتن اون قلب‌هاست؟

صداش کمی ته‌مایه خنده می‌گیره.

- اونارو که پیمانم می‌تونه جواب بده!

به معنای واقعی کلمه قالب‌تهی می‌کنم. چرا تا حالا کارهامون انقدر مسخره نبود ولی حالا به‌نظر خودم‌هم احمقانه میاد. با این‌حال پاپس نمی‌کشم.

- مطمئن باش راه دسترسی بهت زیاده. شاید باورت نشه ولی حتی تو خونه‌ات هم می‌شه نفوذ کرد!

جلو میاد و کنارم می‌شینه. انقدر آروم و بی‌تشویش که مطمئنم از ماجرای دوربین‌ها هم خبر داشته.

- دوربینارو هم خودم خواستم که هک کردید، وگرنه خودت که بهتر می‌دونی، چندوقتی دستتون بسته بود!

بله، یک امتیاز دیگه به نفع مهراب! ناامید نیستم اما درصد برد من خیلی کمه! مهلت دفاع نمی‌ده و حمله جدیدی تدارک می‌بینه!

- هنوز قبول نکردی که من بیشتر از تو می‌دونم؟ بهت که گفتم، من ترجیح می‌دم تو گروه قدرتمندها باشم!

- چرا اینارو به من می‌گی؟ چی می‌خوای؟

نزدیک‌تر می‌شه و با نگاه آروم‌ش مچ نگاه پر اضطرابم‌رو می‌گیره.

- می‌خوام دختر خوبی باشی و هرچی می‌پرسم جواب بدی!

سکوتم‌رو به پای رضایت می‌ذاره.

- گروهتون شش‌نفره‌است درسته؟

مغزم معیوبه اما باز هم لو دادن همه‌رو درست نمی‌دونه!

- نه سه نفره!

چشم می‌بنده و با دو انگشت شست و اشاره گوشه چشم‌هاش‌رو فشار می‌ده.

- باده... چرا انقدر بد دروغ می‌گی تو؟فقط دوتاتون‌رو از دیشب تاحالا چشم تو چشم دیدم! یکیتونم که اومد تو خونه‌ام بعد کل گروهتون سه نفره!؟

خودم‌رو نمی‌بازم و سرتکون می‌دم.

- سه نفره!

دستی دور لبش می‌کشه و به وضوح نشون می‌ده که مثل چند دقیقه‌قبل آروم‌نیست!

- من تاحالا اذیتت کردم؟

زبونم برای جواب نمی‌چرخه. خم می‌شه و فاصله‌مون رو به حداقل می‌رسونه.

- ببین منو! من اگر می‌خواستم تورو تحویل کسی بدم عطا ملک‌زاده دم دستی‌ترین گزینه بود! می‌شناسیش که!

عطا ملک‌زاده!؟معلومه که می‌شناسمش! یکی از سوژه‌هایی که بخاطرش همه‌مون خطر رو تا بیخ‌گوشمون حس کردیم. مردی که چیزی نمونده بود بخاطر رو شدن گندکاریاش ازدواجش با یکی از عالی‌ترین کیس‌های شهر به‌هم بخوره و این بدجور عصبانی و کله خرابش کرد.

مدرکی نداشت اما مطمئن بود گندی که به زندگیش خورده بی‌ارتباط با نفس نیست. بدجور پیگیر پیداکردنش بود و ما تا مدت‌ها از ترس به دام‌ش افتادن توی هفت‌تا سوراخ قایم شده بودیم. بدبختی اینجاست که یکی دوبار من به عنوان دوست نفس جلوی چشم‌هاش ظاهر شده بودم و قطعا اگر دوباره من‌رو می‌دید به آنی می‌شناخت!چقدر احمق بودم که اون شب نشناختمش!!

اما مهراب از کجا راجبش می‌دونست؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۶

هنوز شنیده‌هام رو به درستی حلاجی نکردم که با شنیدن حرف‌های بعدیش بهتم دوچندان می‌شه.

- کافی بود طبق برنامه پیمان فقط پنج‌دقیقه دیرتر بلندشیم تا عطا برسه و تورو ببینه. اون وقت الان اینجا نبودی که تو چشم‌هام زل بزنی و دروغ تحویلم بدی!

مطمئنم رنگم بدجور پریده که مهراب چند لحظه برای هضم حرف‌هاش بهم زمان می‌ده.

- پیمان بعد از اون شب‌هم راه برای تحویل دادنت داشت، اما می‌بینی که نخواستم و هنوز اینجایی! می‌بینی که تا من نخوام اتفاق بدی برات نمیوفته!

حالا دیگه رسما ضربه‌فنی شدم و این‌طور که معلومه با این ذهن آشفته که به قول مهراب بد دروغ می‌گه،چاره‌ای جز پذیرش شکست ندارم. به محض فاصله‌گرفتن لب‌هام با تکون دادن انگشت اشاره‌اش مقابل صورتم برای آخرین بار هشدار می‌ده.

- فقط روراست باش با من باده، قبلا هم بهت گفتم از دروغ بدم میاد!

ناخواسته از دهنم می‌پره!

- قبلا خیلی حرف‌های دیگه‌ام می‌زدی!

ساکت می‌شه و برای چندلحظه چیزی نمی‌گه. مزخرف‌ترین حرف ممکن از دهنم پرید تا بیشتر از این گند نزدم و دست‌دلم رو نشده بحث‌رو عوض می‌کنم.

- شش نفریم!

-چرا این‌کارو می‌کنید؟

سخت‌ترین بخش ماجرا اینجاست.

سرم‌رو بین دست‌هام می‌گیرم تا از زیر نگاه سنگینش فرار کنم. حرف بدی نمی‌زنه، رفتار بدی نداره، اما چیزی توی چشم‌هاش هست که عصبیم می‌کنه. یکجور ناامیدی، تاسف، غم! انگار که موجود ترحم برانگیزی مقابلش نشسته و اون باید خوددار باشه تا از این رقت‌انگیزتر نشه.

- دزد چرا می‌ره دزدی از رو شکم‌سیری که نیست!

-تک‌به‌تک دلیلاتونو می‌خوام!

دست‌هام شروع به لرزیدن‌می‌کنه و هوا انقدر سنگین می‌شه که به دم و بازدمش نمی‌ارزه! اعتراف به بیچارگی مقابل این آدم زیادی آزاردهنده‌است.

- یه مشت آرزوی بربادرفته، یه آینده نامعلوم، بدهی، جون کندن زیاد اونم برای زنده‌موندن نه زندگی کردن، عشق!

ایناهرکدومش می‌تونه آدمارو از پا دربیاره، حالا فک کن بهت بگن یه تکه کاغذ هست که همه این‌هارو درست می‌کنه، فقط باید به اندازه کافی داشته باشی. نمی‌ری سراغش؟ می‌ری دیگه!

- چقدر بدهی داری؟

چشم‌هام داغ و زمین پیش‌چشمم تار می‌شه. کاش به این‌لحظه نمی‌رسیدیم.

- من بدهی ندارم، همون دختری که دیشب دیدیش بدهی داره!

- چقدر؟

پوزخند می‌زنم.

-شاید باورت نشه، چهل میلیون!

نه بهت خبری هست نه از تحقیر، برخلاف تصورم جوری رفتار می‌کنه که انگار این مبلغ برای همه زیاد و سنگین به حساب میاد نه فقط من!

-به کی؟

بغضی که راه گلوم‌رو بسته به سختی فرو می‌دم تا بتونم حرف بزنم.

- باباش، طلبکار داره. خیلی از بدهیش‌رو دادیم چهل تومنش مونده!

-اون پسره که اومد خونه من چی؟

شریف، رفیق عزیز من. شاید اگر کسی از دور ببینه خیال کنه این پسر با کاری که می‌کنه از شرافت فقط اسمش‌رو داره اما اون یکی از باشرف‌ترین‌ها در دنیای منه. قطره اشکی که با زحمت توی چشمم نگه‌داشتم‌رو با اسر انگشت می‌گیرم تا رسوا نشم.

- اون که ماهه ماه؛ بخاطر احساسش مونده، نیاز مالیش رفع شده!

دستم‌رو می‌کشه تا رخ‌به‌رخش باشم. مردمک‌های قهوه‌ایش از صورتم می‌گذرند و به گل‌سرهای خاص

می‌رسن. مسخره‌است اما هربار نگاهشون می‌کنه احساس شرم می‌کنم.

-احساسش به کی؟

- ببخشید ولی چون ربطی به موضوع تو نداره نگم بهتره!

فکر کنم جوابم باب‌میلش نیست، چون غیرمنتظره و بی اون‌که اطلاعاتی راجب سه نفر دیگه بخواد سراغ حرف دیگه‌ای می‌ره.

- رئیس کیه؟

- رئیس نداریم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۷

- پس کی بهتون می‌گه چی‌کار باید بکنید؟ برنامه‌ریزی، سوژه این چیزا با کیه؟

حین بازی کردن با انگشت‌هام جواب می‌دم.

- هرکس یه وظیفه‌ای داره که خودش طبق اون می‌دونه باید چی‌کار کنه لازم نیست کسی بگه!

-وظیفه تو چیه؟!

سر بلند می‌کنم و بهش خیره می‌شم. حالا نه خبری از غم هست و نه تاسف، یکجور بی‌اعتمادی در نگاهش موج می‌زنه و حسی به جز بدبینی نداره!

- این سوالا به چه دردت می‌خوره؟ چی می‌خوای از من؟

به تاج تخت تکیه می‌ده و دستی توی موهاش می‌کشه. دم عمیقش‌رو با بازدم آه مانندی پس می‌ده و با تمام این حرکات، من‌رو برای حرف مهمی آماده می‌کنه. گوشی گرون‌قیمتی که چهار روزه به بازار اومده‌رو از جیبش در میاره و خیره به صحفه‌اش سوال می‌پرسه.

- بابای اون دختر کدوم زندانه؟

- می‌خوای چی‌کار؟!

سوالم جوابی جز سوالش نداره.

- کدوم زندان؟

نمی‌دونم با چه اعتمادی اما دروغ و فکرهای اضافی‌رو کنار می‌ذارم و کامل جواب می‌دم، چیزی از درون به اعتماد کردن‌تشویقم می کنه.

اسم و فامیل پدر نفس‌رو می‌پرسه و بعد بی اون‌که حرفی بزنه از جا بلند می‌شه. قبل از این‌که بیرون بره خودم‌رو بهش می‌رسونم.

- من‌که هرچی پرسیدی جواب دادم دیگه کجا می‌ری؟ می‌خوای چی‌کار کنی؟ چرا منو نگه داشتی؟

- یکم صبر کنی می‌فهمی!

دستش‌روی دستگیره می‌شینه اما من کوتاه بیا نیستم.

- مهراب!

آستین لباسش‌رو می‌گیرم و انقدر در این کار تلاش به خرج می‌دم که ناچار به طرفم می‌چرخه. جوری به

نقطه اتصالمون چشم‌می‌دوزه که از خجالت دستم‌رو پس می‌کشم. یعنی انقدر از منِ واقعی بیزاره؟

- بله؟

- بذار من برم، حتما تا الان مامانم نگرانم شده، زن بیچاره گناه داره قلبش ناراحته دور از جونش سکته می‌کنه، تو که بهتر می‌دونی...آخرین بار من با این لباسا هول‌هولی از خونه زدم بیرون دیگه‌هم برنگشتم!

- انقدر نگران رفیقت بودی؟!

حرصی که در کلامش داره بیش‌از اونه که بشه ازش چشم‌پوشی کرد یا عادی جلوه‌اش داد. کاش می‌دونست که تنها نگرانیم در درجه اول خودش بوده و بعد از اون حفظ تصویری که از من داشته اما افسوس!

- بیشتر نگران خودم بودم!حالا می‌ذاری برم؟

جوابش کوتاه ولی محکمه!

- نه!

دستگیره‌رو می‌کشه بی‌توجه به چهره درمونده‌ای که به خودم گرفتم از اتاق بیرون می‌ره و چند دقیقه بعد تلفن به دست برمی‌گرده.

- به مامانت زنگ بزن باهاش صحبت کن.

دست دراز می‌کنم تا گوشی‌رو بگیرم که عقب می‌کشه.

- دیشب با مامانت صحبت کردم، گفتم کی هستم ولی نگفتم تو واقعا چرا اینجایی! برای مهمونی من دستت بند بوده فقط خواستی نگران نشه پس حواست

باشه که چی‌می‌گی لطفا با اون شیوه خفن رمزی حرف زدنت چیزی‌رو نرسون!

گوشی‌رو به طرفم می‌گیره، اما اقدام دوباره‌ام هم با عقب کشیدن دستش ناکام می‌مونه. کلافه بهش زل می‌زنم تا بفهمم دیگه چی مونده که نگفته.

- دوستات هم فکر می‌کنن فلش پیشته و چون با من آشتی کردی از عشق زیاد و نزدیکی زیادتر من احمق فرصت زنگ نداری! قراره تو اولین فرصت فلش‌رو بهشون بدی، حواست به این‌هم باشه!

نمی‌تونم کنایه‌اش‌رو بی جواب بذارم.

- آره از بس خوب فیلم بازی کردی اونا هم باورشون شده منو دوست داری!

خوشبختانه حرفم اثر می‌کنه و حریف مجبور به عقب‌نشینی می‌شه اما هنوز هم نکته‌هایی برای تذکر داره!

- فکر کنم خودت می دونی که مهمونی همچنان ادامه داره و شما فعلا برگشتنی نیستی!

برای داشتن هرچه سریع‌تر اون گوشی تند تند سرتکون می‌دم و گفته‌هاش‌رو تاکید می‌کنم اما مهراب باز هم با گرفتن شماره مامان شگفت‌زده‌ام می‌کنه، خدا می‌دونه این آدم چه چیزهایی از من می‌دونسته و من با دروغ‌های شاخدارم براش سرگرمی بودم.

- الو!

وصل شدن تماس، و پخش شدن صدای مامان توی اتاق فکرم‌رو متمرکز می‌کنه.

-الو مامان؟

- باده! کجایی تو دختر دلم هزار راه رفت، تو مگه نگفتی می‌ری عروسی کجا موندی پس؟

-آره ببخشید، آقای سعادت زنگ زد گفت مهمونی داره آشپز لازم داره منم اومدم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۸

زیرچشمی به مهراب و تای ابروی بالا رفته‌اش نگاه می‌کنم.

- وا آشپز قحته مگه؟ تو هم با لباس مجلسی پاشدی رفتی خونه مردم پلو بپزی؟

صدای تک خنده آشنایی حواسم‌رو پرت می‌کنه، کاش مامان یکم آبرو داری کنه!

- باده به خداوندی خدا بفهمم پا کج گذاشتی من می‌دونم و تو! من سنم بالا رفته ولی احمق نیستم که این حرف‌های تورو باور کنم! تو یه غلطی داری می‌کنی، اون از دو سه هفته غمبرک زدن و صبح تا شب خون به دل من کردنت اینم از حالا!

یه‌روز می‌گی دیگه سر کار نمی‌رم میای گریه‌زاری‌هاتو برای من میاری جون به سرم می‌کنی، یه شب می‌ری عروسی بعد سر از خونه اون یارو درمیاری! اصلا گوشی‌رو بده به اون سعادت من ازش بپرسم زنش انقدر بی دست‌وپاس که مثل تو دوتا شله کوفته نمی‌تونه بپزه؟ اینهمه آشپز بره سراغ یکی دیگه!

حالا به لطف مامان دیگه هیچ چیز پنهانی از مهراب ندارم.

- مامان!؟

- یامان همین امشب پامی‌شی میای خونه!

ملتمس به مهراب نگاه می‌کنم. برعکس من که دارم بایکی از چالش‌های زندگی‌م کلنجار می‌رم و هیچ راه پس و پیشی ندارم با آرامش به این مکالمه گوش می‌ده و اون لبخند محوی که با تمام قوا از شکل‌گرفتنش جلوگیری می‌کنه نشون می‌ده که باعث تفریح‌اش هم هست. کاش به‌جای لبخند ژکوند راه‌حلی بهم بده!

سوالی سرتکون می‌دم تا کسب تکلیف کنم، امیدوارم موافقت کنه اما با خباثت ابرو بالا میندازه.

- نمی‌تونم مامان، خیلی کار هست اینجا!

- والا زن شاه‌هم انقدر مهمونی نداشت که زن این راه‌به‌راه مهمون دعوت می‌کنه! سر گنج نشسته مگه؟ اصلا گوشی‌رو بده بهش ببینم من حرف دارم. آدرس

اونجارو هم بفرست من می‌خوام ببینم کجاست! کاروانسراست یا خونه؟

- مامان! جی‌کار به زندگی مردم داری؟ من بچم مگه؟ چه کاریه آخه؟ زشته این حرف‌هات!

- زشت یکی درمیون خونه نیومدنه! معلومه که بچه‌ای، بیست‌وچهارسال که هیچی شصت‌وچهارساله هم بشی برای من بچه‌ای!

مهراب اشاره می‌کنه تا موافقت کنم و با چشم و ابرو حالیم می‌کنه که می‌خواد با مامان صحبت کنه.

چشم‌هام جایی برای گشادتر شدن ندارند. با تکون دادن سر مخالفت می‌کنم اما متاسفانه مثل همیشه رئیس اونه.

- یه لحظه گوشی!

بلندگو رو خاموش می‌کنه و بی این‌که چیزی به من بگه تنهام می‌ذاره و مشغول گفت‌وگو می‌شه و من حتی نمی‌فهمم راجب چی با مامان صحبت می‌کنه اما هرچی که هست وقتی برمی‌گرده بهم اطمینان می‌ده که مشکلی نیست و بعد بدون این‌که توضیح بیشتری بده باز من‌رو تنها می‌ذاره.

یعنی چه منظوری از این کارها داره و به چی قرار برسیم! جوری اداره امور رو در دست گرفته که انگار برنامه مشخصی داره و من خیلی کنجکاوم که بدونم اون‌چیه!

چیه بنظرتون؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۶۹

تا خود صبح خبری ازش نمی‌شه و من چشم‌روی هم نمی‌ذارم. توی اتاق قدم‌رو می‌رم و فکر می‌کنم. به خودم، به مهراب، به گیر افتادنم، به گروه و نقطه ضعف‌هایی که تاحالا رو نشده بود. چرا؟ شاید چون هیچکدوم از حریف‌های ما تا این حد قدر نبودند و

همه‌اشون انقدر غرق اشتباه و خرابکاری بودند که فقط به فاش نشدن گندی که ما ازش باخبر شده بودیم فکر می‌کردند. شاید هم ما منصف بودیم و قیمت پیشنهادی برای حفظ آبروشون اونقدر بالا نبود که برای نپرداختنش به پر و بالمون بپیچن!

فکرهای بی سر و تهم به هیچ‌جا نمی‌رسه و نتیجه‌ای جز سر درد نداره. کفش‌های پاشنه بلندی که حسابی به پاهام فشار اوردن‌رو کنار می‌ندازم و روی تخت می‌شینم تا تکه شکسته‌های گلدون توی پام نره. سر دردناکم‌رو به زانوهام‌تکیه می‌دم و آرزو می‌کنم راه نجاتی برام پیدام بشه. همون لحظه کلید توی قفل می‌چرخه و در باز می‌شه. مهراب با سر و وضع مرتب و چندتا کیسه پر، پا به اتاق می‌ذاره و کنارم می‌شینه.

انقدر اومده و رفته که حوصله سوال پرسیدن ندارم. به حالت قبل برمی‌گردم تا شاید تاریکی تاثیری روی سردردم بذاره. هنوز آروم‌نشدم که با حرفش شوک بزرگی بهم وارد می‌کنه!

- بابای دوستت آزاد شد!

جوری سربلند می‌کنم که یکی دوتا قلنج از گردنم می‌شکنه و صدا می‌ده. این یک‌خبر معمولی نیست، یه جریان برق ولتاژ قویه که بدنم وصل می‌شه و خشکم می‌کنه.

مهراب با آرامش فیلمی‌رو از داخل موبایل پخش می‌کنه و بعد جوری گوشی‌رو نگه می‌داره که من ببینم.

فیلم از ساعت‌مچی‌ای شروع می‌شه که روز و زمان‌رو نشون‌میده و دقت زیادی برای تشخیص یکی بودن دست فیلمبردار با مهراب لازم نیست.

باورم نمی‌شه، ثانیه هفتم فیلم، پدر نفس با یک ساک دستی از در زندان بیرون میاد و همراه ماشینی که جلوی در منتظرش ایستاده می‌ره. انقدر هیجان‌زده‌ام که گوشی‌رو از دست مهراب می‌کشم و فیلم‌رو از اول می‌بینم. خودشه، پدر نفس!!

زبانم از حیرت بند اومده و به این راحتی توی دهانم نمی‌چرخه.

- ا...ای..این‌چرا بیرونه؟ کجا بردیش؟

مهراب عصبی پرخاش می‌کنه.

- بردم‌بخورمش! چرا اینجوری می‌کنی؟ چرا بیرونه به‌نظر خودت؟

- چرا؟

چشم می‌بنده و بعد از یک نفس عمیق، تیغه بینی‌ش رو فشار می‌ده و لب می‌زنه.

- جدی تورو فرستادن سر از کار من دربیاری؟

بهم برمی‌خوره و ناخودآگاه چیزی می‌گم تا اعتمادبنفسم رو حفظ کنم .

- به‌راحتی، تو اولین باری هستی که من کارم‌رو خراب کردم، وگرنه همیشه موفق بودم!

تیز چشم باز می‌کنه و بهم خیره می‌شه. جوری به صورتم زل می‌زنه که ماستم‌رو کیسه می‌کنم و بحث‌رو ادامه نمی‌دم.

- گفتی بدهی داره منم بدهی‌اش‌رو دادم!مگه برای همین این‌کارارو نمی‌کنید؟

- من نفهمیدم‌تو خیری یا کلاهبردار و قمارباز! سایت شرط‌بندی و کارت‌ملی گرفتن از مردم‌رو باور کنم یا زندانی آزادکردنتو؟ اصلا این‌همه زندانی، چیکار به کار ما داری آخه؟

- با شما کار دارم چون قرار باهم کار کنیم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۰

این دیگه خیلی خارج از تصور بود! کیسه‌هایی که وقت ورود همراه داشت جلو می‌کشه و از داخلشون چند دست لباس زنونه بیرون می‌کشه و جلوم می‌ذاره.

- اینارو بپوش باید بریم!

در این لحظه‌ها پتانسیل لازم برای سکته‌رو درخودم احساس می‌کنم. مگه چقدر می‌تونم تحمل کنم؟

-کجا؟

- وقتشه گروهتون رئیس داشته باشه!

***

جلوی در می‌ایستم و قبل از زنگ زدن نگاهی به چهره مهراب می‌کنم. با چشم‌وابرو به زنگ اشاره می‌کنه و من مثل مسخ شده‌ها زنگ می‌زنم.

هنوز باورم نمی‌شه که در عرض یک ساعت یکی از بزرگ‌ترین تصمیم‌های زندگی خودم و بقیه رو به تنهایی گرفتم. تصمیمی که مطمئن‌نیستم بقیه ازش استقبال کنند. البته اگر فرصت بدن و زنده‌ام بذارن شاید با شنیدن حرف‌هایی که من شنیدم کوتاه بیان.

- بله؟

جلوی پنل می‌رم و لب‌های خشک شده‌امرو باز می‌کنم.

- باده‌ام، باز کن!

در با صدای تیک باز میشه من به اتفاق همراهم پا به خونه نفس می‌ذاریم؛ جایی که تمام بچه‌ها انتظار من‌رو می‌کشن.

برای همراهی مهراب فقط یک شرط داشتم و اون‌هم تضمین زنده بیرون اومدنم از این خونه بود. اگرچه اول فکر کرد شوخی می‌کنم و خندید اما این ترس برای من واقعی‌تر از این‌حرف‌ها بود و تا وقتی قول نداد پام‌رو از اتاق بیرون نذاشتم.

با رسیدن به واحد نفس، دم عمیقی می‌گیرم و به چهره خونسرد و آرام مهراب نگاه می‌کنم و به این راحتی‌ای که داره غبطه می‌خورم. البته که اگر بیرون این در پیمان و سعید منتظر من بودند و وظیفه اصلی‌شون حفظ سلامت من بود، همین اندازه از استرس تهی بودم!

- می‌شه اول تنها برم؟

هنوز مخالفت نکرده که در باز می‌شه و سرور به استقبالم میاد.

- باده!

تا دیر نشده بغلش می‌کنم و جوری بهش می‌چسبم که دادش در میاد. هنوز مهراب‌رو ندیده و این شاید آخرین فرصت من باشه. شریف و رضا هم به جمع استقبال کننده‌ها اضافه می‌شن. شریف بعد از سرور تنها کسیه که میل به پناه بردن بهش دارم. مثل خودم با اشتیاق ازم استقبال می‌کنه و مثل یک رفیق، یک برادر، یک بزرگتر مهربون، بهم پناه می‌ده.

- کجا موندی تو نصفه عمر شدم من!

رضا کنارش می‌زنه و بغلم می‌کنه.

- چطوری جوجه طلای من؟ به خدا من دیگه نمی‌ذارم تورو جایی بفرستن. دارم جلوی همه می‌گم باده هیچ‌جا نمی‌ره!

نفس جلو میاد و شاید برای اولین‌بار بغلم می‌کنه.

- باده! من واقعا ممنونم اگر اون شب نبودی خیلی بد می‌شد!

آخ که این آخرین جمله خوب و محبت‌آمیزی هست که من از این دختر می‌شنوم! چون تا چند دقیقه دیگه مهمون ناخوونده من پا به این جمع می‌ذاره و من توان هیچ توضیحی برای حضورش‌رو در خودم نمی‌بینم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۱

شریف اولین کسی هست که حرف نگاهم‌رو می‌خونه و بین حرف‌های گرم بچه‌ها متوجه ترس خونه کرده در چشم‌های من می‌شه و با زبون بی‌زبونی ازم دلیل می‌خواد و من درشرایطی نیستم که بتونم توضیح بدم.

به زحمت تمام جرئتم‌رو جمع می‌کنم و وقتی سرور می‌خواد در رو ببنده به حرف میام و اجازه نمی‌دم.

-نبند درو!

دستش روی دستگیره می‌مونه و جمع به یکباره ساکت می‌شه و همه از من دلیل می‌خوان. آب گلوم‌رو

قورت می‌دم و قبل از هرچیز یک قدم به شریف نزدیک‌تر می‌شم و کنارش می‌ایستم. در این موقعیت حتی به خواهرم هم اطمینان ندارم و اگر قصد جونم‌رو بکنه بهش حق می‌دم. بماند که بچه‌ها یکبار اعتمادی که بهشون داشتم‌رو خدشه‌دار کردند.

- تنها نیومدم!

قبل از این‌که فرصتی برای سوال و جواب داشته باشند، در باز می‌شه و مهراب سعادت آروم و با طمانینه از قاب در داخل میاد.

- سلام!

نمی‌دونم حالی که بقیه دارند رو با چه واژه‌ای می‌شه توصیف کرد. حیرت، ترس، بی‌حسی، خشم، یا حتی مخلوطی از همه این‌ها. مهراب ناخوانده‌ترین مهمان

این جمع شش‌نفره‌است. انقدر غریبه و غیرقابل پیش‌بینی که هیچکس نمی‌دونه باید چه رفتاری از خودش نشون بده. حتی‌من‌رو هم فراموش کردند و با رنگ و روی پریده و چشم های گرد شده فقط به آدمی که خونسرد و باصلابت جلوشون قدعلم کرده نگاه می‌کنند. مهراب بی هیچ اضطرابی برای شروع پیش‌قدم‌می‌شه.

- خب دوستان فکر کنم وقتشه با هم یکم گپ بزنیم!

بی تعارف جلو میاد و از مقابل همه می‌گذره و روی مبل می‌شینه. پاروی پا می‌ندازه و به چهره تک‌تکمون نگاه می‌کنه تا قدرتش‌رو به رخ بکشه. نگاهش روی من و شریف و اتصال دست‌هامون مکث می‌کنه و بعد به مجتبی می‌رسه!

هیچکس حتی از جاش تکون هم‌نمی‌خوره تا اینکه طبق چیزی که انتظار داشتم نفس اولین و صدالبته تندترین واکنش‌رو نشون می‌ده.

- کاش بمیری باده!

نگاه تندش با جواب مهراب کمی آروم می‌شه.

- بنظرم اول حرف بزنیم بعد راجب کشت‌وکشتار همدیگه نظر بدید!

فشار آرومی به دست شریف وارد می‌کنم و همراه خودم سمت سالن می‌برمش. رضا هم همراهمون می‌شه و بعد از اون سرور مجتبی و در آخر نفس.

مهراب ادامه می‌ده:

- فکر نمی‌کنم از طرف من نیاز به معرفی باشه از جانب شما هم وقت زیاده کم‌کم همدیگه‌رو بهتر می‌شناسیم. زیاد وقتتون‌رو نمی‌گیرم چون بیرون چندنفر منتظرم هستن و اگر دیر کنم ممکنه نگران بشن.

بازهم صدایی از کسی درنمیاد. حتی مجتبی هم قدرت تکلمش‌رو از دست داده و فقط خیره‌خیره به مردی نگاه می‌کنندکه جلوی روش نشسته و در لفافه بهشون می‌فهمونه که فکر آسیب زدن بهش‌رو از سر بیرون کنند.

- تا الان هرچی به من لطف داشتید و از دور و نزدیک حواستون بهم بوده کافیه. توضیح اینکه من از کجا می‌دونم شما کی هستید و چطور پاتون به زندگی من باز شده و اصلا چرا این‌کار رو می‌کنید بمونه برای

وقت دیگه‌ای چون باز هم قراره براتون مهمون بیاد و بنظرم اگر من نباشم بهتره!

- چه‌خبره باده؟!

با صدای آروم شریف سرمی‌چرخونم و مثل خودش زیرلبی جواب می‌دم.

- همه سرکار بودیم!از اول همه چیزو می‌دونسته، از روزی که مجتبی می‌خواست سیستمش‌رو هک کنه! حتی می‌دونست من چرا رفتم تو خونه‌ش! این چند روزم من تو خونش زندانی بودم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۲

مهراب گلویی صاف می‌کنه و دوباره به من و شریف زل می‌زنه. نمی‌دونم چی توسرش می‌گذره و این نگاه‌های گاه‌وبی‌گاهش‌رو چطور باید تعبیر کنم. حال هیچکس به اندازه من بد نیست. منی که فاصله گرفتم تا مهراب هیچوقت چیزی ازم نفهمه و تا حد امکان جلوی ضرر دیدنش‌رو بگیرم اما حالا فهمیدم تمام مدت از جیک‌وپوک من خبر داشته. یعنی حتی زمانی که باهام وارد رابطه احساسی شد. و خب سوال اصلی برای من اینجاست که اصلا از جانب اون احساسی بود یا... فکر کردن به یا ای که وجود داره سخت‌ترین بخش ماجراست. خیره به ما صحبتش‌رو ادامه می‌ده.

- اومدم بهتون پیشنهاد کار بدم.

- چرا فکر کردی اینجا اومدنت می‌تونه گزینه خوبی باشه؟

خوبه که بالاخره مجتبی خودش‌رو جمع کرد و وارد بحث شد. مهراب از من رو می‌گیره و خیلی راحت و با اعتمادبنفس جواب می‌ده.

- چون من هیچوقت گزینه اشتباه‌رو انتخاب نمی‌کنم! می‌تونستم با پلیس بیام پیشتون و خیلی‌راحت با دادن اطلاعاتتون به چندتا از کسایی که تاحالا سروقتشون رفتید تو بد دردسری بندازمتون. یا می‌تونستم خودم شخصا هر حسابی باهاتون دارم تسویه کنم ولی هیچکدوم از این کارارو نکردم و به

جاش با یه پیشنهاد پر و پیمون اومدم تا بتونید بهم اعتماد کنید.

-مثل؟

نه، مثل اینکه نطق همشون داره یکی‌یکی باز می‌شه و حرف از مزایا نفس‌رو هم به بحث کشوند.

شریف دوباره کنار گوشم زمزمه می‌کنه.

- اگر پلیس دم دره یا قراره برسه بگو باده شاید بشه یه خاکی تو سرمون کنیم!

سر می‌چرخونم و لا تعجب بهش نگاه می‌کنم.

- دیگه انقدر عوضی نیستم که پلیس بیارم سروقتتون!

- عوضی که نه ولی خر که هستی! تو برا این ژیگول هرکاری می‌کنی!

دست خودم نیست که خنده‌ام می‌گیره و ضربه آرومی به پهلوی شریف می‌زنم.

- نخیر!

- مثل یه دستمزد شیش میلیاردی...

نمی‌دونم چرا رشته کلام از دستش در می‌ره و بعد از یک نگاه گذرا به من دوباره به خودش مسلط می‌شه.

- مثل یه دستمزد شش میلیاردی و باز کردن گره‌هایی که اجازه خوب کار کردن‌رو بهتون نمی‌ده.

خب می‌شه گفت تا الان دو هیچ به نفع مهراب سعادت. اول بخاطر ورودش به جمع و حالا بخاطر پیشنهادی که نگاه‌های ما شش نفر رو به هم گره زده.

انگار هرکس منتظر کسب تکلیف از دیگری هست و بین اعتماد یا بی‌اعتمادی دست‌وپا می‌زنه. شش میلیارد انقدر وسوسه‌برانگیز هست که هرکس برای یک لحظه هم که شده فکر قبول کردن پیشنهاد بیوفته!

- برای چه کاری؟

و سرور مثل همیشه درست‌ترین حرف ممکن‌رو می‌زنه. مهراب با لبخند نگاهش می‌کنه و قبل از جواب، من که حسابی درحال پچ‌پچ با شریف هستم‌رو مخاطب قرار می‌ده:

- لطفا یه لیوان آب میاری؟

همزمان با از جا بلند شدنم جواب می‌ده.

- می‌خوام سر از کار یکی در بیارید، یه نفر که داره بدجور بهم آسیب می‌زنه.

-چرا ما؟

- می‌تونم صبر کنم و چند وقت دیگه راحت پته‌اش رو بریزم رو آب اما بخاطر شرایط خاصی که دارم زمان فاکتور مهمی به حساب میاد و بنظرم شماها می‌تونید زودتر به چیزی که می‌خوام برسونیدم.

دست توی جیب کت چرمش می‌بره و دسته چک‌اش رو بیرون میاره. با خونسردی عددی که هیچکدوم از ما تاحالا روی کاغذ هم ننوشتیم رو روی برگ چک می‌نویسه و امضا می‌زنه.

لیوان آبی که جلوش می‌گیرم برمی‌داره و بی اون که لب بزنه روی میز می‌ذاره! مگه تشنه نبود؟!

- تاریخ این چک برای یک ماه و نیم دیگه‌است، اگر تا اون موقع کار من انجام شده باشه می‌رسه دست شما.

- و اگر انجام نشده باشه چی؟

سوال رضا هم کاملا به جا و هوشمندانه‌است.

- اگر نه نمی‌رسه بهتون و هرکدوم از ما می‌ره سمت زندگی خودش با این شرط که کاری به کار طرف مقابل نداره، نه من پیگیر شما و کارهاتون می‌شم نه شما بیشتر از این با سرک کشیدن توی زندگی من خودتون‌رو تو دردسر میندازید!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۳

پدافند غیرعامل! شاید بهترین توصیفی که بشه برای رفتار مهراب در نظر گرفت همین کلمه باشه. دقیق، هوشمند و با صلابت با یک صحبت چند دقیقه‌ای امکان هر نوع حمله‌ای رو از ما صلب و جای پای خودش‌رو محکم کرد!

با خیال راحت برگ چک‌رو تا می‌زنه و توی جیب کتش می‌ذاره. به پشتی مبل تکیه می‌ده و به چهره تک‌تکمون نگاه می‌کنه. انقدر آروم و راحت که انگار از خلع‌صلاح بودنمون اطمینان صد در صدی داره! شک ندارم خودش هم می‌دونه وقتی این لبخند نصفه و

نیمه روی لبش با اون چشم‌های قهوه‌ای و نگاه پراطمینان ترکیب می‌شه، چه نتیجه دلچسبی برای بیننده به ارمغان میاره!

ضربه‌آروم شریف به پهلوم من‌رو از تحلیل کردن باز می‌داره.

- شیش میلیاردو تو بهش گفتی؟

- پرسید بخاطر چقدر پول منم مجبور شدم گفتم!

رضا هم که متوجه پچ‌پچ‌های ما شده کمی خودش‌رو به من نزدیک‌می‌کنه و آروم لب می‌زنه:

- تو ازش کمک خواستی؟

سربرمی‌گردونم.

- نه!

- من اصلا وقت برای صبر کردن ندارم؛ جواب لطفا!

صدای بلند مهراب مارو از هم دور می‌کنه. سرور چیزی دم گوش مجتبی می‌گه و بعد از اون نوبت مجتبی‌است که با نگاهش از تک‌تک ما کسب تکلیف کنه.

وقتی اعتراضی نمی‌بینه رو به مهراب لب می‌زنه.

- چه تضمینی هست که زیر حرفت نزنی؟

با این که سعی داره مثل حریف محکم باشه اما بازهم ته صداش می‌لرزه و کنترلی روی تندتند پلک زدنش نداره. حق داره، تاحالا هیچکس اینطوری مارو تار و مار نکرده بود!

- من معمولا حرف الکی نمی‌زنم بنظرم مهمونی‌هم که بعد از من می‌رسه پیشتون می‌تونه تضمین خوبی باشه.

نگاهی به ساعتش می‌ندازه و از جاش بلند می‌شه.

- تا چند دقیقه دیگه می‌رسه و بنظرم من نباشم بهتره! فقط ده دقیقه وقت دارید که جواب بدید!

سرور که تا الان کنار نشسته بود و حرف‌هاش‌رو از طریق مجتبی می‌زد سربلند می کنه و با همون صورت خونسرد و بی‌حس به چشم‌های مهراب زل می‌زنه.

- یه سوال اصلی هست که هیچ حرفی راجبش نزدید. اگر کلا پیشنهادو قبول نکنیم چی؟

مهراب دست توی جیب شلوارش می‌بره و رک و صریح جواب می‌ده.

- بعد از مهمون جدید پلیس میاد سروقتتون!

سکوت، سکوت و سکوت تنها جواب ماست!

حالا خوب می‌فهمم چرا اون گردنبند قدرت‌رو دائم دور گردنش داره! این مرد برای اهداف خودش یک قدرتمند تمام عیاره!

نگاه پر هراس هر شش‌نفر به هم گره می‌خوره و اولین نفر نفس موافقتش‌رو اعلام می‌کنه و از اونجایی که شریف بخاطر نفس مونده قطعا موافقه و بعد از اون نوبت به رضا، مجتبی و سرور می‌رسه! طبق معمول، قانون گروه از جمع پیروی می‌کنه و من به عنوان آخرین نفر موافقتم‌رو اعلام می‌کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۴

- قرار چیکار کنیم؟

رو به مجتبی جواب می‌ده.

- امروز فقط استراحت کنید فردا همه‌چیزرو براتون می‌گم. از این به بعد وقتی که من بگم و جایی که من بگم کار می‌کنید، با نظم و بابرنامه!

- ایول رئیس مرخصی هم می‌ده.

- آقا راجب بیمه حرف نزدیم!

با این‌که موقعیت حساس و خاص هست اما رضا و شریف دست از چرت‌وپرت گفتن‌های زیرلبی برنمی‌دارن و من هم که بینشون گیر افتادم ریزریز می‌خندم.

حتی گره‌کور بین ابروهای مهراب‌هم نمی‌تونه جلوی شیطنت‌های اون‌دو و بی‌ملاحظه بودن من‌رو بگیره.

- فقط تا تموم شدن کار من ازتون ضمانت می‌خوام که فکر کنم با توجه به نوع آشناییمون بهم حق بدید!

شریف موهاش‌رو از نو می‌بنده و خودی نشون می‌ده.

-چه تضمینی؟

نگاه مهراب وقت جواب دادن شاید از نظر بقیه کاملا عادی باشه اما منی که چندماه روز و شبم‌رو باهاش گذروندم، می‌دونم که در غیردوستانه‌ترین حالت خودش قرار داره!

-باده تا تموم شدن کار پیش من می‌مونه! این‌طوری خیال من‌هم راحته که یکی از شماها کنار من هست و خطر برای من مساوی با خطر برای یار خودته!

- باده هیچ‌جا نمیاد!

رضا بلافاصله مخالفت‌رو شروع می‌کنه و شریف ادامه می‌ده:

- فکر یه راه دیگه برای ضمانت باش!

- راه دیگه‌ای نیست!

این بی‌منطقی و یک‌کلامی بیش‌از حد عجیب‌وغریب و دور انتظاره!

سرور مثل یک ماده‌شیر خودش‌رو قاطی می‌کنه.

- چرا باید خواهرم پیش تو بمونه؟

باده هم بخشی از گروه ماست یا همه یا هیچکس!

مهراب که انگار از این نسبت بی‌خبر بوده ابرو بالا میندازه و نگاهش بین ما رفت و آمد می‌کنه و سعی در جلب رضایت سرور داره.

- باده هم باشماست قرار نیست نبینیدش!من خودم‌هم هستم.

- نمی‌شه، یا همه یا هیچکس؛ فکر یه تضمین دیگه باش!

مهراب کلافه سمت در می‌ره و قبل از بازکردنش کمی مکث می‌کنه. مشخصه که این مخالفت اصلا به مذاقش خوش نیومده. خیره خیره نگاهم می‌کنه و قلب من احمقانه با ریتم تندتری توی سینه‌ام‌می‌کوبه.

- فردا جایی که می‌گم جمع می‌شید، همه بی کم‌وکاست! باید راجب کار و تضمین بیشتر باهم صحبت کنیم، درضمن حالا من رئیسم و من هیچوقت از خواسته‌ام کوتاه نمیام!

به سرعت از در بیرون می‌ره و قبل از اینکه بچه‌ها فرصتی برا جمع کردن فکرشون داشته باشن، زنگ خونه نفس زده می‌شه و چند دقیقه بعد، ما حسن نیت مهراب سعادت‌رو با ورود پدر نفس به چشم می‌بینیم و نیمه اول این بازی سه هیچ به نفع مهراب سعادت تموم می‌شه! قدم اول‌رو انقدر خوب برداشت که سرکش‌ترین عضو گروه‌رو رام خودش کرد.

" فردا هیچ مخالفتی نمی‌خوام!"

پیامی که از طرف مهراب به خط اصلی خودم ارسال می‌شه دو نکته اساسی‌رو می‌رسونه.

اول اشراف کاملش به من و دوم اولتیماتومی که نامحسوس به من می‌ده!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۵

فصل سیزدهم

پول‌شویی

در یک تعریف ساده به تبدیل سود حاصل از خلافکاری و فساد به دارایی‌های به ظاهر مشروع گفته می‌شود.در فرایند پول‌شویی، پول حاصل از اقدامات

غیرقانونی تبدیل به پول یا ثروتی می‌شود که در ظاهر از راه‌های قانونی بدست آمده و به این طریق 《 پول شسته شده》 وارد اقتصاد می‌شود.

اصلی‌ترین دلیل پول‌شویی نامشخص باقی‌موندن منبع درآمد هست. البته بعضی از افراد برای فرارمالیاتی هم دست به پول‌شویی می‌زنند.

از این توضیحات می‌شه به یک نتیجه مهمی رسید و اون اینه که پول‌شویی هیچوقت جرم اصلی نیست! درحقیقت پول‌شویی راهی برای سرپوش گذاشتن روی جرم اصلی هست. جرم‌هایی مثل قاچاق مواد مخدر، اختلاس، رشوه، قاچاق اسلحه و یا داشتن یک سایت شرط‌بندی!

حضور پدر نفس و صحبت‌هاش راجب آدمی که بی هوا سر رسیده و بدهی‌هاش‌رو پرداخت کرده جو جدیدی رو بین ما ایجاد کرد. یک‌جور تغییر عقیده درباره نحوه پس‌گرفتن حق و حقوقی که همیشه معتقد بودیم ازمون سلب شده. تغییر عقیده‌ای که درنهایت مارو با مهراب سعادت و پیشنهاد شش‌میلیاردی وسوسه‌کننده‌اش همراه کرد!

راس ساعت ۹ صبح همگی در آدرسی که برای من فرستاد حاضر و آماده ایستاده بودیم. دیدن ساختمان شیک و اداری برای بار دوم شگفت‌زده‌مون می‌کنه. انگار جدی‌جدی قرار اون رئیس باشه و ما کارمند!

با رسیدنش همگی وارد می‌شیم و با راهنماییش پا به واحدی که احتمالا قرار محل کارمون باشه می‌ذاریم. هنوز از دیدن محیط دور و برمون با دکور سفید و

دلبرش فارغ نشدیم که بی مقدمه سر اصل‌مطلب می‌ره و تمام حواسمون‌رو معطوف خودش می‌کنه.

- خب دوستان اینجا بودنتون یعنی به اندازه کافی اعتمادتون جلب شده و قراره از این به بعد باهم همکار باشیم.

رو به نفس می‌کنه و دست به سینه با ژست خاص خودش به میز چوبی سفیدرنگی که توی سالن قرار داره تکیه می‌ده.

- من حسن نیت خودم‌رو ثابت کردم و حالا نوبت شماست!

قبل از هرچیز باید بهتون بگم که از امروز دور هرکاری که داشتید خط می‌کشید. کار شما از امروز تا یک ماه و نیم آینده اینجاست و بعد از اون هم بنظرم پولی که

می‌گیرید انقدری هست که حداقل کفاف چندماه سرکار نرفتنتون‌رو بده! کسی مشکلی داره؟

- من نمی‌تونم کارم‌رو برای کاری که شاید بشه شاید نشه ول کنم من مشکل دارم!

سرور خواهر همیشه عاقل من بوده و این حرف چندان بعید نبود. مهراب با جدیت نگاهش می‌کنه.

- اگر نشد تضمین کار بعدیت با من خوبه؟

چه دست و دلباز!

سهم اعتراض بعدی به شریف می‌رسه.

- من جون کندم تا به اینجا رسیدم وعده کار دیگه‌ای هم نمی‌خوام.

منتظر یک جنگ اساسی هستم اما جواب مهراب پیچ و مهرهای فکم‌رو شل می‌کنه.

- مشکلی نیست شما می‌تونی به کارت برسی وقتی لازم بود بیای! کس دیگه‌ای هم مشکل داره؟

با این شرایط اکازیون قطعا نه!

مهراب ادامه می‌ده.

- دردسرتون نمی‌دم و اصل مطلب‌رو همین اول می‌گم. هر چیزی که تا الان راجب پول درآوردن من و گندکاری‌هام به گوشتون رسیده همش دروغ و افتراست! شماهم قرار دنبال کسی باشید که داره برام‌پاپوش درست می‌کنه. بهم انگ پول‌شویی زده و بین آدم‌های زیای از جمله خود شماها چو افتاده که ته یک سایت شرط‌بندی که خودتون بهتر از من می‌دونید چه سایتی به من می‌رسه.

می‌دونم کیه و می‌دونم چرا این‌کار رو می‌کنه اما مدارک و زمان کافی برای مقابله باهاش‌رو ندارم بخاطر همین لازمه که شما دست به‌کار بشید.

از میز فاصله می‌گیره و حین قدم‌رو رفتن توی سالن ادامه می‌ده.

- می‌خوام مدرک برام جور کنید، مدرکی که بتونم باهاش مقابله کنم.

از کنارم می‌گذره و من بوی خوب عطرش‌رو نفس می‌کشم.

-خلاصه می‌گم، می‌خوام چشم و گوش من کنار این آدم باشید و اطلاعاتی که من دنبالشم به دست بیارید. توی محل کار، زندگی شخصی یا هرجای دیگه‌ای!

شریف که هنوز هیچی نشده آبش با مهراب توی یک جوی نمی‌ره با بدخلقی لب بازمی‌کنه:

- چرا انقدر عجله داری؟ چرا قانونی سراغش نمی‌ری اگه می‌دونی کیه؟

- بخاطر بابام!

می‌ایسته و دست توی جیب شلوارش می‌بره.

- قطعا می‌دونید دارم از چی حرف می‌زنم. با موقعیت خاصی که پدرم داره و تصمیم‌هایی که برای آینده‌اش گرفته نمی‌تونم از راه قانون پیش برم. نه چون از قانون ترس دارم فقط بخاطر این‌که طرف مقابلم از طریق قانونی اقدام نکرده و به سبک خاله‌زنک‌های قدیمی داره بدنامم می‌کنه! قانون برای کسی مثل من مساوی

با فهمیدن همه است و همه باید وقتی قاطی این موضوع بشن که تمام برگ‌های برنده دست من باشه!

- نقشه‌ات چیه؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۶

سوال خوب مجتبی گوش‌هارو تیز و چشم‌هامون‌رو به لب‌های مهراب می‌دوزه.

سرجاش می‌ایسته و آروم و شمرده جواب می‌ده.

- قراره یکم به پلیس کمک کنیم!

پلیس! ما تا الان یادگرفته بودیم که باید با تمام قوا از پلیس و هرکسی که ارتباطی با پلیس داره فرار کنیم و حالا به طرز عجیبی همه‌چیز برعکس شده!

سمت اتاق جلسات می‌ره و از ما می‌خواد همراهیش کنیم. همه روی صندلی‌های دور میز می‌شینیم و به پرده بزرگی که روی دیوار قرار داره خیره می‌شیم تا ببین چی در انتظارمونه. شریف آروم به سمتم خم می‌شه و به نفس اشاره می‌کنه.

- یه‌جوری رفته جلو نشسته انگار قراره اینارو ازش امتحان بگیرن!

به ظاهر داره شوخی می‌کنه اما من می‌دونم که به شدت حسودی می‌کنه و از این‌که مهراب نقش رئیس و قهرمان داره اصلا راضی نیست.

صدای مهراب و پخش شدن تصویر صورت یک مرد اجازه پاگرفتن بحث‌رو نمی‌ده.

- شهاب برومند. پسر شاهد برومند که حتما اسمش به گوشتون خورده!

جزئیات کار و بارش بمونه برای بعد چیزی که من باهاش کار دارم بانک اطلاعاتشه که دسترسی بهش اصلا کار آسونی نیست! چرا؟ چون هنوز خودم نمی‌دونم چیه و کجاست!

دقت جای خودش‌رو به بهت می‌ده و صدا از هیچکس درنمیاد. مهراب ادامه می‌ده.

- کار شما پیدا کردن اطلاعات مهم و اسناد خاص این آدمه! وارد کردنتون به شرکتش با من اما بقیه‌اش با خودتونه!

تحلیل حرف‌هاش کمی زمان می‌بره و اولین نفر رضا به خودش میاد.

- داداش تو پلیس مخفی‌ای چیزی هستی رو نمی‌کنی؟ چرا باید پیگیر این آدم باشی؟ چی داره مگه؟ اصلا ما باید دنبال چی باشیم؟

- پلیس نیستم دلیل پیگیری و چی داشتنش‌رو هم وقتی اطلاعات به دست بیارید خودتون می‌فهمید.

ویدئو پروژکتور رو خاموش می‌کنه و به لب میز تکیه می‌ده. مجتبی به نمایندگی از هممون شروع به حرف زدن‌می‌کنه.

- از کی باید شروع کنیم؟

- از همین امروز، اما قبلش باید راجب موضوع دیروز به توافق برسیم.

- باده جایی...

خوبه که خواهرم به فکرمه اما این تصمیم با منه.

اجازه مخالفت‌رو از سرور می‌گیرم.

- قبوله! من می‌مونم ولی یکم زمان می‌خوام!

همه با تعجب بهم نگاه می‌کنند. مهراب لبخند نصفه و نیمه‌ای به روم می‌زنه و تای ابروش‌رو بالا می‌ده.

- متاسفانه وقت نداریم! خب هکر گروه کیه؟

مجتبی دست بلند می‌کنه.

- هرچیزی که برای هک کردن سیستمش احتیاج داری لیست کن و بهم بده.

با موافقت مجتبی از جا بلند می‌شه و از کنار تک‌تکمون عبور می‌کنه.

- جعل هویت با کیه؟

با نگاه معنادار همگی به سمت شریف شخص مورد نظر رو پیدا می‌کنه. کنارمون‌میاد و روبه‌رومون‌می‌ایسته. قد و قواره بلندش با این ست یکدست مشکی بلندتر از قبل به نظرم میاد.

- برای یکی از خانم‌ها مدارک شناسایی لازم دارم.

می‌دونم که وارد کار شدن دوباره نفس چه بار روانی آزاردهنده‌ای برای شریف داره. قبل از اینکه کار از کار بگذره وارد صحبت می‌شم.

- من مدارک‌شناسایی دارم لازم نیست از نو درست کنه!

انگار نه انگار من کنارش ایستادم. خیره به شریف اخم کمرنگی بین ابروهاش جا خوش می‌کنه.

- شما همین‌جا کار داری!

- چه کاری؟!

بالاخره سر می‌گردونه و نگاه سردش‌رو به من می‌ده.

- خیلی دوست داری بری؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۷

- خیلی نه!

و این تنها جمله‌ای هست که درجواب اون نگاه سرد و غیردوستانه برای دفاع از خودم به ذهنم می‌رسه!

- کدوم یکی از خانم‌ها؟

دست شریف‌رو می‌گیرم تا نامحسوس بهش بفهمونم که نیازی به این همه فداکاری نیست اما چیزی که در این بین می‌بینم تمام افکار و برنامه‌هام‌رو به هم می‌ریزه.

نفس، با نگاه خصمانه‌ای به شریف و بعد از اون اتصال دست‌هامون نگاه می‌کنه و به سرعت رو می‌گیره!

گویا ورق فقط برای من برنگشته و این‌روزها قرار خیلی از سوالات بی‌جوابم به پاسخ برسند. نگاه نفس اگرچه کوتاه اما برای توجیح رفتار غیردوستانه‌اش با من کافیه! نمی‌دونم آدما دردشون چیه که به جای حرف زدن‌مستقیم هزارتا راه غیرمستقیم‌رو انتخاب می‌کنن و خودشون و بقیه‌رو تحت فشار می‌ذارن!

***

همه‌چیز به طرز غیرقابل باوری روی دور تند قرار می‌گیره و ما بی اونکه بفهمیم چطور، خیلی خوب با مهراب کنار میایم و کار رو آغاز می‌کنیم. سرور از تولیدی و مجتبی از شرکتی که درش کار می‌کرد استعفا می‌ده. رضا هم که به لطف داشتن شغل شریف

پدر پولدار هیچ‌مشکلی برای همکاری نداره و فقط شریف هست جسته و گریخته حضور پیدا می‌کنه و از نظر من با توجه به ارتباط غیرمسالمت‌آمیزی که با مهراب داره بهترین تصمیم به حساب میاد.

برای شروع باید چندتا از ما پا به شرکت مورد نظر و چه بسا دفتر مدیرعامل بذاریم تا اطلاعات دقیقی از محیط داشته باشیم و طبق اون برنامه ریزی کنیم و خب چه راهی بهتر از مصاحبه کاری برای سه خانم جوان و جویای کار! مصاحبه‌ای که نیروی نفوذی ناشناس مهراب توی شرکت، جوری تنظیمش کرد که من، سرور ونفس باهم راس یک ساعت پا به شرکت بذاریم!

جفت گل‌سرهام‌رو یک طرف موهام می‌زنم و بعد با دقت لنز عسلی‌رنگ‌رو توی چشم‌هام قرار می‌دم و چندبار پلک می‌زنم تا عادت کنم. باوجود دفتری که مهراب دراختیارمون گذاشته، خیلی از استرس‌های گذشته از بین رفته و ما باخیال راحت هرچیزی که برای کارمون لازمه دور و اطراف خودمون داریم و دیگه نیاز به‌پنهان کاری‌های همیشگی از مامان نیست.

- اوه چه دختر خوشگلی!

با صدای رضا چشم باز می‌کنم و از توی آینه نگاهش می‌کنم. دست توی جیب گرمکن یشمی‌رنگش کرده و به چهارچوب در تکیه زده. می‌خندم و به ظاهر براش چشم تنگ می‌کنم.

- با اینکه تعریف خوبی بود اما هنوز بخاطر پنهون‌کاریت یخورده قهرم!

قدمی جلو می‌ذاره و از پشت به طرفم خم می‌شه و از توی آینه بهم چشم می‌دوزه.

- تو جوجه منی خیلی بیخودم می‌کنی قهر باشی!

- همه آماده شدن؟

- دیگه با چهارتا کارمند دور بر ندار که!

صدای خشک مهراب و بعد از اون لحن آشنا و شوخ پیمان بحث من و رضارو تموم‌می‌کنه. رضا عقب می‌کشه و من اینبار از قاب آینه تصویر مهراب و پیمان‌رو می‌بینم.

نگاهم برای چند ثانیه با چشم‌های کنجکاو قهوه‌ای‌رنگی تلاقی می‌کنه و من بالاپریدن ابروهاش‌رو می‌بینم. منتظر گیر دادن یا عصبانیت هستم تا درجا

براش پس‌بیوفتم اما درکمال تعجب بی هیچ حرفی عقب گرد می‌کنه و وسط سالن می‌ره.

- اوه پیش ما بودی از این‌کارا نمی‌کردی! چه خوشگل شدی!

اشاره پر شیطنت پیمان به لنز و آرایش متفاوتی هست که روی صورتم دارم. خوبه که لااقل پیمان همون آدم سابق مونده و تغییر رفتار نداده. شوخی‌ش رو با پررویی تمام جواب می‌دم.

- پیش شما رفت و آمد زیاد بود رودل می‌کردید اینجا یه‌بار قرار برم!

می‌خنده و حرفی که نوک زبونش داره بخاطر صدا زدن مهراب، ناگفته باقی می‌مونه.

- پیمان جان دفتر اونور هماهنگه؟

- جان الان میام می‌گم!

با دور شدن پیمان آخرین نگاه‌رو به خودم می‌ندازم. این رنگ چشم بیشتر از انتظارم بهم اومد و به قول پیمان واقعا خوشگل شدم.

نفس حین حرف زدن با پدرش با سر و وضع جدید توی سالن میاد و در نهایت سرور هم همراه مجتبی و رضا به جمع ملحق می‌شه.

مهراب شروع به توضیح شرایط می‌کنه اما من تمام حواسم به سر و وضع خاص امروزشه.

خبری از لباس‌های رسمی نیست و به‌جاش بادگیر آبی رنگ به تن زده و با ست کردن رنگ بند ساعت و

فریم عینک آفتابیش با رنگ بادگیرش، یک تیپ به قول شریف قرتی‌پسند داره!

#

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۸

بشکنی که مهراب بی‌هوا حین قدم‌رو رفتن جلوی صورتم می‌زنه، حواسم‌رو جمع حرف‌هاش می‌کنه.

- طبقه سوم با آقای اسفندیاری قرار ملاقات دارید. هم خودش هم منشی دفترش باهاتون هماهنگ هستن و هواتونو دارن.

خیره به من ادامه می‌ده.

- فقط تابلو بازی درنیارید!

پیمان می‌خنده و من بهش چشم‌غره می‌رم .

سرور بین حرف مهراب میاد:

- این مدیرعامل محترم دفترش کدوم طبقه‌اس؟ ما باید طبقه اون و دوربینا و هرچیزی که داره ببینیم وگرنه اسفندیاری که یار خودی به حساب میاد!

چجوری اونجا بریم؟ معمولا توی این شرکتای بزرگ رفتن به هر طبقه کار راحتی نیست!

- منشی به بهانه آشنایی با محیط بهتون اجازه رفتن به طبقه‌های مختلف‌رو می‌ده. نگران گشت و گذار نباشید.

پیمان خوشمزگی می‌کنه:

- فقط تابلو بازی درنیارید!

انقدر بامزه و نصیحت‌وار می‌گه که همه می‌خندن.

مهراب ادامه می‌ده:

- قرار نفس انتخاب بشه و فقط اونه که باید اطلاعاتی که شروین براش ساخته‌رو درست توی فرم بنویسه!

حرفش رو اطلاح می‌کنم تا زحمات دوستم حیف نشه.

-شریف!

خیلی عادی سر تکون می‌ده.

- همون، شریف! شما دوتا هرچی دوست داشتید بنویسید چون فرم ها یکراست می‌ره سطل آشغال.

روی پاشنه پا می‌چرخه و مقابل همه ما دست به سینه می‌ایسته.

- رضا پایین و چک کردن‌درها با خودته من هیچ‌راهی برای کاور کردن‌اونجا ندارم فقط می‌تونستم هوای دخترارو داشته باشم.

رضا با اعتماد بنفس کلاه کَپ‌ش رو روی سر می‌ذاره و جواب می‌ده.

- مشکلی نیست می‌تونم از پسش بربیام.

- خوبه، دخترا تمام مدت از طریق کال‌کنفرانس با من و مجتبی و پیمان در ارتباطید هرچیزی لازمه به

مجتبی می‌گید و هر لحظه‌ای هم که احساس خطر یا هر مشکلی کردید با ما در میون می‌ذارید و هیچکس تحت هیچ‌شرایطی سرخود نقشه طراحی نمی‌کنه.

جوری روی حرف ر آخرش تاکید می‌کنه که همه نگاه‌ها به طرف من معطوف می‌شه و پیمان زیرلب اما طوری که به گوش بقیه برسه این نگاه‌هارو معنی می‌کنه.

- همه اینارو با باده‌اس به دل نگیرید!

- اگر آماده‌اید حرکت می‌کنیم.

با دستور جناب رئیس همه آماده رفتن می‌شیم و سی‌دقیقه بعد به محل موردنظر می‌رسیم.اولین نفر سرور وارد ساختمون می‌شه و بعد از هماهنگی با حراست سمت طبقه سوم می‌ره. هرچیز مهمی که از

لحظه ورود به چشمش میاد برای بچه‌ها شرح می‌ده و با رسیدن به طبقه موردنظر احوالپرسی کوتاهی می‌کنه و مشغول پر کردن فرم می‌شه.

بعد از سرور نفس و بعد از اون نوبت به من می‌رسه.

درعرض چهل دقیقه هرسه کنار هم نشستیم و منتظریم تا زمان مصاحبه‌ای که کاملا فرمالیته‌است و بیشتر نقش آشنایی با تنها آشنا در این مجموعه‌رو داره فرا برسه.

سرور داخل می‌ره و نفس تا برگشتنش سری به راه‌پله‌ها می‌زنه. سرور بیرون‌میاد و بعد از خداحافظی از پله‌ها پایین می‌ره تا طبق نقشه طبقات پایین‌تر رو پوشش بده.

حالا نوبت منه که با ظاهر کلافه سمت میز منشی‌برم.

- ببخشید خانم من خیلی باید منتظر بمونم؟ اگر می‌گفتید این همه مصاحبه قبل از من هست دیرتر میومدم.

منظورم‌رو کاملا می‌فهمه و با اسفندیاری تماس می‌گیره و اون‌هم در کمال ادب به من اجازه کمی گشت گذار درمجموعه‌رو می‌ده.

- ببخشید عزیزم امروزم کارامون یکم طول کشیده می‌تونید تا تموم‌شدن مصاحبه قبلی یکم بیشتر با مجموعه ما آشنا بشید.

و با همین یک جمله من راهی طبقه بالا و دفتر مدیر عامل می‌شم. بی توجه به نگاه‌هایی که دلیلی برای حضورم می‌خوان، قدم می‌زنم و تعداد دوربین‌ها و جای اتاق‌هارو به مجتبی اطلاع می‌دم.

همه‌چیز خوب پیش می‌ره تاوقتی که درب آسانسور باز می‌شه و دومرد از اون خارج می‌شن و نگاه پرسشگرشون من‌رو نشانه می‌ره و من کاملاغیرارادی و احمقانه لب باز می‌کنم.

- سلام!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۷۹

مرد که حدودا چهل‌سال سن داره نگاهی به سر تا پام میندازه و سردی جواب می‌ده:

- سلام، شما اینجا چی‌کار داری؟

هنوز جواب ندادم که صداش‌رو بالا می‌بره:

- خانم فتاحی این‌خانم اینجا چی می‌خواد؟!

با رسیدن دوان دوان خانم فتاحی که از لحظه ورودم ندیدمش استرسم اوج می‌گیره.

- سلام جناب برومند نمی‌دونم والا خانم شما کی اومدی؟

برومند؟ پس ایشون همون سوژه جدیده!قبل از اینکه دست و پام‌رو گم کنم صدای آروم و خونسرد مهراب توی گوشم می‌پیچه:

- اومدم‌مصاحبه کاری تا نوبتم بشه گفتن می‌تونم تو مجموعه چرخ بزنم!

هرچی که می‌شنوم‌رو موبه‌مو تکرار می‌کنم .

- آفرین دختر خوب!

با تعریف مهراب کم‌کم به خودم مسلط می‌شم و استرسم فروکش می‌کنه.

- نه عزیزم اینجا واحد مدیریته هرکسی اجازه ورود نداره، ببخشید آقای برومند من داشتم پرونده‌هارو مرتب می‌کردم اصلا ندیدم این خانم کی اومد!

نگاه برومند کمی روی صورتم مکث می‌کنه و بعد رو می‌گیره و داخل اتاقش می‌ره.

- حالا آروم بیا پایین. لازم نیست مصاحبه‌هم بری!

درخواستش‌رو مو به مو اجرا می‌کنم و از پله‌ها پایین‌می‌رم و به سرعت خودم‌رو به بیرون از ساختمون می‌رسونم.

- بیا سمت راستت من جلوی بانک منتظرتم!

سمت راست می‌رم و با دیدن ماشین مهراب بلافاصله سوار می‌شم. حرکت می‌کنه. برمی‌گردم و نگاهی به صندلی عقب می‌ندازم. انتظار دیدن سرور و نفس‌رو دارم اما ماشین خالیه!

مهراب به در تکیه داده و با حالت متفکری دست زیر چونه گذاشته به مسیر خیره شده.

- بچه‌ها کجان؟

کوتاه جواب می‌ده:

- رفتن!

انگار وقت مناسبی برای صحبت نیست. سکوت‌رو ترجیح می‌دم و من هم مثل خودش به مسیر خیره می‌شم اما برخلاف تصورم راه شرکت‌رو پیش نمی‌گیره و مسیری که می‌ره قطعا به خونه‌اش منتهی می‌شه.

- شرکت نمی‌ریم؟

- شرکت چی‌کار داریم؟

- امممم خب بریم‌پیش بچه‌ها!

راهنما می‌زنه و داخل خیابون خونه می‌پیچه.

- بچه‌ها کارشون‌رو می‌کنن شما هم کار خودت‌رو!

کمی من‌من می‌کنم و وقتی توی کوچه می‌پیچه دل به دریا می‌زنم و حرفی که روی دلم مونده‌رو به زبون‌میارم.

- می‌شه این مدت خونه‌نریم؟

حتی برنمی‌گرده تا نگاهم کنه.

- نه!

منتظر پرسیدن دلیل بودم و این جواب کوتاه و قاطع بدجور توی ذوقم می‌زنه اما کوتاه نمیام و قبل از این‌که در باز بشه دست‌روی دستش می‌ذارم تا تمام توجهش‌رو داشته‌باشم.

- مهراب!

بی توجه لب باز می‌کنه:

- بله؟

- می‌شه نگام کنی؟

سر می‌چرخونه و به صورتم خیره می‌شه. آه از این صورت و آه از این برخورد! هرچی می‌گردم اثری از اون نگاه پر شور گذشته پیدا نمی‌کنم و این بدجور به

اعتمادبنفسم لطمه می‌زنه. باورم نمی‌شه روزی با این چشم‌ها به خرابکاری‌هام می‌خندید و پابه‌پام‌شیطنت می‌کرد. انقدر سرد نگاه می‌کنه که سوز سرمارو در استخون‌هام حس می‌کنم.

- بگو.

- دوست ندارم جلوی چشم شیرین‌خانم باشم.
می‌دونم باور نمی‌کنی اما من خجالت می‌کشم وقتی فکر می‌کنم داشتم دروغ می‌گفتم و همتون می‌دونستید. آدم مغروری نیستم اما واقعا اینطور پیش چشمتون اومدن دلمو می‌ترکونه.

کاش من هم مثل نفس کمی سفت و سخت بودم تا حالا صدام نلرزه!

- لطفا یکم درک کن منو. به خدا حالم‌خراب می‌شه از تصور دوباره اون لحظه‌ها!

تا اشکم در نیومده حرفم‌رو قطع می‌کنم و به مهراب چشم می‌دوزم تا جواب بگیرم.

- قبل از من پیش کیا رفتی؟

خون جوری توی رگ‌هام یخ می‌زنه که به مغزم نمی‌رسه و زبونم بند میاد.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۰

چه فکری راجب من می‌کنه که همچین چیزی می‌پرسه؟ با مشقت، تنها کلمه‌ای که به ذهنم می‌رسه می‌گم:

- هیچکس!

پلک روی هم می‌ذاره و چندثانیه در همین حال مکث می‌کنه. نمی‌دونم حرفم‌رو باور کرده یا نه. در این چهره تنها چیزی که پیدا نمی‌کنم اعتماد و باوره!

- شیرین‌خانم چیزی نمی‌دونه، فقط من و پیمان می‌دونستیم.

بی معطلی در رو باز می‌کنه و داخل حیاط می‌ره.

- شب می‌ریم خونتون اگر چیزی لازم داری بردار با مامانت که صحبت کردی؟!

حرفی از جنگ سه‌روزه با مامان و چک و چونه زدن‌های سرور برای راضی کردنش نمی‌زنم و فقط به گفتن بله بسنده می‌کنم.

زیر لب "خوبه" ای می‌گه و بی‌توجه به من از ماشین پیاده می‌شه و سمت خونه می‌ره. آروم پشت سرش حرکت می‌کنم و جلوی در می‌ایستم.قبل از باز کردن در نیم رخش‌رو به طرفم می‌گیره.

- نیازی به توضیح هیچ موضوعی به هیچکس نیست. به هر دلیلی باز برگشتی به خودمون مربوطه!

در رو باز می‌کنه و کنار می‌ایسته تا من وارد بشم. شیرین خانم که به استقبال آقاش اومده از دیدن من

تعجب می‌کنه. درنگاه اول تشخیص نمی‌ده و کمی زمان‌می‌بره تا به خودش بیاد.

- س...سلام.سپیده! تو کی اومدی؟

به زور لبخند می‌زنم و سعی می‌کنم عادی باشم.

- سلام‌شیرینم الان اومدم دیگه! خوشحال نشدی؟

نگاه نامطمئنش بین من و صاحب‌خونه جابه‌جا می‌شه تا بفهمه چه‌خبره.

- من می‌رم بالا کارم داشتی بیا اتاق!

و من چقدر ممنون مهراب هستم که به نقطه ضعفم احترام می‌ذاره و پیش شیرین‌خانم چیزی بروز نمی‌ده.

از پله‌ها بالا می‌ره و من تا شنیدن صدای بسته شدن در اتاق ازش چشم برنمی‌دارم. نمی‌دونم چه حکمتیه

که هربار زمین جوری می‌چرخه که من‌رو به این خونه می‌رسونه!

- سپیده کجا رفتی تو یهو؟ چه‌خبره؟ با آقا اومدی؟

-بله!

-چشمات چرا اینطوری شده؟ اول نشناختمت!

دست شیرین‌خانم‌رو می‌گیرم و با خودم به آشپزخونه می‌برم. اینجا بودن هر عیبی داشته باشه یک حسن بزرگ داره و اون رسیدن به جواب سوال‌های این‌مدت منه!

- اول شما جواب بده ببینم مهراب چقدر دلش برام تنگ شد تا من برات همه چیزو بگم.

- وا من از کجا بدونم چقدر دلش تنگ شد؟

چشم ریز می‌کنم و جوری بهش زل می‌زنم که خودش خنده‌اش می‌گیره.

- خدا بگم چی‌کارت نکنه، کم خون به جیگر این‌بچه کردی حالا اومدی تعریفشم بشنوی؟

- خون به جیگرم شد مگه؟!

سر به سمت پله‌ها می‌چرخونه و وقتی از نبودن مهراب مطمئن می‌شه به کانتر تکیه می‌ده.

- آره ...اون‌روز منو بیرون کرد!

- بیرون کرد!؟

صداش‌رو پایین میاره و به من هم‌اشاره می‌کنه تا آروم‌باشم.

- آره تو که رفتی حالش خوب نبود به من گفت اگه سختم نیست شبو خونه نمونم. تا من وسیله جمع کنم با آقا پیمان‌هم دعواش شد!

لب می‌گزه.

- دو سه تا درشتم بار اون‌بچه کرد!چی شد اون‌روز؟

- تا چند روز ناراحت بود؟ خیلی ناراحت شد؟ یعنی مثلا دلش برام تنگ شده بود؟

شیرین‌خانم می‌خنده.

- بلا نگیره تورو. چمیدونم من!

- هیچی نشکوند؟ آینه اینا!

- نه!

تا همین‌جا هم دلگرم کننده‌است. تماس به موقع شریف من‌رو از چنگ کنجکاوی شیرین‌خانم نجات می‌ده. از آشپزخونه فاصله می‌گیرم و تماس‌رو وصل می‌کنم.

انقدر گرم‌صحبت می‌شم که نمی‌فهمم زمان چطور می‌گذره. وقتی به خودم میام که شیرین خانم با عجله از پله‌های منتهی به طبقه بالا پایین میاد و با چند ورق قرص دوباره بالا می‌ره!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۱

زود از شریف خداحافظی می‌کنم و منتظر اومدن شیرین خانم می‌مونم. انتظارم چندان طول نمی‌کشه و زود پایین میاد.

- چی‌شده شیرین‌خانم؟

هراسون داخل آشپزخونه می‌ره و کمی عرق نعنا با نبات قاطی می‌کنه.

- نمی‌دونم والا داره بالا میاره رنگ به صورتش نمونده بچه! بیرون چیزی خوردید بهش نساخته باشه؟

من که فقط حرص و جوش خوردم مهراب‌رو نمی‌دونم!

به جای جواب دادن کنارش می‌رم و از بین داروهای گیاهی که قبلا برای خونه خریده بودم دمنوش بابونه درست می‌کنم و از شیرین‌خانم می‌خوام تا آماده شدنش دست نگه داره.

- عرق نعنا نده بهش شیرینم صبر کن یکم این دمنوش‌رو ببری براش لطفا!

حق به جانب نگاهم می‌کنه و گره روسری سرمه‌ای که خیلی هم به صورت سفیدش میاد رو باز می‌کنه و کمی گردنش‌رو باد می‌زنه.

- خب خودت ببر دیگه مادر؛ من پا برام نموند از بس رفتم بالا اومدم پایین!

بعید می‌دونم بالا رفتنم گزینه خوبی باشه. اینطور که مهراب نشون‌می‌ده بیشتر خواستار دور بودن منه تا نزدیکی!

- ممم یکم تو راه باهم بحثمون شد من نرم سمتش بهتره!

- وا نیومده بحث چی؟

امان از پیله کردن‌های شیرین‌خانم! آب‌پاکی‌رو روی دستش می‌ریزم تا کوتاه بیاد!

- راستش ما دیگه ارتباطی باهم نداریم شیرین‌خانم جون؛ منم موقت اینجام!

لب برمی‌چینه و همونطور که فنجون و نعلبکی‌رو از کابینت درمیاره زیر لب نجوا می‌کنه:

- امروز عاشقن فردا فارغ!

دمنوش‌رو بالا می‌بره و من از ترسم تا شب جلوی چشمش آفتابی نمی‌شم. ناچار شام‌می‌پزم تا سوال جدیدی برای شیرین خانم ایجاد نشه و در نهایت قبل از خواب با مامان تماس می‌گیرم تا با خیال راحت‌تری بخوابه و به قول خودش تا صبح فکر و خیال نکنه.

به شیرین‌خانم شب‌بخیر می‌گم و یک فنجون دمنوش می‌ریزم و با خودم به طبقه بالا می‌برم اما جلوی در اتاق مهراب پاهام از حرکت می‌ایستن و میلی به جلوتر

رفتن نشون نمی‌دند. آروم بهش نزدیک می‌شم و نامحسوس گوش می‌چسبونم و خب به درک که این رفتارم‌رو دوربین‌ها ضبط می‌کنند!

وقتی هیچ صدایی نمی‌شنوم آروم دستگیره‌رو پایین می‌کشم و سرم‌رو داخل می‌برم اما چیز خاصی نمی‌بینم. کمی بیشتر دولا می شم و نیم‌تنه‌ام‌رو به داخل اتاق هول می‌دم ولی چیزی که نصیب نگاهم می‌شه تخت‌خواب خالیه! یعنی کجاست؟ من چه برگ برنده‌ای هستم که اصلا حواسش به بود و نبودم نیست؟ نمی‌گه فرار کنم؟ نکنه مثل اون‌روز باز توی حمام حالش بد شده؟

- چیزی می‌خوای؟!

درجا می‌پرم و از ترس جیغ خفه‌ای می‌کشم. بر می‌گردم و با ضربان قلبی که بالا رفته و قصد پایین اومدن نداره به چهره بی‌حال مقابلم نگاه می‌کنم! شیرین خانم راست می‌گفت رنگ به رو نداره. حتی شام هم نخورد! موهای پریشونی که هنوز کامل خشک نشدن‌هم گواه خوبی برای لحظات ناخوشایندی هستن که سپری کرده!

-نه!

-با من کار داری؟

- نه چه کاری؟!

دست پشت گردنش می‌ذاره و همونطور که ماساژ می‌ده چشم‌هاش از درد بسته می‌شن.

- پس برو کنار می‌خوام برم بخوابم.

- همین؟!

چشم باز کردنش نگاه عاقل اندرسفیهی باخودش به همراه داره.

- کار دیگه‌ای باید بکنم؟!

حرف حق جواب نداره!

-امممم خب آخه می‌گفتی منو گرو نگه می‌داری که مطمئن باشی ولی انگار نه انگار ! اومدم ببینم چخبره اگر اینطوریه که منم برم‌خونمون!

- چیکار باید بکنم؟ ببرمت رو تخت کنار خودم بخوابی خیالم راحت باشه؟

- نه مرسی!

فنجون توی دستم‌رو بی تعارف برمی‌داره مزه‌اش می‌کنه و نمی‌دونم چرا حس می‌کنم نگاهی که از

پشت فنجون به صورتم داره کمی نرم‌تر و مهربون‌تر از این‌روزهاش شده.

فنجون خالی‌رو توی نعلبکی دستم می‌ذاره و به اتاق کناری اشاره می‌کنه:

- پس شب‌بخیر!

- باشه... من همین اتاق کناری‌ام مشکلی بود راحت می‌تونی پیدام کنی!

واقعا گوشه لبش بالا می‌ره و پلک‌روی هم گذاشتنش‌هم تاثیری روی پنهان کردن خنده چشم‌هاش نداره!

- فکر کنم خونه‌ام‌رو بلدم!

***

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۲

در ظرف‌های غذارو می‌ذارم و لباس پوشیده و آماده منتظر اومدن مهراب می‌شم و خدا خدا می‌کنم تا شیرین‌خانم از خرید برنگشته پایین بیاد. دعام اجابت می‌شه و مهراب با انرژی نه چندان زیادی از پله‌ها پایین میاد و با دیدن من اخم می‌کنه.

- جایی می‌ری؟

- سلام. با شما میام دیگه!

ظرف‌های غذارو از نظر می‌گذرونه و بی‌حرف با چشم‌هاش از من توضیح می‌خواد.

- برای بچه‌هاس دیگه... سیر کردن شکمشون موقع کار همیشه به عهده منه، باید به وظیفه همیشگیم عمل کنم!

به صورتش دقت می‌کنم تا واکنشش‌رو بعد از شنیدن نقش من توی گروه شکار کنم. بعد از سوال دیروزش حسی به توضیح ترغیبم می‌کرد اما نمی‌دونستم چطور!

انگار متوجه منظورم نمی‌شه که اخم می‌کنه.

- غذا سفارش می‌دادم!

- پس من چی‌کار کنم؟

پوزخند می‌زنه:

- همیشه چی‌کار می‌کردی؟

راست گفتن که لفافه گویی برای آقایون جواب نمیده، اینبار کاملا آگاهانه پرخاش می‌کنم.

- آشپزی من فقط آشپزی می‌کردم. آشپزی!! برای بچه‌ها آشپزی می‌کردم!

ظرف‌هارو برمی‌دارم و بی توجه به صورت مبهوتش از در بیرون می‌رم و بغ‌کرده به ماشین تکیه می‌دم تا برسه! گویا خوب زهرچشمی گرفتم که بی حرف و مخالفت در رو می‌زنه و سوار می‌شه.

تا رسیدن به شرکت هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی‌شه و به محض پیچیدنش توی پارکینگ ساختمون در رو جوری باز می‌کنم که ناچار زودتر از موعد ترمز می‌کنه تا باعث آسیب دیدن من نشه!

سوار آسانسور می‌شم و هرچه زودتر خودم‌رو به بچه‌ها می‌رسونم.

مجتبی همراه سرور درحال بررسی راه‌های مختلف هک کردن دوربین‌هاست و با دیدنم لبخند می‌زنه و دست تکون میده. رضا هم روی مبل یه لم داده و با توپ تنیسش به دیوار می‌زنه!

- به‌به جوجو هم که اومد!

- سلام!

از جاش بلند می‌شه و سمت ظرف‌های غذا میاد و شبیه مادرا غر می‌زنه:

- یعنی تو نباشی اینا آبم رو اجاق نمی‌ذارن چه برسه به غذا! هیچکدوم زنیت تورو ندارن!

ظرف رویی‌رو بر می‌داره که روی دستش می‌زنم.

- این نه از بقیه بردار!

- اوهو اون چرا نه؟

می‌خندم.

- چون زبون فضولارو بند میاره!

مهراب، پیمان و شریف همزمان با هم می‌رسند. شریف که از دیدن جای خالی نفس حس ناخوشایندی داره من‌رو کنار می‌کشه.

- آخر کار خودشو کرد؟ رفت؟

- نگران نباش من دیروز طرف رو دیدم آدم ناجور نیست بعدم جای این کارا با خود نفس حرف بزن من مطمئنم تورو دوست داره!

عصبی می‌خنده.

- آره زیاد!

- دارم جدی می‌گم آدم باش برو باهاش حرف بزن یه چیزی دیدم که می‌گم!

در گیر و دار حرف زدن هستیم که زنگ واحد پشت سر هم زده می‌شه. همه با تعجب به صورت هم نگاه می‌کنیم و هیچکس از جاش تکون نمی‌خوره!

تا اینکه سرور از جا بلند می‌شه و در رو باز می‌کنه و در کمال تعجب، نفس با توپ پر وارد دفتر می‌شه!

کیفش‌رو روی میز پرت می‌کنه و نفس‌نفس زنان روی مبل ولو می‌شه.

- چرا برگشتی پس؟

و با همین یک سوال نفس منفجر می‌شه.

- کیه این دیوونه روانی!؟ مردیکه هنوز نیومده انقدر ایراد گرفت به این نتیجه رسید باید اخراجم کنه! خدا پولو به کیا داده واقعا!

- اخراج کنه؟چرا اخراج؟

رو به مهراب می‌کنه:

- می‌گه من همه چیزو قاطی کردم کاراش مونده. به سیستم خانم فتاحی عادت داشته!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۳

سمت سرویس می‌ره و طبق عادتی که داره و وقت عصبانیت‌هم تشدید می‌شه دست و صورتش‌رو چندبار می‌شوره و بیرون میاد.

حضورش انقدر غیرقابل پیش‌بینی و شوکه کننده‌است که تا چند دقیقه هیچکس چیزی برای گفتن نداره و درآخر پیمان هست که پیشنهاد جدیدی می‌ده.

- خب یکی دیگه از دخترا می‌ره!

همه نگاه‌ها به سمت من و سرور می‌چرخه! سرور به مجتبی و من به مهراب نگاه می‌کنم که با مشت روی میز می‌کوبه!

مجتبی قوطی هایپی که دستش داشت‌رو فشار می‌ده.

- من به سرور کنار دستم احتیاج دارم!

- باده هم جایی نمی‌ره یه فکر دیگه باید بکنیم!

رضا اگر با همین فرمون پیش بره هیچ اثری از ناراحتی توی دلم باقی نمی‌مونه!

نداشتن راه‌حل جمع‌رو متفرق می‌کنه و هرکسی‌رو به گوشه‌ای می‌کشونه.

به فکر راه چاره هستم‌که صدای بگو مگوی پیمان و مهراب به گوشم می‌رسه.

- مردیکه شانس داره! هربار یجوری قسر در می‌ره!

- عیبی نداره بالاخره یه راهی هست.

عصبانیت مهراب اوج‌می‌گیره و صداش خش بر می‌داره:

-من چندوقته از کار و زندگیم زدم تو می‌گی عیب نداره؟ بشینم دست رو دست بذارم که پیش همه

بپیچه حروم‌لقمه‌ام؟ اینا همش عیب داره پیمان برو بیرون حوصله ندارم!

پیمان‌با صورت گرفته بیرون‌میاد و با چشم ک ابرو به همه حالی می‌کنه که فعلا زمان مناسبی برای دم پر مهراب رفتن نیست.

- باده.

البته به جز من که خودش صدام می‌زنه. بی معطلی وارد می‌شم و سعی می‌کنم از در و تخته به هم کوبیدن‌های عصبیش نترسم.

- بله؟

پیشونیش رو فشار می‌ده و با دست دیگه به معده‌اش چنگ می‌زنه.

- یه مسکن به من بده!

- چشم.

تند بیرون میام و با ظرف غذا و ورق مسکنی که از سرور می‌گیرم برمی‌گردم.

لیوان آب و مسکن‌رو جلوش می‌ذارم و ظرف غذا رو هم آروم کنارشون جا می‌دم.

- تنها مسکن بخوری معده‌ات بدتر می‌شه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۴

یک قرص از خشاب بیرون میاره و لیوان آب‌رو یک‌نفس بالا می‌ره. ترکیب رگ بیرون‌زده از گوشه پیشونی و رنگ نسبتا سرخ صورتش اجازه موندن و یا اصرار بیشتر بهم نمی‌ده. می‌خوام از کنارش رد شم که یکباره دستم‌رو می‌گیره. سرجا خشکم می‌زنه و درحالی که انگار تمام وجودم در اون نقطه متمرکز شده به حلقه وصلی که دور مچم پیچیده نگاه می‌کنم.

- نرو...بشین همینجا!

چیزی از درون دلم سقوط می‌کنه. انقدر هیجان انگیز که پوستم مور مور می‌شه.

روی صندلی‌ای که احتمالا قبل از من پیمان برای گفت‌وگو تا کنار میز کشونده می‌شینم. مهراب چشم

می‌بنده و به پشتی صندلی تکیه می‌ده تا فکرش‌رو متمرکز کنه. دیدن اون اخم عمیق بین ابروهاش برای پی‌بردن به عمق درد و فشار عصبی‌ای که تحمل می‌کنه کافیه. لبم‌رو با زبون تر و فکری که درلحظه به ذهنم رسیده مطرح می‌کنم.

- من می‌تونم سرور رو راضی کنم!

چشم باز می‌کنه و بهم خیره می‌شه. برای کمتر شدن استرسم ظرف غذارو باز می‌کنم و فیله‌مرغی که براش گریل کردم رو تکه‌تکه می‌کنم.

- سرور همیشه کمک مجتبی بوده اما الان...

بین حرفم تلفن همراهش زنگ می‌خوره و مهراب با دیدن اسم اسفندیاری که روی صفحه نقش می‌بنده بیخیال من می‌شه و به سرعت تماس‌رو وصل می‌کنه.

از حرف‌هاش می‌تونم بفهمم که بعد از موضوع اخراج نفس پیشنهاد جدیدی داره. پیشنهادی که قطعا باب میل مهراب نیست. چون به شدت نه میاره و ما بین صحب گوشی‌رو قطع و اون‌رو روی میز پرت می‌کنه!

برای جلوگیری از هر تنش و واکنش‌های شدیدتر زبان به کام می‌گیرم و به قول خودش مثل یک دختر خوب ساکت می‌شینم. حتی جرئت جم خوردن ندارم و من از روز اولی که زیر سینی دمنوشم زد می‌دونستم که باید از عصبانیت‌های این مرد بترسم!

- بگو همه بیان تو اتاق!

اطاعت امر می‌کنم و چند لحظه بعد همه جلوش به صف می‌ایستیم تا بفهمیم قضیه چیه.

بدخلق و گرفته، چیزی روی یک تکه کاغذ می‌نویسه و بعد دسته چکش‌رو در میاره و یک برگ چک رو کامل پر می‌کنه. بادقت جداش می‌کنه و درحالی که صدای نفس‌های عمیقش به گوش همه می‌رسه اون‌رو به طرف مجتبی می‌گیره. همه برای کشف دلیل این سخاوت بی مقدمه به هم نگاه می‌کنیم و مسئولیت پرسیدن سوال مشترکمون‌رو مجتبی به عهده می‌گیره:

- این برای چیه؟

- ممنون از تلاشتون اما فکر نمی‌کنم راه‌حل مناسبی با شما پیدا بشه. این مبلغ هم به عنوان تشکر برای همکاری این مدت!

تکه کاغذ رو به طرف سرور می‌گیره:

- کار شما هم محفوظه دو سه روز دیگه به این آدرس برو بگو کی هستی خودشون راهنماییت می‌کنن!

عصبی به در اشاره می‌کنه و به صندلیش تکیه می‌ده.

- می‌تونید برید!

هیچکس از جاش تکون نمی‌خوره. حتی نفس هم از موضع همیشه طلبکارش بیرون‌میاد و با حیرت به من نگاه می‌کنه.

این تصمیم حتی پیمان‌رو هم شوکه کرده!

- می‌خوام تنها باشم!

که البته استقبال چندانی از درخواستش نمی‌شه و ما همچنان میخکوب شده مقابلش ایستادیم و برای این‌تغییر رویه دور از انتظار جواب می‌خوایم. با آرنج ضربه‌ای به شریف می‌زنم تا چیزی بگه. کاملا سرد و با اکراه لب باز می‌کنه:

- ما هنوز فکری نکردیم که!

- فکرم بکنید به جایی نمی‌رسه.

- چطور؟

- چون تنها موقعیتی که می‌شد در نزدیک‌ترین حالت به این آدم باشیم از دست رفته. من نمی‌تونم همه کارمندهارو از کار بیکار کنم و به‌جاشون نیروهای خودمو بذارم! مجبورم صبر کنم تا همه چیز نرمال طی بشه!

- من می‌رم!

حرف سرور و لحن قاطعش انقدر جذاب هست که حالا همه نگاه‌ها حتی نگاه مهراب‌رو به خودش جلب کنه! نمی‌دونم این‌پیشنهادش از وسوسه شش میلیارد نشات می‌گیره یا باید به پای وجدان کاری بذارمش.

رو به مجتبی می‌کنه:

- از نزدیک خیلی کارارو می‌تونم راحت‌تر انجام بدم، اونجام محیط کاره اتفاق بدی نمیوفته!

- نمی‌شه!

جواب مهراب از حرف سرور هم غیرمنتظره‌تره!

- اسفندیاری می‌گه یه حدس‌هایی راجب جایی که دنبالشیم می‌زنه ...ولی یه دختر ریزه میزه لازمه!

و خب بنظرم من از نظر جثه در حدی هستم که بشه بهم گفت ریزه میزه!

- خب باده می‌تونه بره!

- البته اگر گند نزنه!

- باده جایی...

- من می‌رم!

تا پیشنهاد سرور و طعنه نفس با جمله رضا نفی نشده اعلام وجود می‌کنم.

-نه!

زمان کافی برای ذوق‌مرگ شدن از این مخالفت مهراب‌رو ندارم.

- می‌تونم از پس خودم بربیام.

- لازم نیست!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۵

- مراقبشیم!

***

لباس فرم سرمه‌ای رنگی که جناب رئیس دستور تهیه‌اش‌رو دادن تن می‌زنم و لنز عسلی رنگ‌رو هم به چشم‌هام اضافه می‌کنم. مهراب بعد از دو روز به وارد شدن من رضایت داد. اگرچه تمام شیرینی که من از مخالفتش داشتم‌رو با این جمله که" نمی‌خوام گند قضیه در بیاد" به زهرمار تبدیل کرد اما من درحال حاضر دوست دارم تصور کنم که تمام این مخالف‌ها بخاطر خود من و محافظتش از من بوده. حتی احمقانه بدخلقی‌ها و روی خوش نشون ندادن‌هاش‌رو به خودم ربط دادم.

رژ کرم‌رو روی لب‌هام می‌کشم و از ترکیب خوب آرایش با رنگ چشمی که خیلی برام خوشاینده لذت می‌برم.

- کارت تموم شد بیا تو اتاق من!

با صدای مهراب که نمی‌دونم از کی توی چهارچوب در ایستاده به خودم میام. برمی‌گردم اما طبق روال این مدت رفته. سری به تاسف برای خودم تکون‌می‌دم و سمت اتاقش می‌رم. در می‌زنم و با اجازه‌اش وارد می‌شم.

- من آماده‌ام.

چیزهایی از توی کشوی میز در میاره و سمتم میاد. با دقت به جعبه‌ای که توی دستش داره نگاه می‌کنم.

شیءکوچکی رو از جعبه درمیاره و نزدیک‌تر می‌شه. دستس‌رو جلو میاره و گوشه مقنعه‌ام عقب می‌ده و درکمال تعجب شی کوچک‌رو توی گوشم می‌ذاره.

- راحتی؟

مثل مسخ شده‌ها سرتکون می‌دم.

- لحظه‌ای حتی به اندازه یک ثانیه از گوشت در نمیاریش. تحت هر شرایطی، هر شرایطی جواب من‌رو می‌دی!

از جعبه دیگه‌ای ساعت جدید و هوشمندی درمیاره و دور مچم می‌بنده.

- به هیچ‌وجه اینو از دستت باز نمی‌کنی، به هیچ وجه باده!

هر دوبار روی هر و هیچ‌ی که توی جمله‌هاش داره بیش‌از اندازه تاکید می‌کنه. انقدر غلیظ که خنده‌ام می‌گیره.

- کلا هشت نه ساعت کاره نمی‌رم اونجا زندگی کنم که!

جدی به چشم‌هام خیره می‌شه.

- هشت ساعت! راس ساعت ۵ ماشین کوچه پایینی منتظرته، هشت بشه هشت و پنج دقیقه پیمان میاد اونجا پس حواست به همه چی هست!

مقنعه‌رو جلو می‌کشه و موهام‌رو از گوشه و کنارش تو می‌ده. نگاهش‌رو توی صورتم می‌چرخونه و قلب بی‌جنبه من از ذوقش توی سینه بالا و پایین می‌پره.

- با کسی غیر از اونایی که باید قاطی نمی‌شی، کلا قاطی نمی‌شی فقط حواست‌جمع اونجاست لطفا هیچ خلاقیتی از خودت خرج نکن!

- باشه.

- مجتبی باهات هماهنگ شده دیگه می‌دونی چجوری دسترسی سیستمو بهش بدی؟

- داری هولم می‌کنی با این حرفا!

کاملا خونسرد جواب می‌ده.

- هنوز می‌تونی نری!

شونه‌هام‌رو میگیره و خیره به چشم‌هام سرتکون می‌ده:

- هووم؟ می‌خوای نری؟

- می‌رم!

باشه آرومی می‌گه و همراه من بیرون میاد. آخرین هماهنگی‌هارو با بچه‌ها انجام می‌دم و همراه مهراب با ماشینی که تا حالا ندیده بودم به سمت شرکتی که قراره مارو به پایان این بازی برسونه می‌ریم.

تا رسیدنمون لحظه‌ای ساکت نمی‌شه و هرچیزی‌رو صدبار باهام چک می‌کنه. چندتا کوچه پایین‌تر نگه می‌داره و من درحالی که باخودم کلنجار می‌رم سوالی که تمام این مدت ذهنم‌رو به خودش مشغول کرده قبل از پیاده شدن می‌پرسم.

- همه اون مدتی که باهم بودیم دروغ بود؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۶

- از دروغ خوشم نمیاد!

تنها تعریفی که می‌شه از کشیدگی لب‌هام داشت گلِ‌لبخنده! گلی که در شاداب‌ترین حالت خودنمایی می‌کنه البته تا وقتی جمله دوم از دهنش بیرون نیومده.

- چه بخوام بگم چه بشنوم!

گل به آنی می‌خشکه و ذوقم کور می‌شه. ترجیح می‌دم سوال بیشتری نپرسم تا فانتزی‌هایی که توی

ذهنم دارم بیش از این خراب نشه و چیزی برای روزهای مبادام باقی بمونه.

سمت شرکت می‌رم و هماهنگی‌های لازم با حراست‌رو برای ورودم اطلاع می‌دم.

از اینجا به بعد من مریم شمس هستم ۲۷ ساله اهل مشهد! سابقه کاری خوبی دارم و قرار کارآمد ترین نیروی این شرکت باشم!

سوار آسانسور می‌شم و تا رسیدن به طبقه چهارم هرچی ذکر و دعا بلدم با خودم زمزمه می‌کنم و با خوشامد گفتن خانم خوش‌صدا، از کابین بیرون میام و سمت میز منشی می‌رم.

خانم فتاحی غرق کار پشت سیستمش چیزی تایپ می‌کنه و با دیدن من لبخند می‌زنه. این همه سفت و

سخت کار کردن اون هم وقتی قراره چند روزه دیگه از این جایگاه کنار بری جای تحسین داره!

-سلام. شمس هستم.

- سلام عزیزم خوش اومدی، بیا اینجا بشین.

کنارش می‌رم و بعد از کمی خوش و بش معمول، صفر تا صد مسئولیت‌هام‌رو ازش می‌پرسم و اون هم با دقیق‌ترین جواب‌ها راهنماییم می‌کنه و انقدر غرق کار و صحبت می‌شیم که نمی‌دونم چطور ساعت می‌گذره و به چهار می‌رسه.

- سوال دیگه‌ای نداری؟

عجیب‌ترین چیزی که تا الان به چشمم اومده‌رو مطرح می‌کنم.

- امروز آقای برومند نیستن کلا؟

- نه عزیزم هر روز نمیان شرکت.

چشمک می‌زنه و موهای فر شرابی رنگش‌رو از صورتش کنار می‌زنه.

- از این نظر راحتی ولی حواست باشه شما موظفی هر روز چه باشن چه نباشن کارهایی که گفتم‌رو انجام بدی چون معلوم نیست یهو می‌بینی سرزده میاد و اگر همه چیز رو به راه نباشه عصبی می‌شه.

از جاش بلند می‌شه و از میز پذیرایی کنار سالن دولیوان چای برای هردومون میاره.

- من قرار نبود بیام دیگه، قبل از شما یه خانم دیگه اومد ولی انگار نتونسته خوب از پس کار بربیاد آقای برومند عذرش‌رو خواسته . از من خواهش کردن تا اومدن نیروی جدید و آموزشش مجدد بیام.

- چرا داری می‌ری محیط کاری خوب نیست؟

لبخند می‌زنه و دست چپش‌رو بالا میاره.

- نه اتفاقا خیلی خوبه. من ازدواج کردم باید برم رشت زندگی کنم. البته تو شعبه رشت کارم محفوظه فقط انتقالی گرفتم!

به شوخی دستش‌رو می‌گیرم و روی سرم می‌ذارم.

- وای خوش‌بحالت دست راستت رو سر من کاش منم شوهر کنم!

- عزیزم... مجردی؟

- آره متاسفانه!

با صدای خنده‌ای که توی گوشم می‌پیچه تازه یاد مهراب میوفتم و لب می‌گزم! چرا اینهمه وقت پشت خط بوده؟!

خانم فتاحی هم که حالا دیگه یخش خوب آب شده هرهر به شوخی‌هام می‌خنده.

- ماشالا خوش بر و رویی از سر و زبونم که چیزی کم نداری.

سرش‌رو جلو میاره و همون‌طور که ریزریز می‌خنده آروم لب می‌زنه:

- زرنگ باش همین آقای برومند اسیر خودت کن!

بدم نمیاد کمی سر به سر مهراب بذارم:

- اااا مجرده؟

- آره فقط سنش یکم بالاست که خب عزیزم فدای سرت!

هم من می‌دونم و هم خانم فتاحی که این‌ها شوخی‌های زنانه‌ای بیش نیست اما

همین که صدای خنده توی گوشم حالا قطع شده حس خیلی خوبی بهم می‌ده.

- آره بنظر منم عیبی نداره. هرچی سن بالاتر تکلیف مشخص‌تر خیلیا تو سن و سال کم هنوز نمی‌دونن چی‌می‌خوان!

- یک ربع به پنج شد ساعت جمع کن پیمان منتظرته!

با این که خیلی سخته خودم‌رو کنترل می‌کنم تا با حرف مهراب زیرخنده نزنم و خانم فتاحی‌رو به زوال عقلم مشکوک نکنم.

راس ساعت از شرکت بیرون می‌زنم و به موقعیتی که پیمان با فلاشرهای روشن من‌رو فرا می‌خونه می‌رم.

سوار می‌شم و سلام بلند بالایی می‌دم.

- چطوری دختر؟ کار چطور بود؟

- خبری نبود اصلا فقط کارهای واقعی‌رو یادم دادن.

سر تکون می‌ده.

- خوبه...فقط خیلی وقت نداریم باید حواست خیلی جمع باشه.

- هست خیالتون راحت!

گوشی‌رو از جیبش درمیاره و چندلحظه بعد جلوی صورتم می‌گیره و من متنی که توی صفحه چت برام نوشته‌رو می‌خونم و فقط سرتکون می‌دم.

- من خیلی گرسنمه کاش به چیزی بخوریم!

پیمان با خنده سرتکون می‌ده و کنار می‌کشه.

- اینم رستوران دیگه چی؟

باهم وارد رستوران می‌شیم و به محض نشستنمون پیمان می‌خنده.

- نه خوشم اومد تیزی! چی می‌خوری؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۷

ظرف سس‌های مختلف‌رو کنار می‌زنم و به جلو خم می‌شم.

- بگو چی می‌خواستی بهم بگی مهراب نباید بشنوه!

- صبر کن الان میام.

سفارش می‌ده و چند دقیقه بعد جلوم می‌شینه و به جای نگاه مستقیم به من خودش‌رو با هرچیزی که روی میز هست سرگرم می‌کنه!

- پیمان!

سر بلند می‌کنه.

- می‌شنوم. چی شده؟

- باید عجله کنی باده... خیلی زیاد!

- خب... باشه... چی شده مگه؟

دستی روی موهای بیش از حد کوتاهش می‌کشه و به پشتی صندلی یه‌لم می‌ده.

- راجب حرف‌های امروزمون هیچی به مهراب نمی‌گی!

کف دستم عرق می‌کنه و این تعلیق بدجور اذیت کننده‌است.

- چرا؟ بگو دیگه جون به سرم کردی!

- چون اگر بگی مهراب اجازه نمی‌ده بری!

به جلو خم می‌شه و دست‌هاش‌رو توی هم قلاب می‌کنه.

- ببین باده، موضوع به این سادگی که مهراب برای شماها گفت نیست. آدمی که دنبالشیم زیادی دم کلفت و خطرناکه. فکر نکن مشکلات به همین که چهارتا حرف بیوفته سر چهارتا زبون عامی ختم می‌شه. کاری که این آدم کرده بیشتر یه‌جور اولتیماتوم بوده...ممکنه بار بعد پاپوش ساختنش به چندتا کلمه محدود نشه اونوقت خودت می‌دونی چی ممکنه پیش بیاد!

با رسیدن غذا نفسی می‌گیرم و آب گلوم‌رو قورت می‌دم .

- مهراب خودش هم می‌دونه و برای همینه که داره هرکاری می‌کنه! فکر کردی چرا حواسش انقدر جمع بود که ما فهمیدیم تو قراره بیای سروقتش؟

- خب... این وسط من باید چی‌کار کنم!

- باید رمز سیستم این طرفو بفهمی و به محض فهمیدنش یه شب که من باهات هماهنگ می‌کنم وارد دفتر بشی تا هرچی هست کپی کنی!

نمی‌دونم من خنگم یا موضوع پیچیده‌است.

- شب؟ چرا شب؟

- چون هیچکس نباید ببینتت!

چهره نگهبان‌های حراست جلوی چشمم میاد.

- حراست چی؟

- نکته همینجاست! بخاطر همین اسفندیاری می‌گفت دختر ریزه میزه لازمه!

هنوز هم گیجم!

- خب چرا مهراب نباید این چیزارو بدونه؟

- چون تو انقدر براش مهمی که ممکن نیست تحت هیچ شرایطی بذاره شب علنا بری دزدی!

کمی مکث می‌کنه.

- بعدم ممکنه شرایطی پیش بیاد که تو مجبور باشی رفتارهایی از خودت نشون بدی که اصلا باب میل مهراب نیست...باید جوری حواست‌جمع باشه که مهراب هیچ بویی ازشون نبره باده!

نگاهش آبستن اضطراب و خجالته وقتی برای ثانیه‌ای بهم خیره می‌شه.

- متوجهی که!

انگار قدرت بیانم به حداقل رسیده. فقط سرتکون می‌دم.

- توی همچین شرایطی باید بدونی چطور دسترسی مهراب‌رو مثل الان قطع کنی!

- تو چرا انقدر پیگیر ماجرایی؟

اخم می‌کنه و نگاه سبزش از شک و بدبینی من دلخور می‌شه.

- چون مهراب برام مهمه، رفیقمه! حالا فقط یه کلمه بگو هستی؟

مهراب برای من هم مهمه و اگرچه حالا نسبت بینمون هیچ اسمی‌رو نمی‌پذیره اما نمی‌تونم اجازه بدم آسیبی بهش برسه.

- هستم!

می‌خنده و ساندویچش‌رو باز می‌کنه و با خیال راحت مشغول خوردن می‌شه.

- واقعا مرسی...نگران هیچی نباش هیچ خطری تهدیدت نمی‌کنه!

- از کجا معلوم؟

تلفن‌همراهش‌رو سمتم می‌گیره و به روشن و خاموش شدن صفحه و اسم مهراب اشاره می‌کنه.

- هنوز از جونم سیر نشدم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۸

پوزخند می‌زنم و تلاش می‌کنم تا حرف واضح‌تری از زیر زبون پیمان بیرون بکشم و دلم قرص بشه.

مهم بودن، خوش اومدن، خواستنی، این کلمات‌رو این مدت زیاد شنیدم اما هیچکدوم جای دوست داشتن‌رو برای من پر نمی‌کنه.

- یجوری رفتار می‌کنی هرکی ندونه فکر می‌کنه مهراب عاشق سینه‌چاک منه!

گاز بزرگی به ساندویچش می‌زنه و تا فرو دادنش خیره‌خیره نگاهم می‌کنه:

- من نمی‌دونم عاشق سینه‌چاکه یا مرد خوش‌قلب با مسئولیت فقط می‌دونم نمی‌خواد هیچ آسیبی به تو برسه. همین کافیه دیگه؟ نیست؟!

کاش می‌شد اون چشم‌های سبز خونسردش‌رو دربیارم و کف دستاش بذارم تا وقتی من می‌خوام تکلیف احساساتم‌رو بدونم تا این حد بی‌خیال و خونسرد به گوجه ساندویچش زل نزنه!

- چرا... همین کافیه.

با لرزش دوباره گوشی دستش‌رو برای عذرخواهی بالا میاره و مقابل صورتم می‌گیره.

- جانم؟

- باده گرسنه‌اش بود اومدیم یه چیزی بخوره.

نمی‌دونم مهراب چی می‌گه که پیمان با خنده سرتکون می‌ده.

- سلامت باشی داداش شما هم عزیزی برا من. باده مهراب می‌گه چرا جواب نمی‌دی؟

با چشم ابرو حالیم می‌کنه که سوتی ندم و من ناچار دروغ به هم می‌بافم.

- اا جا گذاشتم تو ماشین!

و اصلا به روی خودم نمیارم که پیمان ازم خواست تلفنم‌رو با خودم نیارم تا مهراب چیزی از حرف‌هامون نفهمه!

- می‌برمش خونه یه‌سره!

دوباره می‌خنده.

- قربونت...تو هم سلام برسون!

تماس‌رو قطع می‌کنه.

- زودتر بریم اگه موافقی؟

- باشه.

به ساندویچ دست نخورده‌ام اشاره می‌کنه.

- نمی‌خوری من بخورم!

من هیچوقت سر خوراکی‌هام با کسی تعارف ندارم.حق به جانب روی دستش می‌زنم و مچم‌رو کج می‌کنم.

- نخیر خودم اینجوری نیستم... تو راه می‌خورم!

تا رسیدن به خونه سر به سرم می‌ذاره و از هیچ‌کاری برای منحرف کردن ذهنم و طبیعی جلوه کردن در برابر مهراب که به عنوان نفر سوم همه مکالمات من‌رو می‌شنوه فروگذار نمی‌کنه.

- حرفام یادت‌نره باده، وقت زیادی نداریم و من هر روز نمی‌تونم بهت تذکر بدم پس لطفا گیج بازی درنیار!

چشم‌هام درشت می‌شه:

- دیگه دارید شورشو درمیارید هی من هیچی نمی‌گم! کجا گیج بازی درمیارم من!؟

لبخندش‌رو به زور می‌خوره.

- فیلمای کارات تو خونه هست حتما یه‌روز می‌ذارم ببینی! شاهکارت که میکروفون کار گذاشتن بود!

- حالا خوبه کار خودت گیر من و گیج‌بازیام شده اون رئیستم که سنگ نفه...

با ضربه آروم پیمان روی پیشونیش متوجه گندی که چیزی تا زدنش نداشتم می‌شم و خب کمی بهشون بابت نگرانی‌هایی که دارن حق می‌دم!

عصبانی از ماشین پیاده می‌شم و سمت خونه می‌رم. بعد از این ماجرا حتی اگر به نون‌شب هم محتاج باشم

جاسوسی و دزدکی کار کردن آخرین گزینه‌ای هست که سراغش می‌رم!

فصل چهاردهم

پدافند غیرعامل

اقداماتی غیرنظامی که باعث کاهش آسیب‌پذیری در دوران بحران می‌شوند! اقداماتی که به‌جای جنگ مستقیم با مدیریت درست و راهکارهای زیرکانه حاصل می‌شه.

شاید نزدیک‌ترین و ساده‌ترین مثال برای درک بهتر این کلمه" با پنبه سر بریدن" باشه!

پدافند غیرعامل چند اصل مهم داره:

پوشش، پراکندگی، تفرقه، فریب، مکان‌یابی، اعلام خبر، قابلیت بقا، استحکامات، اختفا، ماکت فریبنده و سازه‌های امن!

حالا حضور من به عنوان منشی صاحب یکی از شرکت‌های تولید دارو، دقیقا مصداق بارز پدافندغیرعامل برای مهراب سعادت هست!

- خانم فتاحی تمام کارهارو بهتون آموزش دادن؟

درحالی که تلاش می‌کنم همه‌چیز رو به نحو احسنت زیرنظر بگیرم سرتکون‌می‌دم و لبخند ملیحی می‌زنم.

- بله، تقریبا یادگرفتم ولی یکم زمان لازم دارم تا کاملا ملکه ذهنم بشه.

- سرتکون می‌ده و کمی از لیوان چای مقابلش می‌نوشه.

- خوبه. برای فردا با مدیر بخش تحقیقات جلسه بذار برای ساعت دو.

تند تند سرتکون‌می‌دم و توی تبلتی که خانم فتاحی بهم داد یادداشت می‌کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۸۹

- مدیر بخش فروش درخواست ملاقات داشتن برای کی بهشون زمان بدم؟

لپتاپش‌رو باز می‌کنه و من زیرچشمی رمزی که می‌زنه زیرنظر می‌گیرم. البته انقدر طولانی هست که به جز هشت،صفر و یازده چیز دیگه‌ای یادم نمی‌مونه اما بنظرم برای شروع بد نیست!

- یکشنبه هرساعتی که خالی هست بهش وقت بده!

-چشم! آقای سعیدی امروز باهاتون قرار داشتن بیرون منتظرتونن بگم بیان؟

حین بازکردن ایمیل‌هاش سرتکون می‌ده و من دوباره تکرار همون رمز قبلی‌رو می‌بینم و دو رقم دیگه به داشته‌هام اضافه می‌کنم. نُه و پنج!

- بگو بیاد به سرمد هم زنگ بزن بگو اونم همین الان بیاد! گفتی اسمت چی‌بود؟

- شمس هستم!

- خانم شمس به آقا رئوف هم بگو قهوه بیاره!

چشم می‌گم و بیرون میام و بعد از راهنمایی سعیدی و زنگ زدن به سرمد هرچیزی که دیدم‌رو برای مهراب ارسال می‌کنم. درجا صداش توی گوشم می‌پیچه.

- اینا چیه؟

باز هم تایپ می‌کنم" رمز لپتاپ و ایمیلش البته نصفه‌است"

- آفرین دختر خوب!

لبخند می‌زنم و همونطور که کارهام‌رو انجام می‌دم زیرلب زمزمه می‌کنم.

- ما اینیم دیگه!

- سلام سرمد هستم!

با رسیدن مرد جوان و خوش‌پوشی که بوی عطرش قبل از خودش اظهار وجود می‌کنه دست از حرف زدن با مهراب می‌کشم. باید اعتراف کنم که با وجود چشم و ابرو مشکی و صورت سبزه‌اش واقعا جذابه!

- سلام جناب سرمد تشریف داشته باشید لطفا!

- حتما امر امر شماست خانم!

چه جلف و زننده! قطعا قضاوت از روی ظاهر اشتباه‌ترین کار در ارتباط با دیگرانه. من منتظر یک مرد اخموی مغرور بودم نه همچین شخصیتی!

به زور لبخند می‌زنم و داخلی برومند رو می‌گیرم.

- تشریف داشته باشید لطفا!

- چشم چی از این بهتر. شما نیروی جدید هستید؟

کوتاه جواب می‌دم تا حد و حدود خودش‌رو بیشتر بدونه اما متاسفانه خیال باطلی بیش نیست و هنوز خیلی مونده تا آداب معاشرت مخصوصا با خانم‌ها برای خیلی از آقایون جابیوفته.

- بله!

- من حامد هستم و شما؟

با فحش نون‌وآب داری که توی گوشم می‌پیچه و من کوچکترین آمادگی‌ای برای شنیدنش نداشتم
حرف‌های گفته و نگفته‌ام روی زبونم خشک می‌شه.

انقدر لحن مهراب غیرمنتظره‌اس که خنده‌ام می‌گیره و کنترلش تقریبا غیرممکنه و زیرخنده می‌زنم.

سرمد که فکر کرده خوشم اومده جلوتر میاد و با لبخند گشادی به میز تکیه می‌ده.

- چی‌شد؟

- ردش کن بره باده!

-بفرمائید آقای برومند منتظرتونن!

- برگشتم باید بگیا!

تا فحش بعدی روی زبون مهراب شکل نگرفته و تمام تصاویر ذهنی‌ای که داشتم به هم نریخته وارد عمل می‌شم.

- بفرمایید لطفا!

به محض دور شدنش زیرلب اما طوری که به گوش مهراب برسه غر می‌زنم.

- بی‌ادب!

- دم پر این بی‌شرف نمی‌ری من می‌دونم چه حروم لقمه‌ایه! الانم جواب منو نده یکی می‌بینه.

شیطنت می‌کنم و مثل سرمد جواب می‌دم.

- چشم امر امر شماست... چی از این بهتر؟!

- باده!

ریزریز می‌خندم و مشغول می‌شم تا اصل بقا رو به‌جا بیارم و این یکی رئیس جدی و سخت‌گیر عذرم‌رو نخواد!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۰

زمان زیادی می‌گذره تا سرمد و سعیدی همراه با هم بیرون میان و از چهره‌هاشون مشخصه که تعریف چندانی نشنیدن و جلسه چندان خوب پیش نرفته.

اما این خوب پیش نرفتن هم تاثیری در درویش کردن چشم‌های هیز سرمد نداره و جوری تا وقت خروج بهم نگاه می‌کنه که خدارو بابت دسترسی نداشتن مستقیم مهراب به دوربین‌ها شکر می‌کنم!

- آخرشم نگفتیا!

درست لحظه‌ای که تصور می‌کردم تنها شدم از چهارچوب در دولا می‌شه و با لودگی عرض اندام می‌کنه!

خوشبختانه بیرون اومدن به موقع برومند به کارم‌میاد و سرمد رو به بهترین شکل ممکن از محیط دور می‌کنه.

کارت بانکی و یک شماره حساب مقابلم قرار می‌ده.

- سه میلیون‌پونصد از این کارت واریز کن به این حساب رسیدشم برام بفرست! این کارت پیش خودتون‌می‌مونه و هر هزینه‌ای باهاش انجام دادی آخر ماه رسید می‌خوام.

- چشم.

- من دارم می‌رم. فردا با واحد کنترل کیفیت هماهنگ کن گزارش‌هایی که خواستم ارسال کنن!

-بله حتما!

- به این پسره سرمد هم رو نده!

چشم و ابروم از هم فاصله می‌گیرن و این صراحت کلام و اشاره مستقیم اون‌هم در این زمان کمی که از آشناییمون می‌گذره شوکه‌ام می‌کنه و واقعا نمی‌دونم چی در جواب باید بگم.

برومند با پرستیژ و غرور خاص خودش بیرون‌می‌ره و من چند دقیقه پایانی ساعت کار رو به واریز پول اختصاص می‌دم.

با کمک یادداشت و پیش‌زمینه‌ای که خانم فتاحی بهم داده از طریق اینترنت بانک مشغول انجام کارها می‌شم. درحالی که ساکت بودن مهراب برام عجیبه با نگاهی به دور و اطراف لب باز می‌کنم.

- چه عجب ساکتی!

- منم کارهای خودمو دارم!

سندرم درخواست توجه بهترین اسمی هست که وقتی از حساسیت مهراب نسبت به سرمد باخبرم، می‌شه روی این کارم گذاشت.

- سرمد بیچاره چشه که همتون براش شمشیر از رو بستید؟

بدون مکث و درحالی که مشخصه بخشی از حواسش معطوف کار دیگه‌ای شده جواب می‌ده.

- زن داره! بازم بگم یا همین یکی بسه؟

دهنم بسته می‌شه اما چیزی که مقابل چشمم روی صفحه ظاهر می‌شه فرصت فکر کردن به اوج وقاحت سرمدرو می‌گیره.

- برومند مگه مجرد نیست؟

سوال خوبم بخش بیشتری از حواس مهراب‌رو معطوف من می‌کنه.

- چرا...

- به من گفت پول به یه حساب بریزم. حساب برای یه مهد کودک!

- اسمشو بنویس با خودت بیار!

اسم مهد کودک‌رو یادداشت می‌کنم و با چک کردن ساعت و سررسیدن وقت خروج از جا بلند می‌شم و بیرون می‌رم.

- بیا کوچه بالایی!

دروغه اگر بگم تعجب کردم. انتظار همچین همراهی جذابی‌رو داشتم.

- چشم رئیس!

تند سمت ماشین می‌رم و سوار می‌شم. مهراب تبلتی که توی دستش داره کنار می‌ذاره و حرکت می‌کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۱

- سلام...واقعا کار و زندگی نداری تو؟

لبخند می‌زنه و پالتو شتری رنگش‌رو از تن درمیاده و روی صندلی عقب می‌ذاره.

- میلیاردر بودن به چه دردی می‌خوره پس؟

حق داره واقعا! شونه بالا می‌ندازم و تا یادم نرفته اسم مهد کودک‌رو در اختیارش قرار می‌دم. به سرعت اسمش رو توی اینترنت جستجو می‌کنه تا به آدرس برسه و خیلی زود هم موفق می‌شه

- بریم ببینیم کجاست!

به سمت آدرس می‌رونه و من هم از خداخواسته همراهش می‌شم.

جلوی در مهد کودک پر زرق و برق توقف می‌کنه و نگاهی به دور و اطراف می‌ندازه. می‌خواد پیاده بشه اما با فکری که به ذهنم می‌رسه اجازه نمی‌دم. سوالی نگاهم می‌کنه.

- نرو... نه من نه تو نباید بریم. اگر به برومند ربط داره بعید نیست سر و کله‌اش پیدا بشه. پیداشم بشه چه تورو ببینه چه من به ضرر جفتمونه. فردا سرور رو بفرست بیاد ببینه چه‌خبره!

با کمی موث موافقت می‌کنه و اینبار مسیر خونه‌رو در پیش می‌گیره و من تا دیر نشده لب باز می‌کنم.

- می‌شه یه سر خونه بزنم؟ مامانم امروز زنگ زد داشت گریه می‌کرد!

جوابی نمی‌ده و من برای چندلحظه عقب‌نشینی می‌کنم تا این‌بار با ذکاوت بیشتری جلو برم. اما درست لحظه‌ای که در فکر راه‌حل مناسبم مهراب راهنما می‌زنه و دوربرگردونی که مسیرمون‌رو کاملا تغییر می‌ده دور می‌زنه و مسیر خونه مارو پیش می‌گیره.

سر از پا نمی‌شناسم و جونم بالا میاد تا جلوی حسی که به ماچ کردن گونه اصلاح شده‌اش ترغیبم می‌کنه بایستم!

- مرسی رئیس!

لبخند می‌زنه.

- انقدر به من نگو رئیس! فردا عصر راس ساعت شش خونه‌ای!

- چشم! حالا یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

کمی من و من می‌کنم و با بعد از چند دور بازی با زنجیر دورگردنم ترس‌رو کنار می‌ذارم.

- با برومند دشمن نیستی نه؟ یعنی می‌گم کدورتتون تازه‌اس بنظرم!

نیم‌نگاهی سمتم می‌ندازه.

- خیلی هم تازه نیست ولی آره قبلا رفیق هم بودیم!

از نظری که راجب سرمد داد می‌شد حدس زد.

- خب پس الان‌مشکل کجاست؟

نگاه بَرنده‌ای به صورت منتظر و چشم‌های فضولم می‌ندازه و من این نگاه و شیطنت پشتش‌رو خوب می‌شناسم.

- گفتی یه سوال!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۲

گاهی وقتا حس می‌کنم انتخاب فروش ماشین، بزرگ‌ترین ظلمی بود که مهراب سعادت با وجود استعداد بالایی که در مذاکره و استفاده از حرف‌های آدم‌ها برای مقابله با خودشون داره در حق خودش کرد! البته وقتی به درآمدش فکر می‌کنم، بخش عمده‌ای از بار ظالمانه‌اش کم می‌شه!

بی این‌که خم به ابرو بیارم و شرمنده بشم عقب‌نشینی می‌کنم و خودم‌رو به دیدن منظره دودگرفته تهران مشغول می‌کنم.

- آشنایی من و شهاب کار امروز و دیروز نیست خیلی وقته که همدیگه‌رو می‌شناسیم رفیق فابریک هم نبودیم اما خب خیلی هم غریبه به حساب نمیایم.

از ماشین کنار دستیش سبقت می‌گیره و نیم‌نگاهی به من‌کنجکاو می‌ندازه که از ترس سوال بیجا و حرف اشتباه زبان به کام گرفتم و سراپا گوشم!

- شهاب قاچاق دارو می‌کنه!

خب گل بود به سبزه نیز آراسته شد! واقعا چقدر ساده بودم که این مدت خیال می‌کردم کاری که ما انجام می‌دیم اسمش دزدیه اونم از نوع بزگش!

- یعنی چی قاچاق می‌کنه مگه خودش داروسازی نداره؟

- شرکت دارویی داره اما همه داروهاش به دست مردم نمی‌رسه خیلیاش با اطلاع خودش قاچاقی بیرون می‌رن! یه‌سری دارو هم با اطلاع خودش قاچاقی وارد می‌شن و تو یه سری داروخانه خاص پخش می‌شن. یه بده‌بستون کثیف خاص خودش!

فاصله زیادی تا خونه نداریم و این برای منی که میل زیادی به شنیدن جزئیات دارم اصلا خوشایند نیست!

- خب باید به پلیس بگیم!

با تعجب ساختگی نگاهم می‌کنه.

-چه فکر درخشانی چرا به ذهن خودم نرسید!؟

- مسخره می‌کنی؟

می‌خنده و سرکوچه ترمز می‌کنه.

- آخه یه حرف‌هایی می‌زنی آدم نمی‌دونه بخنده یا گریه کنه. فکر می‌کنی اگر مدرک داشتم تورو می‌فرستادم جلو؟؟ بپر پایین. فردا هم یه سره برو شرکت بعدشم خونه. مهمون داریم!

بیش‌از این خودم‌رو ضایع نمی‌کنم و با گفتن خداحافظ از ماشین پیاده می‌شم و سمت خونه می‌رم تا شب خوبی‌رو کنار مامان داشته باشم و از هر نوع انفجار جلوگیری کنم.

زنگ خونه‌رو فشار می‌دم و به حرف‌های مهراب و اون مهمون داریم آخرش، رفتار برومند و قاچاق دارو و از همه بدتر کارهای سرمد فکر می‌کنم و در این مورد آخر مو به تنم سیخ می‌شه.

- برو کنار!

با صدای مامان اون هم درست پشت سرم بار دیگه سیخ شدن موهای تنم‌رو احساس می‌کنم اما اینبار از ترس. برمی‌گردم تا با نگاه کردن به چشم‌هاش بدونم از کی بیرون از خونه بوده و تا کجا باید نگران دیده شدنم با مهراب باشم.

- سلام.

- علیک سلام برو کنار دستم سنگینه.

زود خم می‌شم و کیسه‌های خریدش‌رو می‌گیرم.

- بده من.

مخالفتی نمی‌کنه و خیلی راحت و بی هیچ حرف منظور داری در رو باز می‌کنه و داخل می‌ره.

- کجا بودی؟

بی اینکه برگرده جواب می‌ده.

- رفتم تره‌بار یکم خرید کنم.

- از میدون تا اینجا پیاده اومدی؟

- بله همه مثل شما راننده دراختیار ندارن!

و این یعنی باید بترسم. اما نه بخاطر چیزی که مامان دیده بیشتر بخاطر اینکه همچنان با آرامش با من برخورد می‌کنه!

پله‌هارو یکی‌یکی پشت سر مامان بالا می‌رم و با لبخند زورکی به ذهنم فشار میارم‌تا چیزی دست و پا کنم.

- امم‌م چیزو می‌گی...

جلوی در واحد می‌ایسته و کلید می‌ندازه.

- یک کلمه دیگه دروغ به هم بباف تا تمام تو دهنیای که بهت نزدم و همین امروز بگیری!

قطعا تعدادشون زیاده و من تحمل دردشون‌رو درخودم‌نمی‌بینم!

خریدهای مامان‌رو توی آشپزخونه می‌ذارم و حیرت‌زده به بحثی که ادامه داده نشد فکر می‌کنم. یک چیزی سرجای خودش نیست و این برای من با شناختی که از مامان دارم ترس بزرگی به حساب میاد!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۳

نمی‌تونم ساکت بمونم.

- منو دیدی؟

خونسرد داخل آشپزخونه میاد و کتری‌رو روی گاز می‌ذاره.

- آره مگه تو منو ندیدی؟

- نه...خب؟!

سیب و پرتقال‌هایی که خریده توی سینک می‌ریزه و اگر این روند تا پنج دقیقه دیگه ادامه پیدا کنه باید انقدر به خودم ضربه بزنم تا از خواب بیدارشم!

- خب چی؟ اومدی دیگه! گاو و گوسفند باید قربونی کنم؟

- خوبی مامان؟

سیب بزرگی که شسته به طرفن می‌گیره و به کابینت تکیه می‌ده.

- بخور تا شام زیاد مونده.من خوبم اگه این ادا اصولارو میای که بدونی پسره‌رو دیدم یا نه...بله دیدم! می‌دونم

هم که زن نداره و می‌دونم این همونیه که بخاطرش چندوقت خون به جیگر خودت و من کردی!

اگر یک جمله دیگه ادامه بده چشم‌هام از فرط تعجب بیرون می‌پره.

- از کجا می‌دونی!

- خودش بهم گفت. با من حرف زد هرچی شما دروغ گفته بودی راستشو گفت. باز صد رحمت به غریبه!

قطعا مهراب سعادت کمر همت بسته تا مثبت‌ترین نقش این قصه‌رو برای خودش سند بزنه و باید اعتراف کنم که موفق هم بوده فقط امیدوارم در این راستا چیزی از دزدی‌هامون به مامان‌نگفته باشه!

- خب تو ناراحت نیستی الان؟

- چرا ...اگر چهارسال کوچیک‌تر بودی حتما دوتا نر و ماده تو صورتت می‌زدم که دیگه اینجوری راست راست به تخم چشمای مادرت نگاه نکنی و دروغ بگی! اما خب دیگه بزرگ شدی دست رنج خودمم هستی اگه دوتا به تو بزنم باید چهارتا به خودم بزنم که تورو اینطوری تربیت کردم!

مامان لحظه به لحظه سرخ‌تر می‌شه و این حالت از نظر من طبیعی‌تره تا اون‌صورت بیخیال!

- من همه عمرم با شماها رفیق نبودم که این بشه مزد دستم باده! پسر مردم باید زنگ بزنه به من از امنیت کار تو بین خونه زندگیش خاطر جمعی بده؟ دو روزه هیچی نگفتم ببینم خودت چی می‌گی. زنگ زدم غیر از حال و احوال حرفی نزدم ببینم کی بالاخره حیا می‌کنی؟

- سرور...

- اسم اونو نیارا...تو بد اون از تو بدتر!

شیر آب‌رو باز می‌کنه و با حرص بقیه میوه‌هارو می‌شوره.

-جون بکن برای اولاد آخرش این بشه مزد دستت!

خدارو بابت دوباره بخشیدن مامان شکر می‌کنم. تو این مکالمه چند دقیقه‌ای کسی که مقابلم بود کوچکترین شباهتی به مامان نداشت و من واقعا زبونم بند اومده بود!

آبی که از شستشوی مامان روی صورتم می‌ریزه‌رو پاک می‌کنم و سوال اصلی‌رو می‌پرسم تا تکلیفم روشن بشه.

- سعادت بهت چی گفت؟

با غیض نگاهم می‌کنه.

- حالا شد سعادت! تا میارتت دم خونه مهراب از اونجا به‌بعد سعادت؟

هیچی چی باید بگه مثل یه آقا حرفاشو زد. از شرایط تنها زندگی کردنش گفت از شیرین‌خانم حرف زد، یه روز پاشد اومد این‌جا از کار تو رفت و آمداش گفت. آدرس خونه‌اش‌رو داد گفت هروقت خیالم راحت نبود پاشم بیام اونجا!

گفت تو بخاطر پول خوبش ترسیدی و از من قایم کردی ولی اون خودش مادر داره می‌فهمه نگرانی مادرانه چیه!

اون روزی که مامان بعد از جنگ سه‌روزه به موندنم رضایت داد باید می‌فهمیدم قضیه از چه قراره. وگرنه

اگر من تا سی روز بعدش هم تلاش می‌کردم همچین موقعیتی گیرم نمیومد.

البته این کار مهراب صرفا جنبه انسان دوستی نداره، بلکه زنگ خطری هم برای من هست که حواسم جمع باشه و فکر هرنوع خیانتی‌رو به همچین رئیسی که پاش تا خونه هم باز شده و با مامان گپ‌وگفت داشته از سرم بیرون کنم. نمی‌دونم برای بار چندم اما اعتراف می‌کنم که نارو زدن به مهراب سعادت اصلا کار آسونی نیست!

- حالا تورو می‌خواد؟

باصدای مامان دست از فکر کردن می‌کشم و به چشم‌های پر شده از اشکش نگاه می‌کنم. دروغ‌رو کنار می‌ذارم و از در صداقت وارد می‌شم.

- نمی‌دونم مامان هیچی نمی‌دونم همه‌چی خیلی پیچیده‌است.

***

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۴

بی‌توجه به مهتاب که با دقت پیمان‌رو زیرنظر گرفته و هر ازگاهی آه پرسوزی هم می‌کشه برنجم‌رو آبکش می‌کنم.

- به‌نظرت کسی توی زندگیشه؟

رفتارهاش انقدر واضح هست که نیازی به سوال نباشه. بعد از شستن ظرف‌های داخل سینک کنارش می‌رم و روی صندلی پشت‌کانتر می‌شینم.

- نمی‌دونم اما مطمئنم تورو به چشمی جز خواهر دوستش نمی‌بینه.

مغموم سرتکون می‌ده و تائید می‌کنه.

- بسکه خره!

می‌خواد از شکلات‌های روی کانتر برداره که درکمال احترام ظرف‌رو عقب می‌کشم و پاسخ نگاه دلخورش‌رو حق به جانب می‌دم.

- حواسم بود دوتا خوردی!

تای ابروش‌رو بالا می‌ده و دست به سینه‌شدنش یعنی جواب غیردوستانه‌ای برام درنظر گرفته.

- منم دیدم چجوری مهراب‌رو نگاه می‌کردی!

کمی به جلو خم می‌شه و به چشم‌هام زل می‌زنه.

- از من نمی‌تونی قایم کنی که! شک ندارم ته نگاهت به نگار کمی نفرت هم خوابیده بود!

نگاهش بین مردمک‌هام چپ و راست می‌ره.

- مگه نه؟!

تا به خودم بیام می‌خنده و وقتی فاصله می‌گیره شکلات که برداشته‌رو توی هوا تکون می‌ده و چشمک می‌زنه.

صفت زرنگ برازنده تمام اعضای این خانواده‌است!

خودم‌رو به کار مشغول می‌کنم و هشدار مهتاب باعث می‌شه تا حد امکان از نگاه کردن به هرجایی که مهراب هست خودداری کنم. مخصوصا درشرایطی که نگار هم در جمعشون حضور داره.

اگرچه از وقتی برگشتم بخاطر موضوع مامان و قایم کردنش از من زیاد دم‌پرش نرفتم اما خب گویا به اندازه کافی عقب نبودم که به چشم دیگران اومده!

تا زمان سرو شام حجم کارها دوبرابر می‌شه. با عجله از طرفی به طرف دیگه می‌رم و گاهی کمک شیرین‌خانم که امشب واقعا از نفس افتاده هم می‌کنم تا در این ریخت‌وپاشی که سعادت تدارک دیده دست‌تنها نمونه!

بعد از شام دسرهارو آماده می‌کنم و وقتی مشغول تزئین لحظه آخریشون هستم با حس حرکت چیزی روی موهام از جا می‌پرم و صدای آهسته و نجوا گونه آشنایی از فاصله نزدیک توی گوشم می‌پیچه.

- باید یه سفت و سخت‌ترش‌رو برات بخرم!

دونه انگوری که قرار بود بخشی از تزئینم باشه از دستم بیرون‌می‌کشه و می‌خوره و تا به خودم بیام ازم فاصله می‌گیره و من خلع‌سلاح شده‌رو تنها می‌ذاره.

نفس عمیقی می‌کشم و با لمس موهام گل‌سری که نمی‌دونم کی از سرم افتاده‌رو تشخیص می‌دم.

لبخندی که روی لب‌هام میاد با صدای مهتاب به سرعت پاک می‌شه.

- این‌یکی‌رو هم دیدم!

دستپاچه برمی‌گردم تا چیزی بگم. ظرف دسر رو برمی‌داره و همونطور که دور می‌شه دستی هم توی هوا تکون‌می‌ده.

- تا وقتی از این دسرا درست کنی لازم نیست چیزی‌رو به من توضیح بدی!

بعد از رفتن مهمون‌ها و جمع شدن خونه و شب‌بخیر گفتن شیرین‌خانم و حکمفرما شدن سکوت و آرامش دوباره، لیوانی چای برای خودم پر می‌کنم و روی مبل نشیمن یه‌لم می‌دم و با آرامش خستگی در می‌کنم. کارهای شرکت و بعد از اون آشپزی با عجله تمام توانم‌رو گرفت.

مهراب از حیاط پشتی بیرون میاد و قبل از بالا رفتن نزدیکم می‌شه.

- مشکلی هست؟

بی‌تعارف جواب می‌دم.

- باید بهم می‌گفتی با مامانم حرف زدی! من کم‌مونده بود سکته کنم.

لب‌هاش میخنده اما نزدیک بودن نسبی ابروهاش به هم پیام اخم‌رو به مخاطب القا می‌کنه.

- یادبگیر وقتی داری راستش‌رو می‌گی چیز زیادی برای ترس وجود نداره. حتی لازم نبود راجب مامانت و گریه و این حرف‌ها دروغ بگی تا بری خونه...کافی بود بهم بگی دلت می‌خواد!

لیوان چای‌رو از من می‌گیره و مزه می‌کنه.

- دهنی بود!

چین‌های ریز و دوست داشتنی کنار چشم‌هاش ظاهر می‌شن.

- واعجبا نمی‌دونستم ...دیگه چی؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۵

خوب می‌دونه که با این رفتارهای ضد و نقیض من‌رو روی لبه تیغ راه می‌بره و من با شناختی که از خودم

دارم می‌دونم چقدر برام خطرناکه. دوست دارم تکلیفم روشن باشه تا با خیال راحت از خلق شدن همچین لحظه‌هایی کیف کنم و به همه رویاهایی که یک دختر جوان داره رنگ بدم یا بشینم و برای آرزوهایی که برباد می‌رن غصه بخورم.

- می‌شه مراقب رفتارت باشی!

روی پله چهارم می‌ایسته و وقتی برمی‌گرده جوری اضطراب می‌گیرم که جمله‌های بعدی از ذهنم پر می‌کشند و من‌رو با نگاه منتظر مهراب تنها می‌ذارن.

- از چه نظر؟

- فکر کنم فاصله‌مون حفظ بشه بهتر باشه. می‌دونی که من باور می‌کنم!

یک پله پایین اومدنش به اضطرابم دامن می‌زنه و صورت گرفته‌اش شباهتی به مرد چند لحظه قبل نداره.

- ما همیشه فاصله‌مون حفظ شده. اگر خیالتو راحت می‌کنه باید بگم یه شکاف بزرگی به اسم دروغ همیشه بینمون بوده!

عصبانی از جا بلند می‌شم و فاصله‌مون‌رو پر می‌کنم. مقابلش می‌ایستم و دنبال جمله‌ای می‌گردم تا زخمی که با حرف آخرش زدرو التیام بدم.

- آره خب...چون تو خیلی خوب نقشتو بازی کردی!

پوزخند می‌زنه و سرتاپام‌رو نگاه می‌کنه.

- تو که استعداد زیادی نداشتی چرا راستشو نگفتی؟

دو پله بالا می‌رم و سینه‌به‌سینه‌اش می‌ایستم.

- من مجبور بودم! اقلا وقتی دیدم نمی‌شه رفتم!

سرتکون می‌ده.

- آره راستش تحت تاثیر قرار گرفتم ولی وقتی برگشتی همه چی خراب شد!

کاش این بحث مزخرف‌رو شروع نکرده بودم.

- اگه خراب شد معنی این کارات چیه؟

اخمش غلیظ‌تر می‌شه.

- ناراحتی؟

- آره!

- لااله‌الاالله... یعنی آدم کار می‌کنه شب سر راحت زمین بذاره یه خوابایی می‌بینه که تا صدقه نذاره به جا برنمی‌گرده.

حضور به موقع شیرین‌خانم جلوی دعوای بیشتر رو می‌گیره. برام مهم نیست آگاه یا ناآگاه جلو اومد مهم

اینه که مفید بود! شب‌بخیر می‌گم و از کنارشون می‌گذرم و با وجود سرزنشی که بیخ‌خرم رو گرفته و دست بردار نیست چشم‌روی هم می‌ذارم تا بلکه با حُقه خواب از شر حس‌های بد رها بشم.

***

ساعت‌رو نگاه می‌کنم و با نزدیک شدن عقربه‌ها به عدد پنج مشغول جمع کردن وسایلم می‌شم تا به موقع به پیمان که در این سه‌روز بعد از دعوامون به‌جای مهراب دنبالم اومده و با تاخیرهای گاه‌وبی‌گاهم مشکل داره برسم.

- حاضری خدا بخواد؟

شنیدن صدای پیمان اون‌هم برای تمام‌روز واقعا کسالت‌بار و حوصله‌سر بره! مخصوصا وقتی هرلحظه با مهراب مقایسه‌اش می‌کنم.

- بله من حاضرم... ولی برومند هنوز نرفته که پاشم بیام!

- اون نباشه هم تو همینی!

- خیلی غر می‌زنی از فردا با رضا میام!

می‌خنده.

- رضا خودش تو این یکی دو روز میاد اونجا منتظریم شریف یه سابقه خوب براش درست کنه!

باز شدن در و حضور برومند اجازه سوال پرسیدن از پیمان‌رو نمی‌ده. به احترامش از جا بلند می‌شم. جلو میاد و پاکت و جعبه‌ای رو روی میز می‌ذاره.

- همین الان اینارو ببر طبقه دوم برسون به دست آقای سرمد!

- چشم!

با انگشت اشاره تاکید وار دومرتبه روی جعبه می‌زنه.

- به کسی نمی‌دی ببره آقا رئوف و اینا نه... خودت!

پس قطعا مدارک مهمی هستن که باید با همچین دقت و اطمینانی به دست مدیر بخش حسابداری برسه!

- چشم!

- خسته نباشید.

به محض خروجش صدای کلافه پیمان توی گوشم می‌پیچه و کلافه‌ترم می‌کنه!

- باید دیدتر بیای؟

مقنعه‌ام رو مرتب می‌کنم و موهام‌رو تاجایی که می‌شه تو می‌دم تا هیچ موضوع قابل توجهی به چشم‌های هیز سرمد ندم.

- قطعا بخاطر پول اضافه‌کاریش نمی‌مونم پس انقدر غر نزن!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۶

برای سرعت دادن به کار و فرار از دست دوربین‌ها از پله‌ها پایین می‌رم تا خودم‌رو به واحد حسابداری برسونم.

پاکت مهر و موم نیست و همین باعث می‌شه درش‌رو باز و نگاهی به محتویاتش بندازم، اما چیزی جز یکسری نامه و رسید پرداخت و دریافت نیست. زود ازشون عکس می‌گیرم و بعد وارد واحد تقریبا خالی حسابداری می‌شم.

اگرچه از تحت‌کنترل بودن دوربین‌ها و حراست شبانه‌روزی و از همه مهم‌تر حضور پیمان در همین نزدیکی آگاهم اما بازهم می‌ترسم.

بعضی نگاه‌ها هست که یک زن در امن‌ترین شرایط‌هم ازشون می‌ترسه و در مواجهه باهاشدن آسیب می‌بینه.

- سلام...چه عجب از اینورا!

به سمت سرمد که نمی‌دونم از کجا اومده برمی‌گردم و لبخند نصفه و نیمه‌ای می‌زنم.

- سلام... آقای برومند گفتن اینارو به شما بدم!

-دست دراز می‌کنه و برخلاف میل من، وقت گرفتن جعبه و پاکت ارتباطی هرچند کوتاه با دستم برقرار می‌کنه و نگاهی که حالا به جای زیبا یا جذاب بودن بنظرم کاملا منزجر کننده‌است، مهر تائیدی به اسم آگاهی به این واقعه می‌زنه!

هیچوقت نفهمیدم چه‌چیزی در وجود انسان باعث میل‌های عجیب و غریب می‌شه! انسان واقعا موجود پیچیده و عجیبیه!

میل سرمد هم یکی از همین عجیب‌وغریب‌هاست. میل به زن و همچین ارتباط‌های کثیف و به‌اجباری، اون‌هم وقتی خودش از نعمت زن برخورداره!

- زحمتت شد خانمی، می‌گفتی خودم میومدم بالا. ممنون!

حالا دیگه لبخند زدن‌هم مشکل شده.

- سلامت باشید، من برم دیگه.

- کجا... بمون یه قهوه‌بخوریم باهم!

- با تمام احترامی که برای آزادی و حقوق زنان قائلم اما من جات بودم قبول نمی‌کردم!

کاملا با پیمان و نظر مخالفش موافقم.

- ممنون باید برم عجله دارم.

- می‌رسونمت خب.

- لازمه بیام شرکت؟

- نه!

با همین کلمه دوحرفی به هر دو مردی که از راه دور و نزدیک منتظر من هستند جواب قاطع می‌دم.

عقبگرد می‌کنم این‌بار به جای پله‌ها منتظر آسانسور و دوربینی که داخل کابین داره می‌مونم.

از نگهبان‌ها خداحافظی می‌کنم و خودم‌رو به موقعیتی که پیمان فرستاده می‌رسونم.

سوز سرما بیشتر از هر زمان دیگه‌ای به صورتم می‌زنه و من می‌تونم ندید، سرخ شدن گونه‌هام‌رو احساس کنم.

سختی کار، سرما و سرمد امروز دست به دست هم دادن تا یه حال اساسی از من بگیرند.

سوار ماشین می‌شم و خداروشکر می‌کنم که پیمان به آزادی و حقوق زنان معتقده و تا رسیدن به شرکت چیزی از مکالمه من و سرمد نمی‌پرسه و این خیلی خوشاینده. دست خودم نیست که داخل آسانسور نق می‌زنم.

- حالا لازم‌بود بیایم شرکت؟

- مهراب گفت همه جمع بشیم که برای فردا آماده باشیم.

بی حوصله دستی توی هوا تکون می‌دم.

- چهارتا رفت و آمد که آمادگی نمی‌خواد که!

- تجربه که چیز دیگه‌ای می‌گه!

- کدوم تجر...

با نگاهی به لبخند فروخورده‌اش متوجه طعنه‌ای که به زد می‌شم.

- خیلی بی نمکی!

بی اهمیت به حرف‌های بعدیش خارج می‌شم و زنگ‌واحد رو فشار می‌دم و با بازشدن در داخل می‌رم.

شریف و رضا درحالی که روی صندلی یه‌لم دادن با توپ تنیس به دیوار ضربه می‌زنند خودشون‌رو سرگرم کردن. کاش من هم همچین مسئولیت‌هایی داشتم و انقدر هم مسخره نمی‌شدم.

خبری از مهراب و سرور و مجتبی نیست و در بسته اتاق مهراب احتمال باهم بودنشون‌رو تقویت می‌کنه.

- سلام باده خانم.

- اا جوجه طلا هم که اومده!

جواب سلام شریف‌رو می‌دم و جلو می‌رم تا توپ رضا رو قبل از برخوردش به دیوار بگیرم و ضدحال بزنم. اما متاسفانه شدت ضربه بیش‌از توان و سرعت من هست و تا به خودم بجنم به چشمم می‌خوره.

- آخ!

- اا چرا اومدی وسط یهو؟

- باده خوبی؟

- چی‌شده؟! مهد کودک اینجا یا اومدید کار کنیم باهم!؟

صدای عصبی مهراب رضا رو سرجا نگه می‌داره اما شریف جلو میاد تا نگاهی به نیمه‌ای از صورتم که زیر

دست نگه داشتم بندازه و درعین حال به رضا تشر بزنه.

- کوری نمی‌بینی داره رد می‌شه اینجوری می‌زنی؟ بردار دستتو ببینم باده!

رضا جلوتر میاد.

- عمدی که نبود. ببینم چی‌شده بیا خودم بوس کنم خوب شه!

قبل از اینکه اقدامی بکنه عقب کشیده می‌شم و با همون یک چشم سالم مهراب‌رو تشخیص می‌دم.

- کجا خورد؟

- تو چشمم!

دستم‌رو پایین می‌کشه.

- ببینم...

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۷

- چیزی نیست ول کن!

اما ول‌کن نیست.

- ببینم!

- باده؟

صدای شریف و بعد از اون "چی‌شده" گفتن سرور به خنده می‌ندازتم. نه به اون‌که سر نخواستنم دعوا بود نه به حالا!

دستم‌رو پایین میارم و به سختی چندبار پشت سر هم پلک می‌زنم و اشک می‌ریزم تا بتونم ببینم اما چشمم انقدر تحت تاثیر ضربه ملتهب شده که ناخودآگاه میل به بسته شدنش دارم.

- اگه ناراحت نمی‌شید یکیتون بره قطره استریل چشمی بگیره!

- اووه بابا باده بیدی نیست که با این بادا بلرزه بیا من دوتا فوت کنم تموم‌بشه بره.

می‌خندم.

زوج شریف و رضا با وجود پیمان به یک مثلث طلایی از شوخی و مسخره بازی تبدیل شده که مقاومت در برابرشون پتانسیل زیادی می‌خواد.

- پیمان جای مزه ریختن کاری که گفتم بکن!

پیمان می‌ره و شریف معنادار به مهراب اشاره می‌کنه و برام چشم و ابرو میاد. این موقعیت‌ها اگرچه جذاب اما برای من دلهره آوره. چون با مرور حرف‌هایی که چند شب پیش شنیدم قطعا باید برای تموم شدنشون در زمانی نه‌چندان دور عزا بگیرم!

درجوابش فقط سر بالا می‌ندازم و توضیح این پیچیدگی‌هارو به زمان دیگه‌ای موکول می‌کنم.

تا برگشتن پیمان با قطره استریل، شرایط به حالت نرمال برمی‌گرده و همه دور هم جمع می‌شیم تا نقشه‌ای که باید فردا اجرا بشه‌رو مرور کنیم. مهراب مقابل هممون می‌ایسته و با دقت شروع به توضیح می‌کنه.

***

زنگ خوردن تلفن روی میز ضربان قلبم‌رو بالا می‌بره و شدتش‌رو جوری افزایش می‌ده که با هر زنگ چهارستون بدنم می‌لرزه!

- نترس باده جواب بده!

شنیدن صدای مهراب در هر شرایطی حال من‌رو مساعد می‌کنه. نفس عمیقی می‌کشم و با یادآوری نکته‌های دیروز جواب می‌دم.

" - فردا رضا به عنوان مهمان ویژه با برومند دیدار می‌کنه!

مواجه شدن با همچین موضوع غیرمنتظره‌ای قدرت سکوت من‌رو کاهش می‌ده.

- ولی رضا که قرار نداره حراست اجازه نمی‌ده بیاد بالا!

نگاه امیدوار همه به سمتم کشیده می‌شه و تنها یک کلمه در جواب درخواستی که از من دارن به ذهنم می‌رسه:

- نه!

مهراب ادامه می‌ده.

- چرا ...باده تمام قرارها توسط منشی با حراست هماهنگ می‌شه و منم کلی سگ‌دو زدم که حالا این امتیازو داشته باشم. فقط کافیه وقتی از حراست بهت زنگ زدن با آرامش بهشون بگی که مشکلی نیست و رضا رو به طبقه چهارم راهنمایی کنند! البته رضا نه... آقای شرف‌خوان!

دهنم جوری باز می‌شه که مطمئنم همه زبون‌کوچک ته حلقم‌رو می‌بینند."

- بله؟

صدای همیشه پرانرژی آقای بهمنی یکی از مسئولین بخش حراست توی گوشی می‌پیچه.

- سلام خانم شمس خسته نباشی آقایی به اسم شرف‌خوان تشریف آوردن می‌گن با آقای برومند قرار ملاقات داشتن. نماینده شرکت ...

- بله مشکلی نیست راهنمایی‌شون کنید لطفا!

- آفرین دختر خوب!

آروم می‌غرم.

- اگر امروز مشکلی پیش نیاد اضافه حقوق می‌خوام.

- از شهاب؟

- نخیر از شما!

شک دارم اما بنظرم مهراب توی این شرایط داره می‌خنده!

- البته... چرا که نه!

نگاهی به دور و برم می‌ندازم.

- البته که من زیاد چشمم آب نمی‌خوره.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۸

اعتماد بنفس توی صداش بیداد می‌کنه وقتی جواب می‌ده.

- خیالت راحت، وقتی تو تیم منی احتمال باخت خیلی کمه!

به تلافی حرف‌های چند شب قبل طعنه می‌زنم.

- گویا اگر توی تیم برومند هم باشم شرایط همینه. فعلا که اون از تو جلو زده!

کمی مکث می‌کنه.

- فعلا... اونم بخاطر این که من باهاش درافتادم!

- چرا؟

رسیدن رضا، چراهای ذهنم‌رو بی‌جواب می‌ذاره. کت و شلوار پوشیده و با ظاهری نسبتا متفاوت جلو میاد و سلام می‌ده.

- سلام خانم با آقای برومند قرار داشتم!

" - می‌شه بدونم برنامه‌تون چیه؟!

- زدن یه ضربه اساسی به شهاب البته غیر از پیدا کردن اطلاعاتش! رضا با مدارک جعلی وارد شرکت می‌شه و به جای شرف‌خوان برای دادن امتیاز پخش یکسری داروهای خاص با شهاب مذاکره می‌کنه! قیمت پیشنهادیش برای شما زیاد اما برای کسی مثل شهاب کمه در نهایت هم راضی می‌شه و از اون‌جایی که پر کردن تمامی قراردادها با توئه شماره حسابی که ما می‌خوایم نوشته می‌شه و بعد از اون هم پول پیش پرداخت به شش میلیاردی که قرار بهتون برسه اضافه می‌شه!

دستی توی هوا تکون می‌دم و با تمسخر می‌خندم.

- واقعا که مسخره‌است... خب شرف‌خوان دوباره قرار ملاقات می‌ذاره...میاد سر وقت برومند... پدر هممونو درمیاره اونوقت! اصلا مگه تا حالا همدیگرو ندیدن!

انگار بقیه درسشون‌رو از حفظ هستن چون تنها مخاطب مهراب منم.

- ندیدن! هزار بار دیگه‌هم قرار ملاقات بذاره شما لغو می‌کنی... حتی اگر به موقع هم نرسیم و چیزی که می‌خوایم از شهاب گیر نیاریم در نهایت تو مشکلی نداری چون تو شرف‌خوان‌رو هیچوقت ندیده بودی و از شهاب کلاهبرداری شده!

- خب شرف‌خوان چی؟ هردوشون که نمی‌تونن باهم بیان؟!

نفس که این روزها مهره به‌درد بخوری توی پروژه به حساب نمیاد برام دست‌تکون می‌ده.

- تصادف با یه خانم می‌تونه خیلی زمان‌بر باشه.

شونه بالا می‌ندازه.

- زمان بر بودنش با من زنگ زدن به شرف‌خوان و کنسل کردن قرار به دلیل تاخیر باتو!

رسما دارم با طناب پوسیده چندنفر می‌رم تو چاه!

- این کار دیوونگیه محضه!

- اگر دست بجنبونیم نه! کافیه زود به همه چیزایی که می‌خوایم برسیم تا هیچ اثری ازمون به جا نمونه!"

رضا رو به طرف اتاق راهنمایی می‌کنم و تنها کاری که ازم برمیاد، آرزو برای خوب پیش‌رفتن این ماجراست!

- بفرمائید لطفا منتظرتونن!

با اعتماد بنفس در می‌زنه و وارد می‌شه. در طول این مدت ضربان قلبم در یک نمودار صعودی قرار می‌گیره

و با بسته شدن در به جای سینه، توی گوش‌هام می‌زنه!

- سرور چند روزه داره آمار رفت و آمدهای مهد کودک‌رو در میاره.

- خوبه!

- رضا هم کارش‌رو بلده!

می‌فهمم که این حرف‌ها جنبه آرامش بخشیدن به من آشفته‌رو داره!

- می‌دونم!

- بهم اعتماد کن!

- می‌کنم!

- دختر خوب! خب...نفس و شرف‌خوان با هم تصادف کردن... بیست دقیقه دیگه زنگ بزن و عذر شرف خوان‌رو بخواه!

نا امید لب می‌زنم و به قول نفس آیه‌یاس می‌خونم.

- ولی برومند می‌فهمه!

- مطمئن باش به موقع نه!

از تکنولوژی ممنونم که مهراب‌رو در همچین شرایطی به من هدیه داده! شماره شرف‌خوان‌رو می‌گیرم و با شنیدن صدای نفس که از اون طرف خط به گوش می‌رسه نفس راحتی می‌کشم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۲۹۹

هرچیزی که مهراب می‌خواد انجام می‌دم اما در تمام مدت دست و پام می‌لرزه و این دستپاچگی از دید همراهی که پشت خط دارم دور نمی‌مونه.

- چرا با برومند در افتادی؟

با این سوال حواسم‌رو از اتاق برومند و مکالمه‌ای که با رضا داره و من نمی‌دونم رفیقم تا چه اندازه براش آماده‌است پرت می‌کنم. مهراب با خونسردی جواب می‌ده.

- فکر نمی‌کنم آدم‌های زیادی بشه توی دنیا پیدا کرد که هیچ کار بدی انجام ندن یا حتی تاحالا انجام ندادن. همه کم و بیش یه بدی‌هایی داریم . ولی

بعضی کارا هستن که بد برای توصیفشون واژه خیلی خوبیه.

کار شهاب از همین کاراس!

دارو برای مریض حکم نگاه خدارو داره... وقتی مصرف می‌کنه به زندگی دل می‌بنده، تا وقتی دارو داره امید به خوب شدن داره و برای زندگیش می‌جنگه... ناامید کردن امید آدم‌ها خیلی کثیفه!

شنیدن حرف‌هاش انرژی بیشتری برای مقابله با برومند بهم می‌ده.

- تو نمی‌دونی اون دوره‌ای که انسولین تو بازار نبود خواهرهای من چه حالی داشتن باده.

دروغ نمی‌گم، هم پولش بود هم شرایط جور کردنش ولی بازم ترس ته چشمای مهتاب دو دو

می‌زد.می‌دیدم مهرناز چطور خبرهارو دنبال می‌کنه ولی من هیچ‌کاری از دستم برنمیومد. اما حالا برمیاد!

- امیدوارم از پس کارایی که می‌خوای بر بیام!

- برمیای... من مطمئنم که برمیای!

- چه خوب که حواست به همه‌چی هست.

جوابی نمی‌ده و من بیخیال کارهای برومند دست زیر چونم می‌زنم و به حرف‌های قهرمانم فکر می‌کنم و توی ذهنم تصویرهای قشنگ می‌سازم.

البته اگر زنگ خوردن تلفن بذاره! اما کوتاه بیا نیستم و همچنان غرق رویاهای فانتزیم به دیوار اتاق خیره می‌شم و ناخواسته لب باز می‌کنم:

- چقدر با تصوراتم فرق داری!

- قبلا هم اینو گفته بودی... منتظر گذاشتن آدما هم کار درستی نیست!

هاج و واج به منظره رو به روم و صدایی که به جای گوشی از بیخ گوشم می‌شنوم خیره می‌شم.

- با آقای برومند قرار داشتم خانم!

چندبار پلک می‌زنم. خودشه! مهراب سعادت با لباس‌رسمی و سر و وضعی که خیلی بهش رسیده جلوم ایستاده و با شیطنت نگاهم می‌کنه!

نامحسوس دست روی گوشم می‌ذارم و سعی می‌کنم مهراب‌رو صدا کنم.

- چه‌خبره!

- می‌خنده و جلوتر میاد.

- سعادت هستم خانم عرض کردم می‌خوام آقای برومند رو ببینم.

- ب...بله...تشریف داشته باشید الان جلسه دارن!

می‌شینه و پا روی پا می‌ندازه. تلفنش‌رو در میاره و به صفحه‌اش خیره می‌شه و می‌بینم که لب می‌زنه.

- اینجوری نگاه نکن، گفتم که حواسم به همه‌چی هست!

نمی‌تونم شوکه نباشم.

- چجوری اومدی بالا؟

- بماند!

حس رضایت و آرامشی که بخاطر حضورش دارم با بیرون اومدن رضا و لبخندی که روی لبش داره تکمیل می‌شه.

قبل از اینکه از جا بلند شم داخلیم زنگ می‌خوره و صدای برومند داخل گوشی می‌پیچه:

- بدون اینکه تصور اشتیاق مارو به شرف‌خوان بدی شماره‌اش رو بگیر و دو روز دیگه برای شنبه‌باهاش قرار بذار!

چشم‌هام برق می‌زنه و وقتی آروم پلک‌روی هم می‌ذارم می‌تونم برق خوشی‌رو در نگاه رضا و مهراب هم تشخیص بدم.

- چشم! آقای سعادت هم تشریف آوردن.

- بفرستش تو هیچوقتم معطلش نکن!

-چشم!

در کمال ادب از جا بلند می‌شم و درحالی که از آقای مثلا شرف‌خوان می‌خوام چندلحظه منتظر باشه به

جناب سعادت اجازه ورود می‌دم و لحظه آخر با شنیدن صداش توی گوشم لبخند می‌زنم:

- هنوزم فکر می‌کنی تیم شهاب برنده‌است؟

***

پیروزی حس دلنشین و قدرت بخشی هست که بعید می‌دونم آدمی باشه که از اون استقبال نکنه و حالا گروه ما با وجود رئیسی به اسم مهراب سعادت، داره قدم به قدم و تا حدودی با ازمینان، به سمت یکی از بزرگترین پیروزی‌هاش هدایت می‌شه و این واقعا رضایت بخشه!

بالای سر برومند می ایستم و دو رقم و یک حرف به قلک اعدادی که از روز اول ورودم برای پیدا کردن رمز ورودش کنار گذاشتم اضافه می‌کنم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۰

به محض جدا شدن برومند از صندلیش خودمرو مشغول تبلت نشون می‌دم و به ظاهر از گفته‌هاش نت بر می‌دارم.

پوشه‌ای‌رو از روی میز بر می‌داره. لبخند می‌زنم و دست دراز می‌کنم تا بگیرمش اما چیزی بهم نمی‌رسه

و دست‌خالی عقب می‌کشم. بی توجه به من از اتاق بیرون‌می‌ره و من فقط می‌تونم رفتنش‌رو تماشا کنم و دیده‌هام‌رو به مهراب انتقال بدم.

- به مجتبی بگو دوربینای طبقه دو رو چک کنه رفت طبقه دو!

- چرا؟

- یه پاکت رو میزش بود به من نداد پس حتما خیلی مهمه وگرنه آدمی نیست که از میز ریاستش دل بکنه!

- از کجا می‌دونی طبقه دو رفته؟

- از اونجا که آسانسورش طبقه دو ایستاده!

- هووم خوبه!

همین؟ هووم!؟منتظر تقدیر بیشتر بودم!

جمله بعدیش از قبلی هم حال خراب‌کن تره!

- پیمان میاد دنبالت معطلش نکن زیاد!

فکر می‌کردم بعد از ماجرای توپ تنیس و چشم من و ترس از کار و حضور یکباره‌اش که دلگرمی بزرگی برای من بود قراره همه‌چیز به حالت قبل از دعوامون‌برگرده و من باز به داشتن روزهای خوب امیدوار بشم اما انگار خیالی بیش نبود!

نامه‌های اداری‌رو تایپ می‌کنم و به راهی برای دوباره داشتن توجه‌های مهراب و پر کردن فاصله‌ای که اون شب ازش حرف زد فکر می‌کنم اما جز حل کردن این ماجرا و همکاری با پیمان راهی به ذهنم نمی‌رسه!

***

ظرف غدارو روی میز می‌ذارم و با گفتن نوش‌جان از مهراب و پیمان فاصله می‌گیرم. به جای غذا فقط کمی سوپ برای خودم می‌ریزم و پشت کانتر می‌شینم و مشغول خوردن می‌شم.

اما نه چیزی از طعم غذا می‌فهمم نه حرف‌های پشت‌سر هم شیرین‌خانم. همه فکرم‌رو مهراب و لحظه‌های خوبی که کنارش داشتم و حالا ندارم پر کرده.

بین فکر و خیال‌هام گوشی زنگ می‌خوره دیدن شماره شریف حس خوبی داره. تماس‌رو وصل می‌کنم و حین مزه کردن سوپ مشغول صحبت می‌شم. سعی می‌کنم در طول مکالمه بخندم و پر انرژی باشم اما شریف زرنگ‌تر از این حرف‌هاست و من‌رو خوب می‌شناسه.

- چته باده؟ چند روزه پکری؟ بخاطر شازده‌است؟

سر می‌گردونم تا شازده ای که می‌گه ببینم و حسرت بخورم که با نگاه جدی و مستقیم شازده مواجه می‌شم. خوشحال از توجهش قصد لبخند زدن و دلبری دارم که رو می‌گیره و با پیمان صحبت می‌کنه!

بغض به گلوم چنگ می‌زنه و غم قلبم‌رو خراش می‌ده.

- شریف!

- جان؟

از شیرین‌خانم و گوش‌های صد در صد منتظرش فاصله می‌گیرم و بی اهمیت به بارونی که می‌باره به حیاط پشتی می‌رم.

- شریف من چیکار کنم؟

- چیو چیکار کنی؟

دمی می‌گیرم و به حیاط خیس زل می‌زنم.

- من خیلی دوسش دارم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۱

- خب چیکار کنم؟

هر حسی که برای گریه کنار گذاشته بودم می‌پره.

مبهوت می‌خندم:

- شریف!

- درد! این لوس بازیا چیه مردم نون ندارن بخورن اینطوری ناله نمی‌زنن!

- باشه ول کن دیگه.

با خمیازه بلندی که می‌کشه من هم دهان‌باز می‌کنم.

- همین؟ زنگ زدی دهن‌دره کنی؟

- نه... یه موضوعی هست که حس می‌کنم باید بهت بگم!

- چی‌شده؟

کمی سکوت می‌کنه و با شناختی که ازش دارم مطمئنم موضوع خوبی نیست!

شریف شروع به صحبت می‌کنه و من جون‌می‌کنم تا روی پاهام بمونم. شریف از حدس و گمان می‌گه اما موضوعی که روش دست گذاشته انقدر حیاتی هست

که گمان بردن بهش هم هوای اطراف‌رو سنگین و نفس کشیدن‌رو سخت می‌کنه.

- باده؟ باده صدامو داری؟

فقط یک جمله می‌گم.

- زنگ می‌زنم!

تماس‌رو قطع می‌کنم و با تنی که تاب و توان کافی نداره داخل خونه می‌رم.

شام خورده شده و مهراب و پیمان طبق معمول بشقاب به دست درحال کمک هستند. کجخندی که با وارد شدنم روی لب مهراب می‌شینه به آنی پر می‌کشه و جای خودش‌رو به تعجب می‌ده.

- باده؟!

قدمی جلو می‌ذاره و دوباره عقب می‌ره شاید این چشم‌های منه که داره دو دو می‌زنه.

- وا مادر چش شده رنگ به رو نداره چرا؟ باده کیه؟!

- کی بود زنگ زد؟

زمین زیر پام انقدر سست می‌شه که ناچار به صندلی‌های کانتر چنگ می‌زنم اما کافی نیست و دنیا می‌چرخه و من فاصله‌ای تا سقوط ندارم که صدای داد مهراب‌رو نزدیک گوشم می‌شنوم و بعد از اون رخوتی که باعث می‌شه چشم ببندم و هیچ تلاش اضافه‌ای نکنم!

***

با صدای پچ‌پچی که اطرافم جریان داره هوشیار می‌شم اما میلی به باز کردن چشم‌هام ندارم.

- نفهمیدی کی زنگ زده بهش؟

- شریف!

ناسزایی که از دهن مهراب درمیاد هوشیاریم رو به صد در صد افزایش می‌ده.

- من نمی‌دونم راه‌به‌راه چه حرفی دارن که تموم‌نمی‌شه!

تک خنده پیمان جون زیادی نداره.

- بیخیال شو نصفه شبی، رفیقن دیگه!

- بیخود!

حیف که دلیل بیهوش شدنم‌رو به یاد دارم وگرنه می‌تونستم از شنیدن همین کلمه ساده بال دربیارم.

- من می‌رم بخوابم چشمام باز نمی‌شه تو نمیای؟

جوابی از مهراب نمی‌شنوم و چند لحظه بعد صدای به هم خوردن در به گوشم می‌رسه. با رفتنشون می‌خوام چشم باز کنم و ببینم در چه حالی هستم که حضوری رو کنار خودم حس می‌کنم. کنارم روی تخت می‌شینه و نگاهش انقدر سنگینه که چشم بسته هم می‌تونم احساسش کنم.

قلبم تند می‌زنه و لرز خفیفی توی پاهام احساس می‌کنم. احساسات تمام بدنم‌رو تسخیر می‌کنند و چیزی تا ایست قلب فاصله ندارم که دست‌هام بین حجم گرمی قرار می‌گیره و به آرومی نوازش می‌شه.

من این دست‌ها و سبک نوازششون‌رو خیلی خوب می‌شناسم. انقدر ماهر هستند که نه جسم بلکه روحم رو نوازش می‌دن.

- کی می‌خوای باهام حرف بزنی؟ عبرت نگرفتی از اینهمه سکوت؟

چرا... عبرت گرفتم و دیگه میلی به تاوان دادن ندارم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۲

تمام روز نه چیزی از کار می‌فهمم نه خرده فرمایش‌هایی که بچه‌ها دارن.

انقدر فکرم درگیر و شلوغ پلوغه که حتی برومند هم متوجه غیرعادی بودن اوضاعم می‌شه و برای سخت‌گیری‌هاش استثنا قائل می‌شه. با رفتنش وسایلم‌رو جمع می‌کنم و چشم به ساعت مانیتور می‌دوزم که تلفن شرکت زنگ می‌خوره. می‌خوام طبق روال کارمندی جواب ندم تا هرموضوعی هست به فردا موکول بشه اما پیگیری شخص پشت خط بیشتر از این حرف‌هاست. بی حوصله و با اکراه گوشی‌رو برمی‌دارم که صدای مضطرب زنی توی گوشم می‌پیچه:

- الو...الو...شرکت...

- بفرمائید.

- من باید با آقای برومند صحبت کنم تلفن همراهشون‌رو جواب نمی‌دن.

چشم‌هام گرد می‌شه. قطعا کی بودن این خانم و چیکار داشتنش موضوع مهمیه!

- نیستن خانم من منشی دفترشون هستم کاری از دستم بر میاد؟

زن کمی مکث می‌کنه و مشخصه که برای حرف زدن با من سر دوراهی مونده.

- خانم؟! کمکی از من ساخته‌است؟

- خانم هرطور شده باید پیداشون کنید و اطلاع بدید شاهان یه ضربه جزئی خورده باید خودشونو برسونن!

کلمه‌های شاهان و آسیب رو روی برگه جلو دستم می‌نویسم.

- بگم کی تماس گرفت؟ کجا بیان؟

- شما فقط همینو بگید!

تماس قطع می‌شه و مهراب که امروز بیشتر از هرزمان دیگه‌ای ساکت بود لب باز می‌کنه.

- چی‌شده؟

هرچیزی که شنیدم‌رو توضیح می‌دم و همزمان از داخل دفتر تلفن شرکت شماره راننده برومند رو پیدا می‌کنم و باهاش تماس می‌گیرم. طول می‌کشه اما جواب می‌ده و به درخواست من گوشی‌رو دست برومند می‌ده.

با دستور مهراب همه چیز رو مو به مو توضیح می‌دم. نمی‌دونم شاهان کیه، اما انقدر هول می‌شه که بی

خداحافظی گوشی‌رو کنار می‌ندازه و با جایی که باید تماس می‌گیره.

از جا بلند می‌شم و با امید به این‌که شاید مهراب منتظرم باشه از شرکت بیرون می‌رم اما هیچ خبری ازش نیست و طبق روال این چند روز پیمان‌منتظرمه.

سوار می‌شم و با جاگیر شدنم روی صندلی پیمان با ایما و اشاره حالیم می‌کنه که باز هم پای گفت‌وگوی محرمانه وسطه و باید نامحسوس دسترسی مهراب‌رو حذف کنیم.

- چی‌شده پیمان؟

پا روی گاز می‌ذاره و ویراژ می‌ده.

- با توام چی‌شده؟

- باید آماده باشی باده... همین روزاس که کارمونو شروع کنیم!

نا باور پلک می‌زنم و نگاهش می‌کنم.

- یعنی چی؟

- یعنی باید فکر چاره‌ای باشی که تا پسفردا شب مهراب‌رو بپیچونی!

چراش رو می‌دونم اما باز هن می‌پرسم.

- که چی بشه؟

نیم نگاه مضطربی سمتم می‌ندازه.

- که بریم دزدی!

آب گلوم‌رو به سختی قورت می‌دم و درحالی که در دل دعا می‌کنم بازنده این بازی نباشیم سرم رو به بالا و پایین حرکت می‌دم تا موافقتم‌رو اعلام کنم.

- واقعا می‌ریم دزدی؟

صورت رنگ‌پریده اش سند محکمی برای ریسک بالای کاریه که باید انجام بدیم.

- واقعا می‌ریم دزدی... البته بیشتر تو!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۳

فصل پانزدهم

دزدی

دزد و دزدی از اون دست کلمات به ظاهر ساده اما در حقیقت پیچیده‌ای هستند که تا وقتی در پی معنای اون‌ها نریم به این حقیقت پی نمی‌بریم.

از دید قانون و حقوق کیفری، گرفتن غیرقانونی اموال دیگران بدون رضایت آن‌ها یعنی دزدی!

دهخدا برای توصیف دزدی از کلمه سرقت استفاده می‌کنه و کسی‌رو دزد می‌دونه که دائم درحال سرقت باشه.

از دید بچه‌ها دزد مرد سیاه پوش کلاه برسریه که شب‌ها چهره‌اش‌رو می‌پوشونه و از دیوار مردم بالا می‌ره و البته ناگفته نماند که در ذهن اکثریت کودکان به دلیل روایت‌های داستانی متعدد، شخصیت دزد غالبا آقا هست و از او به عنوان آقادزده یاد می‌شه!

خالد حسینی* از دزدی به عنوان تنها گناه دنیا یاد می‌کنه و هر گناه دیگری‌رو هم نوعی دزدی می‌دونه.

ویکی‌پدیا در نگاه متفاوتی دزدی‌رو سواستفاده از جهل یا غفلت شخصی برای به دست آوردن بخشی از اموال مادی یا معنوی به نفع خود یا دیگران می‌دونه و در اینجاست که طیف گسترده‌ای به جمعیت‌دزدهای دنیا اضافه می‌شه!

باوجود این تعاریف، می‌شه دزدی‌رو بهتر درک کرد و به‌جای ترسیدن از مرد سیاه‌پوشی که شب‌ها از دیوار خونه‌ها بالا می‌ره از خودمون بترسیم و به این فکر کنیم که هرکدوم از ما طبق نظرات بالا تاحالا دست به دزدی زدیم یا نه؟!

آیا تا به حال بی اهمیت به رضایت دیگران اموال اون‌هارو داشتیم و از خوش‌شانسی ما بوده که پای قانون به ماجرا باز نشده؟

یا مثلا به قول خالد حسینی با دروغ گفتن حق کسی‌رو از دونستن حقیقت دزدیدیم؟

یا تابه امروز چندبار از حواس پرتی دیگران حتی در مسائل پیش‌پا افتاده به نفع خودمون استفاده کردیم و اسمش‌رو زرنگی گذاشتیم؟

و از همه مهمتر آیا همونطور که دهخدا گفت درحال تکرار سرقت هستیم و اسممون دزده یا نه!

***

پرونده‌هارو مرتب می‌کنم و بعد از ارسال تمام ایمیل‌ها و نامه‌های اداری سری به دفترچه یادداشتم می‌زنم تا

طبق خواسته پیمان هر اطلاعاتی که ممکنه به دردم بخوره در اون بنویسم و درصورت نیاز مرور کنم.

صفحه‌های مختلف‌رو ورق می‌زنم و سعی می‌کنم تا حداقل ازشون نتیجه‌ای بگیرم و بتونم رمز ورود جناب رئیس‌رو زودتر بفهمم.

چندتا عدد بی‌ربط، مهد کودک، سرمد و حساب‌هایی که برومند در اختیارش قرار می‌ده، تماس تلفنی دو روز گذشته و مردی به اسم شاهان که نمی‌دونم چه نقشی در زندگی آقای برومند داره ولی هرکسی که هست انقدر مهم و ارزشمنده که جناب رئیس بعد از اطلاع از ناخوش شدنش و قصور من در اطلاع‌رسانی به موقع، جوری عصبی شد که کم مونده بود اخراجم کنه!

زنگ خوردن تلفن رشته افکارم‌رو پاره می‌کنه!

- بله جناب برومند؟

- شرف‌خوان امروز میاد؟

متاسفانه بله!

- بله برای ساعت یازده بهشون وقت دادم!

- خوبه! وقتی اومد به سرمد و یوسفی بگو بیان اتاق، یه نسخه از قراردادهای تامینم پرینت گرفته آماده باشه!

- چشم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۴

گلویی صاف می‌کنه و ادامه می‌ده:

- لطفا چندتا تفنگ و ماشین کنترلی و هر وسیله بازی پسرونه دیگه‌ای که دیدی بدون اهمیت به قیمتش سفارش بده!

این هم یک گره جدید در رابطه با پروژه پیچ در پیچ برومند! می‌ترسم آخرش برومند هم مثل مهراب سوپرمن از آب دربیاد و تنها دزدهای دنیا من و رفیقام باشیم! تا الان که به حساب مهد کودک پول می‌ریخت، بعید نیست حالا هم قصد کمک به کودکان بی سرپرست‌رو داشته باشه!

- چشم، بگم بیاد شرکت؟

تک‌خنده‌ای که می‌زنه جزو اتفاقات نادر و دور از انتظار این مدت هست!

- آره بگو بیاد تایم ناهار باهم تفنگ بازی کنیم!

طنز ماجرا انقدر بالاست که نمی‌تونم خوددار باشم و آروم می‌خندم.

- ببخشید آخه نگفتید کجا ارسال بشه!

- آدرسی که می‌گم یادداشت کن. شهرک‌غرب...

به محض نوشتن آدرس ابروهام بالا می‌پره و احتمال خیر بودن برومند کاهش پیدا می‌کنه. بعید می‌دونم نیازمندی وجود داشته باشه که ساکن یکی از گرون‌ترین خیابان‌های اون منطقه باشه!

هرچه که شنیده‌امرو دراختیار مهراب می‌ذارم. سفارش کلی عروسک و اسباب‌بازی می‌دم و بعد از پرداخت مبلغ که کم هم نیست، رسید رو جلوی برومند می‌ذارم.

- بفرمائید گفتن تا عصر ارسال می‌شه.

البته که قراره تا ظهر ارسال بشه و این زمان خریدن برای اینه که شریف به آدرس بره و به جای صاحب‌خونه بسته‌رو تحویل بگیره و درنهایت خودش به عنوان مامور ارسال سرگوشی آب بده و ما دقیقا بفهمیم چخبره!

- ممنون!

حتی نگاهی به رسید و مبلغی که به‌نظر خودم ولخرجیه نمی‌ندازه!

واقعا که پول چه مزیتی‌هایی داره! یکی بی توجه به قیمت، گرون‌ترین اسباب‌بازی‌هارو برای بچه‌ای که نمی‌دونیم کی هست می‌خره، یکی مثل من تمام بچگیش با عروسک‌های مشترکی که باخواهرش داره می‌گذره که البته قشنگ‌ترینشون هیچوقت از جعبه در نمیاد و داشتنش محدود می‌شه به دید زدن از پشت شیشه کمد اتاق!

- با اجازه.

- صبر کن!

لپتاپش رو باز می‌کنه و اینبار حین وارد کردن رمز، حروف اس و اچ انگلیسی هم به دانسته‌هام اضافه می‌شه.

- یه ایمیل برات فرستادم، به‌جای قرارداد تامین اینو پرینت بگیر!

چشم می‌گم و بیرون میام.

- نسخه‌ای که برات فرستادو برام بفرست!

گاهی فکر می‌کنم اگر تا سرحد مرگ هم از این مرد ناراحت باشم، شنیدن صداش برای بخشیدن و دوباره تپیدن خوش ریتم قلبم کفایت می‌کنه.

- چشم، امر دیگه؟

- شب سالاد می‌خوام... درست می‌کنی؟

پشت میز می‌شینم و درحالی که از نوع درخواست کردنش قند تو دلم آب می‌شه حرفی می‌زنم که خوشایند نیست!

- سعی کن میلت به سالادو کمتر کنی من دستور تهیه هام‌رو به هیچکس نمی‌دم!

- مگه من گفتم دستورشو می‌خوام؟

لبخند خبیثی روی لب‌هام شکل می‌گیره.

- خب بالاخره که من چندوقت دیگه می‌رم!

- کجا به سلامتی؟

- کجاش که مهم نیست...کار تموم شه رفت و آمد منم تمومه دیگه... نیست؟!

سکوت ممتد و صدای نفس‌هاش سرخوشم می‌کنه!

ادامه می‌دم:

- اون شکاف بزرگی که می‌گفتی... کاملا برداشته می‌شه...اصلا انگار من هیچوقت نبودم!

باز هم سکوت و قلب من که از سرخوشی توی سینه پای‌کوبی راه انداخته!

- قراردادو بفرست!

- چشم رئیس!

فرستادن قرارداد همزمان می‌شه با رسیدن پیام پیمان و یخ بستن دست‌هام.

" فرداشب ساعت یازده آماده باش، پیچوندن مهراب با من!"

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۵

هنوز از شوک پیام درنیومدم که تلفنم زنگ می‌خوره و آقای بهمنی رسیدن شرف‌خوان یا همون رضا رو اطلاع می‌ده.

همه چیز به طرز غیرقابل باوری روی دور تند رفته و من پتانسیل رسیدن به این سرعت‌رو در خودم نمی‌بینم اما مجبورم!

رضا به محض ورودش روی میزم خم می‌شه و با بیخیالی ذاتی که داره بهم چشمک می‌زنه!

- سلام خانم منشی آقای رئیس هست؟

انقدر از حضورش خوشحالم که ناخودآگاه لب‌باز می‌کنم و طوری که به گوش کسی نرسه مخاطب قرارش می‌دم.

- نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد بپرم بغلت! دارم سکته می‌کنم!

- گورباباى دنيا...كى به‌كيه... بپر بغلم!

- جاى بِپر بپر بهش بگو وصل شه به من!

با تذكر مهراب لب مى‌گزم و پيامش‌رو انتقال مى‌دم.

رضا لبخند برادرانه‌اى تحويلم مى‌ده و نزديک‌تر مى‌شه.

- همچين خاطرخواهى گير هركسى نمياد...انقدر سر به سرش نذار!

- برو عقب دوربينا!

مى‌خنده:

- پس مجتبى به چه دردى مى‌خوره، بذار يه كارى هم اون بكنه!

عقب مى‌كشه و بدون ذره‌اى استرس سمت اتاق برومند مى‌ره و با لبخند اطمينان بخشى وارد مى‌شه. زمان زيادى نمى‌بره كه سرمد و يوسفى هم به اتاق

اضافه می‌شن و من در انتظار لحظه‌ای که باید وارد عمل بشم می‌مونم!

یک ساعت بعد داخلیم زنگ می‌خوره و صدای مهراب توی گوشم می‌پیچه.

- همه چیز خوبه بدون نگرانی جواب بده و قرارداد رو تحویل بگیر.

درست همونطور که وعده داده بود، سرمد با صدایی که خشنود بودنش‌رو نشون می‌ده ازم می‌خواد تا قرار دادرو تحویل بگیرم و شماره حسابی که آقای شرف‌خوان می‌دن برای واحد مالی ارسال کنم!

باورم نمی‌شه... طبق برنامه مهراب و کار تمیز بچه‌ها نصف بیشتر راه طی شده و حالا از اینجا به بعد نوبت منه!

همه‌چیز انجام می‌شه و بعد از بیرون‌اومدن رضا و سرمد و یوسفی نوبت به من می‌رسه.

سرمد با لودگی به میز مقابلم یه لم می‌ده و دست به سینه براندازم می‌کنه. کارش از چشم رضا دور نمی‌مونه و اخم به صورتش میاره.

- من باید شماره حساب‌رو به شما بدم؟

- بله... یکم تشریف داشته باشید تا قرارداد اسکن بشه.

- حتما!

- چخبر مریم جان؟

مو به تنم سیخ میشه از مریم جان گفتن صمیمی سرمد. خداروشکر که این اسم و فامیل متعلق به من نیست و بعد از این ماجرا می‌تونم کنارشون بذارم!

- من یه دهنی از تو جر بدم بی...

چندتا سرفه پشت سر همی که می‌کنم برای سکوت کردن مهراب کافیه!

- شماره حساب‌رو می‌فرمائید جناب شرف‌خوان؟

رضا جلو میاد و به بهانه دقت سرمد رو عقب می‌کشه. انقدر جدی و به ظاهر ناخواسته که خنده‌ام می‌گیره.

- یادداشت بفرمائید...

شماره حساب‌رو وارد می‌کنم و می‌بینم که سرمد و یوسفی هردو همزمان شماره رو چک می‌کنن و استعلام می‌گیرند تا از بابت درست بودنش اطمینان به دست بیارن.

خوشحالم که مهراب این لحظه‌رو هم درست پیش‌بینی کرده بود. اما چیزی که این آدم‌ها فکرش‌رو

نمی‌کنند حضور من به عنوان یه خرابکار و عنصر نفوذیه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۶

- لطفا نمونه قراردادرو برای من هم ارسال کنید.

به یوسفی چشم می‌گم و فایل‌رو با همون شماره حساب براش ایمیل می‌کنم. همه خسته نباشید می‌گن بیرون می‌رن.

شانس باهام یار هست که سرمد بخاطر کاری که رضا باهاش داره بیشتر نمی‌مونه و من با خیال راحت

شماره حساب‌رو تغییر می‌دم و شماره‌ای که مهراب شمرده شمرده و با خیال راحت برام می‌خونه رو وارد می‌کنم و تمام! این مرحله با موفقیت پایان یافت!

می‌خوام نفس راحت بکشم اما جمله مهراب اجازه نمی‌ده.

- سر کوچه منتظرتم!

- هنوز که ساعت کاری تموم نشده!

- اون خراب شده دوساعت مرخصی نداره یعنی؟!

- مهراب لطفا!

یک دنده‌تر از این حرف‌هاست.

- یک ساعت دیگه منتظرتم!

ترجیح می‌دم با توجه به قراری که فرداشب با پیمان دارم زیاد روی موندن پافشاری نکنم و این دقایق

باقیمونده تا شروع نقشه‌ای که از دقت و احتمال بردش اطمینان چندانی ندارم کنار مهراب باشم.

از برومند مرخصی ساعتی می‌گیرم و راس ساعتی که رئیس بزرگ خواستن در ماشین‌رو باز می‌کنم و سوار می‌شم.

- همینطوری ادامه بدم برومند اخراجم می‌کنه...

سلام!

- سلام خانم!

حتی اگر خوشی برد ساعتی پیش باعث دوباره خانم شنیدن از دهنش شده باشه خوشحالم. به نیمرخش خیره می‌شم و تمام توانم‌رو به کار می‌گیرم تا چهره‌اش‌رو برای روزهایی که دلتنگ می‌شم ذخیره کنم.

موهای پر و اون چشم و ابروی قهوه‌ای... ته ریشی که گاهی روی صورتش جا می‌گیره و لب‌هایی که برای من زیباترین لبخند دنیارو نقش می‌زنند... من کی اینهمه دل‌باختم که حالا به اینجا رسیدم؟

- باده!

- جونم!؟

لحظه‌ای متعجب نگاهم می‌کنه. خودم هم انتظار این حرف‌رو نداشتم. اما خودم‌رو نمی‌بازم و جوری ادامه می‌دم که انگار برای همه آدم‌های دنیا وقت شنیدن اسمم جون‌می‌دم.

- بگو دیگه چیکار داری؟

- من گفتم تو حواست نبود... گفتم اونقدر نمی‌مونی که اون بخواد اخراجت کنه!

- اوهوم راس می‌گی... زود کارم تموم می‌شه... زود همه چی تموم می‌شه...

با اخم رو می‌گیره و سرعت بیشتری به رانندگیش می‌ده ولی مهم نیست!

- مهراب...

- بله؟

دوست‌دارم راجب فرداشب بهش بگم اما می‌ترسم همونطور که پیمان گفت همه چیز رو خراب کنه...

- کار امروز خوب انجام شد!

- آره خوب بود! همینو می‌خواستی بگی؟

- آره دیگه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۷

- سرمد اذیتت می‌کنه؟

سوال بی‌ربطش کمی مضطربم می‌کنه.

- نه... کاری با من نداره! کم می‌بینمش!

نیم نگاه نه چندان دوستانه‌ای سمتم می‌ندازه.

- به غیر از اون‌باری که پیمان برام گفت بار دیگه‌ای نبوده؟

پیمانِ نامرد! بیخود نیست امینِ مهراب به حساب میاد، کوچکترین چیزی رو از رئیسش مخفی نمی‌کنه، البته اگر دزدی فرداشب‌رو فاکتور بگیریم! که اون هم خطر کردن خودش برای درست کردن شرایط مهراب به حساب میاد.

- نه... نبوده!

- ببینمت!

خودم‌رو به نشنیدن می‌زنم و به خیابون خیره می‌شم. به آرومی دست زیرچونم می‌ذاره و صورتم‌رو سمت خودش می‌چرخونه.

- بوده؟

- چرا می‌پرسی مگه برات مهمه؟

- معلومه که مهمه!

نور که نه... توی دلم چهلچراغ امید روشن می‌شه. ولی فقط برای چندثانیه!

- تو امانتی! نمی‌تونم بذارم اتفاق بدی برات بیوفته!

باده احمق!

پس همه این توجه‌هارو مدیون حس انسان‌دوستی که داره هستم. به حتم برازنده‌ترین صفت برای من احمق هست... منی که این چندمین باره رفتار مردهای اطرافم‌رو بد برداشت می‌کنم اما هنوز عبرت نگرفتم و هنوز هم توهم محبت و عاشقی می‌زنم.

- نگران نباش... من پوست کلفت‌تر از این حرفام که با دوتا چشمک و نگاه هیز و چهارتا کلام حرف مفت طوریم بشه! بقیه مواردشم انقدر کوتاه هست که بشه فاکتور گرفت. به وقتش بهت ثابت می‌شه من چه کارایی ازم برمیاد!

به آنی کنار می‌کشه و تنها لطفی که دربرابر بوق‌های ممتد ماشین‌های پشت سری از خودش نشون می‌ده، روشن کردن فلاشر های ماشینه.

دست پشت صندلیم می‌ذاره و بهم نزدیک می‌شه.

- بقیه کارا؟ کدوم کارا! کاراش مگه بقیه هم داره؟

جمله‌ام‌رو مرور می‌کنم و تازه می‌فهمم چه مزخرفی بلغور کردم.

- نداره...

- باده!

- همینطوری گفتم باور کن!

- تو چه کارایی ازت برمیاد؟

بخوام صادقانه به جز گند زدن هیچی!

- هیچی... چرا اینجوری می‌کنی می‌ترسم!

- باده باز داری چیو پنهان می‌کنی؟

خیلی چیزا!

- هیچی. بریم دیگه من خیلی خستم.

لبش‌رو جمع می‌کنه و چندلحظه به چشم‌هام خیره می‌شه. هرچند احمقانه و مصنوعی اما لبخند می‌زنم تا شاید بیخیال بشه. اخم می‌کنه و من نمی‌دونم توی چشم‌هام دنبال چی می‌گرده که اینطور عمیق بهشون زل زده! بالاخره بعد از چندثانیه عقب می‌کشه و ماشین‌رو به حرکت درمیاره. تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نمی‌زنه و خیره به مسیر در فکر فرومیره.

با رسیدن به خونه و پارک کردن ماشین قصد پیاده شدن دارم که مچ دستم‌دو می‌گیره.

بر می‌گردم و با نگاهم ازش دلیل می‌خوام.

- چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

-ن...نه!

- باشه پیاده شو!

تمام شب‌رو در سکوت به تلویزیون خیره می‌شه و به جز نگاه‌های گاه و بی‌گاه هیچ ارتباط دیگه‌ای باهام برقرار نمی‌کنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۸

- چشه امشب توو هَمه باز تو سر به سرش گذاشتی؟

متعجب به سمت شیرین‌خانم که دولپی سالاد می‌خوره نگاه می‌کنم.

- به من چه؟!

پشت چشم نازک می‌کنه و نصف بیشتر سس‌رو روی سالادش می‌ریزه.

- این بچه فقط وقتی تو به پر و پاش می‌پیچی اینجوری مثل برج زهرمار می‌شه.

مغموم به برج زهرمار دوست داشتنیم نگاه می‌کنم و توی دلم بهش قول می‌دم به زودی شادش کنم.

- اگه یکم سیاست داشتی به جای حسرت خوردن الان خانم این خونه بودی!

- با منی؟؟

- زن دیگه‌ای غیر من و تو اینجاست؟

سمت شیرین‌خانم می‌رم و کنارش می‌شینم. بدم نمیاد یک امشب‌رو باهاش درد دل کنم.

- دلت خوشه‌ها شیرینم... سر و ته بعضی چیزا از اولش مشخصه!

- نه دخترجون... سر خیلی چیزا معلومه اما تهشو می‌شه گره‌زد به هرجا خواستی! من نمی‌دونم چیکار کردی که حالا به اینجا رسیدی ولی بدون راهت غلط بوده نه مردت!

آه سینه‌سوزم در صدای مهراب گم می‌شه.

- ممنون. شب‌بخیر.

رفتنش‌رو با ناراحتی نگاه می‌کنم و حیف که برای خوشحال کردنش باید تا فرداشب صبر کنم.

- کاری ازم برنمیاد شیرینم، حداقل فعلا.

باید خیلی چیزا درست بشه.

- حالا راه به راه چای به خیک خودت و ما می‌بستی هرشب الان که باید هیچی به هیچی.

سردرگم به شیرین‌خانم خیره می‌شم تا بفهمم چی از جونم می‌خواد.

- دختر تو چرا هیچی حالیت نیست، پاشو برو ببین این بچه چشه!

- من؟

- نه من! اگه نمی‌خوای چهارصباح دیگه بشینی غضه این‌روزاتو بخوری باید یه کاری بکنی.

ظرف‌هارو توی سینک می‌چینه و با غرغرهای زیرلبی معروفش مشغول کار می‌شه. درست و غلطش برام مهم نیست، فقط چای بابونه دم می‌کنم تا این آخر کاری از هرلحظه کنار مهراب بودن لذت ببرم.

- من مادرم‌رو نگه داشتم هیچوقتم از کاری که کردم پشیمون نیستم، اما جای خیلی چیزا تو زندگیم خالیه.

شیرین‌خانم حین ظرف شستن سر درددلش باز شده و دوست دارم بدونم چرا! ساکت می‌شینم و گوش می‌دم تا رشته کلام از دستش در نره.

- اون وقتا کم نبودن کسایی که خاطرمو بخوان اما یکی بود که منم خاطرشو می‌خواستم. بر و رو داشت، پسر بزرگ خونه بود، مردی بود برا خودش.

ظرف‌هارو آب می‌کشه، سینک‌رو با دستمال خشک می‌کنه و کنارم می‌شینه.

- اون وقتا تازه بابام فوت شده بود و حال مادرم خوب نبود، هنوز سرپا بود اما داغ دلش بدجور می‌سوزوندش. خواهر برادرای بزرگ‌تر و کوچیکتر داشتم. بزرگا رفته بودن خونه بخت، کوچیک‌ترها هنوز وقت داشتن. تو همون بهبوهه یه بار یواشکی اومد جلو، گفت منو می‌خواد منم ازش بدم نمیومد اما بهم برخورد؛ با خودم گفتم حرمت بابام چی؟!

پام موند. رفت و سال بعدش اومد، گفتم خواهرم کوچیکه!

سال بعد داداشم تو سن لات بازی بود و مادرم مریض. سه سال پای ادا اطفارهای من موند. سال سوم یه‌بار جلومو گرفت، گفت کی زنم می‌شی؟ منم که دلم قرص شده بود گفتم خواهرمو شوهر بدم، داداشم از آب و گل دربیاد، مادرم دلش آروم بگیره و سرپا بشه بعد!

- وای بعد چی‌شد؟

با پر روسری‌ش نم اشکی که گوشه چشمش اومده‌رو می‌گیره و چند ضربه آروم روی دستم می‌زنه.

- رفت... رفت که رفت! دوسم داشت ولی رفت!

هین بلندی می‌کشم و لب‌هام آویزون می‌شه.

- آره دخترجون... اونوقت بود که فهمیدم دنیا برای راس و ریس شدن همه چیز ما صبر نمی‌کنه.

از جا بلند می‌شه و دو فنجون‌چای می‌ریزه و توی سینی می‌ذاره.

- من نمی‌دونم دردت کجاست که کاری نمی‌کنی ولی بپا تو مثل من تنها پیر نشی! خیلی چیزارو می‌شه دوباره به دست آورد...اما عشق نه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۰۹

حرف‌هاش واضح و روشن‌تر از اون هست که ازش توضیح بیشتری بخوام. سینی‌ای که به طرفم گرفته می‌گیرم و از پله‌ها بالا می‌رم.

با توجه به اتفاقات این مدت، برای پیدا کردن مهراب سراغ اتاق‌کار می‌رم اما با فضای خالی و سوت و کور مواجه می‌شم. انتخاب دیگه‌ای به جز اتاق‌خواب نمی‌مونه. پشت در می‌رم و چند تقه آروم می‌زنم ولی جوابی نمی‌گیرم. با تردید دستگیره‌رو پایین می‌کشم و به داخل خم می‌شم. اتاق نیمه تاریکه و روشنی کمش‌رو مدیون نور آباژور کنج اتاق هست. مهراب روی تخت دراز کشیده و مثل تمام وقت‌هایی که سردرد داره، آرنجش‌رو روی چشم‌هاش گذاشته. از فرصت پیش اومده استفاده می‌کنم و پا به اتاق می‌ذارم. سینی‌رو روی زمین رها می‌کنم و روی دو

زانو می‌شینم و به ریتم منظم نفس کشیدنش خیره می‌شم.

میل شدیدی به نوازشش دارم اما ترس از بیدار کردنش مانع می‌شه. نمی‌دونم چقدر اما مطمئنم زمان زیادی کنارش می‌شینم و یک دل‌سیر نگاهش می‌کنم. شاید این تنها موقعیتی باشه که برام مونده من و حاضر به از دست دادنش نیستم.

حرف‌های زیادی روی دلم سنگینی می‌کنه:

- من خیلی متاسفم مهراب... برای تمام دلخوری‌هایی که داری، برای دروغایی که ازم شنیدی. می‌دونم اگر تو بیداری بهت بگم محاله باور کنی اما من دوست دارم!

می‌دونم خیلی خراب کردم، اما قول می‌دم فرداشب همه‌رو جبران کنم!

بغضی که می‌خواد راه‌گلوم‌رو ببنده به سختی قورت می‌دم.

می‌دونم احمقانه‌است، اما من همیشه امید دارم... کسی چه می‌دونه شاید با این کارم خیلی چیزا عوض شد... دنیا خیلی چیزا بهم نداد، خیلی چیزا هم ازم گرفت اما هیچوقت دستش به رویاهام نرسید! من دوست دارم به این‌که شاید توهم یه روز دوستم‌داشته باشی امیدوارم باشم! دوست دارم رویای با تو بودن‌رو توی ذهنم داشته باشم، رویای لحظه‌ای که بغلم کنی و بهم بگی دوستم‌داری، رویای روزی که منم قهرمان تو باشم، رویای روزی که دستمو بگیری و هیچوقت

ولش نکنی. نمی‌دونی این امید چه کارهایی که با من نمی‌کنه.

چشم‌هام بیش‌از این طاقت نمیارن و شروع به اشک ریختن می‌کنند. از جا بلند می‌شم که بی‌هوا پام به سینی می‌خوره و فنجون داخلش چپه می‌شه.

از ترس سرجام میخکوب می‌شم و فقط به مهراب و واکنشش نگاه می‌کنم.

خوشبختانه بیدار نمی‌شه و فقط به پهلو می‌چرخه و اینبار پشت به من می‌خوابه. چند لحظه صبر می‌کنم و وقتی خبری نمی‌شه در بی سر و صداترین حالت ممکن سینی‌رو برمی‌دارم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون‌می‌رم!

گوشی‌رو از جیبم در میارم و به پیمان پیام می‌دم تا برنامه فرداشب‌رو برای چندمین بار باهاش مرور کنم!

***

"آماده‌ای؟"

پیام پیمان راس ساعت ۹ به دستم می‌رسه. با دست‌هایی عرق‌کرده و یخ‌بسته تایپ می‌کنم.

" آماده‌ام"

زنگ خونه به صدا در میاد و ضربان قلب‌من روی هزار می‌ره. به جرئت می‌تونم بگم تپش‌های قلبم انقدر کوبنده‌است که چندلحظه هیچ صدایی‌رو نمی‌شنوم!

مهراب با عجله از پله‌ها پایین میاد و مقابلم می‌ایسته. به شدت خوشتیپ و جذاب شده اما انقدر هول و دستپاچه‌ام که نمی‌تونم بفهمم چی‌رو با چی ست کرده که نتیجه انقدر خوب از آب درومده! تنها چیزی که می‌فهمم صورت کاملا اصلاح شده و بوی خوش عطرش هست که بدجور شامه‌ام‌رو نواش می‌ده.

- یه لیوان آب می‌دی لطفا؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۰

- بله حتما!

لیوانی آب پر می‌کنم و بی هیچ پیش‌دستی و تشریفاتی سمتش می‌گیرم. تای ابروش‌رو بالا می‌ده و بی هیچ حرفی لیوان‌رو ازم می‌گیره. وقت این انتقال، دست‌گرمش به دستم می‌خوره و اگرچه در واقعیت شاید به اندازه صدم ثانیه‌ای طول می‌کشه اما توی دنیای من دقیقه‌ها طول می‌کشه و کل وجودم‌رو تغییر می‌ده. آب‌رو یک نفس سر می‌کشه و لیوان‌رو پس می‌ده.

- ممنون. خوبی؟!

- خوبم!

دستی به گره کرواتش می‌کشه.

- من شب دیر میام، شاید هم نیام کلا گفتم اطلاع داشته باشید به شیرین‌خانم‌هم بگو!

اگر وقت دیگه‌ای بود به این نیومدن واکنش نشون می‌دادم اما حالا خوب می‌دونم که همه چیز زیر سر پیمان هست و چیزی برای نگرانی نیست!

- دم در داره با پیمان حرف می‌زنه فکر کنم خودت بهش بگو لطفا.

قبل از اینکه بره جمله‌امرو کامل می‌کنم.

- می‌تونم برم خونه پیش مامانم؟

طولانی پلک می‌بنده و نفس عمیقی می‌کشه.

- برو ولی فردا صبح‌زود شرکت برومند باش دیر نکنی!

- چشم... ممنون!

- این موش شدنات همیشه یه دلیلی داره!

می‌خندم و لب باز می‌کنم تا جواب بدم اما با یادآوری تذکر پیمان راجب سوتی‌های بیشمارم سکوت می‌کنم. در رو باز می‌کنه و به سمتم می‌چرخه.

- تنها نرو به پیمان می‌گم برسونتت من خودم می‌رم!

-ممنون.

از در بیرون می‌ره و با رفتنش من به سرعت از پله‌ها بالا می‌رم و خودم‌رو برای امشب آماده می‌کنم.

لباس‌های راحتی که پیمان برام تهیه کرده تن می‌زنم و جلوی موهام‌رو جوی بالا می‌دم و می‌بندم که هیچ مویی‌توی صورتم نریزه. گل‌سرهای مهراب‌رو که این روزها تبدیل به جز جدا نشدنی وجودم شدندو پشت سرم می‌زنم و بعد

هرچیزی که برای تغییر لازم دارم استفاده می‌کنم و با تماس پیمان از پله‌ها پایین‌می‌رم.

شیرین‌خانم طبق معمول پای سریال عاشقانه‌اش نشسته و تخمه محبوبی می‌شکونه و توجهش زیاد بهم جلب نمی‌شه. جلوی در می‌رم و لحظه آخر با یک خداحافظی سریع تنهاش می‌ذارم و فرصت زیادی برای آنالیز کردن سر و وضعم بهش نمی‌دم.

تند سوار ماشین می‌شم و پیمان پا روی پدال گاز می‌ذاره و به سمت شرکت می‌رونه. رنگ و روی سفید پیمان‌هم دست‌کمی از من نداره. کمی جلوتر از شرکت ترمز می‌کنه و سمتم می‌چرخه:

- باده مطمئنی آماده‌ای برای امشب؟

نه حتی ذره‌ای اطمینان ندارم اما می‌دونم هرقدر بگذره بدتر می‌شم نه بهتر!

- آره آماده‌ام.

لبش‌رو با زبون تر می‌کنه و بهم خیره می‌شه. فلش نسبتا بزرگی‌رو از جیبش درمیاره و سمتم می‌گیره.

- طبقه دوم، آخرین راهرو، در سمت چپ!سیستم خاموش نیست و باید حواست باشه که حتما آخر کار خاموشش کنی.

بین کلامش می‌پرم.

- می‌دونم پیمان این برنامه‌رو صدبار باهام دوره کردی، همش‌رو حفظم!

می‌بینم که سیبک گلوش تکون می‌خوره و نگاهش پر از تشویش می‌شه.

- باده اگر چیزیت بشه مهراب زنده‌ام نمی‌ذاره... هنوز دیر نیست می‌تونی برگردی!

- نگران نباش از پسش بر میام!

- می‌دونی که چطور باید بیای بیرون؟ باده طوریت نشه؟

استرس بدجور بهم فشار میاره و پاهام شروع به لرزش می‌کنه.

- نمی‌شه... می‌تونم! توی این چند روز چندبار محوطه‌رو زیر نظر گرفتم.

تا بیشتر از این دلهره از پا درم نیاورده در رو باز می‌کنم تا پیاده بشم. لحظه‌ای مکث می‌کنم و سوالی که این‌روزها برام حکم کابوس داره‌رو می‌پرسم.

- شریف راست می‌گه پیمان؟!

دستی دور لبش می‌کشه و نفسش‌رو کلافه بیرون می‌ده.

- مطمئن نیستم ولی شک دارم! نگران نباش زود معلوم می‌شه!

پیاده می‌شم ، کلاهم رو سر می‌ذارم و با قدم‌هایی که ذره‌ای استوار نیست به سمت شرکت می‌رم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۱

به محض رسیدن به در ورودی صدای پیمان توی گوشم می‌پیچه:

- برو تو، دوربینارو دارم!

اولین باری که پیمان پیشنهاد این عملیات‌رو داد خیال می‌کردم فقط من انتخاب شدم و اگر صادق باشم باید بگم این خیلی نگران کننده بود اما وقتی راجب مجتبی و شریف هم حرف به میون اومد کمی امید به برد در دلم جوونه زد.

در رو هل می‌دم و از کنار نگهبان‌هایی که بخاطر شام خاصی که خوردن خواب تشریف دارند می‌گذرم.

- چی به خورد این بدبختا دادی که اینجوری خوابیدن؟!

- از شریف باید بپرسی اون غذارو از کترینگ تحویل گرفت!

صابون داروهای شریف یکبار به لطف حواس‌پرتی شیرین‌خانم به تن من خورده و با وجود حالی که در مسافرت شمال تجربه کردم شک ندارم که نگهبان‌ها تا فردا صبح حتی تکون هم نمی‌خورند؛ البته اگر کسی یا چیزی اقدامی برای بیدارکردنشون نکنه!

برای رد شدن از گیت مخصوص ورود اثر انگشتم‌رو وارد می‌کنم.

- به مجتبی بگو یادش‌نره ورودم‌رو از سیستم پاک کنه!

- خیالت‌راحت. برو بالا دارم می‌بینمت!

سوار آسانسور می‌شم و با رسیدن به طبقه دوم صدای پرهیجان پیمان توی گوشم زنگ می‌زنه:

- آخرین‌راهرو...

- سمت چپ! می‌دونم پیمان انقدر هولم نکن!

سمت چپ می‌رم و به دری که وعده‌اش‌رو داده می‌رسم. تا اینجا به خیر گذشته و این موضوع اضطرابم‌رو کاهش می‌ده. دستگیره‌رو فشار می‌دم و داخل می‌رم. به سمت تنها سیستم موجود در اتاق می‌رم. همونطور که پیمان گفته بود به لطف آقای اسفندیار و نفوذش، سیستم روشنه و این یعنی تمام، ما بردیم!

- چیشد باده؟ اونجا دوربین نداره من نمی‌بینمت!

- تموم شد پیمان... رسیدم به سیستم.

فلش‌رو در میارم و درحالی که از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجم به سیستم وصلش می‌کنم.

- عجله‌کن باده، تا یک ربع دیگه باید بیرون باشی وگرنه ممکنه زنگ یادآور نگهبانارو بیدار کنه!

زنگ یادآور، همون نقطه ضعفی که اگر به موقع عمل نکنم می‌تونه منو وادار به فرار بزرگ و خطرناکی بکنه!

- من هرکاری گفتید انجام دادم مابقیش برمی‌گرده به سرعت کپی کردن اطلاعات!

حدود سه دقیقه بعد صدای "بینگ"ی که برای اتمام انتقال اطلاعات به صدا درمیاد برام حکم شنیدن سوت پایان بازی برای تیم برنده‌رو داره!

- تموم شد پیمان!

پر از شور و شعف جواب می‌ده.

- تو معرکه‌ای باده!

- ما اینیم دیگه!

فلش‌رو بیرون می‌کشم و بعد از خاموش کردن سیستم، به سرعت به طرف در می‌دوم تا با وجود زمانی که برامون باقیمونده وقت خروجم با زنگ یادآوری که برای نگهبان‌ها به صدا درمیاد تلاقی پیدا نکنه.

طبق نقشه، باید از در خروجی که نگهبان شیفت قبل برام باز گذاشته خارج بشم و خودم‌رو به پیمان برسونم.

هیچ واژه‌ای قدرت توصیف حال خوبم‌رو نداره. من تا قهرمان مهراب سعادت شدن فقط چندمتر فاصله دارم!

سمت در می‌دوم اما عجله طبق معمول به ضررم تموم می‌شه. پام بخاطر چیزی که نمی‌دونم چیه و روی زمین افتاده پیچ می‌خوره. چند قدم سکندری می‌رم

و درنهایت به با شدت به دیوار سمت چپم برخورد می‌کنم!

درد بدی توی پام می‌پیچه اما هیچ اهمیتی نداره. چیزی که مهمه، تکون خوردن بخشی از دیوار و صدای عجیبیه که می‌شنوم!

- چیشده؟ چرا بیرون نیومدی؟

- پیمان... پیمان یه چیز عجیب دیدم!

- هرچی که هست به درک، ما چیزی که می‌خواستیم داریم الان فقط باید برگردی بیرون!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۲

اما من نمی‌تونم! انقدر از نفس، رضا یا شریف راجب گاوصندوق‌های مخفی خونه آدم‌های مختلف شنیدم که مطمئنم چیزی پشت این دیوار هست و قطعا صد برابر ارزشمندتر از هر سند و اطلاعاتیه که ما به راحتی از این سیستم کش رفتیم!

- باده!

- بهم اعتماد کن پیمان!

با بخش مرموز و لق دیوار کمی ور می‌رم و به محض برداشتنش، حدسم به یقین تبدیل می‌شه و صفحه کلیدی که به حتم

برای گذشتن از این دیوار ازم رمز می‌خواد مقابل چشم‌هام قرار می‌گیره!

- باید بیای بیرون... فقط شش دقیقه وقت مونده! باده می‌شنوی؟

- می‌شنوم پیمان... ولی اینجا یه قفل دیجیتال هست پس قطعا چیزی که پشت این دیوار نگه می‌داره خیلی مهمه!

- مهم نیست...تو رمز نداری دخترجون... سر خودتو به باد می‌دی بیا بیرون!

- من دقت کردم همه رمزهای برومند یکیه. فقط چندلحظه ساکت باش و بهم زمان بده!

حتی لحظه‌ای ساکت نمی‌شه و من خوب می‌فهمم گه تا چه حد از خیره‌سر بازی من عصبی و کلافه است اما من قصد کوتاه اومدن ندارم!

تا اینجا اومدم و محاله دست‌خالی برگردم. اعدادی که در این مدت حسابی بهشون دقت‌کردم‌رو پشت سر هم ردیف می‌کنم و سعی می‌کنم متمرکز باشم.

آخرین بار حرف اس و اچ انگلیسی‌رو دیدم.

اولین احتمالی که به ذهنم می‌رسه کلمه شهاب به انگلیسی هست. در ادامه وارد می‌کنم و در حالی که از ته دل آرزو می‌کنم صحیح باشه دکمه تائیدرو می‌زنم اما نیست و اِرور بزرگ قرمز رنگ روی صفحه نقش می‌بنده!

- بیا بیرون دو دقیقه دیگه اون زنگ کوفتی می‌خوره!

- پیمان محض رضای خدا به جای بیرون کشیدن من فکر یه راه حل برای بیدار نشدن نگهبانا باش!

- کله‌خر!

باز هم فکر می‌کنم و به ذهنم فشار میارم تا هرچیزی که این مدت از برومند دیدم یا شنیدم کنار هم بچینم و برای آخرین‌بار شانسم‌رو امتحان کنم!

- لعنت... داره زنگ می‌خوره!

که البته شنیدن این جمله از پیمان نمی‌ذاره و ضربان قلبم به طرز وحشتناکی بالا می‌ره و خطر رو بیخ گوشم حس می‌کنم.

برومند، اعداد بی‌ربط رمز که حتی شباهتی به تاریخ تولدش نداره، حرف اس و اچ که شهاب نشد، شاهان و ناخوش شدن، اسباب بازی‌هایی که شریف می‌گفت خانم نسبتا جوونی تحویل گرفت!

- یا خدا!

دست‌هام شروع به لرزیدن می‌کنه و پیمان تقریبا داد می‌زنه!

- بدو در اتاق‌رو آروم ببند باده!

- چ...چرا؟ باید بیام بیرون؟

- فعلا نه...یکی از نگهبانا بیدار شد!

علاقه‌ای به باور کردن چیزی که شنیدم ندارم!

- شوخی می‌کنی؟

نعره می‌زنه:

- من الان شوخی دارم باده؟ دهنتو ببند و ساکت جایی که هستی بشین اینی که بیدار شده داره همه‌رو بیدار می‌کنه و من نمی‌دونم چه خاکی باید تو سرم کنم!

انقدر عصبیه که یکریز حرف می‌زنه:

بنظرم تو و سرور از دوتا مادر مختلف هستید! این همه حماقت تو در برابر اون حجم از عقل هیچ توجیهی به جز دو زنه بودن بابات نداره!

با حرفش جرقه‌ای در ذهنم زده می‌شه که همه گره‌هارو باز می‌کنه. به جای جواب دادن به توهینش از جا بلند می‌شم و درحالی که بنظرم تا الان کودن بودیم که به این موضوع ساده پی نبردیم، رمزی که حدس می‌زنم‌رو وارد می‌کنم و همونطور که حدس می‌زدم، رمز درست از آب درمیاد و دیوار صدای تق مانندی می‌ده و بعد از اون کنار می‌ره!

حالا دیگه استرس پیمان هیچ اهمیتی برام ندارم و لب باز می‌کنم!

- باز شد!

- چی!

حق داره باور نکنه! وارد می‌شم و چراغ‌قوه تلفنم‌رو روشن می‌کنم. چندتا قفسه و سیستمی که نمی‌دونم چرا اونجاست.

- چی‌هست؟

- اصل کاری اینجاست پیمان!

سمت سیستم می‌رم. روشنش می‌کنم و رمزی که تازه یک دقیقه‌است کشف کردم‌رو وارد می‌کنم . پر از استرسم اما نمی‌تونم لبخند نزنم! بی معطلی فلش‌رو وصل می‌کنم.

- باده!

- پنج دقیقه دیگه بیرونم!

- من اینطوری فکر نمی‌کنم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۳

- چیشده!

صداش وقت جواب دادن می‌لرزه:

- یکیشون داره میاد تو ساختمون! فعلا همونجا باش باده هیچ‌سر و صدایی نکن تا وقتی که بهت بگم!

زانوهام رسما خالی می‌شه و چیزی نمونده که روی دو پام فرود بیام. اینجا موندن اون هم با وجود نگهبان‌هایی که بعد از یک خواب عجیب بیدار شدن به راحتی می‌تونه اسم فاجعه‌رو یدک بکشه!

- باده... اصلا نباید بترسی خب؟ فقط به حرف‌هایی که می‌زنم با دقت گوش بده و مو به مو اجراش کن!

و این جملات یعنی عمق فاجعه بیشتر از تصور منه!

- بگو!

- هر چیزی که فکر می‌کنی ممکنه باعث دست‌وپاچلفتی بودنت بشه‌رو درست کن.

بند کتونی‌هام‌رو سفت می‌کنم، کیف کمری‌ای که فلش‌رو داخلش دارم محکم می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم و آروم جواب می‌دم.

- بعد؟

-تا جایی که می‌تونی نزدیک در شو و آماده باش.

- چرا؟

مکثش کوتاه اما برای من نفس‌بُره!

- نگهبانا توی ساختمونن... تو طبقه تو!

جون از تنم می‌ره!

- وقتی گفتم در رو باز کن و تا جایی که نفس داری سمت در خروجی بدو!

- پیمان!

حال اون هم دست کمی از من نداره.

- وقتی گفتم در رو باز کن وقتی گفتم بدو... اونم با تمام قوا!

چاره‌ای جز پذیرش ندارم. وقتی خانم مارپل شدم باید فکر اینجارو می‌کردم نه حالا!

- آماده‌ای؟

صدای پای رد شدن کسی‌رو می‌شنوم و جواب مثبت دادن در این شرایط دروغ محضه!

صدای پا دورتر می‌شه و من فرصتی برای جواب پیدا می‌کنم.

- آماده نه... ولی مجبورم!

- آروم درو باز کن!

دستگیره‌رو پایین می‌کشم و در باز می‌شه.

- با شمارش من... یک...دو...بدو باده بدو!

بی معطلی بیرون می‌دوم و به طرف مقصد می‌رم.

- برو تو راهرو کناری باده!

- یوسف اینجایی؟

فقط فرصت می‌کنم خودم‌رو به راهرویی که کنار دستم هست پرت کنم و امیدوار باشم دیده نشم.

مسیرم‌رو ادامه می‌دم و وقتی به شانس خودم لعنت می‌فرستم که انتهای این راهرو به مسیر جدیدی ختم نمی‌شه و بن بسته! خسته از این همه اتفاق می‌نالم.

- پیمان! بدجور گیرافتادم!

- باده... از پنجره بزن بیرون!

- قرار نبود من بمیرم!

- نمی‌میری باده از رو طره بیا سمت پله‌ها!

قصد مقاومت دارم اما صدایی که می‌شنوم سد مقاومتم‌رو می‌شکنه.

- کسی اونجاست؟ یوسف؟

وقتی ندارم... پنحره بزرگ انتهای راهرو رو باز می‌کنم و درحالی که اشهدم‌رو می‌خونم پا روی طره مقابل پنجره می‌ذارم! لبه آسمان‌خراش نیستم اما دو طبقه‌هم با وجود حال من می‌تونه ترس بزرگی باشه به اضافه اینکه پله‌هایی که پیمان می‌گفت انقدرهام نزدیک نیست!

خودم‌رو به شیشه می‌چسبونم و با قلبی که به اندازه تمام بدنم شده و با هرکوبش سر تا پام‌رو می‌لرزونه درحالی که به آسمون خیره شدم شروع به راه رفتن می‌کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۴

- آروم آروم قدم بردار باده اصلا عجله نکن الان دیگه بیرونی!

باد زمستونی بدجور توی صورتم می‌زنه و چشم‌هام پر از اشک شده.پلک می‌زنم تا بخاطر تار شدن دیدم سقوط نکنم! لرز بدی از ترس توی پاهام پیچیده و توام شدنش با سوز سرما کارم‌رو سخت‌تر می‌کنه.

- آفرین دارم می‌بینمت مسیر زیادی نمونده. با احتیاط بچسب به شیشه و اصلا هم پایینو نگاه نکن!

اینبار موبه‌مو به توصیه‌اش عمل می‌کنم و حدود یک متر دیگه جلو می‌رم.

- آفرین باده فقط سه چهار متر دیگه مونده...لعنتی... از جات تکون نخور باده!

- پیمان؟ چرا؟

به جای پیمان صدای آژیر گشت جوابم‌رو می‌ده. بی حواس پایین رو نگاه می‌کنم تا ببینم چه‌خبره ولی با اولین نگاه از غلطی که کردم پشیمون می‌شم. دو طبقه شاید ارتفاع خیلی زیادی نباشه اما وقتی با قد خودم جمع بشه قطعا دلهره آوره. تا سرگیجه نگرفتم بیخیال نگاه کردن می‌شم. اون اسفندیاری قطعا همچین لحظه‌هایی‌رو پیش‌بینی می‌کرده که تقاضای

نیروی ریزه‌میزه داشت وگرنه رد شدن از گیت ورود هیچ منافاتی با اضافه وزن نداره!

- شبتون بخیر آقا کاری دارید اینجا؟

- من... نه بی‌خوابی به سرم زده بود اومدم بیرون به چرخی بزنم!

- گواهی‌نامه و کارت ماشین‌رو لطف می‌کنید!

-بله حتما!

کف دست‌های عرق کردم‌رو به شیشه می‌چسبونم و خدا خدا می‌کنم مامور پلیس زودتر بره و توجهش علاوه بر پیمان به طبقه دوم ساختمونی که کنارش ایستاده جلب نشه!

- حرکت کنید لطفا اینجا نباشید!

- چشم.

با تمام علم نداشته‌ام راجب علم ستاره‌شناسی اما حاضر قسم بخورم که امشب قمر درعقربه!

صدای موتور ماشین پیمان و بعد از اون فحش رکیکی که به این شرایط می‌ده حالم‌رو بدتر می‌کنه. با درمانده‌ترین حالی که از خودم سراغ دارم می‌نالم:

- پیمان... یه‌کاری بکن...!

- از جات تکون نخور تا اینا برن یه دور می‌زنم میام سمتت.

با حرکت ماشین پلیس من هم حرکت‌رو از سر می‌گیرم و تلاش می‌کنم خودم‌رو به پله‌های خروج اضطراری برسونم.

- باده... حالت خوبه؟

- خوبم دارم به پله‌ها می‌رسم. کجایی؟

- باده گشت بهم مشکوک شده یجوری دنبالمه...مجبورم یکم دورشم به محض پایین اومدنت بهت می‌گم چیکار کنی.

- فقط یه‌کاری بکن پیمان!

دیدن پله‌ها استرسم‌رو کم می‌کنه. برای پایان دادن به این کابوس، فقط باید دست دراز کنم و با احتیاط کامل از روی نرده‌ها بپرم و از سمت دیگه‌پله‌ها پایین برم. با تمرکز زیاد نرده‌هارو می‌گیرم اما جرئت کافی برای پرش ندارم. نفس عمیقی می‌کشم و پای راستم‌رو بالا می‌برم اما ارتفاع نرده زیادتر از پاهای منه.

چاره‌ای ندارم، زیرلب بسم‌الله می‌گم و همونطور که به نرده چنگ زدم با یک خیز خودم‌رو بالا می‌کشم و تا

سقوط نکردم پام‌رو به نرده گیر می‌دم و کاملا غیر ارادی جیغ می‌کشم.

- یا خدا باده چیشد؟

خودم‌رو بالا می‌کشم و به هر جون کندنی هست پای چپم‌رو هم رد می‌کنم و با درد روی پاگرد فرود میام! سخت از جا بلند می‌شم و می‌خوام جواب پیمان‌رو بدم که با دیدن نگاه شوکه نگهبان،حرف توی دهنم می‌ماسه و خون توی رگ‌هام یخ می‌بنده!

- باده!

فریاد پیمان دقیقا همون چیزیه که در این لحظه بهش محتاجم. دو پای لنگ دارم و دوپای دیگه هم قرض می‌کنم و به جای هر حرفی با دو از پله‌ها سرازیر می‌شم. نگهبان‌هم که انگار تازه به خودش

اومده و فهمیده چیزی این وسط درست نیست در رو باز می‌کنه و با سرعت پشت سرم می‌دوئه!

- یوسف یوسف بیا اینجا!

- بدبخت شدم... یکی دیدم داره پشت سرم میاد. کجایی؟

- یا خدا بدو فقط بدو سمت خیابون گیرت نندازه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۵

نمی‌دونم چطور، اما با نهایت سرعت پله‌هارو پایین میام و درحالی که نگهبان فاصله زیادی باهام نداره به سمت خیابون‌می‌دوم. صدای فریادهاش که از یوسف می‌خواد جلوی‌راهم‌رو بگیره نفسم‌رو تنگ می‌کنه. چیزی تا گیرافتادنم نمونده و کاش پیمان زودتر برسه.

درست لحظه‌ای که پاهام توانی برای ادامه دادن ندارند ماشین سیاه‌رنگ آشنایی جلوی پام‌ترمز می‌کنه. شوکه‌ام اما باز شدن در راننده و فریاد بلندش جون دوباره‌ای بهم می‌ده. خودم‌رو به ماشین می‌رسونم و به محض سوار شدنم، ماشین با سرعت سرسام‌آوری از جا کنده می‌شه و من‌رو از این مهلکه نجات می‌ده!

- نگو که اون ماشین مهراب بود!

زبانم جوری بند اومده که برای یک کلمه ساده هم نمی‌چرخه. سینه‌ام از شدت نفس‌نفس زدن‌های پی‌درپی می‌سوزه و هنوز نمی‌تونم این نجات‌رو باور کنم.

- باده!

- هست!

- یاخدا!

کاملا با حرفش موافقم. حالا تنها کسی که می‌تونه این اتفاق‌رو ختم به‌خیر کنه فقط خدا است!

سر می‌چرخونم و به مردی که نمی‌دونم چطور سر رسید و حالا من کنارشم نگاه می‌کنم.

سر و صورت عرق کرده، موهای پریشون و دکمه‌هایی که در این سوز سرما تا سینه باز موندن از الان بهم

هشدار می دن که جایی برای توضیح به مهراب باقی نمونده!

به در می‌چسبم و جوری دستگیره‌رو می‌گیرم که وقت پیچیدن ماشین بیرون پرت نشم.

یک ربع بعد وقتی ریموت در خونه زده می‌شه و ماشین ترمز می‌کنه نفسی که از ترس حبس مونده بود رو آزاد می‌کنم. اما فرصتی برای نفس بعدی به دست نمیارم چون در سمت من باز می‌شه دست‌های قدرتمندی با تمام قوا به بازوم چنگ می‌زنه و بی هیچ انعطافی من‌رو بیرون می‌کشه!

- مهراب.

- خفه شو!

جوری من‌رو دنبال خودش می‌کشه که برای رسیدن به قدم‌هاش باید دوباره دویدن‌رو از سر بگیرم.

- سر به سرش نذار باده.

- کارمون ساخته‌س پیمان.

هنوز جمله‌ام رو کامل نکردم که هندزفری از گوشم بیرون میاد و سمت دیگه‌ای پرت می‌شه. در رو باز می‌کنه و من‌رو داخل خونه هول می‌ده. چند قدم تلوتلو می‌خورم و از برخوردم با صندلی صدای بدی ایجاد می‌شه. انقدر بلند که شیرین‌خانم‌رو از اتاقش بیرون می‌کشه.

- یا فاطمه زهرا چی‌شده؟

چیزی تا زمین‌خوردنم نمونده که مهراب زیربازوم‌رو می‌گیره و بی توجه به شیرین‌خانم اینبار به سمت پله‌ها می‌بره.

- آقا کجا می‌بریش؟ چی‌شده؟

در نهایت احترام جواب شیرین‌خانم‌رو می‌ده:

- شما دخالت نکنید چیزی نیست!

- پسرم عصبانی هستی یه بلایی سر خودتون میاری!

- شب شما بخیر شیرین‌خانم.

کشون کشون به طبقه بالا می‌ریم و به محض پرت شدنم توی اتاق از جا بلند می‌شم و زبان باز می‌کنم تا شاید اثری در کم شدن حال بدش داشته باشم.

- مهراب!

با سیلی محکمی که توی صورتم می‌خوره، برق سه فاز از سرم می‌پره و هر حرفی که برای توضیح امشب آماده کرده بودم از ذهنم پر می‌کشه. هیچ حرفی در برابر این واکنش به ذهنم نمی‌رسه و فقط خیره به صورت برافروخته‌ای که حال خودش هم دست کمی از من نداره چشم می‌دوزم.

رنگ صورتش جوری سرخ شده که بین رنگ یراهنش توی ذوق می‌زنه. قفسه سینه‌اش تند و عمیق بالا و پایین می‌ره و گردنبند قدرت معروفش کج و معوج شده و لکه‌های عرقی روی اون جاخوش کردند.

باید چیزی بگم... باید برای این سیلی که مزد به حقی مقابل زحمتم نبود اعتراض کنم اما کشیده شدنم بین حجم یخ‌زده بدنش و دست‌هایی که مثل یک حصار محکم به دورم می‌پیچیند همه برنامه‌هام‌رو به هم می‌ریزه.

نفس‌های عمیق می‌کشه و جوری من‌رو چسبیده که انگار خودش هم گذر کردن از اون لحظات‌رو باور نداره. صدای لرزون و عصبیش توی گوشم می‌پیچه.

- احمق...احمق...

جمله عاشقانه‌ای نیست اما فشاری که به من میاره و عقب نکشیدنش انقدر پر احساس هست که اهمیتی به واژه‌هایی که از دهنش بیرون میاد ندم و بعد از اتفاقاتی که نمی‌دونم چطور پشت سر گذاشتیم از این‌نزدیکی بدون مرز نهایت استفاده‌رو ببرم و آروم بشم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۶

لابه‌لای محبت‌هایی که این روزها به آرزوهای محالم پیوسته بودند جرئت به خرج می‌دم و به قول مامان تا تنور داغه نون‌رو می‌چسبونم.

- تو چجوری اومدی اونجا؟!

دمی که از هوا می‌گیره انقدر عمیق هست که بهم بفهمونه به محض خروج بازدمش باید منتظر سفت‌وسخت ترین جواب‌ها باشم.

- کی می‌خوای باور کنی من با یه‌نگاه تا ته هرکاری که می‌خوای و نمی‌خوای بکنی‌رو می‌تونم دربیارم؟

سر بلند می‌کنم و به چشم‌هاش نگاه می‌کنم.

ادامه می‌ده.

- چهار پنج روزه یه‌خط درمیون می‌لرزی، تو حرفات تپق می‌زنی، به من که می‌رسی رنگ‌روت می‌پره. یواشکی با پیمان پچ‌پچ می‌کنی!

عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کنه:

- سه بار قطع شدن میکروفون اونم دقیقا وقتی با پیمان داری برمی‌گردی خونه نمی‌تونه اتفاقی باشه!

یعنی تا این حد حواسش به من هست؟!

- اسفندیاری برای من کار می‌کنه نه پیمان. هر قدر هم یواشکی جلو بره کافیه من بخوام تا لب باز کنه! چک مجتبی از حساب من پاس می‌شه. تو آخ بگی شریف زیر و بم کل گروه‌رو میریزه رو دایره؛ با این

شرایط فکر کردی اگر من نخوام چیزی ازم پنهان‌می‌مونه؟ روز اول بهت گفتم از این به بعد رئیس منم!

ازم فاصله می‌گیره و روی مبل اتاق ولو می‌شه و رگ بیرون زده شقیقه‌اش‌رو فشار می‌ده.

عصبانیه و لابد خیال می‌کنه برنامه‌هاش‌رو بهم ریختم. حق همچین برد ارزشمندی نیست که بخاطر چندتا سهل‌انگار حیف بشه. حالا که طبق معمول من بخاطر کارهام دردسر درست کردم و گیر افتادم باید از زحمت خودم و بقیه دفاع کنم.

حرف‌هاش‌رو که زد و سیلی ضرب و زور دارش‌رو هم که به صورتم هدیه داد. حالا نوبت منه که قدرتم‌رو به رخ بکشم و براش قهرمان بشم. من اونهمه عذاب نکشیدم که تهش محکوم باشم.

درحالی که ادای آدم‌های با اعتمادبنفس رو درمیارم سر بالا می‌گیرم و سینه سپر می‌کنم.

- پیمان فق...

امان نمی‌ده!

- اونم درستش می‌کنم که دیگه برای من قیصر بازی درنیاره! نمی‌فهمم با خودت نگفتی اگر از اون بالا بیوفتی پایین چی‌می‌شه؟

اگر از اون نرده‌های کذایی سُر می‌خوردی چی؟ خدا باهات بود که اون مامور گشت سر بلند نکرد و یه جوجه سیاهو آویزون از طبقه دوم اون ساختمون ندید!

تن صداش گام به گام بالاتر می‌ره و تنها کاری که از دست من برمیاد فشار دادن پلک‌هام روی همدیگه‌است!

- باده... باده...

- بذار بگم.

بلند می‌شه و دستی پشت گردنش می‌کشه.

- چیو بگی؟ اصلا فهمیدی چه شانسی آوردی که شریف انقدر تو شام نگهبانا دارو چپونده بود که وقتی بیدار شدن به مغزشون نرسید برقارو روشن کنن؟ به اینا فکر کردی اصلا یا از هر نقشه‌ای فقط دارو به خورد خودت و دیگران دادن‌رو بلدی؟

حالا که فکر می‌کنم، سوال اصلی از مهراب چطور اونجا بودی نیست؟ از کِی اونجا بودی‌پرسش درست

تری به نظر میاد! حق داره عصبی باشه... اگر منم تمان مدت این بی برنامگی‌رو از دور می‌دیدم همینقدر شاکی می‌شدم. تا پرونده‌ام بیش از این سنگین نشده لب باز می‌کنم.

- من موفق شدم، لازم نیست نگران باشی حتی کارت زودتر راه میوفته!

از توی کیف کمری‌ای بخاطر تاب خوردن های مداوم در هوا و بعد از اون تلو تلو خوردن بین دست‌های مهراب حسابی شل شده برگ برنده‌ام رو بیرون‌میارم و جلوی صورتش می‌گیرم تا آبی باشه روی آتش خشمش!

- کلی چیز پیدا کردم. کامپیوتر اصلی که تو اتاق مخفی بود، اطلاعات مهم، رمز ورود برومند. یه چیزی از برومند فهمیدم که اگه بهت بگم شاخ درمیاری!

با دو گام بلند خودش‌رو به من می‌رسونه و فلشی که جلوی صورتم گرفتم‌رو چنگ می‌زنه و گوشه اتاق پرت می‌کنه.

- احمقی... خیلی هم احمقی که خیال می‌کنی من نگران کار خودمم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۷

- من...

- من و کوفت!

با بیرون رفتنش از اتاق فرصت هر توضیحی‌رو از من می‌گیره. پاهام که تا الان مقاومت خوبی از خودشون نشون دادن بالاخره کم میارند و من روی تخت فرود میام. خسته از این همه سردرگمی به زمین چشم می‌دوزم.

چرا هربار منم که هیچ حرفی برای گفتن ندارم؟

در همون حالت نشسته به پشت دراز می‌کشم و به سقف و آویزهای شفاف و درخشان لوستر بالای سرم خیره می‌شم. جمله آخر مهراب رو دوباره و دوباره مرور می‌کنم. بیراه نمی‌گه؛ من واقعا احمقم وگرنه با

وجود سر رسیدن پیمان و صدای فریاد مهراب و جیغ‌هایی که شیرین‌خانم به قصد آروم شدن جو می‌کشه، با یادآوری نگرانی دلچسب مهراب لبخند نمی‌زدم.

پلک‌هام روی هم فرود میان و ذهن وقت‌نشناسم بی اهمیت به همه کس و همه چیز با مرور جمله آخر مهراب، به خودش استراحت می‌ده.

***

پتو رو محکم دور خودم می‌پیچم و غلت می‌زنم. لباس‌هام برای خواب راحت نیست اما انقدر میل به خواب دارم که به این ناراحتی بها ندم.

- سردته؟

ذهنم هنوز دست از خیالپردازی برنداشته! من این صدارو حتی توی رویاهام هم تشخیص می‌دم. لب‌هام به دوطرف کش میان و ستاره‌های رنگی پشت پلکم شکل می‌گیرند تا این رویارو درخشنده‌تر کنند. پتوی گرم و نرم رو بیشتر چنگ می‌زنم و آروم جواب می‌دم. انقدر آروم که از این خواب خوش بیدار نشم.

- نه...خوبه!

حضورش‌رو نزدیک‌تر حس می‌کنم و خواب من‌رو به سمت دلچسب‌تری می‌بره. پوستم قلقلک میاد و جریان لذت بخشی به تمام بدنم منتقل می‌شه. انگار که تحت عاشقانه‌ترین نوازش دنیا هستم. چیزی شبیه هووم از لب‌هام خارج می‌شه و ستاره‌های رنگی دور و اطراف سر ذوقم میارن.

- مهراب؟

- جونم؟

- دوستم داری؟

جوابی نمی‌ده اما صورتم گر می‌گیره و انگار که به منبع انرژی وصل می‌شم. می‌خندم و صدای خنده آروم مهراب‌رو هم می‌شنوم. رویای یک بوسه و اینهمه خوشی؟

- احمقی که هنوز می‌پرسی!

لبخندم عمق بیشتری می‌گیره. کاش همه خواب‌ها انقدر شیرین بودن. کاش همه آرزوها اینطور قشنگ و دلچسب در عالم خواب تجربه می‌شدن. کم‌کم رویا به پایان می‌رسه و دوباره سیاهی و بی‌خبری من‌رو به احاطه خودش درمیاره.

***

- سپیده... سپیده پاشو دختر ظهره!

چشم باز می‌کنم و با یاد خواب خوبم لب‌هام کش میاد.

- صبح‌بخیر!

شیرین خانم غر می‌زنه اما مشخصه که داره خنده‌اش رو می‌خوره و زیاد ازم گِله نداره!

- صبح تو بخیر تره انگار ... نه به داد و بیداد دیشبتون نه به این خواب راحت الانت!

تو جا می‌شینم و کش و قوسی به تنم می‌دم.

- یه خواب خوبی می‌دیدم شیرینم!

- منم تو همچین اتاقی بخوابم شب تا صبحم کشیکمو بدن که بدخواب نشم و آخ نگم خوابای خوبی می‌بینم!

با حرف شیرین‌خانم نگاه دقیقی به دور و اطراف می‌ندازم و با دیدن اتاق و تخت مهراب از تصوری که ممکنه شیرین‌خانم داشته باشه گر می‌گیرم و لب می‌گزم.

- خاک برسرم اصلا نفهمیدم کی خوابم برد! امروز چندشنبه‌است؟

- جمعه... پاشو بیا پایین یکم حیا کن من نباید بیام بیدارت کنم!

زود وسط حرفش می‌پرم تا حضورم رو توجیه کنم.

- به خدا مهراب اومد پایین من نفهمیدم چجوری خوابیدم.

سمت در می‌ره و سر تکون می‌ده.

- بیا پایین این بچه از دیشب تا حالا ده بار از من چای و قهوه خواسته. هربار منو کشونده تو اتاق که تو صبح نخوای قسم بخوری!

حین بیرون رفتن ادامه می‌ده.

- آقا تر از این پسر من به عمرم ندیدم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۸

با سستی و رخوتی که هنوز دست از سرم برنداشته دوباره خودم‌رو روی تخت پرت می‌کنم و با لبخند جلف و دندان‌نمایی جواب می‌دم:

- تو خوابای من ندیدیش!

انقدر از ته دل و با ذوق می‌گم که حتی شیرین‌خانم هم به خنده میوفته و با تاسف ظاهری سرتکون می‌ده.

- ورپریده!

در رو باز می‌کنه و قبل از بیرون رفتم به سمتم می‌چرخه:

- اسمت باده‌اس یا سپیده؟!

سیخ سر جام می‌شینم و با اینکه شرایط اصلا حاد نیست اما نمی‌دونم چی باید بگم.

قطعا این سوالی نیست که ساده به ذهن شیرین‌خانم رسیده باشه. باید این اسم‌رو از زبان آدم مهمی در شرایط مهم‌تری شنیده باشه.

خسته از انکار و ماسک‌های زیادی که بارشون روی صورتم سنگینی می‌کنه دل به دریا می‌زنم و خود واقعیم‌رو به شیرین‌خانم هم معرفی می‌کنم تا فقط خواجه‌حافظ شیرازی در لیست کسانی که نمی‌دونند من باده‌ام نه سپیده باقی بمونه!

- به نظر شما کدوم قشنگ‌تره؟

بی تفاوت لب کج می‌کنه:

- باده بهت بیشتر میاد!

اغراق آمیز ذوق می‌کنم و سر و گردن تاب می‌دم:

- چون شما رو هم مست خودم کردم؟

می‌خنده:

- نه مادر... از بس ملنگی می‌گم!

هر بار به خودم دیکته می‌کنم اما باز هم یادم می‌ره که شیرین‌خانم استاد ضدحال زدن و برجک هدف گرفتنه! بیرون می‌ره و من با حالی که هیچ شباهتی به تشویش شب قبلم نداره، به خودم تکونی می‌دم و از تخت دل می‌کنم. خوشحالم که بعد از مدت‌ها دارم از نقش‌هایی که داشتم فاصله می‌گیرم و تنها نامی که برام مونده باده‌است!

البته انقدر راحت پذیدفتن شیرین‌خانم و اینطور بی سوال و جواب سرتکون‌دادنش انقدر عجیب و دور از ذهن هست که بدونم رئیس بزرگ زحمت این معارفه‌رو قبل از من کشیده و باید ازش ممنون باشم.

با امید به تعبیرِخیر شدن خوابم دست و صورت می‌شورم و بعد از تعویض لباس پایین می‌رم. پای چپم درد می‌کنه اما مهم نیست؛ وقتی حتی بازی هم سرشکستنک داره از دزدی چه توقعی می‌شه داشت!

با رسیدن به آشپزخونه، چهره آروم و عاری از خشم مهراب، اولین لبخند روزم‌رو می‌سازه. جلو می‌رم و برای گارانتی کردن این شرایط مظلومانه سلام می‌دم. نگاه از لپتاپ روبه‌روش می‌گیره و عادی جواب می‌ده:

- سلام.

بلاتکلیف می‌ایستم و انگشت‌هام‌رو می‌چلونم. گویا گندکاری شب قبل انقدر بزرگ بوده که یک خواب، هرچند خوب و خوش‌تعبیر، از پس شیرین کردن اوضاع روز بعدش برنیاد.

- بشین صبحونه‌ات رو بخور بعدش کار داریم!

قدمی جلو می‌ذارم و ناخودآگاه رو به شیرین‌خانم می‌کنم تا بفهمم اوضاع چقدر خطرناکه و چند درصد احتمال کتک‌خوردن دارم! اما اون هم مثل خودم از همه‌جا بیخبر شونه بالا می‌ندازه و با چشم و ابرو حالیم می‌کنه که حسابی روش باز نکنم!

لیوانی چای برای خودم می‌ریزم و روی صندلی خالی کنار دست مهراب می‌شینم.

فلش آشنای شب قبل به سیستمش وصل شده چهره‌اش با دیدن محتویات هرلحظه جدی‌تر می‌شه!

شیرین‌خانم هم که کم‌کم هوا رو پس می‌بینه به بهانه سر زدن به گل‌های نداشته باغچه در این فصل بیرون می‌ره و تنهامون می‌ذاره.

-بخور باید باهم حرف بزنیم.

- می‌شه اول حرف بزنیم؟ اینجوری چیزی از گلوم پایین نمی‌ره!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۱۹

اصراری نمی‌کنه و دست به سینه می‌شینه و صندلی چرخان کانتر رو به سمت من می‌چرخونه.

- پیمان دیشب یه چیزایی می‌گفت قضیه چیه؟

به تلافی شب قبل طعنه می‌زنم:

- باز خوبه پیمان تونست دو کلام حرف بزنه، من که فقط کتک خوردم!

حق به جانب سر تکون می‌ده.

- اون که کم هم بود... حقت بود دوتا دیگه هم بخوری تا دیگه همچین غلطی که مرد گنده هم از زیرش در می‌ره‌رو نکنی!

جوابش واقعا دور از انتظارم بود!

- قبلا جنتلمن بودی!

- شاید چون قبلا از طبقه دوم آویزون نمی‌شدی!

تا به این نتیجه نرسیده که دوتا چک کم زده زبون باز می‌کنم و پرده از کشف بزرگم برمی‌دارم!

- برومند زن و بچه قایمکی داره، زن که... حالا من گناه مردمو نمی‌شورم!

صورتش رنگ ناباوری می‌گیره!

- چی می‌گی!

هر چیزی که در معادله دیشب جاگذاری کردم و جواب گرفتم‌رو براش شرح می‌دم.

- عددهای رمزش اصلا بی‌ربط نیستن

تاریخ تولد دقیق یه بچه چهار پنج ساله‌اند. هشت بهمن نود و پنج!

دقتش برای شنیدن دلایل هیجان‌زده‌ام می‌کنه. جلوتر میام و لبه صندلی می‌شینم!

- اون مهد کودکی که به حسابش پول می‌ریزه، اسباب‌بازیایی که خرید اونم بعد از اون روزی که یه نفر زنگ می‌زنه می‌گه شاهان آسیب دیده!

ذوق‌زده نیم‌خیز می‌شم و روی کانتر می‌کوبم.

-اس و اچ انگلیسی شهاب نیست شاهانه! منم همه اینارو زدم و در باز شد!

وقت فرود صندلی از زیر پام در می‌ره اما دست مهراب به موقع برای کمک دراز می‌شه و بهش چنگ می‌زنم.

- باشه آروم... بشین!

- خوب نبود کارم؟ حالا فلش چیزای به درد بخور داره؟

چشم‌هاش برق می‌زنه اما لبخندشو می‌خوره.

- داره... خیلی چیزای به دردبخوری داره!ممنون.

خب حالا بهتر شد.

چشم می‌بنده و تیغه بینی‌ش رو فشار می‌ده.

- بابت دیشب متاسفم عصبی بودم ولی مطمئن باش اگر برگردیم به شب قبل جای یکی دوتا می‌زنم که دیگه فکر همچین کارهایی به سرت نزنه!

- همیشه عصبی بشی می‌زنی؟

چشم بسته می‌خنده و سرش‌رو بالا می‌گیره.

- نه نترس!

- واقعا فقط نگاه کردی فهمیدی من و پیمان داریم زیرآبی می‌ریم؟

چشم باز می‌کنه و بعد از جدا کردن فلش از لپتاپ از جا بلند می‌شه.

- نه خانم...وقتی شب می‌ری بالاسر کسی قبل از حرف زدن مطمئن شو خواب باشه!

قلبم می‌ریزه و مطمئنم که رنگ از رخم پریده. با دهن باز بهش چشم می‌دوزم.

چشمک با مزه‌ای می‌زنه و ازم دور می‌شه. من می‌مونم و قلبی که نمی‌دونه باید ایست کنه یا تندتر از این حرف‌ها بزنه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۰

- راستی!

نگاه سر در گم‌رو بالا می‌کشم و به صورت سرحالی می‌دوزم که بالای پله‌ها ایستاده و انتظارم‌رو می‌کشه.

- حالا که شرکت برومند نرفتی بپوش باید بریم جایی. امروز خیلی کار داریم!

عجیبه که با وجود حرف‌هایی که می‌زنم باز هم برام جای سوال هست که مهراب چطور همیشه سر از کارم درمیاره و یک قدم جلوتر از من قدم برمی‌داره.

دیشب جوری دستپاچه بودم که حتی فراموش کردم امروز جمعه‌است و متوجه یه‌دستی زدن مهراب راجب حضور به موقع در شرکت برومند نشدم.

هیچ جوابی نمی‌دم. میز رو جمع می‌کنم و بعد از سر و سامون دادن به آشپزخونه، یورلست به اتاقم می‌رم تا برای یک روز پر کار در کنار رئیسی که می‌دونه چه حس عمیقی بهش دارم آماده کنم.

فصل شانزدهم

برگ برنده

برگ برنده، تنها امیدی هست که یک بازیکن‌رو مجاب به ادامه دادن خیلی از بازی‌ها می‌کنه. در طول تاریخ کم نبودند لحظه‌هایی که نتیجه یک رقابت با رو شدن برگ برنده به کل تغییر کرده و همه چیز طور دیگه‌ای رقم خورده.

این اصطلاح تنها به بازی با کارت‌ها محدود نمی‌شه و کاربردهای گسترده تری داره.

آتو، بهانه، دست‌آویز! با جا دادن این واژه‌ها به عنوان معادلی برای برگ‌برنده، راحت‌تد می‌شه به سایر کاربردهای اون پی برد.

من و هم‌گروهی‌هام دقیقا همون برگ‌برنده‌ای بودیم که مهراب در مبارزه با برومند و کارهاش درحالی که فاصله‌ای تا باخت نداشت به عنوان آخرین دستاویز بهش چنگ زد و ازش استفاده کرد و با وجود اطلاعاتی که به تازگی کشف کردیم، موفق هم بود حالا ریگه انقدر برگ‌های برنده در دست داره فاصله چندانی تا شکست حریف و رقم زدن نتیجه به نفع خودش نداره!

بین گلایه‌های شیرین‌خانم از بی‌برنامه بودن اوضاع خونه و مشخص نبودن وظایفش با وجود من می‌پرم و بوسه محکمی روی گونه‌اش می‌زنم.

- یه چند وقت دیگه تحمل کنی راحت می‌شی شیرینم.

تند از خونه بیرون می‌رم و سوار ماشین می‌شم.

- می‌ذاشتی فردا میومدی!

- به خدا شیرین‌خانم ول کن نبود. البته حق داره زن بیچاره. من اینجام ولی یه‌خط در میون آشپزی می‌کنم. کاش به فکر یه نفر برای آشپزی باشی وگرنه چهار روز دیگه که من برم واویلاس!

زیر چشمی نگاهم می‌کنه و راهنما می‌زنه.

- اونوقت باید لوبیاپلوهای خوشمزه شیرین‌خانم‌رو بخوریا!

با این‌که سعی زیادی برای بامزه بودن داشتم اما نتیجه مطلوبی عایدم نمی‌شه و مهراب جوری که انگار هیچ حرفی راجب رفتن من نشنیده به مسیر خودش ادامه می‌ده و در این مدت انقدر شناختمش که بدونم از حرفم خوشش نیومده اما نکته اینجاست که از کدوم بخش حرفم؟

- ام...کجا می‌ریم؟

- پیش بچه‌ها.

این جواب‌های تک کلمه‌ای یعنی حرف نزدن فایده بیشتری داره. مابقی مسیر تا رسیدنمون به کافه‌رو سکوت می‌کنم اما قبل از پیاده شدن صداش می‌زنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۱

-مهراب؟

به سمتم سر می‌چرخونه و من ادامه می‌دم.

- شریف و پیمان یه چیزایی فهمیدن می‌خواستم راجبشون باهات حرف بزنم.

به در تکیه می‌ده و با جدیت بهم چشم می‌دوزه.

- چه عجب... بالاخره صلاح دیدی راجب یه چیزی با من حرف بزنی!

آب گلوم‌رو قورت می‌دم و ذهنم‌رو متمرکز می‌کنم تا از اصل ماجرا دور نشم.

از سیر تا پیاز حرف‌ها و احتمالات شریف و پیمان‌رو تا وقتی که بغض اجازه می‌ده کف دستش می‌ذارم و وقتی ساکت می‌شم که تصویر مهراب مقابل چشمم تار می‌شه و چیزی تا ریختن قطره‌های اشک نمونده. نفس های عمیق و تند پلک زدن‌هم کمکی برای مهار گریه نداره و به محض چکیدن اولین قطره، سد مقاومتم می‌شکنه و شروع به گریه می‌کنم.

کم چیزی نیست... بحث اعتماد و باوریه که یک شبه شکسته و تکه‌های باقی‌مانده‌اش هنوز هم قدرت جراحت دارن.

- مهراب... من...من باورم نمی‌شه...یعنی نمی‌دونم اگر حقیقت داشته باشه باید چیکار کنم!

کمی جلو میاد و با برگ دستمالی که برمی‌داره صورتم‌رو پاک می‌کنه.

- باشه... گریه نکن... هنوز که چیزی معلوم نیست...

سرم رو کنار می‌کشم و مبهوت نگاهش می‌کنم.

- اینم می‌دونستی؟

لبخند می‌زنه اما تلخ.

- نه عزیزم، فقط دیشب پیمان یه چیزایی گفت.

- باید چیکار کنیم؟

پووف کلافه‌ای می‌کشه و درمونده دور و اطراف‌رو نگاه می‌کنه.

- فعلا هیچی... یکم بهم وقت بده خب؟

نمی‌دونم از کی انقدر به این‌مرد اطمینان پیدا کردم که با همین یک جمله دلم آروم‌می‌گیره و سرتکون‌می‌دم.

- گریه نکن... می‌خوای یه دور بزنم آروم‌بشی؟

- نه خوبم بریم!

علاقه‌ای به بیش از این شکستن ندارم. به بهانه باز کردن‌کمربند رو می‌گیرم که دست زیر چونه‌م می‌ذاره.

- ببینمت؟

سرم‌رو بالا میاره. چشم‌هام می‌سوزه و دیدم دوباره تار می‌شه. کاش می‌شد جایی برم و داد بزنم که چقدر خسته‌ام. از این همه بدبختی که پشت سر هم صف کشیدن و قصد تموم شدن‌هم ندارند.

- من حلش می‌کنم خب؟ نبینم باز خودت سرخود طرح و برنامه ریختیا!

همزمان با گریه می‌خندم.

- باشه.

-گریه برای چیه الان؟

لوس نیستم اما این حرف بدجور روی دلم سنگینی می‌کنه.

- من واقعا خسته‌ام!

مردمک‌های قهوه‌ای و جذابش ناباور چشم‌هام‌رو می‌کاوه. شاید چون خسته بودن آدم به قول شیرین‌خانم ملنگی مثل من دور ذهنه.

- بسپارش به من باشه؟

سری به نشانه موافقت تکون می‌دم و تا بیش‌از این دربرابرش سست نشدم عقب می‌کشم و پیاده می‌شم.

با هم پا به کافه می‌ذاریم و به جمعی که انتظارمون‌رو می‌کشند اضافه می‌شیم. چشم می‌چرخونم و زود صندلی خالی بین سرور و پیمان‌رو اشغال می‌کنم و بعد از یک دور اساسی بوسیدن سرور به سمت پیمان خم می‌شم و آروم توی گوشش پچ می‌زنم.

- قهر کرده باهات؟

منظورم‌رو خوب می‌فهمه و می‌خنده.

- نه بابا قهر چیه؟ مگه با تو قهر کرده؟

- نه...پس چرا صبح نیومدی؟

- فعلا دم پرش نباشم بهتره.

- تحویل نمی‌گیری باده خانم!

به روی حسود و جدید شریف لبخند می‌زنم و درحالی که تمام تلاشم‌رو می‌کنم تا همون باده همیشگی باشم و دیگران می به حال بدم نبرند با ظاهر شاد همیشگی براش پشت چشم نازک می‌کنم.

- دیگه محبوبیته و هزار دردسر!

مهراب خیلی زود سراغ اصل مطلب می‌ره و اطلاعاتی که از عملیات دیشب غنیمت آوردیم‌رو با بقیه درمیون می‌ذاره و درجواب کنجکاوی سرور و رضا و نفس راجب چطور به دست اومدن این اطلاعات به گفتن" زحمت باده" اکتفا می‌کنه و حرفی از جزئیات نمی‌زنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۲

همه چیز برای حمله نهایی برنامه‌ریزی می‌شه و حرف‌ها وقتی به پایان می‌رسه که گارسون منوی غذای کافه‌رو روی میز می‌ذاره و با زبون بی‌زبونی ازمون می‌خواد یا بریم یا سفارش جدیدی ثبت کنیم.

هرکس چیزی سفارش می‌ده و تا رسیدن ناهار اوضاع حالت دوستانه‌تری به خودش می‌گیره.

نامحسوس نفس و شریف‌رو زیر نظر می‌گیرم و از دیدن لبخندهای گاه‌وبیگاه نفس در برابر حرف‌های بامزه شریف و نگاه‌هایی که من به عنوان یک دختر

عاشق جنسشون‌رو به خوبی می‌شناسم حس خوبی توی دلم جوونه می‌زنه. کسی چه می‌دونه شاید آخر قصه تک‌تک ماها شیرینی و خوشی موند.

سرور چیزی‌رو توی گوش مجتبی زمزمه می‌کنه و وقتی عقب می‌کشه برق شیطنتی که من کمتر ازش دیدم چشم‌هاش‌رو روشن می‌کنه. حس خوب چند لحظه قبل پرمی‌کشه و جاش‌رو به غم می‌ده. یعنی واقعا ممکنه؟!

رسیدن غذا رشته افکار منفی‌رو بهم می‌زنه و هرکس مشغول می‌شه. میل زیادی ندارم و برعکس همیشه فقط با محتویات بشقابم بازی می‌کنم.

- می‌خوای عوض کنیم؟

لبخند بزرگی به محبت همیشگی شریف می‌زنم و می‌خوام موافقت کنم که دیدن نگاه جدی مهراب منصرفم می‌کنه.

- نه...دستت درد نکنه... کلا سیرم!

شریف تای ابروش رو بالا می‌ده و از چشم‌هاش مشخصه که به عمد همچین پیشنهادی داده.

رضا هم می‌خنده و معنادار سرتکون می‌ده.

خجالت‌زده مشغول می‌شم تا توجه بیشتری‌رو به خودم جلب نکنم.

- بعد از غذا بریم یه چرخی بزنیم؟

- آ...

هنوز جوابی به پیشنهاد شریف ندادم که مهراب لب باز می‌کنه.

- مگه نمی‌خواستی بری خونه؟

چیزی یادم‌نمیاد ولی اینطور گفتن مهراب یعنی باید برم خونه.

- چرا... می‌خواستم برم خونه!

- خب پس چع بهتر می‌برمت خودم یه سر هم به مادرت بزنم خیلی وقته حالش‌رو نپرسیدم.

نمی‌دونم شریف چه مرگشه و چرا امروز اینطور رفتار می‌کنه اما موافقت می‌کنم تا دلیلش‌رو هرچه زودتر بفهمم!

بعد از غذا جمع پراکنده می‌شه و اولین نفر مهراب با روی نه چندان خوش، از همه خداحافظی می‌کنه و همراه پیمان می‌ره، اون هم بدون اینکه چیزی به من بگه یا تذکری برای برگشت به موقع بده!

همراه شریف از کافه بیرون‌میام و شروع به قدم‌زدن می‌کنم.

- تو تاحالا چندبار سر به مادر من زدی که حالا بار دومت باشه؟

با صدای بلند می‌خنده.

- بالاخره این شازده باید یه تکونی به خودش بده... یا تورو می‌خواد یا نه... تکلیفو باید روشن کنه!

روز همگی بخیر□□

کیا می‌تونن حدس بزنن مشکل باده چیه؟□□□

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۳

تا رسیدن به خونه تمام حرف‌های نگفته‌امرو با شریف در میون می‌ذارم و حسابی خودمرو سبک می‌کنم تا برای قدم‌های نهایی نقشه مهراب بار دلم سبک شده باشه و انرژی مثبت کافی‌رو داشته باشم.

***

با ترس و لرز از نگهبانی رد می‌شم و زیرچشمی مامورهای حراست‌رو زیر نظر می‌گیرم. نکته مهم امروز واکنش شیفت پنجشنبه‌شب به حضور منه. اما ریسک

بالای حضور دوباره‌رو پذیرفتم تا بچه‌ها بدونند چندچندیم و صد البته کار ناتموم خودم‌رو تموم کنم و به جواب شکی که این چند وقت دلم‌رو آشوب کرده برسم.

درکمال تعجب هیچکس نه تنها به من که به هیچکدوم از پرسنل واکنشی نشون نمی‌ده. برخلاف تصور ما نه کسی به چهره افراد دقیق می‌شه و نه حتی خبری از سوال جواب خاصی هست. تنها چیزی که به چشمم میاد اضطراب چندنفریه که مطمئنم پنجشنبه‌شب داخل این اتاقک خواب رفتند. انقدر استرس دارند که کوچکترین اهمیتی به مخیط اطرافشون نمی‌دن و این موضوع به‌نظر من می‌تونه نوید بخش شرایط خوبی باشه.

- احوال خانم شمس؟

به حضور بی‌موقع سرمد لعنت می‌فرستم و تنها کاری که برای فرار از زیر حرف‌های مزخرفش به ذهنم می‌رسه ایستادن در فضای ورودی کنار نگهبان‌هاست.

- سلام صبحتون بخیر!

- کم پیدایی خانم!

- مگه تو قبلا پیش این کثافت‌رفتی؟

سخت‌ترین بخش این ماموریت نه جابه‌جا کردن شماره حساب بود و نه حتی آویزون شدن از طبقه دوم ساختمون شرکت. سختی اصلی حفظ تمرکز وقت صحبت همزمان با مهراب و هر مخاطب دیگه‌بود!

- نه...هستم... سرکارم دیگه!

لبخند به ظاهر جذاب اما از نظر من اعصاب‌خردکنی می‌زنه و به در اشاره می‌کنه.

- منتظر کسی هستی؟

- بله منتظر خانم کاظمی‌ام می‌خوام یه صحبتی باهاش داشته باشم.

- باشه وقت ناهار تو رستوران‌می‌بینمت!

مردک یجور حرف می‌زنه انگار هر روز با من غذا خورده! لبخند زورکی در جوابش می‌زنم و ناچار مدتی‌رو روی مبل‌های ورودی می‌شینم تا خانم کاظمی از راه برسه و باهم وارد بشیم.

-رستوران کجاست؟

- چرند گفت!

- انبارو چک کردی؟

شنیدن پچ‌پچ نگهبان‌ها گوش‌هام‌رو تیز می‌کنه.

- همون پنجشنبه چک کردم درا بسته بود... خواب و بیدار بودی توهم زدی!

- من مطمئنم یکی‌رو دیدم!

قلبم می‌ریزه!

- دیدی که هیچ فیلمی به جز خوابیدن ما تو دوربینا نبود!

البته به لطف مجتبی!

- یوسفم که وقتی رسید هیچکس نبود صداشو در نیار فیلمای اون شبم آخر ماه پاک می کنم!

پس آقای رئوف من‌رو دیده بود! با اینکه سر و وضعم قابل شناسایی نبود اما حسی ته دلم‌رو می‌لرزونه و باعث می‌شه ناخودآگاه مقنعه‌ام‌رو جلو بکشم و ازشون تا حد امکان رو بگیرم.

با همه این ترس‌ها اگر چیزی که از حرف‌هاشون فهمیدم حقیقت داشته باشه باید از مهراب مژدگانی بگیرم!

یوسف یا بهتره بگم آقای محمدی‌هم به جمعشون اضافه می‌شه.

- انقدر حرف نزنید کریمی شک کرده می‌گه چخبره!

- من مطمئنم کسی‌رو دیدم!

- اصلا دیده باشی... هرکس بوده تو نیومده... تورو دیده در رفته... اینا بفهمن ما خواب بودیم هممون از نون‌خوردن میوفتیم. من سیبیل سهرابی‌رو چرب کردم کل انبارارو چک کردم یه دونه قرصم کم نشده. دزدی که چیزی نبره که دزد نیست!

- سلام صبح بخیر!

حالا برای صبح بخیر گفتن به خانم کاظمی حال بهتری دارم. مکالمه‌ای که شنیدم هیچ معنی نداره به جز اینکه شانس در خونه‌ام رو زده اون‌هم با مشت و لگد!

لبخند بزرگی می‌زنم و پر انرژی جواب می‌دم.

- سلام عزیزم... منتظرت بودم با هم بریم!

- کاری داشتی؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۴

دست دور بازوش حلقه می‌کنم و درحالی که با تاکید مهراب جوری راه می‌رم که لنگ‌نزنم، بااعتمادبنفس همراه خانم‌کاظمی سوار آسانسور می‌شم و بهانه‌ای برای انتظارم می‌تراشم.

تمام روز با سرخوشی کار می‌کنم و در جواب سوال و جواب‌های مهراب راجب واکنش نگهبان‌ها جواب سربالا می‌دم. حق این پیروزی بزرگ نیست که با چند کلمه تموم بشه!

با رفتن برومند و نزدیک شدن به ساعت پایان کار وسایلم‌رو جمع می‌کنم و همراه پشت خط رو صدا می‌زنم.

- پیمان میاد دنبالم؟

- نه...امروز خودت برو لطفا خیلی شلوغم!

تمام ذوقی که داشتم کور می‌شه. حالا که چیزی تا پایان نمونده و حساسیت ماجرا لحظه به لحظه بیشتر می‌شه باید تنها بمونم؟!

- باشه!

- رسیدی خبر بده!

- باشه.

به محض رسیدن به خونه شروع به آشپزی می‌کنم و در جواب تمام خرده فرمایش‌های شیرین‌خانم چشم می‌گم تا فقط دست از سرم برداره.

- سپیده غذارو بیشتر کن سیمین‌خانم زنگ زد گفت شب میاد اینجا!

- من باده‌ام!

- آخ ببخشید تا من عادت کنم طول می‌کشه!

با اینکه اصلا کار آسونی نیست اما سختی‌رو به جون می‌خرم و حجم غذارو چندبرابر می‌کنم تا شاید فکرم از مهراب و بی‌توجهیش در همچین روز مهمی خالی بشه.

- باده؟

به شیرین‌خانم که تلفن به دست مقابلم ایستاده نگاه می‌کنم.

- جان؟

- کجایی دختر، آقا پشت خطه می‌خواد باهات صحبت کنه!

گوشی‌رو می‌گیرم اما هنوز حرفی نزدم که رگبار جملات مهراب به سمتم روانه می‌شه.

- الو...

- من به شما نگفتم رسیدی خبر بده؟ نمی‌گی شاید یکی با کلی بدبختیو مشغله منتظره؟ چرا گوشیتو جواب نمی‌دی؟

از وقتی رسیدم حتی گوشی‌رو از داخل کیفم بیرون نیاوردم!

- ببخشید تو کیف مونده!

بی هیچ جوابی گوشی‌رو قطع می‌کنه و من مات و مبهوت این آشفتگی و عصبانیت فقط به شیرین‌خانم و نگاه متفکرش خیره می‌شم.

- مادر تو چرا لنز می‌ذاری هر روز؟ چشمای خودت به این قشنگی!

دق دلی عصبانیتم از مکالمه نصفه و نیمه‌ای که داشتم‌رو سر سوال بیجا شیرین‌خانم خالی می‌کنم.

- آخه دارم کور می‌شم!

زن بیچاره لحظه‌ای وا می‌ره اما خیلی زود به خودش میاد و جواب دندان شکنی به گستاخیم می‌ده و تنهام می‌ذاره.

- شاید بخاطر همین اخلاقته که باهات بده!

روی صندلی می‌شینم سرم‌رو بین دست‌هام می‌گیرم تا شاید کمی آروم بشم. کاش می‌فهمیدم مهراب چشه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۵

اما افسوس که عاجزم! با وجود خانواده مهراب و علاقه زیاد مهتاب به دسرهایی که درست می‌کنم، چند مدل دسر ساده هم تدارک می‌بینم و بعد از آماده شدن همه چیز به هر دری می‌زنم و هرکاری می‌کنم تا نگاهم به ساعت نیوفته و چشم انتظار رئیس بداخلاقی که نمی‌دونم از چی شاکی و ناراضیه نباشم. تنها امیدی که در این لحظه‌ها برای خوش اخلاق شدنش

دارم، توضیح اتفاقات صبح و نوید پیروزی زودتر از انتظاره.

صدای باز شدن در حیاط و ورود ماشین ذوق‌زده‌ام می‌کنه. ژست آدم‌های مشغول‌رو به خودم می‌گیرم و با دقت شیشه میز وسط سالن‌رو دستمال می‌کشم.

در رو باز می‌کنه و به محض ورودش به منی که مثلا حواسم نیست سلام می‌گه و بعد از خسته‌نباشید گفتن به شیرین‌خانم یکراست سمت پله‌ها می‌ره و من فقط می‌تونم دور شدنش‌رو تماشا کنم.

حال آشفته و بی‌حوصلگیش انقدر واضح هست که حتی شب، مادرش هم متوجه می‌شه و به جای سوال و جواب کردن خودش زیرزیرکی از شیرین‌خانم سوال می‌پرسه اما جوابی جز بی اطلاعی نمی‌گیره.

تمام مدت زیر نظرش می‌گیرم اما انقدر تو خودشه که حتی مچ نگاهم‌رو نمی‌گیره و هیچ صحنه عاشقانه‌ای رقم نمی‌خوره!

- دعواتون شده؟

حضور همزمان مهتاب و مهرناز فکرم‌رو به طور کامل از مهراب منحرف می‌کنه. ناباور و گله‌مند به مهتاب زل می‌زنم و نمی‌دونم چه جوابی باید در حضور مهرناز بدم.

- اینجوری نگاه نکن، خب نمی‌تونستم به هیچکس نگم که!

چشم‌هام گرد می‌شه و دهنم از تعجب باز می‌مونه. نباید تحت هیچ شرایطی عنصر صداقت‌رو در این خانواده دست کم گرفت.

مهرناز کنارم می‌شینه و با هیجان شروع به صحبت می‌کنه.

- خدایی تابلو بود از تو خوشش میاد، وگرنه مهراب به این راحتی دختر جوون تو خونه راه نمی‌ده! مامانم که می‌گه لم مهراب خوب دست سپیده اومده! الان دعواتون شده؟

مهتاب می‌گفت دفعه پیش تو آشپزخونه گیرت انداخته بود و...

چند بار ابرو بالا می‌ندازه و جوری لبخند می‌زنه که ردیف دندان‌های یکدست و لمینیت شده‌ش به خوبی جلوه کنند.

- باید خوب باشید با هم که!

احساس می‌کنم زبانم لمس شده و قدرتی برای حرکت نداره. سیمین خانم هم می‌دونه؟!

آب دهنم‌رو قورت می‌دم و نفس عمیقی می‌کشم تا به خودم مسلط بشم.

- می‌شه به من بگید راجب چی حرف می‌زنید؟

مهتاب دستی توی هوا تکون می‌ده و سمت یخچال می‌ره.

- انقدر بدم میاد از اینا که انکار می‌کنن. راجب رابطه تو و مهراب دیگه! آخ جون این چیه؟

ظرف دسر رو بیرون میاره و قاشق می‌زنه.

- رابطه‌ای نداریم ما!

مهرناز سر تکون می‌ده و مهتاب با قاشق برو بابایی نثارم می‌کنه.

- باشه ندارید!

- الان مادرتونم همچین فکری می‌کنه؟

- الان همه همین فکرو می‌کنن!

جواب مهرناز صدای خنده مهتاب‌رو بلند می‌کنه و نگاه همه از جمله مهراب معطوف ما می شه. نمی‌دونم وقتی بفهمه چی‌شده چه واکنشی نشون می‌ده و همین ترسناکه. امیدوارم باور کنه که در این فاجعه استثنائا من بی تقصیرم و همه چیز زیر سر خواهرهای خودشه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۶

شام رو می‌کشم و سعی می‌کنم تا حد امکان از رو در رو شدن با سیمین‌خانم پرهیز کنم و بیشتر از این خجالت نکشم.

اومدن پیمان و اضافه شدنش به جمع مهتاب و مهرناز حکم تیرخلاص امشب‌رو داره. به جای طرفداری از من و انکار همه چیز جوری باهاشون مچ می‌شه و ریز ریز می‌خندونتشون که انگار لو رفتن این ماجرا به ضرر رفیق گرمابه و گلستانش نیست!

بالاخره وقت خداحافظی می‌رسه و من کمی آرامش می‌گیرم. شیرین‌خانم سرگرم جمع کردن ریخت و پاش‌ها می‌شه و من از فرصتی که برای حرف زدن با

شازده نصیبم می‌شه نهایت استفاده‌رو می‌برم و پشت سرش از پله‌ها بالا می‌رم تا کمی صحبت کنم.

پشت در اتاقش می‌ایستم و با چند تقه به در ورودم‌رو اعلام می‌کنم اما هنوز تو نرفته عقب‌گرد می‌کنم و چشم می‌گیرم.

- ببخشید ...ببخشید... هیچی ندیدم!

البته به جز نیم‌تنه ورزیده‌ای که هنوز کمی از رنگ برنزه تابستون‌رو داره!

- عیبی نداره تازه یر به یر شدیم بیا تو!

اشاره‌اش به سفر شمال و بی‌هوا وارد شدنش به اتاق منه!

آروم در رو باز می‌کنم و با نگاه زیرافتاده‌ای وارد می‌شم.

- چی‌شده؟

گردنبندم‌رو به بازی می‌گیرم و نمی‌دونم چرا برای گفتن یک حرف ساده انقدر مِن‌من می‌کنم.

- چیز... امروز یه چیزی فهمیدم... یعنی یه خبر خوبی دارم.

داخل سرویس اتاق می‌ره و از همون‌جا داد می‌زنه:

- چی؟

- می‌خوای دوش بگیری؟

سر و صورت خیسش‌رو بیرون میاره و نگاهم می‌کنه:

- می‌خواستم دوش بگیرم به تو می‌گفتم بیای تو؟

- نه!

بیرون میاد و روی مبل کنار تختش می‌شینه.

- بگو عزیزم می‌شنوم.

از بی ربط‌ترین موضوع شروع می‌کنم تا راحت‌تر بشم.

- مامانت اینا فکر می‌کنن ما با هم رابطه داریم! یعنی مهتاب و مهرناز خیلی پیازداغ ماجرا رو دارن زیاد می‌کنن.

فقط نگاه می‌کنه.

- من نگفتما... مهتاب خودش بریده دوخته!

چشم می‌بنده و تیغه بینی‌ش رو فشار می‌ده.

- مشکلی نیست! خبر خوبت همین بود؟

از این همه خونسردی بین چشم و ابروم فاصله فاحشی ایجاد می‌شه.

- نه... این اصلا خوب نبود! خب چند وقت دیگه من برم برات بد نمی‌شه؟

- همینارو می‌خواستی بگی؟

و این یعنی علاقه‌ای به ادامه این بحث نداره.

-نه... این یکی مهم‌تره. نگهبانا اصلا رو نکردن که چی‌شده تازه خودشون از ترس بیکار شدن می‌خوان فیلمای اون شبم پاک کنن!

حالت چهره‌اش هیچ اثری از شگفت‌زدگی نداره و حتی می‌تونم بگم بعد از شنیدن این خبر گرفته‌تر از قبل هم می‌شه.

- خوشحال نشدی؟

- خودم می‌دونستم. هم مجتبی هم اسفندیاری جفتشون بهم گفته بودن. ممنون که تو هم گفتی.

تمام بادم می‌خوابه اما کوتاه نمیام و ادامه می‌دم.

- پس چرا خوشحال نشدی؟

دست‌هام‌رو به هم می‌کوبم و با خوشحالی به صورتش نگاه می‌کنم تا شاید کمی حالش بهتر بشه.

-این که خیلی خوبه، زود کارمون تموم می‌شه و منم یکی دو روز دیگه که لیست پرداختیا اومد می‌تونم بیام بیرون و تمام!

ضد نور □ □:

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۷

کاملا نادیده‌ام می‌گیره و پا به حمام می‌ذاره. زبان چند متریم عدل همچین لحظه‌ای کوتاه می‌شه وفقط می‌تونم با چشم دنبالش کنم. جوری در رو می‌کوبه که ترس از خرد شدن شیشه من‌رو به خودم میاره و

مغزم فرمان خروج می‌ده. اگرچه قلب بازیگوشم میل به موندن داره اما جلوش می‌ایستم و از اتاق خارج می‌شم. البته نه بخاطر پیش‌گرفتن عقل و منطق؛ فقط به این دلیل که مطمئنم اگر مهراب از حمام بیرون بیاد به کل عقل‌رو می‌بوسم و کنار می‌ذارم و برای خلق یک عاشقانه جذاب پیش‌قدم می‌شم چون من در هر حال باده‌ام و کدوم باده‌ای با عقل هم‌مسیر بوده که من دومیش باشم؟

شب با تمام سیاهیش برام پر از رنگ می‌شه و کیه که ندونه عشق می‌تونه چنان رنگ و رویی به وجود آدم بده که حتی در دل سیاهی هم از دیدن رنگ‌ها هیجان‌زده بشه.

روی تخت غلت می‌زنم و به مردی که در اتاق کناری خوابیده و ممکنه رویای این روزهای من‌رو حقیقی کنه فکر می‌کنم.

هزار تصمیم مختلف به ذهنم می‌رسه و رد می‌شه یک آن تصمیم می‌گیرم به سیم‌آخر بزنم و بی اهمیت به هرچیزی پشت در اتاقش برم و تکلیف احساسم‌رو یکسره کنم اما رضا به یادم‌میاد و ترس از برداشت اشتباه همیشگی و سرشکستگی بعدش مانع می‌شه. دنبال راه دیگه‌ای می‌گردم.

شاید بد نباشه از شریف بخوام راهش‌رو اونطور که صلاح می‌دونه انقدر ادامه بده تا من خیالم راحت بشه مهراب من‌رو می‌خواد یا نه اما حتی فکر نخواستن مرد اتاق کناری دست و پام رو می‌لرزونه و منصرفم می‌کنه من هیچوقت تمام در ها رو به رویاهام نمی‌بندم.

گوشی‌رو برمی‌دارم و به صفحه چتی که می‌تونم باهاش داشته باشم نگاه می‌کنم. به‌جای همه این کارها می‌تونم پیام کامل و بی‌پرده‌ای براش بنویسم و با هرچند کلمه که می‌خوام بار دل سبک کنم.

دستم منتظر فکر جدیدی نمی‌مونه و شروع به لمس حروف مختلف می‌کنه. حروفی که هزاران هزار واژه می‌سازند و از پس بیان خیلی چیزها بر میان اما انگار از توصیف حال من قاصرند!

ترس، دلبستگی، فاصله، غم، شادی، جاذبه! دقیقه‌ها می‌نویسم اما در نهایت پاک می‌کنم چون هیچکدوم حرف دل من نیست شاید تنها یک واژه در دنیا باشه که بتونه بار تمام این کلمات‌رو به‌طور همزمان به دوش بکشه و اون واژه‌ای نیست جز عشق!

تمام نوشته‌هام‌رو پاک می‌کنم و از صفحه چتش بیرون میام، چون از عشق گفتن به این راحتی‌ها

نیست. از عشق فقط باید با آدم عاشق گفت و من هنوز مطمئن نیستم مهراب عاشق باشه.

گوشی‌رو کنار می‌ذارم و می‌خوام مثل هرشب رویاهام‌رو بغل بگیرم که صدای اعلام پیام به گوشم می‌رسه. صفحه‌رو باز می‌کنم و با دیدن اسم مخاطب لبخند می‌زنم.

" بعد از من چیکار می‌کنی؟"

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۸

خودش هم می‌دونه که نقطه عطفی در دنیای منه و زندگی احساسی من به راحتی می‌تونه به قبل و بعد از اون تقسیم بشه.

یک کلمه می‌نویسم:

" زندگی"

به محض دیده شدن پیامم پیام بعدی رو ارسال می‌کنم.

" البته ممکنه تلاش بیشتری بخواد تا دوباره مثل قبل بشه!"

می‌بینه اما هیچ جوابی نمی‌ده و من مثل تمام این مدت چشم انتظار به خواب می‌رم. شاید عاشق‌ها تنها آدم‌هایی باشند که ارزش انتظار رو می‌دونند و

هیچوقت ازش خسته نمی‌شن. انتظار کشیدن برای فردایی که از راه برسه و اون‌ها رو به معشوق برسونه!

***

پرونده‌ها رو مرتب می‌کنم و همه اسناد و فایل‌هارو جوری دسته‌بندی می‌کنم که منشی بعدی دردسر زیادی برای پیدا کردنشون نداشته باشه.

برومند با تمام کارهای بد و زشتی که انجام داده اما در نقش یک رئیس خوب ظاهر شده و من اگر یک کارمند ساده و معمولی بودم هیچ بعید نبود که شب‌ها قبل از خواب برای سلامتیش دعا کنم و از خدا براش طول عمر بخوام که به تمام حق و حقوق کارمندی مو به مو عمل می‌کنه و مثل خیلی‌های دیگه اهل ضایع کردن حق زیردست نیست!

دنیا جای عجیبیه و آدم‌هاش از اون عجیب‌تر. بد و خوب دامنه گسترده‌ای از اتفاقات این عالم‌رو می‌تونند به راحتی در خودشون جا بدن اما من با تجربه‌ای که در این مدت به دست آوردم مطمئنم که جا دادن آدم‌ها در این دو دسته اصلا کار راحتی نیست و شرایط زیادی بر اون‌ها تاثیرگذاره و از همه مهم‌تر زاویه دید ما است.

چه بسا آدم‌های به اصطلاح بدی که با نفرت ازشون یاد می‌کنیم اما وقتی یک قدم بهشون نزدیک می‌شیم پی به اشتباهمون می‌بریم و حتی بهشون حق می‌دیم و برعکس؛ کم نیستند آدم‌های از نظر ما خوب و همه‌چیز تمومی که با برملا شدن یکی از رازهاشون برای ما تبدیل به هیولا می‌شن!

- فردا فایل واریزی‌ها به دستت می‌رسه؟

حین حذف کردن فایل‌های اضافه به مهراب که این چند روز عجیب کم حرف و بی‌حوصله شده جواب می‌دم.

-آره...تو حواست به اونور هست دیگه؟

- خیالت راحت!

-نیست... تو بودی توی همچین شرایطی خیالت راحت بود؟ نتیجه هرچی بشه باخت دادیم! حالا یا بخاطر فکر بیجا بعد از اینهمه وقت یا برای اعتمادی که اینهمه وقت ازش سو استفاده شده!

در اتاق رئیس باز می‌شه و برومند با چهره‌ای عصبی مقابلم قرار می‌گیره.

- این شرف‌خوان تماس نگرفته هنوز؟

سر پا می‌ایستم ولی سربالا نمیارم.

- نه هنوز!

- بهش یه زنگ بزن فردا رو یه یادآوری بکن.

- چشم.

با بسته شدن در نفس حبس شده‌امرو آزاد می‌کنم و روی صندلیم فرود میام.

برومند اگر می‌دونست از فردا به بعد دنیاش چطور پیش می‌ره هیچ اصراری برای یادآوریش نداشت!

- هووف واقعا دلم نمی‌خواد فردا بشه!

زمزمه پشت خط اگرچه آروم اما به گوش من می‌رسه:

- منم همینطور!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۲۹

کمی مکث و صدای نفس‌هایی که گواه خوبی برای نا آروم بودنش هستند.

- باده...

- بله؟

- امروز میام دنبالت!

با اینکه از قدمی به جلو برداشتنش بعد از چند روز خوشحالم، اما مطمئنم حرفی که قرار بود رو نزد.

- ممنون... می‌بینمت!

دوباره سکوت می‌شه و من ناچار می‌پذیرم. تمام روز عقربه‌هارو دنبال می‌کنم و با سپری شدن هر دقیقه بار دلم سنگین‌تر می‌شه. تا قبل از این لحظه پایان قصه من و مهراب خیلی دور به نظر می‌رسید و همیشه امیدی برای ادامه اون بود. حتی وقتی که پای خودم‌رو از قصه بیرون کشیدم هم امیدی به دیدار دوباره و کش دار شدن ماجرا داشتم اما این روزها نه؛ انگار جدی جدی پایان نزدیک شده و این‌طور که بوش میاد پایان تلخی‌هم هست چون من هرچی چشم می‌چرخونم راه مشترکی برای هم‌قدم شدن دوباره با مهراب نمی‌بینم.

به محض تموم شدن ساعت‌کاری از جا بلند می‌شم و وسایلم‌رو بر می‌دارم تا حداقل از این لحظه‌های پایانی و فرصت‌های باقیمونده نهایت استفاده‌رو ببرم.

- کدوم کوچه بیام؟

- سی‌ودوم!

سوار آسانسور می‌شم و درحالی که آرزو می‌کنم در این ساعت خروج شخص جدیدی سوار نشه و مجبور به سلام و احوالپرسی نشم، آسانسور در طبقه دوم متوقف می‌شه و با باز شدن درهای اتاقک،
مزخرف‌ترین صحنه‌ای که می‌تونستم تصور کنم‌رو مقابل چشم‌هام قرار می‌گیره!

- به‌به احوال مریم‌خانم!

اگر همین الان با لگد سرمد رو از اتاقک بیرون کنم چی می‌شه؟ نهایتش فردا باید بخاطر اعمال خشونت با سایر همکاران استعفا بدم؟

- سلام، خسته نباشید!

همراه یکی دیگه از کارمندهای بخش اداری وارد می‌شه و با کش و قوسی که به گردن و دست‌هاش می‌ده عضله‌های ورزیده‌اش‌رو به نمایش می‌ذاره.

- مونده نباشی. ما که خیلی خسته‌ایم!

و هرهر با همکار بی‌مزه‌تر از خودش به طنزی که من نفهمیدم چیه می‌خنده! خوشبختانه فقط دو طبقه باید تحملش کنم و فرشته نجاتم از زبان گوینده آسانسور با اعلام رسیدن به طبقه همکف به این شرایط پایان می‌ده. بااجازه می‌گم و بی توجه بهشون بیرون میام!

- این چرا به تو می‌گه مریم؟

- پووف!

فقط حساسیت مهراب‌رو کم داشتم! از ساختمان شرکت خارج‌می‌شم و به سمت کوچه‌ای که مهراب منتظرم هست می‌رم.

- چون مریضه!

- مریم جان!

پلک‌هام‌رو روی هم فشار می‌دم و عقبگرد می‌کنم تا ببینم سرمد دیگه چی از جونم می‌خواد!

- بله؟

با چند گام سریع خودش‌رو به من می‌رسونه.

- کجا می‌ری برسونمت؟

جواب مهراب زودتر از من میاد.

-قبرستون!

- ممنون هم‌مسیر نیستیم خودم می‌رم.

سمج‌تر از این حرف‌هاست و با دست به مسیر اشاره می‌کنه.

- مگه می‌شه؟ مسیر شما هرجا باشه مسیر منم همونجاست! ماشین یکم‌پایین تره امروز پارکینگ نذاشتم!

کلافه می‌ایستم و به دور و اطراف اشاره می‌کنم.

- زشته آقای سرمد یکی می‌بینه هزارتا فکر می‌کنه با خودش، بده تو محیط کار!

- بیخیال... اینجا این چیزا عادیه! بریم باهات حرف دارم!

ناچار سرتکون‌می‌دم و با این امید که بعد از کمی قدم زدن دست به سرش می‌کنم باهاش هم قدم می‌شم.

اما عجیب‌ترین بخش اینجاست که مهراب سکوت کرده و هیچ‌حرفی نمی‌زنه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۰

- کار چطور بود؟ این روزا شلوغی؟

- خوب بود خداروشکر، بله حجم کار من همیشه بالاست!

- ای‌جان.

با چشم‌های گرد شده از ترس دور و اطراف‌رو نگاه می‌کنم و دنبال رد و نشونی از مهراب می‌گردم اما چیزی نمی‌بینم.

- آقای سرمد راجب چی می‌خواستید حرف بزنیم؟

تک‌خنده‌ای که می‌زنه اگرچه باب میل من نیست اما واقعا جذابه.

- باهام راحت باش لطفا... سرمد خیلی رسمی می‌شه دیگه من حامدم!

دستی توی موهاش می‌کشه و به خیابون اشاره می‌کنه.

- از این‌طرف باید بریم.

قدمی به جلو برمی‌داره و می‌خواد دستش‌رو پشت کمرم بذاره و به طرف مسیر هدایتم کنه. قبل از اینکه اقدامی کنه خودم گام برمی‌دارم که صدای جدی مهراب تو گوشم می‌پیچه.

- وایسا سر جات!

سرجام میخکوب می‌شم و تا بیام بفهمم چی‌شد صدای آشنایی به گوشم می‌رسه و در عرض چند ثانیه ماشین آشناتری با سرعت از مقابلم می‌گذره و چیزی تا زیرگرفتن سرمد نمونده که با هوشیاری به موقع‌اش و جیغ من عقب می‌پره و به راننده‌ای که من خوب می‌شناسمش ناسزا می‌گه!

انقدر شوکه‌ام که لحظه‌ای حضور سرمد رو فراموش می‌کنم و به مهراب می‌توپم!

- دیوونه!

- واقعا دیوونه ... تو که چیزیت نشد؟

-نه... نه... من خوبم!

-زود بیا سر خیابون‌پایینی منتظرم.

تا دیوونه بازی جدید از خودش نشون نداده ادامه می‌دم.

- فقط می‌خوام تنها باشم... یکم شوکه شدم... با اجازه!

- کجا؟ می‌رسونمت بیا چیزی نشد که!

فاصله می‌گیرم و مسیرم‌رو مشخص می‌کنم.

- باشه یه وقت دیگه، با اجازه.

انقدر تند قدم بر می‌دارم که خیلی زود به ماشین مهراب با چراغ‌های چشمک زنش می رسم و سوار می‌شم.

- سلام.

جز یک سلام خشک و خالی جوابی نمی‌ده و ماشین‌رو به حرکت درمیاره.

بی اونکه مسیر خونه‌رو پیش بگیره داخل خیابون‌های مختلف چرخ می‌زنه و من سکوت‌رو به هر واکنشی ترجیح می‌دم و منتظر می‌مونم تا آروم بشه. بعد از دو ساعت رانندگی پشت چراغ قرمز می‌ایسته و به طرفم‌می‌چرخه:

- بریم یه چیزی بخوریم؟

و این جمله یعنی شروع آتش بس!

- بریم!

با پیشنهادش کمی جرئت می‌گیرم و سر صحبت‌رو باز می‌کنم تا حال و هوای جفتمون عوض بشه.

- فقط من خطرناک بودم؟

گُنگ نگاهم می‌کنه.

- آخه دیگه این‌روزا پیمان دور و برت نیست. بدون محافظ و این ادا و اطفارهایی!

گوشه لبش بالا می‌ره و نیم‌نگاهی به طرفم می‌کنه.

- من ادا اطفار دارم؟

- نداری؟ گشت پلیس، محافظ، اوه ویلای شمال هنوز یادم‌نرفته!

به در تکیه می‌دم و در جواب نگاه گذراش چشمک می‌زنم.

- جلو من این کارارو می‌کردی حساب کار دستم بیاد بلا؟

می‌خنده و جلوی رستوران شیکی ترمز می‌کنه.

- از کجا می‌دونی الان کسی مراقبم نیست؟

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۱

شونه بالا می‌دم و به اطراف نگاه می‌کنم.

- هست؟ من که چیزی ندیدم!

کمربندش‌رو باز می‌کنه و مستقیم به چشم‌هام زل می‌زنه.

- متاسفانه تو خیلی چیزارو نمی‌بینی.

با ابرو به در اشاره می‌کنه.

- بپر پایین گرسنمه!

دستی به مقنعه و لباس‌هام می‌کشم و پیاده می‌شم. از توی کیف کمی عطر به خودم می‌زنم تا حس بهتری پیدا کنم.

به مهراب نگاه می‌کنم و دیدن ظاهر آراسته‌اش اعتمادبنفسم‌رو پایین‌تر میاره. با لب و لوچه آویزون خودم‌رو نشون‌می‌دم.

- لباسام بد نیست؟

کنارم میاد و لبخند می‌زنه.

- من که چیز بدی نمی‌بینم!

لبخندی که روی لب‌هام میاد به آنی پر می‌کشه تا جای خودش‌رو به بهت بده.

اگرچه دل کندن از قهوه شیرین چشم‌هاش سخته اما نگاهم‌رو پایین می‌کشم و به دستی که دور دستم پیچیده نگاه می‌کنم و به مغزم التماس می‌کنم تا قلبم به طرز احمقانه‌ای کنترلم‌رو دست نگرفته، دست به‌کار بشه و تعبیر درستی از شرایط داشته باشه!

انقدر هیجان‌زده و متعجبم که نمی‌فهمم کی به در رستوران‌می‌رسیم و چطور یکی از دنج‌ترین‌میزها برامون آماده می‌شه و من با چه معیاری از بین کلی غذا، سبزی پلو با ماهی سفارش می‌دم!

- باده؟خوبی؟

- خوبم... برم دستمو بشورم!

زود سمت سرویس می‌رم تا کمی آب به سر و صورتم بزنم و از این همه حس خودم‌رو نجات بدم. من کم از مردهای دور و اطرافم محبت ندیدم که حالا این‌طور با یک تماس ساده از خود بیخود بشم!

پشت میز برمی‌گردم و سعی می‌کنم دختر خوددار تری نسبت به چند دقیقه قبل باشم و مثل خود مهراب عادی رفتار کنم. اگرچه عادی صفت منصفانه‌ای برای رفتارهاش نیست و من باید احمق باشم که نفهمم از جانب اون هم پای حسی وسط هست. من فقط نمی‌فهمم چی باعث تعلل مهراب از ابراز صریح و جهت دادن به مسیرمون می‌شه و از همه مهم‌تر، دلیل هرچی که باشه من اینبار هیچ تلاشی نمی‌کنم چون روحم هیچ جایی برای شرمنده خودم شدن نداره.

- فردا باید چی‌کار کنم؟

کمی نوشابه برای هردومون‌می‌ریزه و خودخواهانه جواب می‌ده.

- هنوز مطمئن نیستم که فردا بری؟

- ولی من مطمئنم!

به پشتی صندلی تکیه می‌ده و دستی توی موهاش می‌کشه. خودش هم خوب می‌دونه که کوتاه بیا نیستم و مقاومتش بی‌فایده‌است!

- هووف... فردا صبح می‌ری و قبل از هرکاری اول از برومند مرخصی ساعتی می‌خوای.

انگشت اشاره‌اش‌رو تهدید وار جلوی صورتم تکون می‌ده.

- حرفمو جدی می‌گیری باده!

- باشه!

-واریزیارو که چک کردی پرینت می‌گیری و وقتی من گفتم بیرون میای!

- بمونم طبیعی‌تر نیست؟

اخم بدی می‌کنه جدی و محکم جواب می‌ده!

- نه! بذار دو دقیقه از حرفم بگذره بعد این گزینه‌های خاصت‌رو رو کن! پلیس میاد نمی‌خوام هیچ‌جوره تو اونجا باشی!

تکیه می‌ده و دست به سینه می‌شینه.

- بعدم طبیعی و غیرطبیعی نداره... درنهایت میفهمه از کی خورده!

رسیدن غذا وقفه‌ای بین صحبت می‌ندازه و بوی خوبشون اشتهام‌رو تحریک می‌کنه. اما با دیدن ماهی بزرگ و درسته مقابلم تازه به عمق غلطی که کردم می‌برم و آه از نهادم بلند می‌شه. درحالی که آرزو می‌کنم خیلی تیغ نداشته باشه، بی تعارف شروع به پاک کردن می‌کنم؛ اونم با قاشق چنگال!

پوست ماهی‌رو جدا می‌کنم و به جون گوشت سفید و وسوسه برانگیزش میوفتم و تا مهراب تاکید بیشتر راجب عمل به گفته‌هاش رو شروع نکرده بحث‌رو سمت دیگه‌ای می‌برم.

- یه سوال بپرسم؟

تکه از شیشلیک رو جدا و شروع به خوردن می‌کنه.

- بپرس.

- اسفندیاری که تونست کامپیوترو خاموش نکنه چرا خودش اطلاعاتو کپی نکرد؟ اون هم که مثل ما چیزی از اتاق مخفی و سیستم دیگه نمی‌دونست!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۲

- چون همه کله‌اشون‌مثل تو باد نداره!

- یعنی چی؟

رنگ و بوی غذاهای مختلف انقدر اشتهام‌رو تحریک کرده که بدجور احساس ضعف کنم. بیخیال بیشتر پاک کردن‌ماهی می‌شم و می‌خوام اولین قاشق‌رو پر کنم که بشقابم عقب کشیده می‌شه و مهراب شروع به جدا کردن مابقی تیغ‌های مونده می‌کنه و من جون‌می‌کنم تا دختر عاقلی باشم.

- یعنی وارد شدن به اون اتاق و روشن نگه داشتن اون سیستم تو روز روشن انقدر کار پر خطری هست که اسفندیاری حاضر به برداشتن هیچ قدم دیگه‌ای نشه!

تا همونجا هم خیلی ریسک کرد!

بشقاب رو جلوم می‌ذاره و به چشم‌های گرد شده‌ام زل می‌زنه.

- هنوز باورم نمی‌شه اون شب اون کارارو کردی!

به بشقابم اشاره می‌کنه.

-بخور سرد می‌شه.

- تو از کی اونجا بودی؟

- از وقتی رفتی تو! با وجود پیمان اصلا حدس نمی‌زدم که کار به اونجا بکشه ولی خب... بگذریم!

تلفنم زنگ می‌خوره و نقش بستن اسم سرور روی صفحه جایی برای بی‌توجهی نمی‌ذاره. تماس‌رو وصل می‌کنم و به خودم نهیب می‌زنم تا مثل همیشه باشم.

- سلام، بله؟

- سلام، خوبی؟ کجایی؟

مطمئنم که می‌خواد راجب قرارمون با مهراب و پاس شدن چک بپرسه.

- بیرونم چیزی شده؟

- نه... فقط خواستم بپرسم فردا پول واریز می‌شه دیگه؟ ما کارمون تمومه؟

بغضم‌رو قورت می‌دم و نفس عمیقی می‌کشم تا صدام نلرزه.

- آره عزیزم... حرف زده پاشم می‌مونه!

-نمی‌دونی چقدر ذوق دارم باده... هنوز باورم نمی‌شه!

دلم آتش می‌گیره و چیزی راه گلوم‌رو می‌بنده.

- منم باورم‌نمی‌شه عزیزم... منم خیلی خوشحالم!

- می‌دونی داشتم به چی فکر می‌کردم باده؟من یکم از سهم خودمم به تو می‌دم که با مامان راحت‌تر زندگی کنید... بالاخره من با مجتبی‌ام اون هوامو داره. کم‌کم کار شمارو هم درست می‌کنم میاید اونور!

اولین باره که سرور راجب آرزوها و آینده‌اش حرف می‌زنه و انقدر خوشحاله که صدای همیشه خنثی و سردش از هیجان می‌لرزه! حین حرف زدنش هر نذری که به ذهنم می‌رسه پیش خدا گرو می‌ذارم و با تمام وجودم ازش می‌خوام حدسمون اشتباه باشه.

- خیلی عالیه... منم کلی برنامه دارم که فردا برات می‌گم فعلا باید برم.

اون می‌خنده و چشم‌های من تصاویر رو تار می‌بینه.

- باشه... شب بخیر!

- شب بخیر.

قطع می‌کنم و سرم دردناکم رو بین دست‌هام می‌گیرم تا کمی به خودم مسلط بشم.

انگار مشکلات من از قانون پایستگی پیروی می‌کنند و هیچوقت تمومی ندارند، تنها از شکلی به شکل دیگه تغییر می‌کنند!

دیگه هیچ میلی به غذا و ادامه این شب ندارم. نگاه شرمزده‌ام رو بالا می‌کشم و به چشم‌های منتظر و نگران مهراب می‌دوزم.

- می‌شه بریم؟

- آره حتما...بریم.

خوبه که درک می‌کنه و بی هیچ حرف اضافه‌ای تا رسیدن به خونه من‌رو با فکرها و دلهره‌هام تنها می‌ذاره و هیچ دخالتی نمی‌کنه!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۳

تا قبل از تماس سرور خیال می‌کردم زندگی روی خوش‌هایی داره که صبر کرده تا در وقت درست نشونم بده و به تمام رویاهام جامه عمل بپوشونه. رویاهایی مثل لب باز کردن مهراب و شروع یک رابطه حقیقی بین ما دونفر. اما تماس خواهرم تلنگر خوبی بود تا یادم بمونه حقیقت زندگی من قبل از این رویاها به خیلی اتفاقات دیگه نیاز داره تا سر و سامون بگیره.

با رسیدن به خونه و باز شدن در حیاط دست از فکر کردن می‌کشم.

- ممنون زحمت کشیدی.

می‌چرخم و دستگیره‌رو می‌کشم تا پیاده بشم.

- باده...

همزمان با صدا زدنش خون در دست سردم جریان پیدا می‌کنه و نگاهم به اتصالی که امشب در نهایت سخاوت چندباری بینمون ایجاد شده گره می‌خوره.

- من نمی‌ذارم اذیت بشی!

نگاهش بین چشم‌هام می‌گرده و جوری با اطمینان نگاهم می‌کنه که برای لحظه‌ای چاله چوله‌های زندگیم رو از یاد می‌برم.

دم دستی‌ترین کلمه ممکن رو برای جواب انتخاب می‌کنم.

- مرسی.

- چی‌کار کنم اینطوری نباشی!

نمی‌دونم فردا وقتی دارم از شرکت برومند بیرون میام و این ماجرا رو تموم‌می‌کنم چه حالی دارم. حتی نمی‌دونم رشته‌ای در این دنیای درندشت پیدا می‌شه تا من و باز به مهراب گره بزنه یا نه؛ اما از یک چیز مطمئنم، من هیچوقت بابت احساسم به مهراب پشیمون‌نمی‌شم و تا همیشه ازش به عنوان‌مردی که خوب و بد حالم جزو دغدغه‌هاش بود یاد می‌کنم.

در جواب محبتش لبخند کمرنگی می‌زنم

- خوبم، خوب‌ترم می‌شم فقط یکم زمان‌می‌خوام بعضی مسئولیت‌ها زیادی برای شونه‌هام سنگینه، زمان می‌بره تا بهشون‌عادت کنم.

چشم‌هاش برق می‌زنه اما نه مثل همیشه. اینبار به جای شادی و شور حلقه اشک به قهوه‌ای‌هاش جلا می‌ده!

باز شدن در و سر رسیدن پیمان، فرصت ادامه پیدا کردن‌رو از این لحظه می‌گیره. پیاده می‌شم تا فکرم‌رو به جای رویاهای دور و دراز به مشکلاتی که برای رونمایی بی‌صبرانه منتظر طلوع خورشید هستند بدم.

- به‌به می‌بینم که ددر و دودور بودید اونم تنها تنها!

دستی‌توی هوا تکون می‌دم و سمت در ورودی می‌دم و در می‌زنم.

- من خودم ته خوشمزه بازیم پیمان ولی امشب وقت خوبی نیست.

ماشین‌رو خاموش می‌کنه و همراه مهراب پشت‌سرم سمت خونه میاد.

- چشه باز؟ تو بهش پریدی؟

پچ‌پچ آروم مهراب و آهان کشیده پیمان‌رو می‌شنوم ولی واکنشی نشون نمی‌دم.

به شیرین خانمی که برای استقبال آقاش اومده سلام و شب‌بخیر رو یکجا می‌گم و راه اتاق‌خواب‌رو پیش می‌گیرم.

***

مقنعه‌ام رو سر می‌کنم و برای آخرین بار لنزهای عسلی‌رو توی چشم‌هام می‌ذارم و نقابم‌رو برای آخرین پرده این قصه تکمیل می‌کنم.

نگاهی به ساک لباس‌هایی که شب قبل جمع کردم می‌ندازم و با گازی که از لبم می‌گیرم به سرم هشدار می‌دم که حواسش به چشم‌های بی‌قرارم باشه و اجازه نده اشک بریزن.

تلفنم زنگ می‌خوره و ندید مطمئنم که مخاطب پشت خط کسی جز شریف نیست. تماس‌رو وصل می‌کنم و با شنیدن صداش حال خوبی می‌گیرم.

- سلام خوبی؟

-سلام نه... مثل چی می‌ترسم شریف... اگه واقعیت باشه چیکار کنیم؟

صدای نفس کلافه‌اش توی گوشم می‌پیچه:

- نمی‌دونم... هیچ ایده‌ای ندارم... رضا که میگه بعیده و حتما توضیحی داره!

- نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد حق با رضا باشه! شماها حواستون هست دیگه؟

- آره، مهراب هم هماهنگه باهامون.

صدای بوق بوق های کوتاه و پشت‌سر هم حواسم‌رو جمع مخاطب پشت‌خطم می‌کنه.

- شریف باید قطع کنم رضا پشت خطمه.

- رضا؟

- آره!

با اینکه گوشی‌رو از گوشش فاصله می‌ده اما صدای فریاد بلندش بازهم گوشم‌رو آزار می‌ده.

- مردک مریضی؟ خب می‌بینی که دارم باهاش حرف می‌زنم.

صدای رضا رو از فاصله دور می‌شنوم. مشخصه که مثل همیشه پر انرژی نیست اما داره سعی می‌کنه تا جو رو برای همه

ما لطیف‌تر کنه.

- خواستم منم نقش پر رنگی تو ماجرا داشته باشم! چندوقته منو هیچ‌جا راه نمی‌دید!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۴

هرهر خنده‌اشون بلند می‌شه و من تماس‌رو قطع می‌کنم.

با ساک لباسم از اتاق بیرون می‌رم و وقت رد شدن از جلوی اتاق مهراب مکث می‌کنم و به در بسته اتاقش خیره می‌شم. در یک آن صحنه‌های زیادی جلوی چشم‌هام جون‌می‌گیره. اولین برخوردمون و غذایی که به عمد اشتباه درست کردم، لقمه حلالی که تا مدت‌ها سوژه می‌کرد و راه و بی‌راه تو صحبت‌هاش بهش اشاره می‌کرد، اولین برخورد خشونت بار و چپه کردن سینی روی من!

سینه‌ام سنگین می‌شه و نفس عمیقی می‌کشم تا شاید سبکش کنم. مطمئنم که دلتنگ اتاق یکدست سفیدش می‌شم و حتما یک شب که بی‌خوابی به سرم

بزنه یاد خواب راحتی که وقت فیلم دیدن با مهراب داشتم میوفتم!

تا خاطره‌ها بیش‌تر از این نمک به زخمم نپاشیدن به پاهام فرمان حرکت می‌دم و از پله‌ها پایین می‌رم.

پله‌هایی که وقت دزدی ظاهری شریف از روشون سر خوردم! دیوونگیه اما می‌دونم من دیوونه حتی دلتنگ درد هم می‌شم، دردی که درمانش نگاه نگران مهراب باشه!

اولین نفر پیمان‌رو می‌بینم که پشت میز صبحانه نشسته و با لذت برای خودش لقمه می‌گیره. به حال خوبش غبطه می‌خورم.

- سلام، صبح‌بخیر.

دستش‌رو جلوی دهان پرش مشت می‌کنه و سر تکون می‌ده.

- باشه...باشه... راحت باش نمی‌خواد نجویده قورت بدی!

یک لیوان چای برای خودم می‌ریزم و منتظر می‌مونم تا راه گلوش باز بشه.

- اونجوری زل نزن بالاخره باید به این عضله‌ها برسم یا نه؟ جذابیت زحمت داره!

آروم می‌خندم و سرتکون‌می‌دم.

- صبح‌ها هم که وعده اصلیه، ظهرم که خسته کاری، شام‌هم اگه کم بخوری شب ضعف می‌گیرتت.

- آی قربون دختر زرنگ. ساک چی می‌گه؟

- حواست نیست دیگه وقته الوداع شده‌ها!

- جان من؟ خداروشکر!

- بچه‌پررو... شیرین‌خانم چرا پیداش نیست؟

- صبح گفت با یه خانمی تو پارک آشنا شده باهاش می‌ره پیاده‌روری.

حالا که کارم تموم شده و این دیدار می‌تونه حکم آخرین‌رو داشته باشه از چیزی که خبر دارم پرده برمی‌دارم تا اگر می‌تونه تاثیری روی زندگی پیمان داشته باشه. پیمان تمام این‌مدت رفیق خوبی بود و اگر حسی به مهتاب داره، لایق این هست که از دوطرفه بودنش مطمئن بشه.

به کانتر تکیه می‌دم و نگاه دقیقی به پیمان می‌ندازم.

- خب بگو ببینم حالا قراره چه بکنی با اینهمه جذابیت؟

- شرمنده من اهل خیانت به رفیقم نیستم.

با انگشت اشاره خطی فرضی روی کانتر می‌کشه.

- خط قرمزمه!

لگد آرومی به پایه صندلیش می‌زنم.

- بی‌نمک دارم راجب مهتاب حرف می‌زنم!

بی هیچ واکنشی که نشانه‌ای از تعجب یا غیرقابل باور بودن حرف من باشه آروم و خونسرد چای می‌خوره و لقمه تازه‌ای برای خودش می‌گیره و این یک معنی بیشتر نداره، خودش بهتر از هرکسی از احساس مهتاب خبر داره!

- می‌دونستی؟

- مگه می‌شه ندونم؟ کور که نیستم؟

- خب پس چی؟

- مهتاب برای من عزیزه اما فقط عزیز نه بیشتر! بعدم هنوز بچه‌اس زمان می‌بره تا احساس واقعی خودشو پیدا کنه. از همه این‌ها مهم‌تر، من کجا و اون کجا؟

با چشم و ابرو به محیط اطرافش اشاره می‌کنه.

- می‌بینی که کجا کار می‌کنم؟ برای داداشش!

اصراری بر درست یا غلط بودن حرفش ندارم و بنظرم تا همینجا به اندازه کافی دخالت کردم.

- خب بهتر نیست همینارو به خودش بگی؟

- نه... نمی‌خوام غرورش بشکنه یا احساس شکست عشقی و از این چرت و پرتا بکنه. به وقتش حس و حالی که داره از سرش میوفته و یه روز به این‌که عاشق من بوده می‌خنده!

چاقو رو جلوی صورتم تکون می‌ده:

- دیدم که می‌گما!

با خنده سرتکون می‌دم و حرف دیگه‌ای نمی‌زنم. آروم دست روی دستش می‌ذارم و توجه‌اش‌رو برای خودم می‌خرم.

- انقدر با هم گفتیم و خندیدیم که نمی‌تونم راحت باهات خداحافظی کنم ولی مطمئنم دلم برات تنگ می‌شه.

می‌خنده و دست از خوردن می‌کشه.

- اووو حالا بذار بری بعد. هستی حالا! جمع کن خودتو!

صدای پای مهراب که مثل همیشه حین چک کردن ساعتش حاضر و آماده از پله‌ها پایین میاد سر هر دومون‌رو به سمت پله‌ها می‌چرخونه.

- صبح‌بخیر.

- سلام صبح بخیر.

چند قدم به سمتمون بر می‌داره و خیلی زود صورتش در هم می‌شه و من نمی‌دونم سر صبح چه چیزی باعث گره خوردن اخم‌هاش شده.

- این چیه؟

رد نگاهش‌رو می‌گیرم و به ساک دستی‌م می‌رسم.

- خب... کارمون امروز تمومه دیگه... منم می‌تونم برگردم خونه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۵

در جواب توضیح پر سوز و گداز من هیچ حرفی نمی‌زنه و مستقیم به سمت در می‌ره. در رو باز می‌کنه و بامنتظر موندنش از من می‌خواد تا عجله کنم.

قبل از من پیمان دست به کار می‌شه و با گفتن منم می‌رم پیش شریف، دل از میز صبحانه می‌کنه و از مقابل مهراب می‌گذره و به معنای واقعی کلمه جیم می‌زنه.

سرخورده و مغموم به ساکم چنگ می‌زنم و آروم به سمتش می‌رم. حالا دیگه فاصله‌ام تا بیرون رفتن از چهارچوب در و پا گذاشتن به دنیایی که تا چندساعت دیگه مهراب رو از زندگی من حذف می‌کنه فقط چند قدمه اما من همچنان امید دارم، هنوز فرصت برای صدا زدن اسمم هست.

نگاهم‌رو به زمین می‌دوزم اما توی دلم ازش می‌خوام تا چیزی بگه. بهش می‌رسم و حالا وقتشه، اما به جز صدای هوهوی باد هیچ صوتی در این لحظه جریان پیدا نمی‌کنه.

در نهایت من می‌مونم و قلبی که صدای شکسته شدنش‌رو می‌شنوم. من می‌مونم و خونه امیدی که آجر به آجرش روی سرم خراب می‌شه و از همه بدتر ، من می‌مونم تکرار تلخ همیشگی!

از درِ باز می‌گذرم اما هنوز قدم نهایی رو بر نداشتم که نیرویی عقب می‌کشتم.

سر می‌گردونم و سر دیگه ساک رو دست مهراب می‌بینم. می‌خوام چیزی بگم اما اجازه نمی‌ده:

- برگشتیم حرف می‌زنیم!

دستم شل می‌شه و مهراب از این فرصت نهایت استفاده رو می‌بره و با پرتاب ساک به داخل خونه در رو می‌بنده و منِ مثل همیشه سرگشته و حیران رو به طرف ماشین می‌کشه.

سوار می‌شیم و همراه هم پا به آخرین مرحله می‌ذاریم و برای مبارزه با غول یا بهتره بگم غول‌های مرحله آخر جلو می‌ریم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۶

فصل آخر

خوشبختی

خوشبخت و یا خوشبختی از اون دست کلماتی هست که اگر برای پیدا کردن معناشون به فرهنگ لغت‌ها

مراجعه کنید هیچ توضیحی به جز یک‌سری کلمه جدیدتر نمی‌بینید. کلماتی مثل:

نیک بختی، بهروزی، بختیاری و...

اگر از موتور جست‌وجوگر گوگل بخواهید شمارو درباره معنای خوشبختی راهنمایی کنه، در جواب به هزار و یک مقاله و ترفند و کلاس های حضوری و غیرحضوری برای احساس خوشبختی و نظرات روانشناسی ارجاع داده می شید.

جست و جوی میدانی هم برای رسیدن به معنای این واژه بی‌فایده‌است و در نهایت شما می‌مونید و پاسخ‌هایی که بیشتر از شباهت، با هم تفاوت دارند!

هیچکدوم این‌ها برای درک این کلمه کافی نیست.

انگار خوشبختی معنای دقیقی نداره و بیشتر کلمه‌ای کوتاه برای معنا و جهت دادن به زندگی آدم‌هاست و ما در تمام زندگیمون هرکاری می‌کنیم تا به معنای این کلمه برسیم.

هرکس خوشبختی‌رو در چیزی می‌بینه.

پول و ثروت، سلامتی، رسیدن عاشق به معشوق، موفقیت فرزند، زندگی در محیطی آرام و....

حقیقت اینه که به اندازه تمام آدم‌های روی زمین معنا برای خوشبختی وجود داره و خوش به حال اون‌هایی که به این معنا می‌رسند و راه لذت بردن از زندگی‌رو پیدا می‌کنند.

***

- از الان زمان می‌گیرم، دقیقا پنج ساعت دیگه از در شرکت بیرون می‌زنی باشه؟

فقط سرتکون می‌دم و می‌خوام پیاده شم که با قفل کردن در اجازه نمی‌ده. کلافه بر می‌گردم تا ببینم دیگه چی می‌خواد بگه.

- حتی اگر بهت مرخصی نداد هم باز میای بیرون!

بازهم به تکون دادن سر اکتفا می‌کنم و در جواب نگاه منتظرش هیچ حرفی برای گفتن ندارم. نمی‌دونم توی چشم‌هام دنبال چی می‌گرده که دست از زل زدن نمی‌کشه و بعد از چند ثانیه آخرین جمله‌اش‌رو به زبان میاره.

-اینطوری نگاهم نکن، هنوز تموم نشده!

با اینکه چیزی از حرفش نمی‌فهمم اما برای سومین مرتبه سرتکون می‌دم تا زودتر این ماجرا رو به پایان برسونم و خلاص بشم.

- زبونتم که موش خورده!

و من نمی‌دونم چطور توی همچین لحظه‌هایی می‌تونه انقدر خوشحال و راحت باشه.

اگرچه دوست ندارم این دم آخری خاطره بدی از خودم در ذهنش بذارم اما نمی‌تونم جلوی تند و تیز شدن زبانم‌رو بگیرم.

- تو کار و زندگی نداری همش رو این ماجرایی؟

جا می‌خوره اما کم نمیاره و با جوابی که می‌ده مثل همیشه کیش و ماتم می‌کنه.

- چه عجب... یه جا منم دیدی!

قفل رو باز می‌کنه و با چشم و ابرو به در اشاره می‌کنه.

***

قبل از هرکاری با رسیدن برومند راجب مرخصی صحبت می‌کنم و اگرچه با اکراه اما بله می‌گیرم.

بعد از اون هیچ کاری نمی‌کنم و خیره به صفحه مانیتور منتظر رسیدن ایمیل واریزی‌های ماه قبل می‌مونم و حتی گاهی فراموش می‌کنم پلک بزنم.

نمی‌دونم چقدر می‌گذره اما وقتی شکل پاکت نامه روی صفحه نمایان می‌شه ضربان قلبم بالا می‌ره.

- ایمیل واریزا اومد!

- آروم باش...بازش کن.

روی آیکون کلیک می‌کنم و لیست تمام واریزی ها جلوی چشمم قرار می‌گیره.

یک به یک چک می‌کنم و با رد کردن هر اسم یک نفس نصفه و نیمه می‌کشم.

- هست؟

- هنوز به چیزی نرسیدم!

صدام جوری می‌لرزه که حتی خودم هم جا می‌خورم چه برسه به مهراب.

- باشه... نفس بکش!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۷

می‌خوام اما رسیدن پیام و بعد از اون زنگ شریف اضطرابم رو بیشتر می‌کنه. حس مبهمی بهم می‌گه که خوش خبر نیست!

- شریف داره زنگ...

با دیدن واریزی مورد نطر راه گلوم بسته می‌شه و نفس کشیدن رو به کل از یاد می‌برم.

حس مبهم دروغ نمی‌گفت و شک پیمان و شریف بی‌راه نبود!

- چی‌شده؟

اشک توی چشمم حلقه می‌زنه و صورتم گُر می‌گیره!

- باده؟

- واریز شده!

سکوت و سکوت و سکوت...شاید چون بعضی اتفاقات انقدر دردآور و دور از انتظاره که هنوز واژه ای برای تسکینشون پیدا نشده.

صفحه ای که از پشت پرده اشک تا می‌بینم رو پرینت می‌گیرم تا جایی برای انکار باقی نمونه.

- پرینت گرفتی؟

- آره!

- دم در منتظرم!

پرینت رو بر می‌دارم و داخل کیفم می‌ذارم. پشت در اتاق برومند می‌رم و چند تقه به در می‌زنم. با اجازه‌اش فن فن کنان وارد می‌شم.

- من با اجازه‌تون می‌رم آقای برومند!

متعجب از این لحن، سربلند می‌کنه تا ببینه چه بلایی سرم اومده.

- چیزی شده خانم شمس؟

- بله...

- کمکی از دستم برمیاد؟

- نه ممنون فقط اگر بشه زودتر برم.

سر تکون می‌ده و بیش از این کنجکاوی نمی‌کنه.

- باشه به سلامت، فردا صبح اول وقت می‌بینمتون.

توی دلم به تصور و اطمینانی که از لحظه‌هاش داره پوزخند می‌زنم و با گفتن چشم از اتاق بیرون میام.

- داره میاد بالا!

- خدا بخیر کنه!

چند ثانیه بیشتر از این جمله نمی‌گذره که صدای داد و فریاد زنی از طبقه پایین به گوش می‌رسه.

تند وسایلم‌رو جمع می‌کنم و سمت آسانسور می‌رم.

- تموم؟

با رسیدن آسانسور به طبقه چهارم و باز شدن در کابین جواب می‌دم:

- تموم!

از نگهبانی و بل بشویی که توش به راه افتاده و همش بخاطر حضور همسر یا بهتر بگم معشوقه پنهانی برومند هست می‌گذرم و بنظرم آقای رئیس در زندگیش هیچ روزی به اندازه امروز بدبیاری نداشته و نخواهد داشت!

بیرحم نیستم اما از اینکه تمام مشکلات دنیا فقط برای من و اطرافیانم نیست خوشحال می‌شم.

صدای پر از حیرت مهراب توی گوشم می‌پیچه:

- داره جیغ می‌زنه؟

- آره... فکر کنم نفس پیازداغ ماجرا رو زیاد کرده... حتی به برومند زنگم نزده... یه راست اومده اینجا!

صدای تک خنده‌اش توی گوشم می‌پیچه.

- حقشه، تازه مادرشم تو راهه!

- نه!

- بالاخره که باید نوه‌اشو ببینه!

به طرف کوچه‌ای که مهراب پارک کرده پا تند می‌کنم. همزمان با سوار شدنم گوشی توی جیبم می‌لرزه و پیام دیگه‌ای از شریف بهم می‌رسه. می‌دونم که مضمون پیام چی می‌تونه باشه اما دلم نمی‌خواد بازش کنم. با وجود چیزی که از واریزی‌ها دیدم می‌دونم که همه‌چیز از درون ویران شده اما حس می‌کنم با دیدن پیام شریف و محتوایی که می‌تونه داشته باشه همه چیز آوار می‌شه و قطعا زخمی‌های زیادی از این حادثه باقی می‌مونه. زخم‌هایی که به این راحتی‌ها خوب شدنی نیست!

- سلام خانم!

نفسم رو آه مانند بیرون می‌دم و بی اونکه نگاهش کنم زیرلبی جواب می‌دم.

- سلام!

- باده؟ ببینمت!

سر می‌چرخونم.

- حالم واقعا دیدنی نیست!

چشم‌هاش رنگ غم می‌گیره.

- انتظارش‌رو داشتی باده... الان نباید به هم بریزی.

دستم‌رو می‌گیره و پوست یخ‌زده‌ام رو نوازش می‌ده.

- همه چیز درست می‌شه، بهت قول می‌دم!

- دل شکسته درست شدنی نیست!

- بمیرم برای دلت.

ماشین روشن می‌کنه اما به جای مسیر همیشگی، اینبار به سمت شرکت می‌ره و در کمال تعجب درست روبه‌روی در ورودی پارک می‌کنه.

- چرا اومدی اینجا؟

لبخند پیروزی می‌زنه و به سمت دیگه خیابون اشاره می‌کنه.

- نفهمه از کی خورده که فایده نداره؛ باید دمش چیده بشه!

سر می‌گردونم و با دیدن ماشینی که جلوی در شرکت پارک می‌کنه و اسدی و دو مرد دیگه از اون پیاده می‌شن هین بلندی می‌کشم.

مهراب هم از ماشین پیاده می‌شه و با تکیه دادن به در سمت من این منظره‌رو از نزدیک به نظاره می‌شینه.

همه چیز روی دور تند می‌ره و ده دقیقه بعد برومند همراه اسدی و همراهاش بیرون میاد. پشت سرش، زنی که تا چند دقیقه قبل نگهبانی رو روی سرش گذاشته بود با رنگ و روی پریده و دهان باز مونده ظاهر می‌شه. احتمالا الان به این نتیجه رسیده که وجود شوهر پنهانی که زن دیگه‌ای ادعای مالکیتش‌رو کرده تضمین بیشتری برای خوشبختی داشت تا شوهر زندانی!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۸

صورت برومند هم دست کمی از زن نداره و جوری به دور و اطراف و کارمندهایی که بخاطر این آشوب‌ها بیرون اومدن و نظاره گر این اتفاق هستند نگاه می‌کنه که لحظه‌ای دلم براش می‌سوزه.

از همه بدتر زمانی هست که نگاهش با مهراب تلاقی می‌کنه و می‌فهمه که همه‌چیز رو از کجا خورده!

قرار بود با پاپوش درست کردن برای مهراب به اصطلاح زهرچشم بگیره و از سر راه برش داره اما با

تیزهوشی به موقع حریف و صدالبته کمی هم شانس، خودش بازی خورد!

صورت مهراب‌رو نمی‌بینم اما از نوع یه لم دادن و حرکت آروم دست‌هاش مشخصه که داره از این قدرت‌نمایی لذت می‌بره.

بعد از رفتن برومند و متفرق شدن جمعیت، مهراب چند دقیقه‌ای با تلفنش صحبت می‌کنه و حالش زمین تا آسمون با وقتی که از برد جانانه‌اش لذت می‌برد متفاوت می‌شه. به موهاش چنگ می‌زنه و حتی چند قدم فاصله می‌گیره و من از بین داد و فریاد هاش فقط کلمه چطور رو می‌شنوم.

باید پیاده بشم اما ضعفی که دارم اجازه نمی‌ده و تا برگشت مهراب دست و پاهام شروع به لرزیدن می‌کنه.

ماشین رو دور می‌زنه و سوار می‌شه و دستی روی صورتش می‌کشه!

- چی شده؟

چندثانیه پلک روی هم می‌ذاره و تیغه بینیش رو فشار می‌ده.

- شریف زنگ زد گفت زنگ و پیام‌هاش‌رو جواب ندادی.

قلبم محکم توی سینه می‌زنه.

- خب؟

چشم بسته جواب می‌ده:

- بچه‌ها تو فرودگاهن!

لب می‌گزم و دست جلوی دهنم می‌گیرم.

- می‌خواسته بره! یعنی رفته!

و تمام!

آواری که ازش می‌ترسیدم روی سرم فرود میاد!

- نه!

باورم نمی‌شه اما چشم باز کردن مهراب و نگاه پر ترحمش به من جای هیچ شکی باقی نمی‌ذاره.

چرا نمی‌تونم باور کنم؟

- مگه نگفتی حواست هست!

- نبود؟

جواب ندادنم عصبیش می‌کنه. روی فرمون می‌کوبه و استارت می‌زنه.

- سرور... سرور دق می‌کنه!

- پیداش می‌کنم.

- حرفی نزن که نمی‌تونی!

هنوز راه نیوفتاده روی ترمز می‌زنه و شاکی سمتم می‌چرخه.

- منم تا یه جایی ازم برمیاد باده! نمی‌تونم هم چهارچشمی تورو بپام که آخ نگی، هم بقیه‌رو بپام که نزدیکت نیان، هم کار و کاسبی خودمو اداره کنم، هم به بقیه آدما برسم!

کاش حق باهاش نبود تا هرچی فریاد دارم بی عذاب وجدان سرش خالی کنم.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۸

اما حق داشتنش دستم‌رو بسته. رو می‌گیرم و به خیابان زل می‌زنم تا این بحث بیش از این کش نیاد.

اینکه رفیق‌ترین کسی که می‌شناختیم تمام مدت بهمون نارو زده تقصیر مهراب نیست. اینکه ما با هویت قلابی به آدم‌ها رکب زدیم و تهش از خودی رکب خوردیم ربطی به مهراب نداره! حتی بی‌تقصیرترین آدم در این ماجرا همین مردیه که کنار دستم نشسته و با تمام بی‌تقصیر بودنش قول درست شدن اوضاع‌رو به من می‌ده.

دندون‌هام رو روی هم فشار می‌دم و دست مشت می‌کنم تا جلوی خودم‌رو بگیرم.

مهراب چیزی زیرلب می‌گه و دوباره شروع به حرکت می‌کنه.

به جای تُندی کردن با مهراب، توی ذهنم مجتبی‌رو مخاطب قرار می‌دم و همه فشاری که از کارش بهم دست داده‌رو با رکیک‌ترین حرف‌ها خالی می‌کنم اما کافی نیست. می‌خوام آروم بشم اما نمی‌شه.

نمی‌دونم چقدر زمان می‌گذره اما وقتی توی خیالم با لگد به جون‌مجتبی افتادم و برای بی‌معرفتی‌هاش کتکش می‌زنم با توقف ماشین کمی به خودم و به مجتبی مهلت می‌دم . دور و اطراف‌رو نگاه می‌کنم و نمی‌فهمم چرا کنار اتوبان ایستادیم.

- پیاده شو!

رو به سمت مهراب می‌کنم تا بفهمم چرا.

- برای چی؟

- پیاده شو می‌گم.

دستگیره‌رو می‌کشم و بیرون میرم. مهراب هم پیاده می‌شه و ماشین‌رو دور می‌زنه. جلوی گاردریل می‌ره و اشاره می‌کنه تا کنارش برم.

ذهنم انقدر درهم و شلوغ پلوغه که برام مهم نیست چی‌می‌خواد فقط قدم برمی‌دارم و کنارش قرار می‌گیرم. قدمی بر می‌داره و پشت سرم می‌ایسته. بازوهام‌رو می‌گیره و آروم کنار گوشم زمزمه می‌کنه.

- صورتت سرخ شده، نمی‌خوام انقدر خودخوری کنی.

- باورم نمی‌شه!

-باور کن تو این دنیا همه‌چیز ممکنه! این باور می‌تونه پذیرش خیلی چیزهارو برات راحت‌تر کنه!

- من باور کنم، سرور چی؟

- باید کمکش کنی.

سوز سرما به صورتم می‌زنه اما من انقدر عصبی و گر گرفته‌ام که چشم می‌بندم و ازش استقبال می‌کنم.

- من؟ مگه می‌تونم؟ من همیشه تو حاشیه بودم، زیادی بی دست و پام، من تنهایی از پس هیچ‌کاری برنمیام! خودت که دیدی!

فشار آرومی به بازوهام میاره.

- تو خیلی وقته اصل ماجرایی، هنوز نمی‌دونی چه کارایی ازت برمیاد!

- باید چیکار کنم؟

- داد بزن!

چشم باز می‌کنم و سر می‌چرخونم تا نگاهش کنم. چشم‌هاش نگاه تازه‌ای دارن. چیزی که کمی بهم دلگرمی می‌ده.

به حتم اگر شرایط جور دیگه‌ای پیش رفته بود می‌شد از این ژست ناخواسته‌مون سوژه جذابی برای عکاسی ساخت و مخاطب‌های زیادی جذب کرد.

- تو قرار با سرور حرف بزنی، اینطوری که نمی‌شه! خالی کن ذهنتو.

خیره به چشم‌هاش لب می‌زنم.

- نمی‌تونم!

باد با شدت بیشتری می‌وزه تا با بهم ریختن موهام این صحنه‌رو عاشقانه‌تر کنه.

دستی به موهام می‌کشه و پوستم‌رو نوازش می‌ده.

- می‌تونی؛ به مجتبی فکر کن و داد بزن!

- نمی‌تونم!

- دو سال خودش جلو نیومد تا هیچ‌جایی ازش ردی نباشه، شماهارو طعمه کرد!

پلک‌هام با درد روی هم فرود میاد و مهراب با بی‌رحمی شروع به صحبت می‌کنه.

- شماها کار کردید، خطر کردید، اما تهش پولا به حسابی که مجتبی بهش دسترسی داشت واریز می‌شد، خیلی بیشتر از چیزی که به شما می‌گفت می‌گرفت!

راه گلوم بسته می‌شه و حتی چشم‌های بسته‌م هم می‌سوزه!

- به بقیه فکر کن!

نفس و کارهایی که برای جور کردن پول بدهی پدرش انجام می‌داد توی ذهنم میاد، شریف و حسی که با دنبال کردن این ماجراها داشته، رضا و پول‌هایی که خرج می‌کرد و از همه بدتر، آخرین باری که کم مونده بود سرور گیر بیوفته!

همه این‌ها می‌تونست زودتر تموم بشه اما مجتبی دوسال این ماجرا هارو طول داد و از ماها استفاده کرد تا پول بیشتری برای خودش جمع کنه و خدا می‌دونه اگر کسی مثل مهراب پیدا نمی‌شد این ماجرا تا کجا پیش می‌رفت و چه تاوانی می‌تونست داشته باشه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۸

- به پول قرارداد با برومند فکر کن!

اولین قطره اشک می‌چکه و نفسم تنگ می‌شه.

- سه میلیارد پولی که به همون حساب همیشگیتون اومد و مجتبی برداشت و رفت، حتی به سرور فکر هم نکرد!

حرف‌هاش جواب می‌ده. می‌شکنم و بعد از ریختن چند قطره اشک شروع به هق‌هق می‌کنم و کم‌کم زبانم باز می‌شه.

- سرور دق می‌کنه مهراب! کاش با سرور فرار کرده بود، کاش دوتایی دورمون می‌زدن ولی اینجوری نه!

صدام پله‌پله بالا می‌ره و کنترل اشک‌هایی که می‌ریزم از دستم در می‌ره و نمی‌دونم کی شروع به داد زدن می‌کنم.

- ما بهش اعتماد داشتیم، خواستگار سرور بود، می‌خواستن ازدواج کنن. به من گفت دوسش داره، گفت بخاطر سرور این کارا رو می‌کنه! دروغ بود یا همش بخاطر پوله؟

به خدا نگرانش می‌شد!

لعنت به پول، گند بزنن به پولی که بخواد تهش این باشه، لعنت بهت مجتبی!

داد که نه با تمام قوا جیغ می‌زنم. به زمین و زمان بد و بیراه می‌گم، خودمون‌رو برای اعتماد بیجا و حماقت‌های پشت‌سر هم سرزنش می‌کنم و تا وقتی که مهراب تو بغل نمی‌گیرتم بس نمی‌کنم.

- هییش...بسه... آروم...درست می‌شه، درستش می‌کنم!

روی موهام‌رو نوازش می‌کنه و جوری من‌رو به خودش می‌چسبونه که کم‌کم از اون التهاب فاصله می‌گیرم و بعد از چند لحظه لرز می‌کنم.

- بریم توی ماشین.

نای مخالفت یا سوال و جواب ندارم. سوارم می‌شیم و به طرف خونه می‌ریم.

خالی شدم اما فکر اتفاقی که افتاده لحظه‌ای رهام نمی‌کنه.

- منو ببر خونه!

- با این حال؟

- خوبم، باید با سرور حرف بزنم.

- نه خوبی نه می‌شه با سرور حرف بزنی.

سرم‌رو به پشتی صندلی تکیه می‌دم.

- همه‌چیز بد تموم‌شد.

جواب زیرلبی‌ش به گوشم می‌رسه:

- هنوز تموم‌نشده!

تا رسیدن به خونه چندباری به جای من با بچه‌ها حرف می‌زنه ولی من انقدر بی‌حال و حوصله‌ام که

توجهی به حرف‌هاش ندارم و فقط خودم‌رو برای صحبت با سرور آماده می‌کنم.

با ورودمون به خونه سرسری به شیرین‌خانم سلام می‌دم و نگاه مبهوتش از دیدن منِ آشفته‌رو نادیده می‌گیرم. مثل مهمون روی مبل‌های سالن‌می‌شینم تا ببینم مهراب چه برنامه‌ای داره.

- شیرین‌خانم‌لطفا یکم شیر گرم می‌کنید؟

- بله آقا چشم.

چند دقیقه بعد با لیوان شیر مقابلم می‌ایسته. سر بلند می‌کنم تا بهتر ببینمش.

- اینو بخور بعدم پاشو برو یکم استراحت کن.

- چرا اومدیم اینجا؟

روی پنجه پا می‌شینه و لیوان‌رو جلوی صورتم تکون می‌ده.

- بخور راجبش حرف می‌زنیم.

لعنت به مجتبی که شیرینی ایت لحظه‌هارو به کامم تلخ کرد. لیوان‌رو می‌گیرم و کمی مزه می‌کنم.

- آفرین دختر خوب.

روی دست آزادم‌رو می‌بوسه و من جوری شوکه می‌شم که شیر توی گلوم می‌پره و به سرفه میوفتم.

- یواش...

دوباره می‌بوسه و با نیمچه لبخند مهربونی از جا بلند می‌شه و من مسخ شده‌رو تنها می‌ذاره.

برای هضم بهتر و باور بیشتر لحظه‌ای که گذشت سر می‌چرخونم و با دیدن خنده‌های ریزریز شیرین‌خانم جای شکی برام‌نمی‌مونه.

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۳۹

رفتارش قشنگه، دلبرانه‌اس، حتی در حالت عادی من‌رو به عمق رویاهای زرد و صورتی می‌بره و پروانه و قاصدک توی دشت دلم به پرواز در میاره اما من حالا

دیگه تاب تحمل این شیرینی‌های کوتاه و بی مناسبت‌رو ندارم.

خسته‌تر از اون هستم که بلاتکلیفی جدیدی‌رو تاب بیارم.

لیوان‌رو کنار می‌ذارم و به ساکی که صبح جمع کردم و حالا کنار در ورودی مونده نگاه می‌کنم. از جا بلند می‌شم و بی هیچ حرفی سمتش می‌رم و به دسته‌اش چنگ می‌زنم.

- کجا؟

کوتاه‌ترین جواب‌رو به شیرین خانم می‌دم و به طرف پله‌های منتهی به طبقه دوم می‌رم.

- می‌خوام برم!

پشت در اتاق موردنظر می‌رم و بدون در زدن وارد می‌شم.

مهراب با نیم‌تنه برهنه سمتم برمی‌گرده و خونسرد نگاهم می‌کنه.

- چی‌شده؟

بی معطلی جواب می‌دم:

- من دارم می‌رم!

تی‌شرت راحتی تن می‌زنه و سمتم میاد.

- کجا؟

- کارم تموم شده می‌رم پی زندگی خودم.

جلوی روم‌می‌ایسته و ساک رو از دستم می‌گیره اما من کوتاه نمیام و پنجه‌هام رو دور دسته محکم می‌کنم.

کلافه پلک روی هم می‌ذاره.

- باده؟

- کارم اینجا تموم‌شده!

- مجتی‌رو می‌خوای چی‌کار کنی؟

- نمی‌دونم.

- پس بذار من حلش کنم.

قدمی عقب می‌ذارم و دستگیره‌رو پایین می‌کشم و حرفی که مدت‌هاست روی دلم سنگینی می‌کنه‌رو به زبان‌میارم.

- تو مگه خیری که همه مشکلات منو حل کنی؟ کاش جای این همه کار خیر یکی دو قدم برای

رابطمون و روشن شدن تکلیف من و خودت برمی‌داشتی... والا من راضی‌تر بودم!

آرامش از نگاهش می‌ره. قدم عقب رفته من‌رو با یک گام‌رو به جلو پر می‌کنه و در نیمه باز رو محکم می‌بنده.

بین فضای محدود در و دست‌هاش گیر میوفتم. به جای هر عضوی قلبم واکنش نشون می‌ده و خودش‌رو جوری به در و دیوار می‌کوبه که انگار می‌خواد از حصاری که احاطه‌اش کرده بیرون بیاد.

- روشن نیست؟ از این روشن تر مگه داریم؟

تک خنده‌ای که می‌زنه برای مسخره کردن حرف منه.

- می‌دونسنم برای چی اومدی تو زندگیم اما عین کبک سرمو کردم زیر برف؛ چرا بنظرت؟ فکر کردی لازم بود اینهمه وقت نذارم جایی بری؟

ساک رو از پنجه‌های باز شدم بیرون‌می‌کشه و با خشونت سمت دیگه اتاق پرت می‌کنه.

- چند وقته از هر کاری زدم تا شش‌دنگ حواسم با تو باشه؟

با انگشت اشاره به شقیقه‌ام می‌زنه.

-شش دنگ!

نگاهش بین مردمک‌هام می‌گرده و مشخصه که برای زدن حرف بعدی خیلی راحت نیست.

- من خَیر نیستم ولی تا دلت بخواد عاشقتم؛ فهمش انقدر برات سخته؟

تمام فضای اتاق برام‌تار می‌شه و تنها تصویری که به وضوح می‌بینم صورت مصمم و جدی مردیه که داره بهم ابراز احساسات می‌کنه.

- نمی‌بینی یا نمی‌خوای ببینی؟

ریتم قلبم آروم می‌شه و نفسم راحت‌تر از قبل بالا میاد. شاید بشه این واکنش‌رو به عنوان یکی از متفاوت‌ترین‌ها در تاریخ عشق ثبت کرد.

- من...

لبم‌رو با زبون تر می‌کنم اما نمی‌دونم چی باید بگم.

- تو چی؟ همه عالم و آدم فهمیدن تو نقطه ضعف منی اونوقت تو می‌گی تکلیف روشن کنم؟ تو بگو چجوری روشن کنم.

#ضد_نور

#ضد_نور

#پارت_۳۴۰

فاصله‌رو به حداقل می‌رسونه و سر من از خجالت پایین میوفته.

دست زیر چونه‌ام می‌ذاره و تا جایی ادامه می‌ده که نگاهمون به هم گره می‌خوره.

-تکلیف ما روشن نبود؟ نمی‌تونستی یکم صبر کنی تا وقت بهتری اینارو بهت بگم نه؟ حتما باید تو این اوضاع می‌گفتم؟ الان راحت شدی؟

صادقانه سرم‌رو به بالا و پایین تکون می‌دم.

گوشه لبش بالا می‌ره چشم‌هاش زحمت خنده رو به دوش می‌کشند.

- مهراب...

به آرومی با نوک انگشتش کنار لبم رو نوازش می‌کنه.

- جون‌مهراب؟

حرفم یادم می‌ره.

لبم کش میاد و بالاخره بعد از مدت‌ها اضطراب و تشویش لبخند می‌زنم.

با نزدیک شدنش پلک‌هام روی هم فرود میان و در یک لحظه ستاره‌های چشمک زن ریز و درشت پشت پلک‌هام چشمک می‌زنند.

***

ماشین‌ها و عابر های مختلف رو دنبال می‌کنم و حرف‌هایی که مهراب برای آماده کردن سرور پیشنهاد داد رو به خاطر میارم تا به قول خودش از شدت فاجعه کم کنم اما ذهنم یک جا بند نیست و دائم به چند ساعت قبل سرک می‌کشه و من‌رو هوایی می‌کنه.

روی لبم دست می‌کشم و لحظه باب میل ذهنم با جزئیات شکل می‌گیره.

لحظه‌ای که اگرچه کوتاه بود اما طعم شیرینش‌رو هنوز حس می‌کنم و یادآوری "دیگه نمی‌ذارم بری" پر احساسی که بعد از اون کنار گوشم زمزمه شد تمام وجودم‌رو غرق خوشی می‌کنه.

سر می‌چرخونم و با دیدن نیمرخ خندان مهراب لبم رو گاز می‌گیرم. اما نه از خجالت، فقط برای اینکه لبخند بزرگ‌تری نزنم.

- به جای شیطونی کردن به حرف‌هایی که باید بزنی فکر کن.

- دارم سعی می‌کنم!

ماشین‌رو جلوی دفتر پارک می‌کنه. به در تکیه می‌ده.

- رسیدیم... از هیچی نترس... سرور قوی تر از این حرف‌هاست!

سر می‌چرخونم و با دیدن ساختمان دفتر کمی هول می‌کنم.

- وای کی رسیدیم؟

-فردا! الان رسیدیم دیگه عزیزم!

پنجه هامون‌رو قفل هم می‌کنه و خودش هم خوب می‌دونه که من چقدر به حضورش در این لحظه‌ها دلگرمم.

- مهراب...

کنار چشم‌هاش چین می‌خوره.

- الان چجوری بگم جون مهراب!

درجا معنی حرفش‌رو می‌گیرم و برای اولین بار کمی خجالت می‌کشم. زود حرف‌رو عوض می‌کنم.

- سرور هم یه روز خوب می‌شه مگه نه؟

- من نمی‌دونم... اما مطمئنم بعد از این‌هم روزهای خوبی‌رو برای تجربه پیدا می‌کنه.

بریم؟

سرتکون‌می‌دم و همراه هم پیاده می‌شیم.

دست در دست به سمت ساختمان می‌ریم و چقدر تفات هست بین استواری قدم‌هایی که حالا بر می‌دارم و قدم‌هایی که صبح بر می‌داشتم!

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۴۱

داخل آسانسور به آینه تکیه می‌ده و با لبخند خاصی نگاهم می‌کنه. چندبار باهاش چشم تو چشم می‌شم و لبخند می‌زنم اما برنداشتن نگاهش، کم‌کم خجالت‌زده‌ام می‌کنه.

- می‌شه اینجوری نگاه نکنی؟

با خنده ابرو بالا می‌ندازه و روی پر از شیطنتی که حسابی دلتنگش بودم‌رو بعد از مدت‌ها برام به نمایش می‌ذاره.

- می‌خوام تکلیفمونو روشن نگه دارم!

- هرهر هر...

آسانسور متوقف می‌شه و بیرون می‌ریم. در جواب دست دراز شده مهراب کمی مکث می‌کنم. تای ابروش رو بالا می‌ده و با همین یک حرکت ازم توضیح می‌خواد.

- می‌گم سرور حالش بد نمی‌شه؟ یهو اینجوری منو تورو ببینه دلش نمی‌گیره؟

نزدیک‌تر می‌شه و دست‌هامون‌رو محکم به هم چفت و بست می‌کنه.

- خوبه که به فکر خواهرتی...خیلی خوبه. اما یادبگیر برای زندگیت مرز بذاری!هیچکس و هیچ چیز هر قدر هم عزیز یا مهم نباید تورو از مسیری که داری منحرف کنه.

عزم جزمش به من هم منتقل می‌شه.

- باشه؟

- باشه!

همراه هم سمت واحد می‌ریم و در می‌زنیم. مثل تمام لحظه‌هایی که زندگی چاله چوله جلوم پام می‌کَنه، دست به دامن خدا می‌شم و ازش می‌خوام صبر کافی برای تحمل این اتفاقات رو به خواهرم بده.

پیمان در رو باز می‌کنه و با دیدم من و مهراب و اتصال سفت و سختی که بین دست‌هامون برقراره ابرو بالا می‌ده و لبخند دندون‌نمایی می‌زنه.

- قرار بود بری که؟

مهراب به عقب هلش می‌ده و راه‌رو برای ورودمون باز می‌کنه.

- برو تو پیمان!

همه دور هم جمع شدن اما خبری از سرور نیست. مهراب با صدای بلند سلام می‌کنه و من فقط لب‌هام‌رو تکون می‌دم تا رفع تکلیف کرده باشم.

به محض دیدنمون، "سین" جواب سلام تو دهن بچه‌ها می‌ماسه و چشم‌هاشون روی من و مهراب ثابت می‌مونه.

خجالت‌زده‌ام اما ناخودآگاه به جای رو گرفتن از بقیه به صورت تک‌تکشون زل می‌زنم.

رضا با تمام خستگی و بی‌حوصلگی لبخند کم جونی می‌زنه. شریف لپ‌هاش‌رو از باد پر و خالی می‌کنه و نفس تنها شخص حاضر در این جمع از هم پاشیده است که به جای نگاه کردن به من، واکنش شریف‌رو دنبال می‌کنه و فقط منم که می‌دونم چرا!

- خب... خیره ایشالا!

شوخی پیمان نمی‌گیره و به جای خنده، نگاه سرد و گذرایی از بقیه دریافت می‌کنه.

- سرور کجاست؟

قبل از اینکه کسی جوابی بده در اتاق کناری باز می‌شه و سرور با ماگ پر چای معروفش و سری که

لحظه‌ای از گوشی جدا نمی‌شه، پا به‌جمع می‌ذاره. از همین حالا با دیدن چشم‌های منتظرش، جگرم‌خون می‌شه! کاش برای درد امروزش هم با بالا بستن موها و خیره شدن به بخار چایش درمانی پیدا کنه.

هرکس خودش‌رو به چیزی مشغول می‌کنه و از زیر بار چشم تو چشم شدن با سرور در می‌ره.

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۴۲

-س...

سلام... کی اومدید؟

سرور هم از دیدن همراهی ما متعجب می‌شه اما نه زیاد. انگار همه، تمام‌این مدت انتظار مواجه شدن با این صحنه‌رو داشتند! حالا می‌فهمم چرا مهراب اصرار داشت تکلیفمون از این روشن‌تر نمی‌شه!

-سلام....همین الان!

بدون منظور خاصی چندبار کله تکون می‌ده و کنار نفس می‌شینه و مخاطب قرارش می‌ده.

- نمی‌دونم چرا گوشی مجتبی نمی‌گیره!

نفس چیزی نمی‌گه و فقط با ناخن‌های لاک زده‌اش بازی می‌کنه.

با عجز به مهراب که محکم‌تر از همه‌ما بنظر میاد نگاه می‌کنم تا کمکی بگیرم.

پلک روی هم می‌ذاره و بعد از لحظه‌ای مکث، گلویی صاف می‌کنه.

از من فاصله می‌گیره و به میزی که پشت سرمون‌قرار داره تکیه می‌زنه. پنج پاکت از جیب لباسش بیرون می‌کشه و بهشون خیره می‌شه.

- خب دوستان امروز کارمون تموم شد و من بابت زحمت‌هایی که این مدت کشیدید خیلی ممنونم.

دوباره گلو صاف می‌کنه و بر هیچکس پوشیده نیست که هول شده و این حرف‌ها هم کمکی به مسلط شدنش

نمی‌کنند. پاکت‌هارو توی هوا تکون می‌ده.

- طبق صحبتامون برای سهم هرکدومتون چک روز نوشتم!

قدمی به جلو بر می‌داره و یکی یکی پاکت‌هارو به دست بچه‌ها می‌ده.

- البته خوشحال می‌شم باز هم با هرکدومتون در ارتباط باشم! مطمئن باشید هر کاری از دستم بر بیاد برای هرکدومتون انجام می‌دم!

هرکس بی‌حوصله پاکتش‌رو می‌گیره و کنار دست خودش پرت می‌کنه.

دلم بیشتر می‌گیره. چه راه ها که برای رسیدن به این تکه کاغذ خوش نقش و نگار و زیادتر شدن صفرهای مقابل اعدادش نرفتیم و حالا خیلی راحت کنار می‌ندازیمش! پول خوشبختی نمیاره‌رو به وضوح می‌شه در جمع ما دید!

جلوی سرور می‌ایسته و دو پاکت به سمتش می‌گیره. نگاه پر اضطراب هممون به اون نقطه خیره می‌شه. حاضرم قسم بخورم که دست‌های مهراب هم کمی می‌لرزه.

سرور پاکت‌رو می‌گیره و با چشم‌هایی که شاید برای اولین باره که می‌بینم برق می‌زنند تشکر می‌کنه.

- ممنون...

بی معطلی از پاکت‌ها عکس می‌گیره و همه‌مون می‌دونیم که برای چه کسی می‌فرسته!

دستم‌رو مشت می‌کنم و توی دلم به مجتبی و قلب سنگیش لعنت می‌فرستم.

همیشه خیال می‌کردم نفس بی‌احساس‌ترین عضو گروه ماست اما حالا از دیدن چشم‌های به اشک نشسته و بغضی که سعی داره قورت بده، شرمنده‌ام!

سرور که اینهمه سکوت و سردی‌رو عجیب می‌دونه لب باز می‌کنه:

- شماها خوبید؟

نه...هیچکس خوب نیست.

- سرور...

علاوه بر سرور، نگاه منتظر پنج نفر دیگه هم به من دوخته می‌شه تا زودتر چیزی بگم.

- سرور...

زبونم قفل می‌کنه. چطور می‌تونم به رویاهای خواهرم چنگ بکشم و پاره پاره‌شون کنم؟

مستاصل جلو می‌رم و کنارش می‌شینم.

خیره نگاهم می‌کنه و ازم توضیح می‌خواد.

- یه چیزی شده... یعنی...

از گوشه چشم رضا رو می‌بینم که به جلو خم می‌شه و عصبی دستش‌رو جلوی لب‌هاش مشت می‌کنه.

- چی شده؟ مامان طوریش شده؟

-نه... نه... ربطی به مامان نداره...

- پس چی؟

ناخن‌هام‌رو کف دستم فشار می‌دم و تمام عضلاتم‌رو ناخواسته و از شدت استرس منقبض می‌کنم.

- سرور ما اشتباه کردیم!

شریف به موهاش چنگ می‌زنه و از جا بلند می‌شه. سرور گیج و متعجب به ما نگاه می‌کنه.

- چی‌شده بگو دیگه!

به مهراب نگاه می‌کنم، با ناراحتی پلک روی هم می‌ذاره و تائیدم می‌کنه.

- پولی که از برومند گرفتیم تو این پاکتا نیست...

- آره خب... باید بیاد به حساب مجتبی!

- اومده... ولی دیگه به ما نمی‌رسه!

اخم می‌کنه و مشخصه که چیزی نفهمیده.

- یعنی چی...چرا؟ خب مجتبی میاد می‌ده دیگه!

اشک توی چشمم حلقه می‌زنه و فشارم جوری پایین میاد که لحظه‌ای سرور رو درهاله‌ای از سیاهی می‌بینم.

- نه... نمی‌ده...!

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۴۳

هیچ صدایی از کسی به گوش نمی‌رسه و همه در عین واحد به یک نقطه و یک نفر خاص خیره می‌شیم.

سرور کلافه از این همه سردرگمی تشر می‌زنه:

- چی می‌گی... مگه مرض داره؟ اصلا از کجا می‌دونی به حسابش اومده؟

پرینتی که صبح گرفتم‌رو از کیفم درمیارم و به سمتش می‌گیرم.

- این پرینت واریزی‌های ماه قبل شرکت برومند...

به جایی که با ماژیک خط کشیدم اشاره می‌کنم.

- سه میلیارد و پونصد به این حساب واریز شده...

رنگ از روش می‌پره و کاغذرو از دستم می‌گیره. دیدن شماره‌حساب و نام صاحب حساب کافیه تا ناباورانه به همه نگاه کنه.

- بذارید بیاد توضیح بده! حتما یه دلیلی داره!

آخ که می‌میرم برای علاقه و اعتماد خواهرم.

آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب...

دردناک‌ترین بخش رو هم می‌گم تا ناگفتنی‌ای باقی نمونه.

- نمیاد سرور... نمیاد! امروز بچه‌ها تا فرودگاه دنبالش کردن... ولی نتونستن بگیرنش... رفته!

شریف طاقتش‌رو از دست می‌ده و با عربده بلندی که می‌کشه از مبل جدا می‌شه و به دور و اطرافش لگد می‌زنه و تنها کلمه‌ای که از حرف‌هاش به گوش می‌رسه " لعنتی" ای هست که با هر ضربه تکرار می‌کنه.

نفس دست دور شونه‌های سرور حلقه می‌کنه و چیزهایی می‌گه. رضا توی اتاق قدم می‌زنه و مهراب با ناراحتی به زمین زیر پاش خیره می‌شه و از نگاه کردن به سرور و تکه های شکسته شده وجودش خودداری می‌کنه.

لیوان آب قندی که جلوم قرار می‌گیره. سر می‌چرخونم و به پیمان نگاه می‌کنم.

- داره پس میوفته... بده بخوره!

تازه به خودم میام و سرور واقعی‌رو می‌بینم. دختری که رنگش با گچ دیوار تفاوتی نداره و چشم‌هاش بدون پلک زدن لحظه‌ای از پاکت‌های دستش کنده نمی‌شه!

- سرور بیا اینو بخور آبجی... بخور قربونت برم.

نگاهش رو بالا می‌کشه... اما مردمک‌هاش من‌رو هم رد می‌کنند و بالاتر می‌رند و در عرض یک لحظه بیهوش می‌شه!

دستپاچه فریاد می‌کشم و به صورتش ضربه می‌زنم اما بی‌فایده‌اس. همه هول کردن و هیچکس رفتار درست و منطقی از خودش نشون نمی‌ده. ماگ چای سرد شده زیر دست و پا می‌شکنه و هیچ کمکی برای درست کردن این وضع ازش برنمیاد.

بازهم پیمان به کمک میاد و من و نفس رو کنار می‌زنه و سرور رو با یک حرکت از جا بلند می‌کنه و سمت در می‌ره.

مهراب هم که تازه به خودش اومده سوئیچ‌رو برمی‌داره و دست من‌رو می‌کشه تا با حالی که دارم از چیزی جا نمونم!

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۴۴

بی اهمیت به سرمای سخت هوا و نیمکت سفتی که روش نشستم پاهام‌رو توی شکمم جمع می‌کنم و خیره به رفت و آمد آدم‌ها زانوی غم بغل می‌گیرم.

بدنم لرز داره و سوز هوا گونه‌هام‌رو بدجور می‌سوزونه اما میلی به تکون خوردن و رفتن به ساختمون بیمارستان ندارم.

کسی با قدم‌هایی سریع بهم نزدیک می‌شه و از طرز کوبش پاهاش به زمین می‌شه حدس زد کیه .

- تو اینجا نشستی؟ سرور به هوش اومده، پاشو بریم بالا انقدر خودتو به این جاها نمال کثیفه!

سر می‌چرخونم و به نفس نگاه می‌کنم. هنوز هم رفتار مسالمت آمیزی با من نداره اما دیگه ناراحت نمی‌شم. حالا قدر بودنش‌رو بیشتر می‌دونم.
درگیری‌های زیادی با هم داشتیم و کم با رفتارهامون از خجالت هم در نیومدیم اما تا آخرش مونده و این ارزشمنده!

- دوست ندارم ببینمش!

اخم می‌کنه و من براش بیشتر توضیح می‌دم.

- نمی‌دونم باید چی بهش بگم. چطوری باید آرومش کنم وقتی خودم هنوز تو شوکم؟ اصلا چی باید بگم؟

فدای سرت که رفت؟ لیاقت نداشت؟ غصه نخور؟ می‌گذره؟

چی باید بگم وقتی یکی از یکی مسخره‌تره و اثر نداره!

عجیبه اما گارد همیشگی‌اش‌رو پایین میاره.نزدیک میاد و اگرچه با اکراه و ترس از تمیز نبودن نیمکت، اما کنارم می‌شینه.

- همه تو شوکیم، ما هیچوقت رئیس نداشتیم اما خیلی وقتا چشم هممون به دهن مجتبی بود!

دم عمیقی می‌گیره و با صدایی پر از تاسف ادامه می‌ده:

- سرور که چشم بسته به مجتبی بله می‌گفت!

حرفم بی‌ربط اما مهمه:

- سرور واقعا خوبه... خیلی بهتر از خوب...یعنی خوبیاش سه میلیارد نمی‌ارزید؟!

جوابش جز آه سینه سوزی که غم هردومون‌رو بیشتر می‌کنه نیست.

- می‌رم بالا... تو هم زودتر بیا.

اگر اوضاع طور دیگه‌ای بود و حال و حوصله داشتم حتما زمان‌رو با دقت حساب می‌کردم و بعدها بین خاطراتم از این دقیقه‌ها به عنوان طولانی‌ترین مکالمه بی تنش و مشکل بین من و نفس ازش یاد می‌کردم!

می‌خواد بلند بشه که صداش می‌زنم:

- نفس!

سر تکون می‌ده.

- من شریف‌رو خیلی دوست دارم... بهترین رفیقیه که توی زندگیم داشتم و دارم... شک نکن هیچوقت از دستش نمی‌دم!

به وضوح جا می‌خوره! انقدر زیاد که حتی واکنشی نشون نمی‌ده.

- اما فقط رفیقمه... منم برای اون رفیقم همین! اگه قرار باشه برای دلم فقط یه اسم بگم مطمئن باش اسمی جز مهراب نیست!

لبخند بی‌رمقی به نگاه آروم‌گرفته‌اش می‌زنم.

- تو دختر باهوشی هستی، فکر نکنم لازم باشه بهت راجب اسمی که شریف برای دلش می‌خواد چیزی بگم!

شاید به چشم هرکسی نیاد اما من آروم شدن نفس‌هاش‌رو می‌بینم.

- بخاطر همین همیشه ازم بدت میومد، نه؟

- فقط همین نیست!

صداقتش اگرچه خوبه اما توی ذوقم می‌زنه. به لب‌های برچیده‌ام نگاه می‌کنه و ادامه می‌ده:

- زیادی ساده‌ای... انقدر زیاد که به دل همه می‌شینی!

شریف، رضا، سرور حتی مجتبی، هیچکس دلش نمیاد باهات بد باشه! من حسودم قبول ولی تو هم خیلی وقتا گند میزنی باده اما همه تا تهش باهات هستن!

تک خنده‌ای می‌زنه و به پشت سر نگاه می‌کنه:

- وقتی اومدیم مهراب تند تند همه کارا رو کرد اما یه ثانیه هم دست تورو ول نکرد... جوری تورو چسبیده بود انگار تنها کسی هستی که داره!

حرفش کمی به این لحظه‌های سفت و سختم لطافت می‌ده.

-از وقتی اومدی اینجا یه‌لنگه پا ایستاده و چشم ازت بر نداشته!

بر می‌گردم و با دیدن مهراب در فاصله چند متریم علاوه بر تعجب، عذاب وجدان می‌گیرم. حتما خیلی خسته شده!

نفس پوزخند می‌زنه:

- من حتی مادرم هم اینطوری باهام نموند چه برسه به دیگران!

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۴۵

مادر نفس خط قرمز زندگیشه. انقدر قرمز که هیچکس چیزی ازش نمی‌دونه!

- بسه دیگه، جمع کن خودتو بیا بالا!

تا احساساتی نشده تنهام می‌ذاره و با گام‌های بلند سمت ساختمون می‌ره. خودم‌رو جمع و جور می‌کنم به طرف مهراب می‌رم. با شرمندگی به صورت خسته‌اش چشم می‌دوزم.

- چرا اینجا موندی؟

دست های یخ‌زده‌ام رو بین دست‌هاش می‌گیره. انقدر توی سرما ایستاده که دست‌هاش گرمایی به پوستم نمی‌دن اما بی‌نهایت دلگرم کننده‌اند!

- ببین چقدر یخ کردی... می‌خوای بریم تو ماشین؟

- خوبم... بریم بالا پیش سرور.

بدون مخالفت همراهم می‌شه و با هم سراغ آسیب‌دیده‌ترین آدم این ماجرا می‌ریم.

سرور نه تنها دلشکسته که در برابر مابقی بچه‌ها سرشکسته هم هست!

تا پشت در همراهیم می‌کنه و جلوی اتاق می‌ایسته.

- من تو نیام بهتره.

به درک و شعور بالای مهراب غبطه می‌خورم. تمام قدردانیم از حضور و همراهیش‌رو توی چشم‌هام می‌ریزم و نگاهش می‌کنم.

شالم‌رو روی سرم مرتب می‌کنه و ضربه آرومی به بازوم می‌زنه:

- خوبی دیگه؟

چقدر بودنش خوبه؛ کاش همیشه بمونه.

- خوبم.

- پس برو تو... کنارش باش.

داخل می‌رم. شریف و رضا کنار تخت ایستادن و با صورت‌های گرفته سعی در تسلی دادن به سرور دارند. پیمان گوشه دیگه ایستاده و با تلفنش مشغوله!

تنها تصویر قشنگ در این قاب‌رو نفس با فاصله کمی که با شریف داره رقم زده.

جلو می‌رم و کنار تخت می‌ایستم. صورت رنگ‌پریده و چشم‌های سردتر از همیشه سرور دلم‌رو به درد میاره.

نه بخاطر سردیشون، بخاطر برق اشکی که داخلشون می‌بینم. با گره خوردن نگاهمون طاقت از دست می‌دم و بغض می‌کنم. اتاق خلوت می‌شه و به محض تنها شدنمون قطره اشکی از گوشه چشم سرور سر می‌خوره و روی بالشت فرود میاد.

دستش‌رو می‌گیرم اما کلمه‌ای برای گفتن پیدا نمی‌کنم.

- چطور فهمیدین؟

بالاخره وقت حرف زدن می‌رسه.

- شریف شک کرد... روزی که پول از شرکت به حسابش واریز می‌شه پیش شریف بوده. پیام یه واریز درشت و زیاد رو روی صفحه گوشیش می‌بینه و تعجب می‌کنه. اما مجتبی هیچ حرفی راجب پول نمی‌زنه.

پلک‌هاش روی هم فرود میان و قطره اشک دیگه‌ای روی گونه‌اش راه می‌گیره.

- بهش شک می‌کنه... به رضا می‌گه... اونم می‌ره تو نخش ولی چیز عجیبی نمی‌بینن.

سکوتش ترس به دلم می‌ندازه. ساکت می‌شم تا زیادی نگم.

- خب؟

- می‌خوای بقیه‌اش باشه برای بعد؟

- خب؟

- به من گفت... خلاصه شک کردیم همه، آخه مجتبی کم نبود برامون. دستمون به هیچ‌جا بند نبود تخم شک هم افتاده بود تو دلمون. پیمان که فهمید بهترین پیشنهادو داد.

-چی گفت؟

- گفت یا اشتباه می‌کنید یا اگر این کاری کرده باشه اولین بارش نیست!

چشم باز می‌کنه و ناباور بهم خیره می‌شه. سرور هنوز چیزی راجب کارهای قبلی مجتبی نمی‌دونه.

- خوبی سرور؟ من می‌ترسم اینجوری می‌بینمت.

- بگو!

- هووف... از طریق مهراب یه‌جورایی ته و توی کارمون با عطا ملک‌زاده‌رو در آوردن... ملک‌زاد رو یادته؟

فقط سرتکون می‌ده.

- مبلغی که از عطا گرفته شده بود بیشتر از رقمی بود که ما فکر می‌کردیم...

سرخ شدن صورت سرور از صحبت بیش از این منصرفم می‌کنه اما ول کن نیست و اصرار داره تا همه چیزرو بفهمه.

- تو این مدت جسته و گریخته از طریق رضا هم ته و توی یکی دو نفر دیگه‌رو هم درآوردیم و مطمئن شدیم که بدجور ازش رکب خوردیم.

- پس چرا زودتر کاری نکردید؟

سرور حتی در این حالت هم مغز متفکر ماست و دست روی بزرگترین اشتباهمون می‌ذاره.

- خریت! فکر نمی‌کردیم بذاره بره!خیال می‌کردیم پول مهرابم بخواد. می‌خواستیم با مدرک بریم سراغش. صبر کردیم تا سر ماه ایمیل تمام واریزی‌ها برای من بیاد و بعد بریم سروقتش. وقتی اومد دیگه

همه مجبور بودیم باور کنیم که این همه وقت چقدر احمق بودیم.

رفتیم سراغش ولی دیر شده بوده. تو فرودگاه بچه‌ها تقریبا می‌تونستن گیرش بندازن اما تهدید کرده به پلیس لومون می‌ده!

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۴۶

نمی‌دونم باید از گریه کردن سرور خوشحال باشم یا از پرستار بخوام خودش‌رو برسونه. کاش حداقل یک ماگ قرمز رنگ پر از چای داشتم تا طبق عادتش بهش بدم و امیدوار باشم که در این شرایط هم اثر کنه. با درموندگی صداش می‌زنم.

- سرور؟

- از من هیچی نگفت؟

به نفس حق می‌دم...من واقعا گند می‌زنم.لعنت به من که لابه‌لای حرف‌هام جایی برای دروغ نذاشتم!

- چرا...گفته...

منتظر نگاهم می‌کنه.

- گفت... گفته بود... دوست نداشتم سرور رو ول کنم...

چشم‌های پر شده‌اش رو زیر ساعدش مخفی می‌کنه.

من هیچوقت دروغگوی خوبی نبودم!

- برو بیرون!

-سرور... ببخشید...بذار بمونم.

- من بدبختی کم ندیدم...نمی‌می‌رم...برو بیرون!

انقدر می‌شناسمش که مطمئنم موندنم دردی ازش دوا نمی‌کنه.

بیرون میام و با چشم دنبال مهراب می‌گردم و وقتی انتهای راهرو می‌بینمش به طرفش پرواز می‌کنم.

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۴۷

با دیدن حال و روزم به طرفم گام برمی‌داره تا فاصله‌مون زوتر برداشته بشه.

- چی شد؟

جوابی جز پناه بردن به مامن پرآرامش وجودش ندارم. حرکتم به قدری دور از انتظارشه که چند لحظه هیچ واکنشی نشون نمی‌ده. اما کم‌کم به خودش میاد و دست‌هاش‌رو دورم محکم می‌کنه.

- خوبی باده؟

فقط سر تکون می‌دم.

- ببینمت؟

کمی عقب می‌کشه تا من‌رو بهتر ببینه اما با وجود چنگی که به لباسش زدم موفق نیست. آروم می‌خنده و سرش رو تا کنار گوشم خم می‌کنه:

- تو انقدر لوس بودی و رو نمی‌کردی؟

- نه به برم برم صبح نه به آویزون بودن الان!

با حرف پیمان درک بهتری از زمان و مکان پیدا می‌کنم. از مهراب جدا می‌شم و رفتن پیمان تا اتاق سرور رو دنبال می‌کنم.

از خجالت لب می‌گزم و نادم به مهراب نگاه می‌کنم.

- ببخشید!

می‌خنده:

- فدای سرت.همه چیزو گفتی؟

فقط سرتکون می‌دم.

-چطور بود؟

- گفت می‌خواد تنها باشه!

- اگه پیمان بذاره. بیا بریم تو ماشین یکم استراحت کن تا سرور مرخص بشه. رنگ و روت نرمال نیست.

دست‌هاش‌رو قفل دست‌هام می‌کنه و من‌رو با خودش می‌بره. همراهش می‌شم و تنها آرزویی که در این لحظه دارم همیشگی بودن این اتصاله.

***

با وسواس زیاد به سرور کمک می‌کنم تا سوار ماشین بشه. سعی می‌کنم خوش انرژی باشم اما سرور جوابی به لبخند مضحک و بی دلیلی روی صورتم دارم نمی‌ده و با پلک‌روی هم گذاشتن، کاملا محترمانه من رو از مقابل چشم‌هاش حذف می‌کنه.

نفس خودش‌رو به ما می‌رسونه و چند تقه آروم به شیشه می‌زنه. مهراب شیشه‌رو پایین می‌ده و نفس دستی به صورت سرور می‌کشه تا توجهش رو جلب کنه:

- نمی‌خوای بیای خونه ما؟ بابا هیچ‌کاری نداره‌ها، اصلا نمی‌بینیش!

- نه، خونه خودمون راحت‌ترم.

- پس منو بی‌خبر نذار.

بعد از تکمیل سفارش‌های لازم به سرور رو به من و مهراب می‌کنه اما مخاطب اصلیش من نیستم:

- خوب باهم آشنا نشدیم اما خوشحالم که آشنا شدیم. بابت همه چیز ممنون، دوست‌دارم بازهم ببینیم همدیگرو.

نیم نگاه مهربون مهراب من‌رو نشونه می‌گیره:

- منم خوشحالم.حتما می‌بینیم!

ماشین رضا کنارمون میاد و چندبار بوق می‌زنه. شریف شیشه سمت شاگردرو پایین می‌کشه و اگرچه بابت

سرور و نارو خوردن از رفیقش غمگینه اما مثل همیشه پر شور و انرژی رفتار می‌کنه تا همه چیز راحت‌تر بگذره.

- شب همه بیاید کافه اونجا حرف دارم باهاتون.

رو به سرور می‌کنه:

- اگه شب نبینمت هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. نفس بدو!

نفس بوسه پر از محبتی به گونه سرور می‌زنه و تا قطره اشکی که توی چشم‌هاش حلقه زده پایین نیومده خداحافظی می‌کنه و سوار ماشین رضا می‌شه.

مهراب استارت می‌زنه و مقصدرو از من می‌خواد.

- برم خونه شما ؟

به سمت عقب می‌چرخم تا جواب‌رو از سرور بخوام اما جوری چشم بسته که مطمئنم در این شرایط میلی به صحبت کردن راجب هیچ موضوعی نداره.

- آره... بریم خونه خودمون.

یک ساعت بعد جلوی در خونه ترمز می‌کنه. سرور بعد از تشکر پیاده می‌شه و من با دلی که بیشتر از هروقت دیگه‌ای برای مهراب می‌تپه نگاهش می‌کنم.
نمی‌دونم چطور باید ممنون حضور و همراهیش باشم و این دستپاچه‌ام می‌کنه.

- من همیشه وقتی که باید حرف بزنم زبونم بند میاد... نمی‌دونم باید چی بگم...

به در ماشین تکیه می‌زنه و پر مهر تر از همیشه نگاهم می‌کنه.

- راجب چی؟

گل‌سرم‌رو دوباره روی موهام فیکس می‌کنم و لبم‌رو با زبون تر می‌کنم.

مستقیم به مردمک‌های قهوه‌ایش زل می‌زنم تا موج محبتشون من‌رو به سمت ساحل آرامش ببره.

- امروز هرجا کم آوردم به تو نگاه کردم. هرجا هول شدم دست تورو گرفتم. هر جا ترسیدم تو پشتم بودی... من این‌هارو هیچوقت فراموش نمی‌کنم...هیچوقت.

نوازشی که با پشت دست به صورتم هدیه می‌ده آرامبخش و دوست‌داشتنیه.

- اینا چیزهایین که من همیشه آرزوشونو داشتم. ازت بخاطرشون خیلی ممنونم.

چشم‌هاش ستاره‌بارونه وقتی این حرف‌هارو می‌زنم.

- فقط یه چیزی ازت می‌خوام.

- جونم؟

- هیچوقت مثل مجتبی نرو...

دست از نوازش می‌کشه و مبهوت نگاهم می‌کنه. قبل از این‌که چیزی بگه حرفم‌رو کامل می‌کنم.

- من مثل سرور نیستم... اگر یه روز اینجوری بری نمی‌دونم باید چطور خودمو جمع کنم.

بغضم‌رو می‌خورم تا حرف‌هام نصفه نمونن اما بی فایده‌است.

- من...

- هیشش... باده... چی می‌گی؟

با سرانگشت قطره اشک بازیگوشی که بی‌اجازه من روی گونه‌ام راه پیدا کرده می‌گیره. خودش‌رو جلو تر می‌کشه و به چشم‌هام زل می‌زنه.

- بعید می‌دونم جایی باشه که بخوام بدون تو برم.

ضربان تند شده قلبم فروکش می‌کنه.تند تند پلک می‌زنم تا پرده اشک از مقابلم کنار بره و بهتر ببینمش.

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۴۸

می‌شه همچین چیزی شنید و آروم نگرفت؟ می‌شه به همچین نگاه مطمئنی زل زد و دل‌خوش نشد؟ جواب واضحه اما من میل به بیشتر شنیدن دادم.

- از کجا می‌دونی؟یعنی می‌خوای باهام ازدواج کنی؟

گوشه چشم‌هاش چین می‌خوره و لب‌هاش به دو طرف کش میان و با سخاوت جذاب‌ترین لبخندی که تا به‌حال دیدم‌رو به نمایش می‌ذارن.

-چرا تو همیشه یه پله جلوتر می‌ری؟ ازدواج که زوده ولی می‌دونم دوست دارم.

موهام‌رو پشت گوش می‌ده.

- خیلی هم دوست دارم! ول کردنت خیلی وقته که کار من نیست!

- منم همینطور!

***

دوسال بعد...

چشم می‌چرخونم تا از بین جفت جفت گل‌سرهای روی میز انتخاب خوبی داشته باشم. همه‌رو مهراب خریده و هرکدوم یکجور عزیز هستن. هنوز به نتیجه نرسیدم که در باز می‌شه و سرور با ماگ چای داخل میاد و روی تختم یه لم می‌ده.

- سرور کدومو بزنم؟ تو چرا حاضر نیستی پس؟

بی اونکه کوچکترین توجهی به گزینه‌ها داشته باشه کمی چای می‌نوشه و درجواب مخاطبی که نمی‌دونم کیه چیزی تایپ می‌کنه.

- تو که آخرش همون همیشگیارو می‌زنی دیگه انتخاب چیه؟

طبق معمول درست‌ترین جواب‌رو می‌ده و انتخاب‌رو برام آسون می‌کنه.

گل‌سرهایی که در این دو سال حتی یک‌روز هم ازم جدا نبودن‌رو کنار موهام می‌زنم و شالم‌رو روی سر میندازم.

- تو مگه نمیای؟

خیره به گوشی سرتکون می‌ده:

- چرا میام!

- خب بدو دیگه مهراب گفت تو راهه.

لبخند روی لبش هیچ ارتباطی به حرف من نداره و خیلی دلم می‌خواد بدونم مخاطب پشت خط کیه!

- سرور!؟

- من خودم میام.

ابروهام بالا می‌پره و حالا بهتر معنی حرف نفس راجب مشکوک بودن سرور رو درک می‌کنم.

بعد از ماجرای مجتبی، سرور مدت‌ها درخودش بود و زمان زیادی طول کشید تا دوباره شباهتی به همون سرور گذشته پیدا کنه و با شوکی که بهش وارد شده بود کنار بیاد.

هضم ماجرا برای تک‌تکمون سخت بود و برای خواهرم از همه ما سخت‌تر.

تنها فرد راضی از این اتفاق مامان بود که دائم مدال پیروزیش‌رو بالا می‌گرفت و راه و بیراه یادآوری می‌کرد

که از اول هم می‌دونست مجتبی شوهر بشو نیست و ما از این به بعد باید بیشتر به حرفش گوش بدیم!

البته مامان هیچوقت نفهمید که مجتبی چطور رفت و همیشه خیال می‌کنه سرور خودش از اون رابطه دل کند و بیرون اومد.

رونق گرفتن زندگی، عوض کردن خونه ، کار جدید سرور و باز شدن دست و بالمون‌رو هم نتیجه رفتن مجتبی و سرعقل اومدن سرور می‌دونه البته وقتی تنها هستیم حضور مهراب‌رو هم نادیده نمی‌گیره و معتقده تنها انتخاب درست من در زندگی انتخاب کسی به اسم مهراب سعادت بوده!

- تنها؟

- نه!

انقدر سربسته جواب می‌ده که جایی برای سوال نمی‌ذاره و این حتی بیشتر از لبخندهای نادرش مشکوکه!

- اون شال زرد رو سرت کن! رژ زرشکی هم بزن.

- با منی؟

از جا بلند می‌شه و حین بیرون رفتن با سر تاکید می‌کنه.

شالی که می‌گفت رو با شال ردی سرن عوض می‌کنم و با نقش بستن اسم مهراب روی گوشی از اتاق بیرون می‌رم.

- مامان مهراب اومده من دارم می‌رم کاری نداری؟

دسته سبزی‌ای که پاک کرده کنار می‌ذاره و دسته جدیدی برمی‌داره.

- نه مادر برید خوش باشید به امید خدا!

روی سرم فقط دوتا شاخ کم دارم. مامان هیچوقت با مهراب و ارتباط ما مشکلی نداشته اما همیشه مستقیم و غیرمستقیم به این رفت و آمدهای بی نتیجه غر زده و این اولین باره که به جای ازدواج هرچه سریعتر و سر و سامون گرفتن، مارو به خوش بودن دعوت می‌کنه.

- ممنون...

قبل از اینکه بیرون برم، صدای پیام گوشی سرور باز بلند می‌شه. از نبودنش استفاده می‌کنم و با میل زیادی که به فضولی دارم روی گوشی خم می‌شم تا ببینم مخاطب خاصی که اینطور لبخند به لبش میاره کیه.

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۴۹

با دیدن اسم پیمان جفت ابروهام بالا می‌پره و به نفس و شریف بابت تمام حدس‌های درستشون آفرین می‌گم.

وجود مهراب ارتباط بچه‌ها با پیمان‌رو هم بیشتر کرد اما اینکه روزی سرور و پیمان با هم پچ‌پچ هایی که منجر به لبخند بشه داشته باشن واقعا دور از ذهن بود.

تماس دوباره مهراب اجازه کنکاش بیشتر رو از من می‌گیره. سریع بیرون می‌رم و سوار ماشین می‌شم.

- سلام.

- سلام خانم... دیر کردی چرا؟

قبل از اینکه حرفی از کشف جدیدم بزنم توجهم به لباس‌های رسمی و کروات زرد رنگی که بسته جلب می‌شه و همه چیز از ذهنم کنار می‌ره. هنوز هم بعد از گذشت دوسال گاهی باورم نمی‌شه که دنیا بهم همچین روی خوشی نشون داده و این مرد سهم من شده.

- چقدر خوشتیپ شدی!

پشت دستم‌رو می‌بوسه.

- همیشه بودم!

- خودشیفته!

می‌خنده و ماشین‌رو حرکت می‌ده. شروع به صبحت راجب پیمان و سرور می‌کنم و انقدر غرق می‌شم که نمی‌فهمم کی به جای رفتن به رستورانی که بچه‌ها برای تولد رضا انتظارمون‌رو می‌کشن به سمت خونه تغییر مسیر می‌ده.

- چرا اومدی خونه؟

می‌خنده و ریموت در رو می‌زنه.

- دیگه خونه‌رو دوست نداری؟

- چرا ولی بچه‌ها منتظرن!

- عیبی نداره هنوز وقت هست.

وارد می‌شیم اما حیاط در تاریکی مطلق فرو رفته و هیچ نوری وجود نداره.

- برقا چرا خاموشه؟ شیرین‌خانم نیست؟

- شاید!

جواب‌های عجیبش نتیجه‌ای جز گیج شدنم نداره. پیاده می‌شم و قبل از اینکه علت این خاموشی‌رو پیدا کنم، نورهای کوچیک زرد و قرمز تمام فضای حیاط‌رو روشن و من‌رو شوکه می‌کنه.

ریسه‌های ریزی که دور تا دور شاخه‌ها پیچیده و ترکیبشون با شکوفه‌های تازه باز شده درخت‌ها صحنه بینظیری خلق کرده.

- مهراب، چه قشنگه!

- قشنگ‌ترم می‌شه!

دستم‌رو می‌گیره و به طرف ساختمون می‌بره. در رو باز می‌کنه و کنار می‌ره تا وارد شم. انگار شوک‌های امشب تمومی نداره و یکی بعد از دیگری شروع می‌شه.

از بین مسیری که با ترکیب شمع و غنچه‌های گل رز درست شده حرکت می‌کنیم و به فضای بزرگ و پرنوری که وسط سالن خونه قرار داره می‌ریم.

زیبایی محیط انقدر چشم‌نواز و دوست‌داشتنیه که نمی‌تونم ازش چشم بردارم و به چیزی فکر کنم.

- مهراب...چخبره؟ مهراب؟

- جونم؟

برمی‌گردم و با دیدنش اون هم در حالتی که پشت سرم زانو زده و از داخل جعبه مخمل قرمز رنگی که

توی دست داره حلقه تک نگین ظریفی‌رو بهم پیشنهاد می‌ده جیغ خفه‌ای می‌زنم.

- با من ازدواج می‌کنی؟

انقدر ذوق زده میشم که حتی فراموش می‌کنم اشک بریزم یا مثل خانم‌های باکلاس دستم‌رو مقابل دهنم نگه دارم و با تکون دادن سر بله بگم. با خوشحالی می‌خندم و دست‌هام‌رو به هم می‌کوبم.

- آره...آره حتما!

حتی به مهراب فرصت بلند شدن نمی‌دم. حلقه‌رو بر می‌دارم و توی انگشتم می‌ندازم.

- واااای عالیه!

با صدای بلند می‌خنده و پر احساس بغلم می‌کنه:

- دیوونه!

- چیه خب... تعارف که نداریم... دو ساله منتظرم. کم چیزی نیست.

کنار گوشم پچ می‌زنه:

- منم همینطور!

با تعجب سرم‌رو عقب می‌برم نگاهش می‌کنم.

- فکر می‌کردم اصلا به ازدواج فکر نمی‌کنی.

اخمی که روی صورتش نقش می‌بنده بیشتر از ابهت جذابیت داره.

- فکر می‌کردم ولی نه مثل تو.

بعضی چیزا زمان‌می‌خواست.

-چی مثلا؟

کمی عقب می‌کشه و به حلقه توی انگشتم خیره می‌شه.

- باده شدنت برای خانواده‌ام به راحتیه باده شدنت برای شیرین‌خانم نبود. زمان می‌خواست تا خوب با همه چیز کنار بیان.

حق داره. سیمین‌خانم و دخترا بی اونکه من بدونم چطور اما باده بودنم‌رو به خوبی پذیرفتن و تا امروز هیچکس چیزی از گذشته نپرسیده و من تمام این‌هارو مدیون مهراب و درایت همیشگی‌اش هستم. البته مهرو هنوز هم مثل مهتاب و مهرناز نیست ولی من سخت نمی‌گیرم و همین که پذیرفته شدم و دوستم دارن برام کافیه.

- باید یه چیزایی‌رو درست می‌کردم. باید از بابت شهاب و کوتاه شدن دست و پاش از زندگیمون مطمئن می‌شدم. نمی‌خواستم وقتی آینده خودم رو هواست تو رو هم درگیر کنم.

دلم برای اینهمه آقا بودنش می‌ره! شیرین‌خانم حق داشت که می‌گفت آقاتر از مهراب ندیده!

-باید تکلیف بابا و کارش روشن می‌شد.

موهام‌رو نوازش می‌کنه و روی گل‌سرهایی که روزی وقت جداییمون روی سرم جا خوش کردن دست می‌کشه.

- نمی‌خواستم هیچ‌چیزی از گذشته روی آینده‌امون خط بندازه... ولی از این به بعد دیگه خودمونیم ...با دغدغه‌های خودمون.

از جیب کتش جعبه دیگه‌ای در میاره و بی اونکه به من بده خودش بازش می‌کنه. یک جفت گل‌سر جدید بیرون میاره و با دقت تمام روی موهام می‌زنه و جایگزین قبلی‌ها می‌کنه.

- روزی که اینارو بهت دادم رفتی... دوستِت داشتم... اما می‌دونستم اونقدر درگیرت نیستم که دنبالت بیام!

#پایانی

#ضد_نور

#عاطفه_انصاری

#پارت_۳۵۰

صورتم‌رو با دست‌هاش قاب می‌گیره و فاصله‌مون‌رو به حداقل می‌رسونه.

- اما امروز می‌دونم اونقدر دوست دارم که نمی‌ذارم برای لحظه‌ای ازم دور شی چه برسه بخوام دنبالت بگردم. جوری درگیرتم که یه سر تمام چیزهایی هستی که می‌خوام!

دلم...دلم یک دشت گل‌های زرد با قاصدک‌های خوش‌خبری که تو هواش پرواز می‌کنند.

دلم آسمونی که ستاره‌هاش طالع خوش‌رو نوید می دن.

دلم... دلم شهد و شکر... جوری که حتی تلخی‌های دنیارو یادش نمیاد!

پیوند عاشقانه‌مون‌رو با بوسه‌ای که روی لب‌هام می‌زنه کامل می‌کنه.

قلبم از خوشی توی سینه پایکوبی می‌کنه و زبانم از هر جواب عاشقانه‌ای قاصر می‌شه. فقط باهاش همراه می‌شم.

هیچکدوم میلی به تموم شدن این لحظه نداریم اما بلند شدن صدای زنگ در مجبورمون می‌کنه. مهراب متعجب عقب می‌کشه و سمت آیفون می‌ره. با دیدن شخص پشت در زیرلب غر می‌زنه و گوشی‌رو بر می‌داره.

- اینجا چه غلطی می‌کنید؟

از فعل جمله‌اش می‌شه حدس زد چه کسی یا بهتره بگم چه کسایی پشت در هستن. در رو باز می کنه و

درحالی که نمی‌دونه بخنده یا از این حضور بی‌موقع عصبی باشه، چراغ هارو روشن می‌کنه و به طرفم میاد.

- بچه‌هان. قرار نبود بیان!

با خنده شونه بالا میندازم.

- می‌شناسیسون که!

صدای کلکل و شوخی‌هاشون به گوشم می‌رسه.

نفس با ظاهر آراسته و مرتب داخل میاد و با دیدن محیط ابرو بالا می‌ده.

- اوو چه خبر بوده! ببینم حلقه‌ات‌رو؟

دستم رو می‌گیره و با دقت حلقه‌رو نگاه می‌کنه.

- قشنگه!

شریف، رضا و پیمان همزمان وارد می‌شن و با دیدن شمع و گل ها هماهنگ با هم هووی بلندی می‌کشن و با چشم‌های ریز شده به مهراب نگاه می‌کنن.

سرور با محبت و متانت خاص خودش جلو میاد و صورتم‌رو می‌بوسه.

- مبارکه...خیلی براتون خوشحالم.

- منم برات خوشحالم!

گنگ نگاهم می‌کنه. با چشم و ابرو به پیمان که نیومده سراغ یخچال رفته اشاره می‌کنم.

- به معرفتش شک ندارم.

مشخصه که از مهراب خجالت می‌کشه اما حرفم‌رو بی‌جواب نمی‌ذاره.

- با پیمان می‌شه حرف زد، اما فقط دوسته!

صحبتم‌رو کش نمی‌دم و اصراری بر درست یا غلط بودن حرفش نمی‌کنم. همین که ته چشم‌های همیشه سرد سرور گرمای عشق‌رو می‌بینم برام کافیه. مطمئنم

زمانش که برسه جادوی عشق کار خودش‌رو می‌کنه و باور جای خودش‌رو به تمام این‌انکارها می‌ده.

- بابا عاشق پیشه!

نفس به جای خندیدن به شوخی شریف بهش می‌توپه.

- یاد بگیر!

شریف کیکی که توی دست داره روی کانتر می‌ذاره و کنار نفس میاد. دست دور شونه‌هاش می‌ندازه و شقیقه‌اش‌رو می‌بوسه.

- عزیزم دیگه این نچسب بازیا از من و تو گذشته ایشالا برای بچه‌هامون.

رضا جلو میاد اما خیلی وقته مثل سابق بغلم نمی‌کنه.

- مبارکه... خوشبخت بشی جوجه اردک زشت!

از وقتی رنگ طلایی موهام به مشکی تغییر پیدا کرد برای رضا از جوجه طلا به جوجه‌اردک زشت تنزل مقام پیدا کردم.

- مرسی... تولدت مبارک...

می‌خنده و آروم به شریف اشاره می‌کنه.

- نذاشت بشینیم که... قرار بود شما بیاید رستوران.

رو به مهراب می‌کنه.

- خوشبخت بشید.

پیمان با لیوان آب‌پرتقال از آشپزخونه بیرون میاد و بهمون ملحق می‌شه.

- مزاحم شدیم؟

قبل از اینکه مهراب جواب لودگیش‌رو بده و از خجالتش در بیاد شریف مداخله می‌کنه.

- نه‌بابا مگه ما این حرفارو با هم داریم؟خب دیگه این لوس بازیا بسه بیاید بشینیم دور هم کیک بخوریم ناسلامتی تولده این بچه‌است!

همه بی‌تعارف سمت سالن می‌رن. نگاهم به نگاه مهراب گره می‌خوره و بعد از چندثانیه هردو می‌خندیم.

- تولد نفس حالشو می‌گیریم!

همراه بچه‌ها می‌شیم و شوخی خنده‌هامون بالا می‌گیره. حالم چیزی بهتر از خوب یا حتی عالیه! نگاهم‌رو بین جمع می‌گردونم و خوشبختی‌رو با چشم می‌بینم.

سرور بعد از مدت‌ها می‌خنده و به قول خودش کسی‌رو داره که باهاش حرف بزنه.

شریف با خیال راحت از زندگی حرف می‌زنه و نگاهش هربار به نفس می‌رسه مملو از عشق و آرامش می‌شه.

پیمان و رضا مثل بمب انرژی جمع‌رو همراهی می‌کنند.

جای مجتبی هنوز هم خالیه و یادآوری نارفیقیش دلم هممون‌رو به درد میاره اما انقدر به هم گره خوردیم که هربار برای هم مرهم می‌شیم و با این درد کنار میایم.

به حلقه توی دستم نگاه می‌کنم و آرامش سر شب مامان‌رو بهتر درک می‌کنم. مطمئنم که مامان بیشتر از همه خوشحاله و حالا خیالش راحت شده.

و من ... من می‌دونم که هیچکدوم این لحظه‌ها بدون مهراب امکان پذیر نبود.

دستش‌رو می‌گیرم و با تمام عشقم نگاهش می‌کنم.

حرف نگاهم‌رو خوب می‌فهمه. پیشونیم رو می‌بوسه و من‌رو تو بغل خودش جا می‌ده.

دیگه مهم نیست دنیا چه لحظه‌های خوب و بدی برامون کنار گذاشته... مهم نیست چندبار در آینده دلم از غم می‌شکنه یا تا کجا از ته دل می‌خندم. مهم اینه که می‌دونم به مهراب گره خوردم و با وجودش از گذر کردن از هیچ مشکلی هراس ندارم. مهم اتصالیه که بین دست‌هامون همیشگی شده.

پایان

۹ بهمن ۱۴۰۰